تاریخ طبری

یا

تاریخ الرسل و الملوک

تألیف

محمد بن جریر طبری

ترجمه

ابوالقاسم پاینده



انتشارات اساطیر

۳

تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرّسل و الملوک»

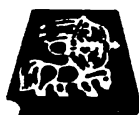
تألیف

محمد بن جریر طبری

جلد هشتم

ترجمهٔ

ابوالقاسم پاینده



انتشارات اساطیر



تاریخ طبری (جلد هشتم)
تألیف محمدبن جریر طبری
ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده
چاپ اول: ۱۳۵۳
چاپ پنجم: ۱۳۷۵
چاپ: دیبا
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
ناشر: اساطیر: میدان فردوسی، اول ایرانشهر، ساختمان ۱۰
تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳ - ۸۸۳۶۱۹۹ فاکس: ۸۸۲۴۲۵۰

فهرست مطالب

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ وطبری وترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد، پس از ختم کار که امید هست دورتر از بهار آینده نباشد، شمه‌ای از این حکایت نسبتاً درازگفته آید.

اجمال حسبحال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمهٔ تاریخ طبری را در دستور کار خویش به ردیف اول داشته بود که دریغ بود این اثر بزرگ ومفصل وکهن که ورقی زرین از انبوه مآثریکه تازان پارسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، وبسیاری صفحات وفصول آن از تاریخ ایران سخن دارد با نکته‌های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری، بتمام و بری ازاضافات، زی تازی نگذارد وجامهٔ پارسی نگیرد واین دور افتادهٔ قدیم، از پس انتظار قرون، به‌خانه وکاشانهٔ خویش نیاید وکتابخانهٔ پارسی به حاصل کار وشاهکار یکی از فرزندان مخلص وپرکار ایران که به تبعیت از رسم وپندار رایج زمان، زبان عربی را جولانگاه نبوغ آسمان وار خویش داشته‌اند آراسته نگردد.

سپاس خدا که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به من داد. وعلاقهٔ اولیای بنیاد، انگیزه همت شلوکاری که درگروسالیان دراز می‌نمود باکوشش پیوستهٔ شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه گرفت و باز شکر خدای.

اینك شما وجلد هشتم که امید هست جلدهای دیگر با فواصل کوتاهتر ازدنبال آن درآید ان‌شاءالله.

ابوالقاسم پاینده
شهریور ۱۳۵۳

ابوجعفرگوید: در این سال عبدالله‌بن زبیر سالار حج بود، عامل مدینه برادرش مصعب‌بن زبیر بود.

عامل کوفه در آخر سال، عبدالله‌بن مطیع بود.

عامل بصره حارث‌بن عبدالله‌بن ابی‌ربیعهٔ مخزومی بود وهمانست که او را قباع لقب داده بودند.

قضای بصره با هشام‌بن‌هبیره بود.

عامل خراسان عبدالله‌بن خازم‌بود.

در همین سال مردم بنی تمیم که در خراسان بودند با عبدالله‌بن‌خازم‌مخالفت کردند ومیانشان‌جنگ شد.

سخن از سبب جنگ تمیمیان خراسان با عبدالله‌بن خازم

سبب آن چنان که گویند این بود که تمیمان خراسان عبدالله بن خازم را برضد مردم ربیعه که آنجابودندونیز درجنگ اوس‌بن‌ثعلبه کمك داده‌بودندتاکسانی از آنها را بکشت وبراوس ظفر یافت وخراسان براوصافی شد وچون صافی شد ومنازع نماند به‌آنهابی‌اعتنایی کرد.

وچنان بود که ابن‌خازم هرات را به پسرش محمد داده بود وعامل آنجا کرده بود وبکیربن‌وشاح رابرنگهبانی آنجا گماشته بود، شماس‌بن‌دثارعطاردی را نیزبه‌او پیوسته بود. مادر محمد، زنی از بنی تمیم بود به نام صفیه وچون ابن‌خازم با بنی تمیم بی‌اعتنایی کرد، به هرات پیش پسرش محمد رفتند ، ابن خازم به بکیرو شماس نوشت ودستور داد که بنی‌تمیم را از ورود به هرات منع کنند، شماس‌بن‌دثار از این کار امتناع کرد واز هرات درآمد وبابنی تمیم شد، اما بکیر آنها را از ورود منع کرد.

زهیربن هنید گوید: وقتی بکیربن وشاح بنی تمیم را از ورود به هرات منع کرد، در ولایت هرات بماندند شماس‌بن دثار نیز پیش‌آنها رفت، بکیر کس پیش شماس فرستاد که سی‌هزار به تومی‌دهم وبه هریك از بنی تمیم هزار میدهم که بروند، اما نپذیرفتند و وارد هرات شدند و محمد پسر عبدالله‌بن خازم را کشتند.

محمدبن عزیز کندی‌گوید: محمد پسر ابن‌خازم از هرات برای شکار برون شده بود وچون بنی‌تمیم را از ورود هرات منع کرده بود کمین کردند واو را بگرفتند وبه‌بند کردند وآن شب بنوشیدند وهرکدامشان ادرار می‌خواست کرد بر او ادرارمی کرد.

شماس‌بن دثار گفت: «حال که چنین کردید او را به عوض دو یارتان که به تازیانه کشته بکشید.»

گوید: چنان بود که پیش از آن محمد دو کس از بنی‌تمیم راگرفته بود و تازیانه زده بود تا جان داده بودند.

راوی‌گوید: از گفتهٔ پیران قوم که هنگام قتل‌محمد حضور داشته‌اندآورده‌اند که جیهان‌بن مشجعهٔ ضبی از کشتن وی منعشان کرد وخویشتن را روی او افکند و ابن‌خازم سپاس این را بداشت وجزو کسانی که در قرتناکشت اورا نکشت.

عامربن ابی عمر به نقل از پیران بنی‌تمیم گوید: قتل محمد به دست دو کس از بنی‌مالك بن سعد انجام گرفت که یکیشان عجله نام داشت و دیگری کسیب و ابن‌خازم گفت:«کسیب برای قوم‌خود کسب بدی کرد وعجله با عجله، شربرای قوم خود پدیدآورد.»

زهیربن هنید عدوی گوید: وقتی بنی‌تمیم محمد پسر ابن‌خازم راکشتندسوی مرورفتند، بکیربن وشاح دنبالشان‌کرد ویکی از بنی‌عطارد را به نام شمیخ به‌دست آورد وبکشت، وقتی‌شماس ویاران وی به‌مرو رسیدند، به مردم بنی‌سعد گفتند: «انتقام شما راگرفتیم محمد پسرابن‌خازم را به عوض‌آن مرد جشمی که به مرو کشته شد کشتیم» پس‌برجنگ ابن‌خازم همسخن شدند و حریش بن هلال قریعی را سالار خویش کردند.

طفیل‌بن مرداس گوید: بیشتر مردم تمیم بر جنگ عبدالله بن خازم اتفاق کردند.

گوید: همراه حریش سوارانی بودندکه‌کس نظیرشان ندیده بود، یکیشان همسنگ‌گروهی سوار بود، از جمله شماس‌بن دثار وبجیربن ورقاصریمی وشعبة‌بن ظهیر نهشلی و وردبن فلق عنبری وحجاج‌بن ناشب عدوی‌که تیراندازی بی‌نظیر بود وعاصم‌بن‌حبیب عدوی.

گوید: حریش‌بن هلال دوسال با عبدالله‌بن‌خازم نبردکرد.

گوید: وچون جنگ وشر در میانشان به‌درازاکشیدخسته شدند.

گوید: پس حریش بیامد و ابن خازم را بانگ زدکه بیامد و بدوگفت: «جنگ میان ما به درازاکشیده، برای چه قوم من وقوم‌خودت را به‌کشتن می‌دهی، به هماوردی من بیا هرکدامman دیگری راکشت، این سرزمین ازآن وی می‌شود.»

ابن‌خازم گفت: «قسم به پدرت که انصاف دادی.»

پس به هماوردی وی‌آمد و مانند دوقوچ به جولان آمدند و هیچیك به

دیگری دست نیافت. آنگاه ابن‌خازم غفلتی کرد وحریش ضربتی بـه سر وی زد که پوست سرش را بر صورتش افکند، رکاب حریش ببرید وشمشیر خویش را بر-گرفت.

گوید: ابن‌خازم به‌گردن اسب خویش چسبید و پیـش یارانش بازگـشت، ضربتی خورده بود که پوست سرش را برده بود، پس از آن جنگ همچنان ببود و از ضربت خوردن ابن‌خازم روزها گذشت ودوگروه خسته شدند وسه‌گروه شدند: بجیربن ورقا با جماعتی سوی ابرشهر رفت. شماس‌بن دثار عطاردی به جانب‌دیگر رفت، به قولی سوی سیستان رفت. عثمان‌بن بشر سوی قرتنا رفت ودر قصری که آنجا بود جای گرفت. حریش به طرف مرو روذ رفت وابن‌خازم به تعقیب اورفت ودر یکی از دهکده‌های مرو روذ بنام قریةالملحمه یا قصر الملحمه بدورسید.

حریش‌بن هلال دوازده کس همراه داشت که یارانش پراکنده شده بودند و در خرابه‌ای بودند. حریش چند نیزه به استر خود نصب کرده بود.

گوید: وقتی ابن خازم بدو رسید، با یاران خـویش به مقابلهٔ وی آمـد. ابن خازم غلامی دلیر همراه داشت که به حریش حـمله برد وضـربتی بدو زدکه کـاری نساخت، یکـی از مردم بنی‌ضـبه به حریش گفت: «مگـر نمی‌بینی این بـرده چه می‌کند؟»

حریش گفت: «سلاح بسیار دارد وشمشیر من در سلاح وی کارگر نـیست، چوبی‌سنگین برای من بجوی»

گوید: پس چوب سنگینی از درخت عناب برای وی ببرید و به قولـی در قصر یافته بود وبدوداد که به کمک آن به غلام ابن خازم حمله برد وضربتی بـدوزد که بی‌حرکت بیفتاد. آنگاه روسوی ابن‌خازم کرد وگفت: «من که ولایت را به تـو واگذاشتم، دیگر از من چه می‌خواهی؟»

گفت: «به ولایت باز می‌گردی.»

گفت: «باز نمی‌گردم»

گوید: پس با وی صلح کرد به شرط آنکه از خراسان برون شود ودیگر به جنگ ابن‌خازم نیاید، وچهل هزار بدو داد.

گوید: پس حریش در قصر را بر ابن‌خازم گشود که بدوچیز داد و تعهد کرد قرضش را بپردازد ومدتی دراز گفتگو کردند.

گوید: پنبه‌ای که برسر ابن‌خازم بود وروی ضربت حریش نهاده بودبیفتاد و حریش برخاست وآنرا برگرفت وبر سروی نهاد.

ابن‌خازم گفت: «ای ابوقدامه، این دست زدنت از دست زدن پیشین ملایمتر بود.»

گفت: «خدای و تواز من درگذرید، اگر دو رکابم نبریده بود شمشیر به دندانهایت رسیده بود.»

گوید: پس ابن‌خازم بخندید واز پیش وی برفت وجمع بنی تمیم پراکنده شد. یکی از شاعران بنی تمیم در این باب گوید:

«اگر مانند حریش بودندصبوری کرده بودند.

«ودر قصر ملحمه سوارانی شایسته‌بودند.

«وبا سر نیزه‌ها چندان خون به‌ابن خازم‌نوشانیده بودید.

«که مایهٔ آشفتگیهای فراوان‌شود.»

گوید: اشعث‌بن ذویب برادر زهیربن ذویب عدوی در آن جنگ کشته شد، هنوز رمقی داشت که برادرش پرسید: «کی تراکشت؟»

گفت: «نمی‌دانم، کسی با نیزه مرازد که بر یابوی زرد بود»

گوید: از آن پس زهیر هر کس را بریابوی زرد می‌دید براوحمله می‌برد که بعضی را می‌کشت وبعضی فرارمی کردند ومردم‌اردواز یابوهای زرد چشم‌پوشیدند که در اردوگاه رها شده بود وهیچکس بر آن نمی‌نشست.

حریش دربارهٔ جنگ با ابن خازم شعری گفت به این‌مضمون:
«بردن شمشیر شبانگاه وسحرگاه
«استخوان دست مرا از جای ببرد
«دوسال بود که در منزلگاهی چشم برهم ننهادم
«مگر که دستم روی سنگی متکایم بود.»
آنگاه سال شصت‌وششم درآمد.

سخن از حوادث مهم سال شصت وششم

از جمله حوادث سال این بود که مختاربن ابی‌عبید در کوفه به خونخواهی حسین بن‌علی‌بن ابی‌طالب برخاست وعبدالله‌بن مطیع عدوی عامل ابن‌زبیر را از آنجا بیرون کرد.

سخن از کار مختار وعبدالله‌بن مطیع وظهور مختار درکوفه

اسماعیل‌بن کثیر گوید: وقتی یاران سلیمان‌بن صرد بیامدند، مختار به آنها نوشت:

«اما بعد، خدا به سبب جدایی از ستمگران ونبرد منحرفان
«پاداش شما را بزرگ کرد، گناه از شما برداشت، هرخرجی که کردید و
«هرگردنه‌ای که پیمودید وهرقدمی که برداشتید خدا به سبب آن درجه‌تان
«را افزود وعمل نیکی برایتان رقم زد با افزایشهایی که شمار آن را بجز
«خدا کس نداند، خوشدل باشید که اگر من برون‌آیم به اذن خدای مابین
«مشرق ومغرب شمشیر در دشمنان شما نهم وناچیزشان کنم وبکشم خدا،

«هر کس از شما را که تقرب جوید وهدایت یابد گشایش دهد وجز
«گنهکاران ومنکران را دور نکند. سلام ای هدایت یافتگان.»

گوید: سیحان‌بن عمرو از مردم عبدالقیس این نامه را که در کلاه خویش میان رویی وآستر نهاده بود بیاورد وپیش رفاعةبن شداد ومثنی‌بن مخربه عبدی و سعدبن حذیفه و یزیدبن انس و احمربن شمیط احمسی وعبداللهبن شدادبجلی و عبداللهبن کامل برد ونامه را بر آنها فروخواند.

گوید: پس ابن کامل را سوی مختار فرستادند وگفتند: «به او بگوی: ما نامه را خواندیم وچنانیم که خواهی، اگر خواهی بیاییم وترا برون‌آریم، چنین کنیم.»

گوید: ابن کامل برفت ووارد زندان شد وپیغام خویش را بگفت، و مختار، از اینکه شیعیان براوفراهم شده‌اند خرسند شد وبه آنها گفت: «چنین‌مکنید که من همین روزها بیرون‌می‌شوم.»

گوید: مختار غلامی را به نام زربیا پیش عبدالله عمر فرستاد ونوشت:

«اما بعد، مرا به ستم به زندان کرده‌اند و ولایتداران گمانهای
«بیجا به من برده‌اند، خدایت رحمت کناد دربارهٔ من نامه‌ای مناسب به
«این دوستمگر بنویس شاید خدای به لطف وبرکت و منت تومرا از
«دست آنها رهایی دهد، وسلام برتو باد»

گوید: عبدالله به آنها نوشت:

«اما بعد، خویشاوندی مرا با مختاربن ابی‌عبید و دوستی مرا با
«خودتان می‌دانید. به حق آنچه میان من وشما هست قسمتان می‌دهم که
«وقتی در این نامهٔ من نگریستید، اورا رها کنید، وسلام برشما با رحمت
«خدای.»

گوید: وچون‌نامهٔ عبداللهبن عمر به عبداللهبن یزید وابراهیم بن محمد رسید

برای مختار کفیلانی * خواستند که ضامن ** تن وی شوند و بسیار کس از یاران وی بیامدند. حارث‌بن یزید به‌عبدالله‌بن یزید گفت: «ضمانت اینان را برای چه می‌خواهی؟ ده‌تن از بزرگان مشهور را ضامن او کن وبقیه را واگذار.»

عبدالله نیز چنین کرد. وچون ضامن وی شدند عبدالله‌بن یزید وابراهیم بن محمد مختار را خواستند واورا به خدای‌یگانه، دانای غیب وشهود ورحمان‌رحیم، قسم دادند که حادثه نیانگیزد ومادام که حکومت با آنهاست برضدشان قیام نکند و اگر کرد هزار شتر به عهده دارد که بر در کعبه بکشد وهمه مملوکان وی از مرد و زن‌آزاد باشند.

مختار به این ترتیب برای آنها قسم خورد، آنگاه برون‌آمد وبه خانهٔ خویش رفت.

حمیدبن مسلم گوید: پس از آن از مختار شنیدم که‌می‌گفت: «خدایشان‌بکشد، چه احمقند که پندارند به این‌قسمها پای بندم. قسم خدا که برای‌آنها یاد کرده‌ام چنانست که وقتی به قید قسم تعهدی کردم وچیزی را بهتر از آن دیدم، قسم خویش را بگذارم وبه چیز بهتر پردازم وقسم راکفاره کنم. قیام من برضد اینان بهتر از آنست که دست از ایشان بدارم، قسم خویش راکفاره می‌کنم. قربان کردن هزار شتر ازآب دهان انداختن برای من‌آسانتر است، مگر بهای هزار شتر چقدر است که ازآن بترسم. اما آزادی مملوکانم، به خدا دوست دارم کارم به سامان رسد و هرگز مملوکی‌نداشته باشم.»

گوید: وچون مختار از پس برون شدن از زندان در خانهٔ خویش جای گرفت، شیعیان پیش وی‌آمد ورفت کردند وبراوفراهم‌آمدند واتفاق کردند که بدو رضادهند. پنج کس بودند که وقتی به زندان بود از جانب وی با کسان بیعت

* کلمه متن
** کلمه متن

می کردند: سایب‌بن مالك اشعری ویزیدبن انس واحمربن شمیط ورفاعة‌بن شداد فتیانی وعبدالله‌بن شداد جشمی.

گوید: وهمچنان یاران وی فزون می‌شدند و کارش نیرومی‌گرفت تا ابن‌زبیر، عبدالله‌بن یزید وابراهیم‌بن محمد را معزول کرد وعبدالله‌بن مطیع را به جای آنها سوی کوفه فرستاد.

عبدالرحمان‌بن حارث گوید: ابن‌زبیر عبدالله بن‌مطیع راکه ازمردم‌بنی‌عدی بود با حارث‌بن عبدالله مخزومی پیش خواند، عبدالله‌بن مطیع را به عاملی کوفه فرستاد وحارث‌بن عبدالله را به عاملی بصره.

گوید: این خبر به بحیربن ریسان حمیری رسید وآنها را بدید وگفت: «ای کسان، امشب ماه در برج ناطح است(شاخزن) حرکت‌مکنید.

حارث‌بن عبدالله اطاعت وی کرد واندکی بماند، آنگاه سوی عمل خویش رفت وسالم ماند، اماعبدالله‌بن مطیع گفت: «مگر ما بجز تصادم چیزی می‌خواهیم؟»

گوید: به خدا تصادم‌ومحنت دید.

گوید: عمر می‌گفت: «بلیه به سخن وابسته است»

عمروبن عبدالرحمان گوید: عبدالملك‌بن مروان خبر یافت‌که ابن زبیر عاملانی به ولایات فرستاده، گفت: «کی را به بصره فرستاده؟»

گفتند: «حارث‌بن عبدالله را»

گفت: «در وادی عوف‌آزاده نیست، عوف را فرستاده وخود نشسته»

آنگاه گفت: «کی را به کوفه فرستاده؟»

گفتند: «عبدالله‌بن مطیع را»

گفت: «تیز بین است اما غالبا خطا می‌کند، دلیر است اما فرار را ناخوش ندارد.»

آنگاه گفت: «کی را به مدینه فرستاده؟»

گفتند، «برادرش مصعب را»

گفت: «این شیر دلیر است ومرد خاندان خویش.»

ابومخنف گوید: عبدالله‌بن مطیع در رمضان سال شصت وپنجم به روز پنجشنبه پنج روز ازرمضان‌مانده به کوفه رسید وبه‌عبدالله‌بن‌یزیدگفت: «اگرخواهی با من بمانی مصاحبت ترا نکودارم وحرمت کنم واگر پیش امیرمؤمنان عبدالله بن زبیر روی بنزد وی ومسلمانانی که پیش اویند حرمت داری.»

وهم اوبه محمدبن طلحه‌گفت: «پیش امیرمؤمنان رو» وابراهیم برفت تا به مدینه رسید و خراج ابن‌زبیررا کم داد وگفت: «فتنه بود» وابن‌زبیر دست از او بداشت.

گوید: ابن‌مطیع درکوفه به‌کار نماز وخراج می‌پرداخت. ایاس‌بن مضارب عجلی را برنگهبانی خویش گماشت وگفت که رفتار نکوداشته باشد وبا مردم مشکوک‌الحال سختی کند.

عبدالله‌بن‌حارث ازدی که در آن روزگار بوده وهنگام کشته شدن مصعب حضور داشته‌گوید: در مسجد بودم که عبدالله‌بن مطیع بیامد وبه منبر رفت و حمد خداگفت وثنای او کرد آنگاه‌گفت:

«اما بعد امیرمؤمنان عبدالله‌بن‌زبیر مرا عامل شهر شما ومرزهای شما کرده و گفته خراج غنایم شما را بگیرم، مازاد خراج شما را جز به رضای خودتان و طبق وصیت وسفارشی که عمربن خطاب هنگام وفات کرده و روش عثمان‌بن عفان که میان مسلمانان عمل می‌کرده نمی‌فرستم از خدا بترسید وقرین استقامت باشید و اختلاف مکنید. بیخردانتان را نگهدارید واگر نکردید خودتان را ملامت کنید و مرا ملامت مکنید که به خدا بد دل عصیانگر را عقوبت می‌کنم و منحرف مشکوک را به استقامت میارم.»

گوید: سایب بن مالك اشعری برخاست وگفت: «امادستور ابن‌زبیر که‌مازاد

خراج ما را جز به رضای ما نفرستی صریح میگوییم که راضی نیستیم که مازاد خراج ما را بفرستی ومیان خودمان تقسیم نکنی، میان ما نیز روشی جز روشی که علی‌بن ابی‌طالب رحمةالله علیه تا به وقت مرگ در ولایت ماعمل می‌کرده نباید داشت وحاجت نداریم که در غنیمت ما ودربارهٔ خودمان به روش عثمان عمل شود که همه تبعیض وهوس بود. به روش عمربن خطاب نیز اگر چه ضرر آن کمتر بودو در خیر کسان می‌کوشید حاجت‌نداریم.»

یزیدبن انس‌گفت: «سایب پسر مالك راست‌گفت‌ونکو گفت،رای ما نیزچون رای اوست‌وگفتارمان همانندگفتار او.»

ابن‌مطیع‌گفت: «به هرروشی که دوست دارید و خوش دارید با شما عمل می‌کنیم» وفرود آمد.

یزیدبن انس اسدی‌گفت: «ای سایب این فضیلت را خاص خویش کردی، مسلمانانت از دست ندهند، به خدا به پا خاستم می‌خواستم بایستم وچیزی همانند گفتار تو بگویم که خوش نداشتم یکی از مردم شهر که از جملهٔ شیعیان نباشد رد سخن اورا عهده کند.»

گوید: ایاس‌بن مضارب پیش ابن‌مطیع رفت‌وگفت: «سایب‌بن‌مالك ازسران اصحاب مختار است ومن از مختار اطمینان ندارم،کس بفرست که بیاید وچون بیامد اورا در زندان بدار تاکار مردم سامان‌گیرد که خبرگیران من آمده‌اند وخبر آورده‌اند که کار وی فراهم آمده ودرکار قیام‌است.»

گوید: ابن مطیع‌زایده بن قدامه وحسین‌بن عبدالله برسمی همدانی را سوی مختار فرستاد که به نزد وی وارد شدند وگفتند: «پیش امیر بیا» واوجامه‌های‌خویش را خواست وبگفت تا مرکبش را زین‌کنند وبرای رفتن باآنها از جای برخاست و چون زایدة بن قدامه‌این را بدید‌گفتار خدای تبارك وتعالی را بخواند که:

«واذ یمکربك الذین‌کفروا لیثبتوك اویقتلوك اویخرجوك ویمکرون ویمکر-

اللهوالله خیر الماکرین»[1]

یعنی:وچون کسانی که کافر بودند در باره تو نیرنگ می‌زدند که بازت دارند یا بکشتندت یابیرونت کنند. آنها نیرنگ می کردند وخدا نیرنك (ایشان را بی اثر) میکرد وهدا در همه‌نیرنگبازان ماهرتر است.

مختارآنرا فهمید وبنشست وجامه از خویش بینداخت وگفت: « قطیفه بر من افکنید که‌گویا تب کردم که لرزشی سخت احساس می کنم» وشعر عبدالعزی‌بن‌سهل ازدی را به تمثیل خواند بدین مضمون:

«وقتی‌گروهی جای خویش را ترك کنند

«وخشونت نکنند

« کس ازآنها نترسد»

آنگاه‌گفت: « سوی ابن‌مطیع روید وحالت مرا با وی‌بگویید»

زایده بن قدامه‌گفت: «من چنین می کنم.»

مختارگفت: «تونیز ای برادر همدانی عذر مرا باوی بگوی.»

حسین‌بن عبدالله‌گوید: با خویشتن‌گفتم: «به خدا اگر چیزی دربارهٔ اونگویم که مایهٔ خشنودی اوباشد اطمینان ندارم که وقتی فردا غلبه یافت مرا هلاك‌نکند.»

گوید: پس‌گفتم: «بله، من پیش ابن‌مطیع عذر ترا می‌گویم وهرچه‌توخوش داری به اوخبر می‌دهم.»

گوید: از پیش مختار درآمدیم، یارانش بردر بودند، گروهی بسیار ازآنها نیز در خانه‌اش بودند.

گوید: سوی ابن‌مطیع روان شدیم. به زایده‌بن قدامه‌گفتم: «وقتی آن‌آیه را خواندی سخنت را فهمیدم ومقصودت را دانستم که از پس‌آنکه لباس پوشیده بود ومرکبش را زین کرده بودند اورا از برون شدن همراه ما باز می‌داشتی و وقتی‌آن

۱ــ سورهٔ الانفال‌آیهٔ۳۰

شعر را به تمثیل خواند بدانستم که می‌خواست به توبگوید که آنچه را می‌خواستی به اوبفهمانی‌دانسته وپیش ابن‌مطیع نخواهدآمد.»

گوید: اما انکار کردکه چنین مقصودی داشته است.

بدوگفتم: «قسم یاد مکن، دربارهٔ توودربارهٔ اوچیزی که خوش نداشته باشید نخواهم‌گفت. معلومم شدکه توبا وی وی شفقت داری و آنچه را که انسان نسبت به عموزادهٔ خویش به دل دارد نسبت به وی به دل داری»

گوید: پس، پیش‌ابن‌مطیع رفتیم وبیماری، مختار را به اوخبر دادیم که باور کرد واز اوغافل ماند.

گوید: مختار کس به طلب یاران خویش فرستاد وبناکردآنها را در خانه‌های خویش فراهم‌آردکه می‌خواست در ماه محرم درکوفه قیام‌کند.

گوید: یکی از یاران وی از طایفه شبام‌که مردی سخت معتبر بود به نام عبدالرحمان پسر شریح برفت وسعیدبن منقذ ثوری‌وسعربن ابی‌سعرحنفی و اسودبن جرادکندی وقدامةبن مالك جشمی را بدیدکه در خانه سعر حنفی فراهم‌آمدند آنگاه حمد خداگفت وثنای او کرد وسپس‌گفت: «اما بعد، مختار می‌خواهد ما را به قیام وادارد، با وی بیعت‌کرده‌ایم ونمی‌دانیم که ابن‌حنفیه اورا سوی ما فرستاده یانه. بیایید سوی ابن‌حنفیه رویم وآنچه را مختار با ماگفته وسوی‌آن‌دعوتمان‌کرده با وی‌بگوییم اگر اجازه دادکه پیرو اوباشیم، پیرو اومی‌شویم واگر منعمان کرد از اوکناره می‌کنیم. به خدا روا نیست‌که چیزی از کار دنیا را از سلامت دین خویش‌بیشتر بخواهیم.»

گفتند: «خدایت قرین هدایت بداردکه صواب‌آوردی وتوفیق یافتی، اگر می‌خواهی‌برویم.»

گوید: پس اتفاق‌کردندکه همان روزها بروند. پس برفتند تا پیش ابن‌حنفیه رسیدند. پیشوایشان عبدالرحمان‌بن شریح‌بود. وقتی پیش ابن‌حنفیه رسیدند از حال

کسان پرسید که حال ووضع آنها را با وی بگفتند.

اسودبن جراد کندی گوید: به‌ابن حنفیه گفتم: «به نزد توحاجتی داریم.»

گفت: «سری است یا علنی؟»

گفتیم: «سری است.»

گفت: «پس کمی صبر کنید.»

گوید: اندکی بماند پس به یکسورفت وما را پیش خواند که به طرف وی رفتیم. عبدالرحمان‌بن شریح سخن‌آغاز کرد. حمد خدا گفت وستایش او کردسپس گفت: «اما بعد، شما خاندانی هستید که‌خدا فضیلت‌را خاص شما کرده و به سبب پیمبری اعتبارتان داده وحقتان را براین امت بزرگ کرده که هر که منکر حقتان باشد رای خطا دارد ونصیب ناچیز. به مصیبت حسین رحمةالله علیه دچار شدید که خاص شما بود اما مصیبت عامهٔ مسلمانان نیز بود. مختاربن ابی‌عبید ثقفی پیش ما آمده ومی‌گوید از جانب شماآمده وما را به‌کتاب خدا وسنت پیمبر اوصلی‌الله‌علیه وسلم وخونخواهی اهل بیت، ودفاع از ضعیفان دعوت کرده که براین قرار با وی بیعت کرده‌ایم وبه اوپیوسته‌ایم، اگر دستور می‌دهی از اوپیروی کنیم، پیروی او می‌کنیم واگر منعمان می‌کنی ازاو کناره می‌کنیم.»

گوید: یکی یکی سخنانی همانند یارمان‌گفتیم واوبشنید و چون سخن را به سر بردیم حمد خداگفت وثنای او کرد وصلوات پیمبر گفت آنگاه گفت: «اما بعد آنچه‌گفتی که خدا فضیلت را خاص ما کرده، خدا آنرا به هر که‌خواهد دهد، که‌خدا فضل بزرگ‌دارد، وحمد خدای. آنچه از ابتلای ما به مصیبت حسین گفتی این در کتاب خدای بود وحادثه‌ای بود که بروی رقم رفته بود و کرامتی بود که خدا هدیهٔ او کرده بود که به سبب آن منزلت گروهی به نزد خدا بالا رفت و منزلت قوم دیگر پایین رفت وفرمان خدا شدنی است[1] که فرمان خدا به مقداراست ومقدر. آنچه‌گفتی

۱) وکان امرالله مفعولا.....وکان امرالله قدرا مقدوراً احزاب از آیهٔ. ۳۷ و۳۸

که یکی، شما را به خونخواهی ما دعوت کرده است، به خدا دوست دارم خدا به وسیلهٔ هر کس از مخلوق خویش که خواهد انتقام ما را از دشمنان بگیرد این را می‌گویم وبرای خودم وشما از خداآمرزش می‌خواهم.»

گوید: از پیش وی برون شدیم ومی‌گفتیم: «به ما اجازه داد که گفت: دوست دارم خدا به وسیلهٔ هر کس از مخلوق خویش که خواهد انتقام ما را از دشمنان بگیرد. اگر خوش نداشت می‌گفت: نکنید»

گوید: بازگشتیم، کسانی از شیعیان که از رفتن خودمان خبرشان داده بودیم واز مقصود خویش مطلعشان کرده بودیم و همرأی ما بودند انتظار ما را می‌بردند.

وچنان بود که مختار از رفتن ما خبر یافته بود واین را خوش نداشته بود و بیم کرده بود خبری بیاریم که شیعیان را از یاری وی‌باز دارد. خواسته بود پیش از آمدن ما آنها را به قیام وادارد اما نتوانسته‌بود. مختار می‌گفته بود تنی چند از شما شك‌آورده‌اند وبه حیرت افتاده‌اند ونومید شده‌اند اگر به صواب رسیدند بیایند و بازگردند واگر توفیق نیابند وبیم کنند ومعترض شوند ودوری کنند، مطرود شوند وبنومیدی افتند.»

یکماه واندکی بیش نگذشت که قوم بر مرکبهای خویش بیامدند و پیش از آنکه به خانه‌های خویش روند به نزد مختار وارد شدند که گفت: «چه خبر دارید ؟ شما به فتنه افتادید وشك‌آوردید.»

گفتند: «به ما دستور داده‌اندترا یاری کنیم.»

گفت: «الله اکبر، مرا ابواسحاق می‌گویند، شیعیان‌را پیش من‌فراهم کنید.»

گوید: «پس کسانی از شیعیان راکه نزدیك وی بودند فراهم آوردند که گفت: «ای گروه شیعیان. جمعی از شما خواسته بودند درستی آنچه را من‌آورده‌ام بدانند وسوی امام هدایت رفته‌اند که نجیب است ومورد رضایت، پسر کسی که از همه

رهروان بجز پیمبر برگزیده بهتر است، واز اودربارهٔ آنچه من سوی شما آورده‌ام پرسیده‌اند وبه آنها گفته که من وزیر وپشتیبان وفرستاده ویار وی هستم. به شما فرمان داده که دربارهٔ پیکار منحرفان وخونخواهی افراد برگزیده خاندان پیمبرتان که شما را بدان دعوت کرده‌ام پیرومن شوید واز من اطاعت کنید.»

گوید: عبدالرحمان‌بن شریح برخاست وحمد خداگفت وثنای اوکرد آنگاه گفت: «اما بعد، ای‌گروه شیعیان، ما می‌خواستیم برای خودمان به طور خاص و برای همه برادرانمان به طور عام، تحقیق‌کنیم. پیش مهدی پسر علی رفتیم ودربارهٔ این پیکار که مختار ما را سوی آن دعوت می‌کند پرسیدیم که به ما دستور داد پشتیبان ویار وی باشیم ودعوت وی را بپذیریم وبا دلهای آرام وخاطرهای خرسند بیامدیم که خدا شك وآشفتگی وتردید را ازآن برده و درکار نبرد دشمنان استقامت وبصیرت‌یافته‌ایم. باید حاضرتان به غایبتان بگویدکه مهیا شویدوآماده باشید.»

گوید: پس بنشست وما یکایك برخاستیم وسخنانی همانند وی‌گفتیم وشیعیان درباره مختارهمسخن شدندوبدومتمایل شدند.

شعبی‌گوید: من وپدرم نخستین‌کسانی بودیم که دعوت مختار را پذیرفتیم.

گوید: وقتی‌کار وی فراهم آمد وقیام وی نزدیك شد، احمربن‌شمیط و یزید ابن‌انس وعبدالله‌بن‌کامل وعبدالله‌بن شداد بدوگفتندکه‌بزرگان کوفه‌درکار نبردتوبا ابن‌مطیع همدلند اگرابراهیم‌بن اشترنیز با ماهمدل شود امیدواریم که‌به اذن خدا بردشمن غالب شویم ومخالفت مخالفان زیانمان نزندکه اوجوانی دلیراست وپسر مردی بزرگ وشهره، وعشیره‌ای‌نیرومند وپرشماردارد.»

گوید: مختار به آنها گفت: «به‌بینیدش ودعوتش‌کنید و بگویید که ما مأمور خونخواهی حسین وافراد خاندان وی شده‌ایم»

شعبی‌گوید: پس‌کسانی واز جمله من وپدرم، پیش وی رفتند. یزیدبن انس سخن‌کرد و گفت: «آمده‌ایم کاری را به توعرضه‌کنیم وترا بدان دعوت کنیم،

اگر بپذیری مایهٔ خیر تواست واگر نپذیری با تو نیکخواهی کرده‌ایم ومی‌خواهیم به نزد تومکتوم ماند.»

ابراهیم‌بن اشتر به آنها گفت: «بیم نباید داشت که کسی چون من فتنه‌انگیزی کند وخبر چین باشد وبه وسیلهٔ غیبت مردم به حکومت تقرب جوید این کار مردم حقیر وماجراجوودون همت است.»

گفت: «ترا به کاری می‌خوانیم که همه شیعیان بر آن متفق شده‌اند به کتاب خدا وسنت پیمبر وی‌صلی‌الله علیه وخونخواهی اهل بیت ونبرد منحرفان ودفاع‌از ضعیفان.»

گوید: آنگاه احمربن شمیط سخن کرد و گفت: «من نیکخواه‌توام‌وخواهان اقبال تو، پدرت وقتی بمرد سرور بود وتواگر حق خدا را رعایت کنی جانشین اویی، ترا به کاری می‌خوانیم که اگر بپذیری به نزدکسان منزلت پدرت را پیدا می کنی وچیزی راکه از دست رفته تجدید می کنی، کسی همانندتو با اندك کوششی به جایی می‌رسد که بالاتر از آن جایی نیست که سلفت برای تو پایه نهاده، با افتخار.»

گوید: همه جماعت بدوپرداختند و وی را به‌کار خویش خواندند وترغیب کردند.

گوید: ابراهیم‌بن اشتربه‌آنهاگفت: «دعوت شما را در مورد خونخواهی حسین وخاندان وی می‌پذیرم به شرط آنکه کار را به من سپارید.»

گفتند: «توشایستهٔ این کاری، ولی این کار شدنی نیست که مختار از جانب مهدی پیش ماآمده وفرستاده ومأمور نبرد است و به ما دستور داده‌اند اطاعت وی کنیم.»

گوید: پس ابن اشتر خاموش ماند وپاسخشان نداد وما پیش مختار باز رفتیم وآنچه را به ماگفته بود با وی بگفتیم.

گوید: سه روز گذشت آنگاه مختار ده و چند کس از سران اصحاب خویش را پیش خواند.

شعبی گوید: من و پدرم از آن جمله بودیم.

گوید: ما را همراه برد، وی پیشاپیش ما می‌رفت و از خانه های کوفه عبور می کرد و ما نمی‌دانستیم آهنگ کجا دارد تا بردر ابراهیم‌بن اشتر بایستاد. از وی اجازه خواستیم که اجازهٔ ورود داد و برای ما متکاها نهادند که بر آن نشستیم، مختار بر تشك وی نشست، آنگاه مختار گفت: «سپاس خدای را و شهادت می‌دهیم که خدایی جز خدای یگانه نیست. خدا بر محمد درود گوید و سلام بر او باد، اما بعد: این نامه‌ای است برای تو از جانب مهدی، محمد پسر امیرمؤمنان و وصی پیمبر، که اکنون بهترین مردم روی زمین است و پسر کسی که پیش از این از پس پیمبران ورسول خدای بهترین همهٔ مردم زمین بود، وی از تو می‌خواهد که یار و پشتیبان ما باشی که اگر چنین کنی مقبل شوی و اگر نکنی نامه برضد تو حجت باشد و باشد که خدا مهدی، یعنی محمد و دوستان وی را از تو بی‌نیاز کند»

شعبی گوید: وقتی مختار از خانهٔ خویش برون شده بود، نامه را به من داده بود و چون سخن خویش را سر برد به من گفت: «نامه را به وی بده من نامه را به او دادم که چراغ خواست و مهر از نامه برگرفت و بخواند که چنین بود:

به نام خدای رحمان رحیم

« از محمد مهدی به ابراهیم‌بن مالك اشتر، درود برتو، و من
«حمد خدایی می کنم که خدایی جز او نیست. اما بعد، من وزیر و امین و
«منتخب خویش را که برای خویشتن پسندیده‌ام سوی شما فرستاده‌ام و به
«او گفته‌ام که با دشمن من نبرد کند و به خونخواهی خاندان من قیام کند،
«خودت و عشیره‌ات و مطیعانت با وی به‌پا خیزید که اگر مرا یاری کنی و
«دعوت مرا بپذیری و با وزیر من کمك کنی، نبرد من مایهٔ برتری تو شود

«وسالاری سواران وهمه سپاهیان عازم نبرد وهرشهر وهر منبر ومرزی که
«بر آن تسلط یابی، از کوفه تا اقصای شام، از آن توخواهد بود وبا پیمان
«مؤکد به قسم، انجام این به عهده من است. اگر چنین کنی به وسیلهٔ
«آن به نزد خدای حرمت والایابی واگر دریغ کنی به هلاکت سخت
«افتی که هرگز از آن رها نشوی»

گوید: وچون ابراهیم خواندن نامه را به سربرد گفت: «پیش از این ابن حنفیه به من نامه نوشته ومن نیز به اونامه نوشته‌ام وهمیشه نامه را به نام خودش و نام پدرش می‌نوشت.»

مختار گفت: «اینك روزگار دیگر است وآن روزگار دیگر بوده»

ابراهیم گفت: «کی می‌داند که این نامه را ابن‌حنفیه برای‌من نوشته؟»

گوید: یزیدبن انس واحمربن شمیط وعبدالله‌بن کامل وهمه جمع (شعبی گوید: بجز من وپدرم.) گفتند: شهادت می‌دهیم که این نامه‌محمدبن علی است که برای تو نوشته»

گوید: در این هنگام ابراهیم‌از صدر تشك کنار رفت ومختار را بر آن‌نشانید وگفت: «دست پیش‌آر تا با تو بیعت کنم.»

گوید: مختار دست پیش برد وابراهیم با وی بیعت کرد، آنگاه میوه‌خواست که از آن بخوردیم وشربت عسل خواست که بنوشیدیم، سپس برخاستیم ، ابن اشتر نیز با ما برون‌آمد وبا مختار برنشست تا وی به خانه رسید وچون ابراهیم‌باز-می‌گشت دست مرا گرفت وگفت: «ای شعبی با ما بیا.»

گوید: باوی برفتیم وما را ببرد تا وارد خانهٔ وی شدیم. آنگاه گفت: «ای شعبی به یاد دارم که نه توشهادت دادی نه پدرت. به نظر تواینان طبق واقع شهادت دادند؟»

گوید: گفتمش: «شهادت ایشان راشنیدی، اینان سروران‌قاریان‌ومشایخ‌شهر و

یکه سواران عربند ودانم که چنین کسان جز حق نگویند.»

گوید: این سخن را با وی گفتم اما به خدا از شهادت آنها بدگمان بودم اما به قیام دلبسته بودم وهمرای جماعت بودم ودوست داشتم که کار سرانجام گیرد و آنچه را دربارهٔ شهادت به خاطر داشتم با وی نگفتم.»

ابن اشتر به‌من گفت: «نام آنها را برای من‌بنویس که همه‌شان را نمی‌شناسم.» آنگاه صفحه‌ای ودواتی خواست ودرآن نوشت:

بنام خدای رحمن رحیم

«این چیزی است که سایب‌بن مالك اشعری ویزیدبن انس‌اسدی «واحمربن شمیط احمسی ومالك‌بن عمرونهدی ـ وهمه نامهایشان را «بنوشت ـ برآن شهادت داده‌اند. شهادت داده‌اند که محمدبن علی به «ابراهیم بن اشتر نوشته ودستور داده که در نبرد منحرفان وخونخواهی «اهل بیت از مختار پشتیبانی کند واورا یاری کند و نیز شراحیل‌بن عبد و «ابوعامر شعبی فقیه، وعبدالله‌بن عبدالرحمان نخعی وعامربن شراحیل «شعبی دربارهٔ شهادت این شاهدان شهادت داده‌اند.»

گفتم: «خدایت قرین رحمت بدارد، با این چه می کنی؟»

گفت: «بگذار باشد»

گوید: پس از آن ابراهیم، عشیره وبرادران وپیروان خویش را دعوت کرد ورفت وآمد به نزد مختار آغاز کرد.

یحیی‌بن ابی‌عیسی ازدی گوید: حمید بن مسلم ازدی دوست ابراهیم‌بن اشتر بود که پیش وی رفت وآمد داشت واورا با خود به نزد مختار می‌برد. وچنان بود که ابراهیم هرشامگاه پیش مختار می‌رفت وپیش وی می‌ماند تا ستارگان روبه‌زوال می‌رفت آنگاه می‌رفت. بدینسان ببودند وتدبیر کارهای خویش می کردند تارأیشان براین قرارگرفت که شب پنج شنبه چهاردهم ربیع‌الاول سال شصت وششم قیام

کنند. پیروان وهمدلانشان براین قرار بودند وچون هنگام غروب شد ابراهیم بن اشتر به پاخاست واذان گفت آنگاه پیش ایستاد وبا ما نماز مغرب بکرد. آنگاه پس از مغرب که هنوزهوا گرگ و میش* بود با ماروان شد و آهنگ مختار داشت که برفتیم وهمه مسلح بودیم.

گوید: ایاس بن مضارب پیش عبدالله بن مطیع رفته بود و گفته بود که مختار همین دوروزه برضد تو قیام می کند.

گوید: پس ایاس با نگهبانان برون شد وپسر خویش، راشد، را سوی بازار فرستاد که با نگهبانان اطراف بازار می گشت. پس از آن ایاس پیش ابن مطیع رفت وگفت: «پسرم را سوی بازار فرستاده‌ام بهتر است که به هریك از میدانهای بزرگ کوفه یکی از یاران خویش را باگروهی از مردم مطیع روانه کنی تا بددل از قیام برضد تو بترسد.»

گوید: ابن مطیع عبدالرحمان بن سعیدبن قیس را سوی میدان سبیع فرستاد وگفت: «به کار قوم خویش پرداز که از جانب آنها خطری نباشد وکار میدانی را که سوی آن می‌روی سامان بده که حادثه‌ای آنجا رخ ندهد تا ترا به عجز وسستی منسوب ندارم.» کعب بن ابی کعب خثعمی را نیز به میدان بشر فرستاد. زهربن قیس را به میدان کنده فرستاد، شمربن ذی‌الجوشن را به میدان سالم فرستاد، عبدالرحمان ابن مخنف بن سلیم را به میدان صایدیین فرستاد، ابوحوشب، یزیدبن حارث بن رویم، را به میدان مراد فرستاد وبه هریك از آنها سفارش کرد که به کارقوم خویش پردازند که از طرف آنها خطری نباشد وطرفی راکه سوی آن فرستاده می‌شود محکم کنند. شبث بن ربعی را به شوره زار فرستاد وگفت: «وقتی صدای قیام کنندگان را شنیدی سوی آنها رو»

گوید: وچنان بود که این کسان به روز دوشنبه رفته بودند ودر این میدانها

* به جای مثل عربی که گوید: می گفتی برادرت است یا گرگ

جای گرفته بودند. ابراهیم‌بن اشتر نیز پس از مغرب از خانهٔ خویش درآمد که آهنگ مختار داشت. شنیده‌بود که میدانها از مردان پرشده ونگهبانان، بازار وقصر را در میان گرفته‌اند.

حمیدبن مسلم گوید: شبانگاه سه‌شنبه از پس مغرب با ابراهیم از خانه‌اش برفتیم تا به خانهٔ عمروبن حریث رسیدیم.

گوید: ما با ابن اشتر یکدسته سوار بودیم در حدود یکصد که همه زره داشتیم وآنرا زیر قبا مستور داشته بودیم، شمشیرهارا آویخته بودیم وسلاحی جز شمشیر نداشتیم که به شانه‌هامان آویخته بود وزره‌ها که با قباها مستور شده بود. و چون از خانهٔ سعیدبن قیس گذشتیم وبه‌خانه اسامه رسیدیم گفتیم :«ازطرف خانهٔ خالد ابن‌عرفطه گذر کنیم. آنگاه مارا به طرف محلهٔ نخیله ببر که از خانه‌هاشان بگذریم تا به‌خانهٔ مختار برسیم.»

گوید: ابراهیم که‌جوانی نورس‌ودلیر بود و تلاقی‌با آن‌قوم راناخوش‌نمی‌داشت گفت: «به‌خدا برخانهٔ‌عمروبن حریث و کنار قصر و وسط بازارمی‌گذرم تا دشمن‌را بترسانم وبه‌آنها بفهمانم که به نزد ما چیزی نیستند.»

گوید: راه باب‌الفیل گرفتیم که از خانه هبار می‌گذشت آنگاه به طرف راست پیچید که از خانهٔ عمروبن حریث می‌گذشت. وقتی ازآن گذشت ایاس بن مضارب را دیدیم که با نگهبانان مسلح همراه بود به ماگفت: «شما کیستید؟ چکاره‌اید؟»

ابراهیم گفت: «من ابراهیم‌پسر اشترم.»

ابن‌مضارب گفت: «این جماعت چیست که همراه تواست وچه می‌خواهی؟ به خدا کار توگمان‌آوراست، شنیده‌ام هرشب از اینجا می‌گذری، ترا رها نمی‌کنم تا پیش امیر ببرم ورای خویش را دربارهٔ توبگوید.»

ابراهیم گفت: «بی‌پدر نباشی، بگذار برویم.»

گفت: «نه به خدا چنین نمی کنم.»

گوید: یکی از مردم همدان به نام ابو قطن. با ایاس بود که غالبا باسالاران نگهبانی همراه بود و او را حرمت می‌داشتند. با ابراهیم نیز دوستی داشت. ابراهیم بدو گفت: «ای ابو قطن نزدیك من آی» وی نیزهٔ درازی همراه داشت. نزدیك ابراهیم شد و نیزه همچنان باوی بود، پنداشت که ابن اشتر می‌خواهد از او بخواهد که پیش ابن مضارب وساطت کند که بگذارد برود.

گوید: ابراهیم نیزهٔ اورا بگرفت و گفت: «این نیزه خیلی دراز است» و باآن به ابن مضارب حمله برد ونیزه را به گلوگاه وی فروبرد که از پای درآمد و به یکی از قوم خویش گفت: «پیاده شو وسرش را جدا کن.»

گوید: پس اوپیاده شد وسر ابن مضارب را جدا کرد ویاران وی پراکنده شدند وپیش ابن مطیع رفتند. ابن مطیع راشد پسر ایاس را به جای پدرش به سالاری نگهبانان گماشت وبه جای راشد سوید بن عبدالرحمان منقری پدر قعقاع را شبانه سوی بازار فرستاد.

گوید: ابراهیم بن اشتر سوی مختار رفت، واین به شب چهارشنبه بود و چون به نزد وی وارد شد گفت: «ما برای قیام، شب پنجشنبه را وعده نهاده‌ایم اما حادثه‌ای شد که باید همین امشب قیام کرد.»

مختار گفت: «حادثه چیست؟»

گفت: «ایاس بن مضارب راه مرا گرفت که به پندار خویش به زندانم کند، من نیز اورا کشتم واینك سراوهمراه یاران من بردر است»

مختار گفت: «خدایت مژدهٔ نیك دهاد، این فال نیك است و انشاءالله این آغاز فتح است.»

آنگاه گفت: «ای سعید پسر منقذ برخیز وآتش درنی‌ها بیفروز وآنرا برای مسلمانان بلند کن. تو نیز ای عبدالله بن شداد برخیز وبانگ بزن: «ای منصور بیا.»

تو نیز ای سفیان پسر فیل وتو نیز ای قدامه پسر مالك برخیزید و بانگ بزنید: «ای خونهای حسین!»

آنگاه گفت: «زره وسلاح مرا بیارید» وهمچنان که سلاح می‌پوشید شعری به این مضمون می‌خواند:

«سپیدروی زیبا پیکر
که گونه های روشن دارد وسرین درشت
داند که من به صبحگاه خطر
دلیرم وپیشرو.»

آنگاه ابراهیم به مختار گفت: «این سران که ابن‌مطیع در میدانها نهاده برادرانمان را نمی‌گذارند که سوی ما آیند وبا آنها سخت می‌گیرند. بهتر است من با همراهانم پیش قومم روم وهر کس از قوم که با من بیعت کرده بیاید وبا آنها در اطراف کوفه بگردم وشعار خویش را بگوییم وهر که می‌خواهد سوی ما آید بیایدو هر که تواند سوی تو آید وی را با کسانی که پیش توهستند نگهداری وپراکنده‌شان نکنی واگر حریفان شتاب کنند وسوی‌تو آیند کسانی باشند که از تودفاع کنند و من چون از این کار فراغت یافتم با سوار وپیاده به شتاب پیش تو آیم.»

مختار گفت: «با شتاب پیش من بازگرد مبادا به طرف امیرشان روی وبا وی نبرد کنی، اگر نبرد نکردن میسر باشد با هیچکس نبرد مکن این سفارش را که به‌تو کرده‌ام‌رعایت کن، مگر آنکه کسی باتو نبرد آغازد.»

گوید: ابراهیم‌بن اشتر باگروه سوارانی که‌آمده بود از پیش مختار برفت تا پیش قوم خویش‌رسید وبیشتر کسانی که‌با وی بیعت کرده بودند ودعوتش راپذیرفته بودند باوی‌فراهم شدند وتا دیروقت شب در کوچه‌های کوفه‌راه پیمود که از کوچه‌هایی که امیران در آن بودند اجتناب داشت واز مردمی که‌گروههای ابن مطیع در میدانها ودهانهٔ بزرگ راهها مراقب آنها بودند گذر کرد وبه مسجد سکون رسید و

دسته‌ای از سواران زحربن قیس جعفی با شتاب سوی وی آمدند که فرمانده نداشتند و کس سالارشان نبود. ابراهیم‌بن اشتر ویارانش بر آنها حمله بردند و هزیمتشان کردند که به میدان کنده برگشتند.

ابراهیم گفت: «سالار سواران کنده کیست؟» وسوی آنها حمله برد ومی‌گفت: «خدایا تومی‌دانی که ما به خاطر خاندان پیمبر توخشم آورده‌ایم وبه سبب آنها شوریده‌ایم ما را برحریفان غلبه ده ودعوت ما را به کمال رسان.»

وچون با یاران خویش به آنها رسید که با هم درآویختند وهزیمتشان کردند به ابراهیم گفتند: «سالاراین گروه زحربن قیس است.»

گفت: «پس از آنها جدا شویم»

گوید آن جماعت از پی هم افتادند وبه هر کوچه‌ای می‌رسیدند گروهیشان داخل آن می‌شدند وبه راه خویش رفتند.

گوید: ابراهیم همچنان می‌رفت تا به میدان اثیر رسید وآنجا دیر بماند و یارانش بانگ زدند وشعار خویش بگفتند. سوید بن عبدالله‌بن منقری از بودنشان در میدان اثیر خبر یافت وامیدوار شدآسیبی به آنها بزند وبه سبب آن به نزدعبدالله ابن‌مطیع منزلتی یابد. ناگهان ابن‌اشتر دید که جمع سوید در میدان به نزد وی رسیده بودند وچون ابن اشتر چنین دید به یاران خویش‌گفت: «ای نگهبانان خدای پیاده شوید که شما به نصرت خدا از این بدکارانی که در خون اهل‌بیت‌پیمبر غوطه زده‌اند شایسته‌ترید.» وچون پیاده شدند ابراهیم سوی حریفان حمله برد و چندان ضربتشان زدکه از صحرابیرونشان‌کردکه هزیمت شدند و ازدنبال هم برفتند وهمدیگر را به ملامت‌گرفتند. یکیشان‌گفت: «این‌کار مقدر است که اینان‌با هرجمعی از ما مقابل می‌شوند هزیمتشان می‌کنند.»

گوید: ابراهیم همچنان آنها را عقب راند تا واردبازار شدند.

گوید: یاران ابراهیم به وی‌گفتند: «دنبالشان کن واین ترس راکه درآنها

افتاده غنیمت دان. که خدا میداند ما به سوی کی دعوت می‌کنیم و آنها به سوی کی دعوت می‌کنند وچه می‌جویند.»

ابراهیم گفت: «نه، سوی یارمان رویم که خدا به وسیلهٔ ما وحشت وی را به اطمینان بدل کند و وضع وی را بدانیم واونیز از تلاش ما خبردار شود و بصیرت ونیروی وی ویارانش بیفزاید. بعلاوه بیم دارم دشمن سوی وی رفته باشد.»

گوید: پس ابراهیم ویارانش برفتند تا به مسجد اشعث رسیدند ولختی آنجا توقف کرد، آنگاه سوی خانهٔ مختار رفت ودید که فریادها بلند است وقوم به‌جنگ اشتغال دارند.

گوید: شبث‌بن ربعی از جانب شوره‌زار آمده بود ومختار، یزیدبن انس‌را مقابل وی فرستاده‌بود، حجاربن ابجر بجلی‌نیز آمده بود ومختار احمربن شمیط را مقابل وی نهاده بود. گروهها به جنگ بودند که ابراهیم از جانب قصر بیامد و حجار ویارانش خبر یافتند که ابراهیم از پشت سرشان درآمده وپیش‌از آنکه‌برسد پراکنده شدند وبه‌کوچه‌ها وگذرها رفتند.

گوید: قیس‌بن طهفه با حدود یکصدکس از بنی‌نهد که یاران مختار بودند بیامد وبه شبث‌بن ربعی که با یزیدبن انس به جنگ بود حمله بردند که راه را بر-آنهاگشود که همه با هم شدند. آنگاه شبث‌بن ربعی کوچه‌ها را به‌آنها واگذاشت و پیش ابن‌مطیع رفت وگفت: «کس پیش امیران میدانها فرست ودستور بده سوی نوآیند وهمه‌کسان را به نزد خویش فراهم آر، آنگاه به این جماعت حمله کن و باآنها نبردکن ومعتمدان خویش را به مقابلهٔ آنها فرست که‌کار نبردشان را عهده کنند که کار این قوم نیروگرفته و مختار قیام کرده و تسلط یافته وکارش سامان یافته.»

وچون مختار از مشورتی که شبث‌بن ربعی به ابن‌مطیع داده بود خبریافت با جمعی از یاران خویش برون شد ودر شوره‌زار پشت دیرهند مجاوربستان‌زایده

جای گرفت.

گوید: ابوعثمان نهدی برون شد ومردم شاکررا بانگ زد، آنها درخانه‌های خویش فراهم بودند وجرئت نداشتند در میدان آشکار شوند که کعب‌بن ابی کعب نزدیکشان بود. کعب در میدان بشر بود وچون خبر یافت که مردم شاکر برون می‌شوند بیامد تا در میدان جای گرفت ودهانهٔ کوچه‌ها وراههای آنها راگرفت.

گوید: وقتی ابوعثمان نهدی باگروهی از یاران خویش پیش وی رسید بانگ زد: «ای خونیهای حسین، ای منصور بیا، ای طایفهٔ هدایت یافتگان، بدانید که امیر آل محمد ووزیرشان قیام کرده ودر دیر هند جای گرفته ومرا به دعوت و بشارت پیش شما فرستاده، سوی وی روید که خدایتان رحمت کند.»

گوید: پس کسان از خانه‌ها روان شدند وبانگ می‌زدند: «ای خونیهای حسین!» آنگاه باکعب‌بن ابی کعب درآویختند تا راهشان راگشود وسوی مختار آمدند وبا وی در اردویش جای گرفتند.

گوید: عبدالله‌بن قراد خثعمی با جمعی از مردم خثعم در حدود دویست کس بیامد وبه مختار پیوست که با وی در اردویش جای گرفتند. کعب‌بن ابی کعب متعرض اوشده بود، اما عبدالله در مقابل وی صف بست وچون بشناختشان وبدانست که آنها از قوم وی هستندراهشان را بازکرد وباآنها جنگ نکرد.

گوید: طایفهٔ شبام آخر شب برون شدند و در میدان مراد فراهم آمدند وچون عبدالرحمان بن سعید خبر یافت کس پیش آنها فرستاد که اگر قصد پیوستن به‌مختار دارید از میدان سبیع گذر نکنیدآنها نیز به مختار پیوستند.

گوید: سه هزار وهشتصدکس از دوازده هزار کس که با مختار بیعت کرده بودند بدوپیوستند وپیش از صبحدم بنزدوی فراهم شدند وصبحگاه ازآراستن سپاه فراغت یافته بود.

والبی گوید: شبی که مختار قیام کرد من وحمیدبن مسلم ونعمان‌بن ابی الجعد

پیش وی رفتیم، به خانه‌اش رفتیم و با وی به اردوگاهش رفتیم.

گوید: به‌خدا هنوز صبح ندمیده بود که از آراستن سپاه فراغت یافته بود، و چون صبح دمید پیش ایستاد و در تاریك و روشنی با ما نماز صبح کرد آنگاه سورهٔ والنازعات و سورهٔ عبس و تولی را خواند و نشنیده بودیم که پیشوای نمازی فصیحتر از او باشد.

حصیرة بن عبدالله گوید: ابن مطیع کس پیش مردم میدانها فرستاد و دستور داد سوی مسجد آیند، به راشد بن ایاس بن مضارب نیز گفت: «به مردم بانگ بزن که سوی مسجد آیند.» و بانگزن بانگ زد: «بدانید که هر که امشب به مسجد نیاید حرمت از او برداشته شود.» و مردم سوی مسجد آمدند و چون فراهم شدند، ابن مطیع شبث بن ربعی را با حدود سه هزار کس به مقابلهٔ مختار فرستاد، راشد بن ایاس را نیز با چهار هزار کس از نگهبانان فرستاد.

ابوسعید صیقل گوید: وقتی مختار نماز صبح بکرد و پس آمد از پایین محلهٔ بنی‌سلیم و کوچه برید سروصدای بلندی شنیدیم مختار گفت: «کی برای ما خبر میاورد که اینان کیانند؟»

بدو گفتم: «خدایت قرین صلاح بدارد، من»

گفت: «اگر این کار را خواهی کرد سلاح خویش را بگذار و برو که به صورت تماشایی میان آنها روی و خبرشان را برای من بیاوری.»

گوید: چنان کردم و چون نزدیکشان رسیدم اذانگویشان اقامهٔ نماز می‌گفت. برفتم تا پیش آنها رسیدم شبث بن ربعی را دیدم که سپاهی انبوه همراه داشت، شیبان بن حریث ضبی سالار سوارانش بود و او با پیادگان بود که جمعی بسیار بودند، و چون اذانگوی، اقامه بگفت پیش رفت و با یاران خویش نماز کرد و سورهٔ اذا زلزلت الارض زلزالها را بخواند و من با خویش گفتم: «به خدا امیدوارم خدا شما را متزلزل کند.» آنگاه سورهٔ والعادیات ضبحا را بخواند، کسانی گفتند: «بهتر بود دو سوره درازتر از این خوانده بودی»

گوید: شبث گفت: «دیلمان به شما هجوم آورده‌اند و شما می‌گویید بهتر بود سورهٔ بقره و آل عمران را می‌خواندی.»

گوید: جمعشان سه هزار کس بود.

گوید: پس شتابان بیامدم تا پیش مختار رسیدم و خبر شبث و یارانش را با وی بگفتم. وقتی پیش وی رسیدم سعربن ابی‌سعر حنفی از جانب محلهٔ مراد شتابان بیامد، وی از کسانی بود که با مختار بیعت کرده بودند و شبی که مختار قیام کرده بود از بیم مراقبان پیش وی آمدن نتوانسته بود و چون صبح شد بر اسب خویش بیامد و از میدان طایفهٔ مراد گذشت که ایاس‌بن راشد آنجا بود. بدو گفتند: «به جای خویش باش، تو کیستی؟»

و او بتاخت پیش مختار آمد و خبر راشد را با وی بگفت. من نیز خبر شبث را با وی بگفتم.

گوید: پس مختار ابراهیم‌بن اشتر را با نهصد و به قولی ششصد پیاده سوی راشدبن ایاس فرستاد. نعیم‌بن هبیره برادر مصقلةبن هبیره را نیز با سیصد سوار و ششصد پیاده فرستاد و به آنها گفت: «بروید تا با دشمن مقابل شوید، و چون مقابل شدید با پیادگان موضع گیرید و شتاب کنید و حمله آغازید و هدف تیراندازان مشوید که آنها از شما بیشترند و پیش من نیایید مگر غلبه یافته باشید یا کشته شوید.»

گوید: ابراهیم سوی راشد رفت.

گوید: مختار، یزیدبن انس را پیش از او با نهصد کس به محل مسجد شبث فرستاده بود نعیم‌بن هبیره نیز سوی شبث رفت.

ابوسعید صیقل گوید: من جزو کسانی بودم که با نعیم‌بن هبیره سوی شبث رفتیم، سعربن ابی‌سعر حنفی نیز با من بود و چون پیش وی رسیدیم، با وی نبردی سخت کردیم. نعیم‌بن هبیره سعربن ابی سعر حنفی را بر سواران گماشت و او با پیادگان برفت و با آنها نبرد کرد تا آفتاب برآمد و پهن شد، آنها را چندان بزدیم تا

وارد خانه‌ها کردیم. آنگاه شبث‌بن ربعی بانگشان زد که ای بد محافظان! برای حق چه بد سوارانید، از بندگانتان می‌گریزید!

گوید: پس جماعتی از آنها سوی وی آمدند که به ما حمله آورد که پراکنده شدیم و هزیمت شدیم، نعیم‌بن هبیره ثبات ورزید و کشته شد، سعد با وی پیاده شد واسیر شد، من وخلید وابستهٔ حسان‌بن یخدج ذهلی نیز اسیر شدیم، حسان مردی نکومنظر وتنومند بود، شبث بدو گفت: «ای پسر زن ختنه نکرده! از ماهی فروشی در بازار دست برداشتی، پاداش کسی که ترا آزاد کرد این بود که با شمشیرت بدو حمله‌بری و گردنش را بزنی، گردنش را بزنید»

گوید: پس اورا کشتند.

گوید: آنگاه سعربن حنفی را بدید واورا بشناخت و گفت: «برادر حنفی ؟»

گفت: «آری»

گفت: «وای تو، از پیروی این سبائیان چه می‌خواستی؟ خدا رای‌ترا زشت بدارد، این‌را ول کنید»

گوید: با خویشتن گفتم: «آزادشده راکشت و عرب را رها کرد، به‌خدا اگر بداند من نیز آزادشده‌هستم مرا می‌کشد» وچون مرا از پیش وی گذرانیدند گفت: «کیستی ؟»

گفتم: «از بنی‌تیم‌الله»

گفت: «عربی یا آزادشده؟»

گفتم: «عربم، از خاندان زیادبن خصفه.»

گفت: «به به از معتبر معروف سخن آوردی، پیش کسان خود برو»

گوید: برفتم تا پیش عجمان رسیدم که به نبرد با قوم دلبسته بودم، آنگاه سوی مختار رفتم وبا خویشتن گفتم: «پیش یارانم می‌روم وبه جان با آنها کمک می‌کنم که خدا زندگی پس از آنها را زشت بدارد.»

گوید: پیش آنها رفتم، سعر حنفی زودتر از من رسیده بود، سپاه شبث سوی وی آمده بود، خبر کشته شدن نعیم بن هبیره نیز رسید و یاران مختار از این سخت غمین شدند.

گوید: نزدیك مختار رفتم و قصهٔ خویش را با وی بگفتم.

گفت: «خاموش که اکنون وقت سخن کردن نیست.»

گوید: شبث بن ربعی بیامد و مختار و یزید بن انس را در میان گرفت. ابن مطیع، یزید بن حارث را نیز با دوهزار کس از جانب کوچهٔ لحام جریر فرستاد که بر در کوچه‌ها بایستادند: مختار یزید بن انس را به سواران خویش گماشت و خود با پیادگان بماند.

حارث بن کعب والبی گوید: سواران شبث بن ربعی دوبار به ما حمله کردند و هیچکس از ما از جای نرفت. یزید بن انس به ما گفت: «ای گروه شیعه وقتی در خانه‌هایتان مقیم بودید و اطاعت دشمن می‌کردید به سبب دوستی اهل بیت شما را می‌کشتند، دست و پاهایتان را می‌بریدند، چشمانتان را میل می‌کشیدند و بر تنه های خرما می‌آویختند. پندارید اگر این قوم امروز بر شما غلبه یابند چه خواهند کرد، به خدا یکی از شما را زنده نمی‌گذارند و همه‌تان را دست بسته می‌کشند و با فرزندان و زنان و اموال شما کاری می‌کنند که مرگ از آن بهتر است، به خدا جز به وسیلهٔ اخلاص و صبوری و ضربت رسا به چشمانشان و ضربت کاری به سرهاشان از دست آنها نجات نخواهید یافت. برای سختی آماده شوید و برای حمله مهیا باشید و چون دیدید من پرچم خویش را دوبار تکان دادم حمله کنید.»

حارث گوید: آماده شدیم و زانو زده بودیم و در انتظار فرمان وی بودیم.

فضل بن خدیج کندی گوید: وقتی ابراهیم بن اشتر سوی راشد بن ایاس روانه شد در محلهٔ مراد با وی مقابل شد که چهار هزار کس با وی بود. ابراهیم به یاران خویش گفت: «از فزونی اینان بیم مکنید به خدا بسا یك کس که بهتر از ده کس است

وبساگروه اندك که به اذن خدابرگروه بسیار غلبه یافته وخدا با صابران است»[1]

آنگاه گفت: «ای خزیمه پسر نصر با سواران سوی آنها رو» وخود وی با پیادگان روان شد، دیدمش که با مزاحم بن طفیل بود و بدو می‌گفت: «پرچمت را پیش ببر، قدم‌به‌قدم‌ببر.» کسان نبرد کردند و نبردشان سخت‌شد. خزیمة‌بن‌نصرعبسی، راشدبن ایاس را بدید و بدوحمله برد وبا نیزه بزد واورابکشت وبانگ زد: «قسم به پروردگار کعبه، راشد را کشتم» ویاران راشد هزیمت شدند.

از پس کشته شدن راشد ابراهیم‌بن اشتر با خزیمة‌بن نصر و همراهان خویش سوی مختار روان شد ونعمان‌بن ابی‌الجعد را پیش فرستاد که مژدهٔ فتح را به‌مختار برساند. وقتی مژده‌رسان باخبر به نزدآنها رسید، تکبیر گفتند وجانهاشان نیرو گرفت ویاران ابن‌مطیع به نومیدی افتادند.

گوید: پس ابن‌مطیع حسان‌بن فاید عبسی را با سپاه بسیار در حدود دوهزار فرستاد که بالا دست عجمان راه ابراهیم را ببندد واورا ازوصول به یاران ابن‌مطیع که در شوره زاربودند بازدارد.

ابراهیم نیز خزیمة‌بن‌نصر را با سواران به مقابلهٔ حسان‌بن فاید فرستاد وخود اوبا پیادگان سوی وی روان شد.

گوید: به خدا نیزه‌ای نزدیم وشمشیری به‌کار نبردیم که هزیمت‌شدند. حسان ابن‌فاید بادنبالهٔ گروه به جای مانده بود، خزیمة‌بن نصر بدوحمله برد وچون اورا بدید شناختش وگفت: «ای حسان پسر فاید، به خدا اگر خویشاوندی‌نبود می‌دیدی که برای کشتن تومی کوشیدیم، اما فرار کن»

گوید: اسب حسان بسردر آمدواورابینداخت وگفت: «تیره‌روز باشی ای ابوعبدالله کسان سوی وی دویدند ودر میانش گرفتند که لختی با شمشیر آنهارا بزد. خزیمه‌بن نصر بانگ زدکه: ای ابوعبدالله امان داری حویشتن را به کشتن مده و

---

۱) کم من فئة قلیله غلبت فئة کثیره والله مع الصابرین سوره بقره آیه ۲۵۰

بیامد و کنار او بایستاد و کسان را از او بداشت.

گوید: ابراهیم‌بن اشتر براو گذشت، خزیمه گفت: «این عموزادهٔ من است که اورا امان داده‌ام.»

ابراهیم گفت: «خوب کردی.»

گوید: آنگاه خزیمه بگفت تا اسب حسان را بیاوردند و وی را بر آن نشاند و گفت: «پیش کسان خویش رو»

گوید: ابراهیم به طرف مختار آمد که شبث اورا با یزیدبن انس در میان گرفته بود. یزیدبن حارث بردهانهٔ کوچه‌های کوفه که به شوره زار می‌رسید جای داشت وچون ابراهیم رابدید که سوی شبث می‌رود بیامد که اورا از شبث ویارانش بدارد، ابراهیم گروهی از یاران خویش را با خزیمةبن نصر فرستاد وگفت: «یزید ابن‌حارث‌را از ما بدار» وخود وی با یارانش سوی شبث ربعی رفت.

حارث بن کعب گوید: وقتی ابراهیم سوی ما آمد دیدیم که شبث ویارانش آهسته آهسته عقب می‌روند وچون ابراهیم نزدیك شبث ویاران وی رسید به آنها حمله برد. یزیدبن انس نیز به ماگفت: «به آنها حمله بریم» حمله آغاز کردیم که هزیمت شدند وتانزدیك خانه های کوفه رفتند.

گوید: خزیمةبن نصر به یزیدبن حارث حمله برد واورا هزیمت کرد و بر ـ دهانهٔ کوچه‌ها ازدحام کردند، وچنان بود که یزیدبن حارث گروهی تیرانداز بر دهانهٔ کوچه‌ها بالای خانه‌ها نهاده بود. مختار باگروهی سوی یزیدبن حارث می‌آمد وچون یاران وی به دهانهٔ کوچه‌ها رسیدند تیراندازان به اوتیر اندازی کردند و نگذاشتندشان از آن‌طرف وارد کوفه شوند.

گوید: کسان که از شوره‌زار هزیمت شده بودند، پیش ابن مطیع رسیدند، خبر کشته شدن راشدبن ایاس نیز بدورسید ودر کار خویش فروماند.

یحیی‌بن هانی گوید: عمروبن حجاج زبیدی به ابن مطیع گفت: «ای مرد

خاطرت شکسته نشود و از تلاش بازنمان، میان مردم برو و آنها را سوی دشمن روان کن و با آنها بجنگ که شمار مردم بسیار است و همه با تواند بجز این طغیانگر که بر ضد مردم قیام کرده و خدا اورا زبون و هلاك می کند، من نخستین کسم که سوی دشمن می روم. گروهی را با من بفرست و گروهی را با دیگری بفرست.»

گوید: ابن مطیع به نزد مردم آمد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت: «ای مردم شگفت ترین شگفتی هاست که شما در مقابل این گروه وامانده اید که شمارشان اندك است و دینشان خبیث، گمراهند و گمراه کن. سوی آنها روید، حریم خویش را از آنها مصون دارید برای حفظ شهرتان با آنها نبرد کنید و غنیمتتان را محفوظ دارید و گرنه به خدا کسانی شریك غنیمتتان می شوند که حقی بدان ندارند. به خدا شنیده ایم که پانصد کس از آزادکردگان شما میان آنها هستند که سالاری از خودشان دارند، وقتی اینان بسیار شوند نیرو و قدرتتان برود و دینتان دیگر شود» آنگاه پایین آمد.

گوید: یزید بن حارث کسان مختار را از ورود به کوفه منع کرد.

گوید: پس، مختار از شوره زار برفت تا به میدان رسید، آنگاه سوی خانه ـ های مزینه و احمس و بارق رفت و به نزدیك مسجد و خانه هایشان جای گرفت، خانه ـ های قوم پراکنده بود و از خانه های مردم کوفه جدا بود، پس برای وی آب آوردند که یاران خود را سیراب کرد، اما خود مختار آب ننوشید.

گوید: یاران وی پنداشتند که وی روزه دارد، احمر بن هدیج همدانی به ابن کامل گفت: «به نظرت امیر روزه دارد؟»

گفت: «آری»

گفت: «اگر امروز روزه نداشت بهتر بود»

گفت: «او معصوم است و بهتر می داند چه می کند»

گفت: «راست گفتی، از خدا آمرزش می خواهم»

گوید: مختار گفت: «اینجا برای جنگجو نکوجایی است»

ابراهیم گفت: «خدا آنها را هزیمت کرد و به پراکندگی داد و ترس در دلهاشان نهاد و تو اینجا می‌مانی، حرکت کنیم که به خدا در مقابل قصر کس نیست که دفاع کند و مقاومت چندانی نخواهد کرد.»

مختار گفت: «هر که پیر است و ناتوان یا آسیب دیده اینجا بماند هرچه بار و کالا دارید اینجا بگذارید تا سوی دشمن رویم.»

گوید: چنان کردند. مختار، ابوعثمان نهدی را پیش آنها نهاد و ابراهیم بن اشتر را پیش فرستاد و یاران خود را به همان صورت که در شوره زار بوده بودند بیاراست.

گوید: عبدالله بن مطیع، عمرو بن حجاج را با دوهزار کس فرستاد که از کوچه ثوریان سوی آنها آمد. مختار کس پیش ابراهیم فرستاد که او را دور بزن و با وی مقابل مشو، ابراهیم اورا دور زد.

مختار یزید بن انس را خواست و گفت سوی عمرو بن حجاج رود. یزید سوی اورفت و مختار از دنبال ابراهیم روان شد. همگی برفتند تا مختار به محل نمازگاه خالد بن عبدالله رسید و توقف کرد و به ابراهیم گفت که راه خویش را دنبال کند و از جانب بازار وارد کوفه شود. ابراهیم از راه کوچه ابن محرز آهنگ بازار کرد.

گوید: شمر بن ذی‌الجوشن با دوهزار کس بیامد و مختار، سعید بن منقذ همدانی را سوی او فرستاد که با وی نبرد کرد، و کس سوی ابراهیم فرستاد که اورا دور بزن و به راه خویش برو، و او برفت تا به کوچه شبث رسید. نوفل بن مساحق با حدود دوهزار کس ـ یا گفت پنجهزار کس و درست چنین است ـ آنجا بود، ابن مطیع به سوید بن عبدالرحمان گفته بود ندا دهد که سوی ابن مساحق روید.

گوید: ابن مطیع، شبث بن ربعی را در قصر نهاد و خود او برون شد و در بازار جای گرفت.

حصیرة بن عبدالله گوید: وقتی ابن اشتر با یارانش بیامدند اورا می‌دیدم،

وقتی به حریفان نزدیك شد به‌یاران خویش گفت: «پیاده شوید»، وچون پیاده شدند گفت: «اسبان خویش را به هم نزدیك کنید وباشمشیرهای کشیده سوی آنها روید و از این بیم مکنید که گویند شبث ربعی وخاندان عتیبة‌بن نهاس وخاندان اشعث و خاندان فلان وخاندان یزیدبن‌حارث و خاندانهای دیگری سوی شما آمده‌اند». سپس گفت: «به خدا اگر اینان ضربت شمشیر را بچشند، از ابن مطیع بگریزند ، چنانکه بزغاله ازگرگ می‌گریزد.»

حصیره گوید: اوویارانش را می‌دیدم که اسبانشان را به هم نزدیك کردند و اشتر پایین قبای خویش راگرفت وبالا برد وزیر کمربند سرخ خویش نهاد که از کنارهٔ حله‌هادرست‌شده بود وآنرا روی قبا محکم کرد، قبارا روی زره پوشیده بود آنگاه به یاران خویش گفت: «عمه ودایيم به فدایتان به‌آنها حمله برید.»

گوید: به خدا مهلتشان نداد وهزیمتشان کرد که بردهانه کوچه به دنبال هم افتادند و ازدحام کردند، ابن اشتربه ابن‌مساحق رسید ولگام مرکبش را بگرفت و شمشیر را به طرف اوبلند کرد.

گوید: ابن مساحق گفت: «ای پسر اشتر، ترا به خدا، انتقامی از من می‌خواهی؟ آیا میان من وتودشمنی بوده است؟»

گوید: اشتر راه وی را بازکرد وگفت: «این رابه یادداشته باش» وبعدهااین رفتار ابن اشتر را یاد می‌کرد.

گوید: «پس برفتند تا از پی‌حریفان وارد بازار شدند و به مسجد درآمدند و ابن‌مطیع را به مدت سه روز محاصره کردند.

نضربن صالح گوید: ابن‌مطیع‌دراثنای‌سه‌روز که‌درقصرمحاصره بودآرد به‌یاران خویش‌خورانید، بزرگان شهر با وی بودند بجز عمرو بن حریث که به خانهٔ خویش رفت ودر بند محاصره نبود، پس ازآن از خانه برون شد وسوی دشت رفت.

گوید: مختار بیامد و به یك سوی بازار جا گرفت و محاصرهٔ قصر را به ابن اشتر و یزیدبن انس و احمربن شمیط واگذاشت. ابن اشتر بردر قصر بود که مجاور مسجد بود، یزیدبن انس برقسمتی بود که مجاور بنی‌حذیفه و کوچهٔ دارالرومیین بود، احمربن شمیط بر آن‌قسمت بود که مجاورخانهٔ عماره وخانهٔ ابوموسی بود.

گوید: وقتی محاصرهٔ ابن‌مطیع ویاران وی سخت شد بزرگان قوم با وی سخن کردند، شبث به‌پاخاست و گفت:«خدا امیر راقرین صلاح بدارددربارهٔخویش و کسانی که با تواند بیندیش، به‌خدا آنهابرای تو وخودشان کاری نتوانندساخت.»

ابن‌مطیع گفت: «رأی خویش را با من بگویید.»

شبث گفت: «رأی درست این است که برای خودت و برای ما از این مرد امان بگیری و برون شوی وخویشتن وهمراهانت را به هلاك ندهی»

ابن‌مطیع گفت: «به خدا خوش ندارم که از او امان بگیرم، در صورتی که امیرمؤمنان به سرزمین حجاز وسرزمین بصره تسلط دارد.»

گفت: «پس برون شو و کس نداند تا به کوفه پیش یکی از نیکخواهان و معتمدان خویش روی و جای ترا کس نداند تا برون شوی و پیش یار خویش روی.»

ابن‌مطیع به اسماءبن‌خارجه وعبدالرحمان‌بن مخنف و عبدالرحمان‌بن سعید وبزرگان کوفه گفت: «دربارهٔ این رای که شبث با من گفت چه نظردارید؟»

گفتند :«رأی ما همانست که شبث با تو گفت .»

گفت: «پس صبر کنیم تا شب درآید.»

ابوالمغلس لیثی‌گوید: عبداللهبن عبدالله لیثی، شبانگاه از بالای قصر بر یاران مختار نمودار شد و به‌آنها ناسزا گفت. مالك‌بن عمرونهدی، تیری سوی‌وی انداخت که به‌گلویش خورد وپوست‌گلویش‌را ببرید واو کج شد واز پای بیفتاد.

گوید: پس ازآن ازجای برخاست وبعدها بهی‌یافت.

گوید: وقتی تیر به اوخورد نهدی گفت: «بگیر از مالك، کسی کـه فـلان و بهمان کرده»

حسان‌بن فایدگوید: وقتی روز سوم را در قصر به شب بردیم، ابن مطیع ما را خواست واز خدا چنانکه باید یادکرد وصلوات پیمبرگفت، صلی‌الله‌علیه وسلم، سپس گفت: «اما بعد: دانسته‌ام که آن کسان از مردم شما که چنین کرده‌اند کیانـند، دانسته‌ام که آنها بجز یك یادو کس، اوباش وبیخردان وسفلگان وفرومایگان‌شمایند وبزرگان وفضیلت پیشگان شما همچنان شنواو مطیعند ونیکخواه، که من این را بـه یار خودم خبر می‌دهم ومی‌گویم که شما مطیـع بوده‌اید وبا دشمن وی نبرد کرده‌اید تا قضای خدای انجام شده، اینك سر آن دارم که برون شوم»

شبث گفت: «چه نیکوامیری که خدایت پاداش خیر دهاد، به خدا از امـوال ما دست بداشتی و بـزرگان ما را حـرمت کردی ونیکخواه یار خـویش بودی و تکلیف خویش را به سربردی، به خدا بی‌اجازهٔ توهرگز از توجدا شدنی نبودیم.»

گفت: «خدایتان پاداش نیك دهد، هرکس هرجا که خواهد رود.»

گوید: آنگاه از طرف در رومیان برون شد وبه خانهٔ ابوموسی رفت و قصر را رها کرد، پس از آن‌یارانش در راگشودند وگفتند: «ای پسر اشتر ما درامانیم؟»

گفت: «شما در امانید»

گوید: پس برون شدند وبا مختاربیعت کردند.

موسی‌بن عامر عدوی جهنی‌گوید: مختار بیامد ووارد قصر شد وشب آنجا ببود، صبحگاهان بزرگان قوم در مسجد بودند وبه در قصر. مختار برون شد وبـه منبر رفت وحمد خدای‌گفت وثنای وی کردگفت: «حمد خدایی راکـه به دوسـت خویش نصرت وعده کرد وبه دشمن خویش خسارت، واورا تا آخـرروزگارچـنین کرد، وعده انجام شدنی وقضای مسجل، وهرکه دروغ آورد به نومیدی افتاد، ای مردم پرچمی به ما داده‌اند و هدفی‌برای ما نهاده‌اند، گفته‌اندپرچم‌را برافرازیدوفرو

نگذارید، سوی هدف روید و از آن مگردید. دعـوت دعوتگر وسخن نیـکدان را گوش گرفتیم، چه بسیار زن ومرد که از کشتگان حادثه سخن آرد، ملعون باد آنکـه طغیان کند وپشت کند وخلاف فرمان کند ودروغ آرد و روی بگـرداند. ای مردم‌در آیید وبیعت هدایت کنید که قسم به‌آنکس که‌آسمـان را‌سقفی بستـه‌کرد وزمین را دره‌ها وراهها. از پس بیعت علی‌بن ابی‌طالب وخاندان علی، بیعتی هدایت آمیزتر از این نکرده‌اید.»

گوید: آنگاه فرود آمد ووارد شد، ما نیز براو وارد شدیم، بزرگان قوم‌نیـز آمدند، دست پیش آورد ومردم پیش رفتند وبا وی بیعت کردند واو می‌گفت: «بـا من بر کتاب خدای وسنت پیمبر وخونخواهی اهل بیت ونبرد منحرفان ودفـاع از ضعیفان ونبرد کسی که با ما نبرد کند وصلح کسی که با ما به صـلح باشد و وفا بـه بیعتمان، بیعت می‌کنید، بیعت شمارا فسخ نمی‌کنیم‌وفسخ آنرا از شما نمی‌خواهیم» وچون کسی می‌گفت: «خوب»، با او بیعت می‌کرد.

گوید: به خداگویی منذربن حسان ضبی را می‌بینم که پیش وی‌آمد و سلام امارت گفت، سپس با وی بیعت کرد وبرفت وچون از قصر برون شد به سعید بـن منقذ ثوری رسید که باگروهی از شیعیان به نزد سکو ایستـاده بودند و چـون اورا بدیدند که پسرش حیان را نیز همراه داشت، یکی از بیخردان جمع گفت: «به خدا این از سران ستمگران است» پس به او و پسرش حمله بردند وهردو را بکشتند.

گوید: سعیدبن منقذ بانگشان زد که شتاب مکنید، شتاب مکنید تا ببینیم‌رأی امیرتان در این باب چیست؟

گوید: مختار از این خبر یافت و آنرا ناخـوش داشت چنـانکه اثرآن در چهره‌اش نمودار شد.

گوید: آنگاه مختار بنا کرد به مردم وعدهٔ خوب دهد ودوستی آنها وبزرگان را جلب کند وتا آنجا که می‌توانست روش نیك پیش گرفت.

گوید: ابن کامل آمد و به مختار گفت: «دانسته‌ای که ابن‌مطیع در خانهٔ ابوموسی است» اما مختار به اوپاسخی نداد. این سخن را تاسه بار گفت، امامختار به‌اوپاسخی نداد،باز تکرار کرد وپاسخش نداد وابن کامل بدانست که این راخوش ندارد.

گوید: ابن‌مطیع از پیش با مختار دوستی داشته بود و چون شب درآمد یکصدهزار درم برای اوفرستاد وپیام داد که بااین، لوازم فراهم کن وبرون شوکه از محل توخبر یافته‌ام ومی‌دانم که مانع رفتنت جز این نبوده که چیزی که برای رفتنت کمك کند به دست نداری.

گوید: مختار نه هزار هزار از بیت‌المال کوفه‌به دست‌آورد وبه یاران‌خویش که هنگام محاصره ابن‌مطیع همراه وی نبرد می‌کردند وسه هزار وهشتصدکس بودند، به هر کدام پانصد درم داد،به شش هزار از یاران خویش که‌پس از محاصرهٔ قصر پیش وی‌آمده بودند وآن شب وسه روز بعد را تا هنگام ورود به قصر باوی بودند به هر کدام دویست درم داد. با مردم به نیکی‌آغاز کرد ووعده‌های خوب داد ورفتار نیك‌پیش‌گرفت، بزرگان را تقرب داد که‌همدمان وهم صحبتان وی شدند، عبدالله بن کامل شاکری را سالارنگهبانان خویش کرد، کیسان،ابوعمره،وابسته‌عرینه سالار کشیکبانان وی شد. یك روزکه ابوعمره در حضور وی ایستاده بود دید که بزرگان با وی سخن می‌کنند واز همه، روی سخن با آنها داشت، بعضی از یاران وی‌که از جمله‌آزاد شده‌گان بودندبدوگفتند: «می‌بینی که ابواسحاق روسوی‌عربان دارد وبه ما نمی‌نگرد.»

گوید: مختار ابوعمره را پیش‌خواند وگفت: «اینان که دیدم با توسخن می‌کنند، چه می‌گفتند؟»

گفت وآهسته گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد برای‌آنها ناگوار است که روی از ایشان بگردانیده‌ای وهمه روی باعربان داری.»

گفت: «به‌آنها بگو: این را ناگوار مدارید که شما از منیدومن از شمایم»
آنگاه مدتی خاموش ماند، سپس این‌آیه را خواند:

«انا من المجرمین منتقمون[1]»

یعنی: ما از تبهکاران انتقام می‌گیریم.

ابوالاشعر، موسی‌بن عامر، گوید: وقتی غلامان‌آزاد شده‌این را بشنیدند با همدیگر گفتند: «خوشدل باشید، خواهید دیدکه آنها راکشته است.»

نضربن صالح عیسی‌گوید: نخستین کسی که مختار پرچم برای وی بست، عبداللهبن حارث برادر اشتر بودکه او را به ارمینیه فرستاد محمدبن عمیر را به آذربیجان فرستاد، عبدالرحمان‌بن سعید را به موصل فرستاد، اسحاق‌بن مسعود را به مداین وسرزمین جوخی فرستاد قدامه‌بن ابی‌عیسی نصری راکه هم پیمان ثقیف بود به بهقباذ بالافرستاد محمدبن کعب بن‌قرظه را به‌بهقباذمیانه‌فرستاد، حبیب‌بن‌منقذ ثوری را به بهقباذ پایین فرستاد، سعدبن حذیفهٔ یمان را به حلوان فرستاد، درحلوان هزار سوار با سعدبن حذیفه بود.

گوید: هرماه یك هزار درم به اومقرری داد وگفت‌که باکردان نبردکند و آنهارا سامان دهد، به عاملان خویش در جبال نوشت ودستور دادکه اموال‌ولایت خویش را به حلوان پیش سعدبن حذیفه فرستند.

گوید: عبداللهبن‌زبیر، محمدبن اشعث‌بن قیس را به موصل فرستاده بود و دستور داده بود با ابن مطیع مکاتبه‌کند وشنوا و مطیع وی باشد، اما ابن مطیع بی‌دستور ابن‌زبیر نتواند اورا بردارد. پیش از آن در ایام امارت عبداللهبن یزید و ابراهیم‌بن محمد، در امارت موصل مستقل بود وبا هیچکس جز ابن‌زبیر مکاتبه نمی‌کرد وچون عبدالرحمان‌بن سعید از جانب مختار به امارت پیش وی‌آمد کناره گرفت وموصل را به اوسپرد وبه تکریت رفت وبا تنی چند از بزرگان قوم‌خویش

---

[1] ـ سوره سجده، آیه ۲۲

ودیگران آنجا مقر گرفت، بر کنار بود ودر انتظار بود که مردم چه می کنندوسرانجام کارشان چه می‌شود، پس از آن پیش مختار آمد وبا وی بیعت کرد وبا مردم شهر خویش هم‌آهنگ شد.

مسلم‌بن عبدالله ضبابی گوید: وقتی مختار غلبه یافت واستقرار گرفت وابن مطیع را برون کرد وعاملان فرستاد، بنا کرد صبح وشب برای مردم می‌نشست و میان اهل دعوی قضاوت می کرد، پس از آن گفت: «به خدا آنچه می کنم ودر پیش دارم، مرا از کار قضاوت میان کسان باز می‌دارد.»

گوید: پس شریح‌را برمردم گماشت که قضاوت آغاز کرد پس از آن ازمردم بیمناك شد وبیماری نمود که می گفتند: «وی طرفدار عثمان است و از جمله کسانی بوده که برضد حجربن عدی شهادت داده‌اند وپیغام هانی‌بن عروه را نرسانیده است وعلی ابن‌ابی‌طالب اورا از کارقضاوت معزول کرده بود.» وچون این سخنان را بشنیدو دیدکه مذمت اومی کنند واینگونه سخنان را به اونسبت می‌دهند بیماری نمود و مختار، عبدالله‌بن عتبة‌بن مسعود را به جای اونهاد، پس از آن عبدالله بیمار شد و عبدالله‌بن مالك طایی‌را به جای وی به قضاوت گماشت.

مسلم‌بن عبداللهگوید: روزی عبدالله‌بن همام شنیدکه ابوعمره از شیعه‌سخن دارد وبد عثمان‌بن عفان می‌گوید وتازیانه به صورت وی زد وچون مختار غلبه یافت گوشه‌گیر بود تا عبدالله‌بن شداد برای وی امان خواست و روزی پیش مختار آمد وشعری‌خواند(که دراز است وبه رسم شاعران عرب تشبیبی است وتذکاری از هجران یار وگریز به مختار واعمال وی وتلاشهای سران قوم که همدلی وی کرده بودند وتخلص به ستایش مختار وابن حنفیه)به‌این‌مضمون:

«وزیر پسر وصی به مخالفان منت نهاد

«ودر میان کسان بهترین شفیع آنها شد

«حقا که هدایت به جای خویش بازگشت

«سوی هاشمی هداینگر که هدایت از اوجویند

«وما شنوا ومطیع اوییم»

گوید: وچون شعر خویش را خواند مختار به یاران خود گفت: «چنانکه شنیدید ثنای شماگفت، ونیکو گفت، پاداش‌اورا نیکودهید.» آنگاه‌مختار برخاست و به درون رفت وبه یاران خویش‌گفت: «مروید تا من بیایم.»

گوید: عبدالله‌بن شداد جشمی به ابن همام‌گفت: «یك اسب ویك‌جامهٔ حریر پیش من داری»

قیس‌بن‌طهفه نهدی‌که رباب دختر اشعث زن وی بودگفت: «یك اسب و یك جامهٔ‌حریرپیش من داری» که شرم داشت‌که یارش چیزی به اوداده باشد‌که همانند آنرا ندهد.»

به یزیدبن انس‌گفت: «توچه به اومی‌دهی؟»

یزیدگفت: «اگر ازگفتهٔ خویش ثواب خدا را می‌خواسته‌آنچه پیش‌خداست برای اوبهتر است اگر از این سخن به اموال ما چشم دوخته به خدا چیزی نـدارم که به اوبرسد، از مقرری من چیزی مانده بود‌که به برادرانم‌کمك‌کردم»

گوید: پیش ازآنکه آنها با همام سخن‌کنند احمربن شمیط پیشدستی‌کرد و گفت: «ای ابن‌همام اگر از این سخن خدا را منظـور داشتی پاداش خـویش را از خدا بخواه واگر خشنودی‌کسان وگرفتن اموالشان را می‌خواستی سماق بمك (*) که به خدا هرکه سخنی جز برای خدا وبه منظور خداگوید: سزاوار آن نیست که عطایش دهند وصله‌گیرد.»

ابن همام‌گفت: «ابزار پدرت راکارگرفتی»

گوید: یزیدبن انس تازیانه را بالا برد وبه ابن همام‌گفت : «ای بدکار چنین می‌گویی؟» وبه ابن‌شمیط‌گفت: «با شمشیر بزنش» ابن شمیط شمشیر بالا برد و بر-

* به جای تعبیر عربی، مثل‌وار، که‌گوید: سنگ به دندان بزن

جست، یاران آنها نیز برجستند وروسوی ابن همام کردند، اما ابراهیم‌بن اشتردست اورا گرفت وپشت‌سرخودجای داد وگفت:«من اورا پناهی کرده‌ام،چرا با وی چنین می‌کنید؟ به خدا اودوستی آورده، از وضع ما خشنود است وثنای نیك می‌گوید، اگر ثنای نیك اورا عوض نمی‌دهید، به عوض اوناسزا بگویید وخونش را مریزید. مذحجیان برجستند وحایل ابن همام شدند وگفتند:«ابن‌اشتر او راپناهی کرده، نه، به خدا هیچکس به اودست نخواهد یافت.»

گوید: مختار سروصدای آنها را شنید وبیرون آمد وبا دست اشاره کردبشینند که نشستند وبه آنهاگفت: «وقتی سخن نیکی به شماگفتند بپذیرید، اگر قدرت عوض دادن داشتید بدهید واگر قدرت عوض دادن نداشتیدندهید، اما اززبان شاعربترسید که شروی حاضر است وسخنش تندوتیز است وکوشش وی هیجان‌آمیز است و فردا با شما ناجوانمردی می‌کند.»

گفتند: «بکشیمش؟»

گفت: «نه، ما امانش داده‌ایم وپناهی‌اش کرده‌ایم» برادرمان ابراهیم‌بن‌اشتر نیز اورا پناهی کرده.» پس ابن‌همام با کسان بنشست.

گوید: پس از آن ابراهیم برخاست وسوی منزل خویش رفت و یك هزار و یك اسب ویك جامهٔ حریربه اوبخشید که باآن بیامد وگفت: «نه، به خدا هرگز بااینان به یکجا نباشم»

گوید: آنگاه مردم هوازن بیامدند که خشمگین بودند ودر مسجد فراهم آمدند وبه خاطر ابن همام خشم آورده بودند، مختار به آنهاگفت:«از چیزی که به سبب آن فراهم آمده‌اید چشم بپوشید که پذیرفتند (وابن‌همام‌شعری در ستایش ابراهیم و مدح هوازن وذم ابن شمیط‌ویزید بگفت.)

گوید: روز بعد عبدالله‌بن شداد بیامد ودرمسجد نشست ومی‌گفت: «بنی‌اسد واحمس برضد ما برمی‌خیزند؟ به خدا هرگز بدین رضا ندهیم.»

گوید: مختار از این خبر یافت وکس فرستاد واورا پیش خواند ویزید بن انس وابن شمیط را نیز خواست وحمد خداگفت وثنای او کرد وگفت: «ای ابن شداد آنچه کردی از جمله وسوسه‌های شیطان بود به پیشگاه خدا توبه‌بر.»

گفت: «توبه کردم»

گفت: «اینان برادران تواند پیش‌آنها رو، عذرشان را بپذیر واین‌کار را به من ببخش.»

گفت: «از آن تست.»

ابوجعفر گوید: در این سال مختار به قاتلان حسین وهمدستان قتل وی که‌در کوفه بودند تاخت وهر کس‌از آنها را که به دست آورد بکشت. بعضیشان نیز از کوفه‌گریختند که به‌آنها دست نیافت.

خبر از سبب تاختن مختار به قاتلان حسین ونام‌کسانی که کشته شدند ونام‌کسانی که‌گریختند

سبب قضیه چنانکه در روایت عوانةبن حکم‌آمده این بود که وقتی شام به اطاعت مروان‌بن حکم‌آمد، دوسپاه فرستاد یکی سوی حجاز به سالاری حبیش‌بن دلجهٔ قینی که‌کار وی وقصهٔ هلاکتش را از پیش یاد کرده‌ایم، سپاه دیگر را به‌عراق فرستاد که سالار آن عبیداللهبن زیاد بود که ازکار وی وکارتوبه‌گران شیعه درعین‌الورد سخن داشته‌ایم.

وچنان بودکه مروان وقتی عبیداللهبن زیاد را سوی عراق می‌فرستاد همه جاهایی راکه بر آن غلبه می‌یافت از آن وی‌کرد ودستور دادکه اگر برمردم‌کوفه غلبه یافت سه روز تمام شهر را به غارت دهد.

عوانه‌گوید: عبیدالله به سرزمین جزیره‌گذشت وآنجا متوقف شدکه مردم

قیس عیلان آنجا بودند و بر اطاعت ابن زبیر بودند، مروان در مرج راهط از مردم قیس که همراه ضحاك‌بن قیس فهری بودند کسان کشته بود و آنها مخالفان مروان بودند و از پس وی مخالف پسرش عبدالملك بودند و عبیدالله یکسال به کار آنها سرگرم بود و از عراق بماند، آنگاه سوی موصل آمد و عبدالرحمان‌بن سعید که در موصل عامل مختار بود، به وی نوشت:

«اما بعد، ای امیر خبرت می‌دهم که عبیدالله‌بن زیاد وارد سرزمین «موصل شده وسواران وپیادگان خویش را سوی من آورده، من سوی «تکریت می‌روم تا رأی ودستور تو به من رسد والسلام.»

مختار بدو نوشت:

«اما بعد، نامهٔ تو به من رسید و آنچه را در آن یاد کرده بودی «فهمیدم، درست کردی که سوی تکریت رفتی، از آنجا که هستی مرو تا «دستور من بیاید انشاءالله ودرود بر تو باد.»

موسی‌بن عامر گوید: وقتی نامهٔ عبدالرحمان‌بن سعید به مختار رسید، کس فرستاد ویزیدبن انس را پیش خواند وگفت: «ای یزید پسرانس! دانا همانندنادان نیست وحق همانند باطل نباشد، به تو می‌گویم وتو آنی که دروغ نگفته و تکذیب ندیده، مخالفت نکرده وشك نیاورده که ما مؤمنان میمونیم وغالبان مسالمت جو، تو که اسبان داری که تیردانها را می‌برد ودم آن یافته می‌شود وآنرا تا کشتزارهای زیتون می‌بری که آب آن فرورفته و طوایفش به هم پیوسته است، سوی موصل رو وبر کنارهٔ آن فرود آی که من مردان از پی مردان به کمك تو می‌فرستم»

یزیدبن انس بدو گفت: «سه هزار سوار که برمی‌گزینم همراه من بفرست و مرا با مرزی که آنجایم می‌فرستی واگذار.»

مختار گفت: «برو وبه نام خدای هر که را می‌خواهی برگزین.»

گوید: پس یزید برفت و سه هزار سوار برگزید. نعمان بن عوف ازدی را

برگروه مردم‌شهری گماشت. عاصم‌بن قیس همدانی را برگروه تمیم وهمدان گماشت،ورفاءبن‌عازب اسدی را برمذحج واسدگماشت، سعربن ابی‌سعرحنفی را برگروه ربیعه وکنده گماشت.

گوید: آنگاه از کوفه حرکت کرد، مختار وکسان به بدرقهٔ وی بیرون شدند وچون به دیر ابوموسی رسید، مختار با وی بدرودگفت وراه بازگشت گرفت، بدوگفت: «وقتی با دشمن تلاقی کردی مهلتشان مده وچون فرصت به دست آمد تأخیر مکن، هرروز خبر توپیش من‌آید، اگرمحتاج کمك شدی به من‌بنویس اما من برای توکمك می‌فرستم وگرچه استمداد نکنی که این‌کار ترا دل می‌دهد و سپاهت را نیرومی‌دهد ودشمنت را می‌ترساند.»

یزیدبن انس بدوگفت: «فقط مرا به دعای خویش کمك کن که همین کمك مرا بس.»

کسان بدوگفتند: «خدا همراهت باشد و به مقصدت‌برساند وتاییدت کند» آنگاه با وی بدرودگفتند.

یزیدبن انس به‌آنهاگفت: «برای من شهادت بخواهید به خدا اگر باآنها تلاقی شد ونصرت نیافتم، انشاءالله شهادت خواهم یافت.»

گوید: مختار به عبدالرحمان‌بن سعیدبن قیس نوشت: «اما بعد: یزیدرا با ولایت واگذار، انشاءالله وسلام برتوباد»

گوید: یزیدبن انس باکسان حرکت‌کرد وشب در سورا ببود، روز بعد برفت وشب را در مداین‌بود. کسان از شتاب وی درسپردن‌راه‌شکایت آوردند و یك روز وشب‌آنجا بماند، سپس‌آنها را از سرزمین جوخی ببرد واز راذانات گذشت وآنها را به سرزمین موصل رسانید ودر بنات تلی فرودآمد.

عبیدالله از آمدن وی وجای توقفش خبر یافت و از شمارشان پرسید خبر- گیرانش گفتند که سه‌هزار سوار از کوفه با وی برون شده‌اند.

عبیدالله گفت: «من در مقابل هر هزار کس، دوهزار کس می‌فرستم، آنگاه ربیعة‌بن مخارق غنوی و عبدالله‌بن حملهٔ خثعمی را خواست و هر کدامشان را با سه‌هزار کس فرستاذ. نخست ربیعة‌بن مخارق را فرستاد و یک روز صبر کرد آنگاه عبدالله‌بن‌حمله را فرستاد و به آنها نوشت که هر کدامتان جلو افتاد بر یار خویش سالاری دارد و اگر هردو باهم رسیدید آنکه کهنسالتر است سالار یار خویش است و همه جماعت.

گوید: ربیعة‌بن مخارق پیش افتاد و در بنات تلی پیش یزیدبن‌انس رسید که بیمار و خسته بود.

ابوسعید صیقل گوید: یزیدبن انس برون شد که بیمار بود و بر خری بود و کسان با وی پیاده می‌آمدند که از چپ و راست رانها و بازوها و پهلوهای وی را گرفته بودند و بر چهارگروه جدا جدا بایستاد و می‌گفت: «ای نگهبانان خدا، صبوری کنید تا پاداش یابید، در مقابل دشمن ثبات ورزید تا ظفر یابید «با دوستان شیطان نبرد کنید که کید شیطان ضعیف است.[1]» اگر من هلاک شدم سالارتان ورقاءبن عازب اسدی است، اگر او نیز هلاک شد، سالارتان عبدالله‌بن‌ضمرهٔ عذری است، اگر او نیز هلاک شد سالارتان سعربن ابی‌سعر حنفی است.»

گوید: به خدا من جزو کسانی بودم که با وی پیاده می‌رفتم و بازو و دست وی را گرفته بودم و در چهره‌اش می‌دیدم که مرگش رسیده است.

گوید: یزیدبن انس، عبدالله‌بن‌ضمرهٔ عذری را بر پهلوی راست خویش نهاد و سعربن ابی سعر را بر پهلوی چپ نهاد، ورقاءبن غازب اسدی را سالار سواران کرد و خود او پیاده شد که وی را روی تختی میان پیادگان جای دادند. آنگاه گفت: «در زمین باز با آنها مقابل شوید و مرا با پیادگان پیش اندازید، پس از آن اگر خواستید از سالارتان دفاع کنید و اگر خواستید از پیش وی فرار کنید.»

گوید: به ماه ذی‌حجه روز عرفه سال شصت و ششم با وی برون شدیم، گاهی پشت

۱ــ فقاتلوا اولیاء الشیطان ان کیدالشیطان کان ضعیفا سورة‌النساء آیهٔ ۷۶

اورا می‌گرفتیم ومی گفت: «چنین کنید وچنان کنید»ودستور خویش را می‌داد، آنگاه درد براوچیره می‌شدکه‌لحظه‌ای اورا می‌خوابانیدند و کسان به نبرد می‌پرداختند و این به هنگام شفق(*) صبحگاهی بود وپیش از طلوع آفتاب.

گوید: پهلوی چپ دشمن به پهلوی راست ما حمله آورد وجنگشان سخت شد، پهلوی چپ ما به پهلوی راست آنها حمله برد و آنرا هزیمت کرد. ورقاء بن عازب اسدی با سواران حمله برد و آنها را منهزم کرد. هنوز روز برنیامده بود که هزیمتشان کردیم و اردوگاهشان را به تصرف آوردیم.»

موسی‌بن عامر عدوی گوید: به ربیعة‌بن مخارق، سالار قوم رسیدیم، که‌یارانش از اطراف وی گریخته بودند. پیاده بود وبانگ می‌زد: «ای دوستداران حق، ای اهل اطاعت وشنوایی، سوی من آیید، من ابن‌مخارقم»

موسی گوید: من پسری نوسال بودم واز اوبیم کردم وتوقف کردم، عبدالله ابن‌ورقا اسدی وعبدالله‌بن ضمرهٔ عذری بدوحمله بردند وخونش بریختند.

عمروبن مالك قینی، ابو کبشه، گوید: جوانی نوبالغ بودم وبا یکی از عموهایم درآن اردوبودم، وقتی مقابل اردوی کوفیان رسیدیم ربیعة‌بن مخارق ما را بیاراست وآرایشی نکوداد، برادر زاده‌اش را به پهلوی راست نهاد، عبدربه‌سلمی را بر پهلوی‌چپ‌نهادوخود اوبا سواران وپیادگان برون‌شد وگفت: «ای‌مردم‌شام، با بندگان فراری نبرد می‌کنید وبا جماعتی که اسلام را رها کرده‌اند و ازآن برون شده‌اند، نه تقوی دارند ونه به عربی سخن می‌کنند.»

گوید: به خدا پنداشتم که واقعا چنین است تا وقتی که باآنها نبرد کردیم.

گوید: به خدا وقتی کسان نبردآغاز کردند یکی از مردم عراق را دیدیم که‌با شمشیر خویش میان‌کسان افتاده بود وشعری به این مضمون می‌خواند:

«از دین طرفداران حکمیت بیزارم

---

* کلمهٔ متن

«واین به نظر ما دین بدی است.»

گوید: نبرد ماوآنها تا مدتی از روز سخت بود، وچون روز بسر آمد ما را هزیمت کردند ویارمانرا بکشتند، واردوگاهمان را تصرف کردند. ما فراری برفتیم تا عبداللهبن حمله به فاصلهٔ یکساعت راه از دهکده‌ای که آنرا بنات تلی می‌گفتند به ما رسید وبا زمانگردانید. با وی بیامدیم تا در مقابل یزیدبن‌انس فرود آمدیم وشب را به مراقبت همدیگر به سر بردیم وچون صبح شد نماز صبح بکردیم، آنگاه به آرایشی نکوبیرون شدیم زبیربن خزیمهٔ خثعمی را بر پهلوی راست خویش نهاد و ابن‌اقیصر قحافی خثعمی‌را بر پهلوی‌چپ‌نهاد وخودباسوارگان وپیادگان پیش ایستاد، واین به روز اضحی بود. نبردی سخت کردیم آنگاه ما را به وضعی رسوا هزیمت کردند وبسیار کس از مابکشتندواردوگاهمان‌رابه تصرف آوردند وما برفتیم تا پیش عبیداللهبن زیاد رسیدیمو آنچه را دیده‌بودیم با وی بگفتیم.

موسی‌بن عامر گوید: عبداللهبن حملهٔ خثعمی سوی ما آمد وسپاهیان ربیعة ابن‌مخارق غنوی‌را که هزیمت شده بودند پس‌آورد ودربنات تلی فرود آمد وچون صبح شد بیامدند، ما نیز برفتیم ودوسپاه از آغاز روز در هم‌آویختند آنگاه آنها برفتند وما نیز بیامدیم وچون نماز ظهر بکردیم باز برفتیم ونبرد کردیم وهزیمنشان کردیم.

گوید: عبداللهبن حمله پیاده شد وبه یاران خویش ندا می‌داد که ای اهل اطاعت وشنوایی از پس فرار حمله کنید. عبداللهبن قراد خثعمی بدو حمله برد و خونش بریخت واردوگاهشان را با هرچه درآن بود، تصرف کردیم. یزیدبن‌انس در حال احتضار بود که سیصد اسیر پیش وی‌آوردند، به دست‌خویش اشاره کرد که گردنهاشان را بزنید وتا به‌آخر کشته شدند.

یزیدبن انس گفت:«اگرمن هلاك شدم سالارتان ورقاء بن‌عازب اسدی‌است.» هنگام شب جان داد و ورقاءبن‌عازب براونماز کرد وبه خاکش سپرد. وچون‌یارانش

چنین دیدند، در کار خویش فروماندند ودلهای یارانش از مرگ وی بشکست ودفن وی راآغاز کردند، ورقاءگفت: «ای قوم رأی شما چیست، خبر آمده که عبیداللهبن زیاد با هشتاد هزار از مردم شام سوی مامی آید.» که بنا کردند نهانی‌رفتن، و بازگشتن آغاز کردند.

گوید: آنگاه ورقا سران چهارگروه ویکه سواران یاران خویش را پیش خواند وگفت: «ای کسان دربارهٔ آنچه به شما خبر دادم چه رای دارید؟ من یکی از شما هستم ورأی‌من برتر از رأی شما نیست، رأی خویش رابگویید. ابن‌زیاد باسپاه بزرگ شام وجماعت ویکه سواران وبزرگانشان سوی شما می‌آید وما وشما راتاب آن نیست، یزیدبن انس سالار ما هلاك شده وگروهی از ما پراکنده شده‌اند اگر امروز پیش ازآنکه باآنها تلاقی کنیم وبه‌آنها برسیم، خود به خود بازگردیم می‌دانند که هلاکت یارمان ما را از مقابل‌آنها پس برده است وهمچنان از ما بیمناك باشند که سالارشان راکشته‌ایم وگوییم که به سبب مردن یارمان بازگشته‌ایم، اما اگر امروز باآنها تلاقی کنیم، خطر کرده‌ایم واگر هزیمت شویم، هزیمتی که بیش از این از مقابل ما داشته‌اند سودمان ندهد»

گفتند: «رأی نکو آوردی، بازگرد خدایت رحمت کند.»

گوید: ورقا بازگشت ومختار ومردم کوفه از بازگشتشان‌خبردار شدندو کسان شایعه‌گویی کردند وندانستند قضیه چگونه بود که یزیدبن انس هلاك شده وکسان هزیمت شده‌اند.

گوید: عامل مداین یکی از خبرگیران خویش راکه از نبطیان سواد بود پیش مختار فرستاد وخبر را با وی بگفت، مختار ابراهیم‌بن اشتر را پیش خواند و اورا سالار هفت هزار کس کرد وگفت: «برووچون به سپاه ابن‌انس رسیدی‌آنها را با خویش ببر، آنگاه بروتا با دشمن تلاقی کنی.»

گوید: ابراهیم برون شد ودر حمام‌اعین‌اردو زد.

ابوزهیر، نضربن‌صالح،گوید: وقتی یزیدبن انس بمرد، بزرگان قوم درکوفه فراهم شدند ودربارهٔ مختار شایعه‌گویی کردند،گفتند: «یزیدبن‌انس کشته شده» و باور نکردندکه وی مرده باشد، می‌گفتند: «به خدا این مرد بی‌رضایت ماامیرمان‌شد، آزادشدگان ما را تقرب داد و برمرکب نشانید وغنیمت ما را به‌آنها داد و روزیشان کرد. غلامان مابه نافرمانی برخاسته‌اند ویتیمان وبیوه زنان ما محروم مانده‌اند.»

گوید: پس منزل شبث‌بن ربعی را وعده‌گاه کردند وگفتند: «در منزل پیرمان فراهم می‌شویم.» که‌شبث به‌جزاسلام در جاهلیت نیزکسی بوده بود. پس فراهم آمدند وبه خانهٔ وی رفتند واوبا یاران خویش نمازکردآنگاه در همین زمینه‌گفتگو کردند.

گوید: از جمله‌کارهاکه مختار کرده بود هیچیك به نظرشان بدتر از این نبودکه برای‌آزادشدگان نیز، ازغنیمت (یعنی خراج سرزمینهایی‌که به غنیمت گرفته شده بودم.)سهمی نهاده‌بود.

شبث به‌آنهاگفت: «بگذارید تا من اورا ببینم»

پس برفت ومختار را بدید وچیزی از اعتراضات یاران خویش را نگفته نگذاشت وهرموضوعی را یاد می‌کرد، مختار می‌گفت: «در این باب راضی‌شان می‌کنم» وهرچه را می‌خواستند پذیرفت.

گوید: از غلامان سخن‌آورد.

مختارگفت: «غلامانشان را به‌آنها پس می‌دهم»

گوید: ازآزادشدگان سخن‌آورد وگفت: «آزادشدگان ما غنیمتی بودندکه خدا با این ولایت به ما داد، آزادشان‌کردیم‌که از این‌کار امید پاداش وثواب و سپاسگزاری داشتیم، به این مقدار برای‌آنها رضایت ندادی ودر غنیمت ماشریکشان کردی»

مختارگفت: «اگرآزادشدگانتان را به‌شما واگذارم وغنیمتتان را به خودتان

دهم، همراه من با بنی‌امیه نبرد می‌کنید و برای انجام این کار به قید قسم‌هایی که‌مایهٔ اطمینان می‌شود پیمان وقرار می‌کنید؟»

شبث گفت: «نمی‌دانم تا پیش یارانم بروم ودر این باب با آنها گفتگو کنم.»

گوید: پس برفت و دیگر پیش مختار نیامد.

گوید: پس، رأی بزرگان کوفه براین قرارگرفت که با مختار نبرد کنند.

قدامةبن حوشب گوید: شبث‌بن ربعی وشمربن ذی‌الجوشن ومحمدبن‌اشعث وعبدالرحمان بن سعید پیش کعب بن ابی کعب خثعمی رفتند، شبث سخن کرد، حمد خدا گفت وثنای او کرد وبدو گفت که در کار نبرد با مختار اتفاق کرده‌اند واز اوخواست که در این باب با آنها همدلی کند وجزواعتراضاتی که برمختار داشت گفت: «وی بدون رضای‌ما امیرمان‌شد وپندارد که ابن حنفیه اورا سوی ما فرستاده و ما دانسته‌ایم که وی چنین نکرده. غنیمت ما را به‌آزادشدگان مان خورانیده، غلامانمان راگرفته ویتیمان وبیوه‌زنان‌مارا محروم کرده و او وسپاهیانش‌از اسلاف شایستهٔ ما بیزاری می‌کنند.»

گوید: کعب‌بن ابی کعب به‌آنها مرحبا گفت ودعوتشان را پذیرفت.

ابویحیی‌بن سعید گوید: بزرگان کوفه پیش عبدالرحمان‌بن مخنف رفتند واز او دعوت کردند که در کار نبرد مختار باآنها همدستی کند که گفت: «ای کسان اگر مصر باشید که قیام کنید رهاتان نمی‌کنم واگر از من اطاعت کنید قیام نخواهید کرد.»

گفتند: «چرا؟»

گفت: «بیم دارم پراکنده شوید واختلاف کنید وهمدیگر را واگذارید به‌خدا دلیران ویکه سواران شما با این مرد هستند، مگر فلان وفلان با وی نیستند؟ بعلاوه غلامان و آزاد شدگان شما نیز با وی هستند. اینان با هم اتفاق‌دارند. آزادشدگانتان نسبت به شما از دشمنانتان کینه توزترند. پس اوبا شجاعت عربان و کینهٔ عجمان با

شما نبرد می کند، اگر کمی‌منتظر بمانید باآمدن مردم شام یا مردم بصره، دیگران او را از میان برمی‌دارند و به جان همدیگر نمی‌افتید.»

گفتند: «ترا به خدا باما مخالفت مکن ورای ما واتفاقمان را به تباهی مبر.»

گفت: «من یکی از شما هستم، اگر می‌خواهید قیام کنید.»

گوید: پس‌آنها پیش همدیگر رفتند و گفتند: «منتظر بمانید تا ابراهیم‌بن اشتر از پیش اوبرود.»

گوید: پس صبر کردند تا وقتی که ابن اشتر به ساباط رسید برضد مختار به پاخاستند.

گوید: عبدالرحمان بن‌سعید همدانی، با مردم همدان به میدان‌سبیع آمد، زحربن قیس جعفی واسحاق‌بن محمدبن اشعث به میدان کنده آمدند.

سلیمان‌بن محمد حضرمی گوید: جبیر حضرمی پیش‌آنها رفت و گفت: «از میدان ما بروید که نمی‌خواهیم دچار شری شویم »

اسحاق بن‌محمد گفت: «این میدان شماست؟»

گفت:«آری»وآنها برفتند.

گوید: کعب بن‌ابی کعب خثعمی به میدان بشر آمد. بشیربن جریر نیزبامردم نخیله سوی آنها رفت، عبدالرحمان‌بن مخنف به میدان مخنف آمد و اسحاق‌بن محمد وزحربن قیس به میدان سبیع پیش عبدالرحمان بن‌سعید رفتند. مردم بجیله‌و خثعم پیش عبدالرحمان‌بن مخنف رفتند که با قوم ازد بود.

گوید: کسانی که در میدان سبیع بودند، خبریافتند که‌مختار سپاهی آراسته که سوی‌آنها رود وپیاپی کسان سوی مردم ازد و بجیله وخثعم فرستادند وبه نام‌خدا وخویشاوندی ازآنها خواستند که با شتاب بیایند که سوی‌آنها رفتند وهمگان در میدان سبیع فراهم شدند وچون مختار خبر یافت از این که به یکجا فراهم آمده‌اند خرسند شد.

گوید: شمربن ذی‌الجوشن برفت وبا مردم قیس در میدان بنی‌سلول جا گرفت. شبث‌بن ربعی وحسان بن‌فاید عبسی وربیعة‌بن ثروان ضبی با قوم مضردر بازار جاگرفتند. حجاربن ابجر ویزیدبن حارث با قوم‌ربیعه مابین تمارین وشوره‌زار جای گرفت. عمروبن حجاج زبیدی با مذحجیانی که پیرواوبودند در میدان مراد جای‌گرفت. یمنیان کس پیش آنها فرستادند که پیش ما بیا، اما اوازرفتن‌دریغ کرد وگفت: «بکوشید، مثل اینست که من‌پیش شما آمده باشم»

گوید: همان روز مختار فرستاده‌ای‌به نام عمروبن توبه روانه کرد که‌با شتاب پیش ابراهیم‌بن اشتر که به ساباط بود برود که این نامه مرا به زمین منه تا با همه همراهان خویش سوی من حرکت کنی.

گوید: همان روز مختار کس پیش‌آنهافرستاد که به‌من بگویید چه‌می‌خواهید؟ که من هرچه بخواهید می کنم.

گفتند: «می‌خواهیم که از ما کناره‌گیری که تو پنداشته‌ای ابن حنفیه ترا فرستاده، اما اوترا نفرستاده.»

مختارپیغام داد که‌گروهی رااز جانب خویش سوی اوفرستید، من‌نیز گروهی را می‌فرستم ودر این کار بنگرید تاآنرا معلوم‌کنید، که می‌خواست با این سخن معطلشان کند تا ابراهیم‌بن اشتر برسد.

گوید: مختار به یاران خود دستور داد که‌دست‌ازمخالفان بدارند. مردم کوفه دهانهٔ کوچه‌ها را بر آنها بسته بودند و آب به مختار ویارانش نمی‌رسید جزاندکی ناچیز که وقتی غافل می‌شدند، به‌آنها می‌رسید.

گوید: عبدالله‌بن سبیع به طرف میدان‌آمد ومردم شاکر با وی نبردی‌سخت کردند. عقبة‌بن طارق جشمی بیامد وساعتی با وی بجنگید وآنها را پس راند، سپس هرگروه باعقبداران‌خویش برفتند. عقبة‌بن طارق به نزد مردم قیس درمیدان بنی سلول جاگرفت وعبدالله بن سبیع در میدان سبیع به نزد مردم یمنی جای

گرفت.

یونس‌بن ابی‌اسحاق گوید: شمربن ذی‌الجوشن پیش مردم یمنی رفت و گفت: «اگر به یکجا فراهم آیید که در آن دو پهلو نهیم و از یکسو بجنگیم من با شما هستم وگرنه، به خدا در چنین جایی، در کوچه های تنگ و بی‌سمت مشخص، نبرد نخواهم کرد» و به میدان بنی‌سلول پیش قوم خویش رفت.

گوید: وقتی فرستادهٔ مختار برون شد و سوی پسر اشتر رفت شبانگاه همانروز خبر را به او رسانید و اشتر میان مردم بانگ زد که سوی کوفه بازگردید، و همه سر شب راه پیمود و نیمشبان فرودآمد و یارانش چیزی بخوردند و مرکبان را استراحتی ناچیز دادند. آنگاه میان مردم بانگ زد و همه شب راه پیمود و نماز صبح را درسورا بکرد. آنگاه همه روز راه سپرد و نماز پسین روز بعد را بر دروازه پل کرد. آنگاه بیامد و شب را در مسجد گذرانید و همه یاران نیرومند و کوشای وی همراهش بودند. صبحگاه روز سوم حرکتشان مختار به منبر رفت.

ابوجناب کلبی گوید: شبث‌بن ربعی پسر خویش عبدالمؤمن را پیش مختار فرستاد و گفت: «ما عشیرهٔ تواییم و کف دست راست تواییم، نه، به خدا با تو جنگ نمی‌کنیم، از این جهت به ما اطمینان داشته باش»

گوید: وی سر جنگ داشت اما با مختار خدعه کرد.

گوید: وچون مردم یمنی در میدان سبیع فراهم آمدند به وقت نماز هیچیک از سران مردم یمنی خوش نداشتند که دیگری بر او پیشی گیرد. عبدالرحمان‌بن مخنف گفت: «این آغاز اختلاف است کسی را که مورد رضایت همه است پیش بیندازید که سرور قاریان مردم شهر از عشیرهٔ شماست، رفاعة‌بن شداد فتیانی بجلی پیشنمازتان شود.»

گوید: چنین کردند و رفاعه همچنان با مردم نماز می‌کرد تا وقتی که جنگ رخ داد.

واز ع‌بن سری گوید: انس‌بن عمرو ازدی پیش مردم یمنی رفت وشنید که می‌گفتند: «اگر مختار سوی برادران مضری مارود ما به کمك آنها می‌رویم و اگر سوی‌ما آید آنها به کمك‌مامی‌آیند.» یکی از آنها این سخن را بشنید وشتابان برفت‌و بالای منبر به نزد مختار رسید وگفتهٔ آنها را به وی خبرداد.

مختار گفت: «مردم یمنی شایستهٔ این هستند که اگر سوی مضریان رفتم به کمك‌آنها آیند. اما صریح می‌گویم که اگر سوی مردم یمنی روم مضریان به‌کمك آنها نخواهندآمد»

گوید: وچنان بودکه بعدها این مرد را پیش می‌خواند وحرمت می‌کرد.

گوید: آنگاه مختار فرودآمد ویاران خویش را در بازارآرایش داد، آنوقت دربازار این همه بنا نبود، آنگاه به ابراهیم‌بن اشترگفت: «دوست داری به مقابلهٔ کدام یك از دوگروه روی؟»

گفت: «به مقابلهٔ هرگروه که توخواهی»

گوید: مختار بیندیشیدکه مردی دور اندیش بود ونخواست ابراهیم به مقابلهٔ قوم‌خویش‌رود ودرکارنبردشان چنانکه باید نکوشد، ازاینرو گفت: «سوی مضریان روکه در بازارند وسالارشان شبث‌بن‌ربعی است‌بامحمدبن عمیر، ومن سوی مردم یمنی می‌روم.»

گوید: مختار به سختگیری وبی‌رحمی با مردم یمنی وهمه‌کسان دیگرکه‌بر آنها ظفر می‌یافت شهره بود، پس ابراهیم‌بن اشتر سوی بازار رفت ومختار سوی میدان سبیع رفت.

گوید: به نزد خانهٔ عمربن سعدبن ابی‌وقاص توقف کرد واحمربن شمیط بجلی احمسی را پیش فرستاد. عبدالله‌بن‌کامل شاکری را نیز فرستاد، به ابن شمیط گفت: «از این کوچه بروتا از میان خانه‌های قومت پیش مردم میدان سبیع برسی»، به عبدالله‌بن کامل نیز گفت: «از این کوچه بروتا از خانه‌آل اخنس بن‌شریق به

میدان سبیع برسی.» آنگاه آنها را پیش خواند و آهسته با آنها گفت که مردم شبام کس فرستاده‌اند و به من خبر داده‌اند که از پشت سر بمقابلهٔ قوم آمده‌اند.

گوید: ابن شمیط وعبدالله از راهی که مختار گفته بود برفتند، مردم یمنی از آمدن آنها خبر یافتند ودو کوچه را تقسیم کردند. عبدالرحمان بن سعید.همدانی و اسحاق بن اشعث وزحر بن قیس در کوچه‌ای که پشت مسجد احمس بود ایستادند. در کوچه‌ای که به سمت فرات بود عبدالرحمان بن مخنف وبشیر بن جریر و کعب بن ابی کعب ایستادند.

گوید: آنگاه دوقوم نبردی بسیار سخت کردند که یاران احمر بن شمیط هزیمت شدند و یاران عبدالله بن کامل نیز، و ناگهان هزیمت شدگان سوی مختار آمدند که گفت: «چه خبر بود؟»

گفتند: «هزیمت شدیم.»

گفت: «احمر بن شمیط چه شد؟»

گفتند: «به نزد مسجد قصه‌گویان پیاده شد، تنی چند از یارانش نیز با وی پیاده شدند واز اوجدا شدیم.» مقصودشان مسجد ابوداود بود درروداعه، که مردم آن روزگار آنجا می‌رفتند وقصه می‌گفتند. یاران ابن کامل گفتند: «نمی‌دانیم ابن کامل چه کرد.»

گوید: مختار به آنها بانگ زد که بازگردید وبا آنها وپیش روی آنها بیامد تا به خانهٔ ابوعبدالله جدلی رسید وعبدالله بن قرادخثعمی را که با چهار صد کس از یاران خویش بود بفرستاد وگفت: «با یارانت سوی ابن کامل رو اگر هلاك شده تو بجای اوبی وهمراه یاران خودت ویاران اوبا قوم نبرد کن واگر زنده و آمادهٔ کار است با یکصد کس از یارانت، همه سوار، برو وباقیمانده یارانت رابه او بده وبگو با وی بکوشند ونیکخواهی کنند که درواقع با من نیکخواهی می کنند وهر که با من نیکخواهی کند، اورا بشارت باد. خودت با یکصد کس از سمت حمام قطن بن عبدالله

سوی‌مردم میدان سبیع برو.»

گوید: عبدالله‌بن‌قراد برفت و ابن کامل را دید که به نزد حمام عمروبن‌حریث ایستاده بود و کسانی از یارانش که پایمردی کرده بودند با وی بودند و با قوم نبرد می کرد وسیصد کس از یاران خویش را به اوداد وسوی میدان سبیع رفت. آنگاه در کوچه‌ها برفت تا به‌مسجدعبدالقیس‌رسید و آنجا توقف کرد و به یاران خویش گفت: «رأی شما چیست؟»

گفتند: «کار ما تابع کار تو است»

گوید: همه کسانی که با وی بودند از قوم وی بودند، در حدود یکصد کس، به آنها گفت: «به خدا دوست دارم که مختار غلبه یابد، اما به خدا خوش ندارم که بزرگان عشیره‌ام در این نبرد به هلاکت رسند. به خدا اگر بمیرم خوشتر دارم که آنها به‌دست من به هلاکت رسند، کمی توقف کنید. شنیدم شبامیان گفته‌اند از پشت‌سر به‌مقابلهٔ آنها می آیند، شاید شبامیان چنین کنند وما از آن معاف شویم»

یارانش گفتند: «رأی رأی تست»

گوید: «پس‌عبدالله همچنان به نزد مسجد عبدالقیس بماند»

گوید: مختار، مالك‌بن‌عمرو نهدی را که مردی بسیار دلیر بود بادویست‌پیاده وعبدالله‌بن‌شریك نهدی را نیز با دویست سوار سوی احمربن شمیط فرستاد که در جای خویش مانده بود، وقتی بدورسیدند که قوم براوغلبه یافته بودند وفزونی گرفته بودند و آنجا نبردی‌سخت کردند.

گوید: ابن اشتر برفت تا با شبث‌بن ربعی تلاقی کرد که از مردم مضر بسیار کس واز جمله حسان‌بن فاید عبسی با وی بودند ابراهیم به‌آنها گفت: «وای شما بروید که به خدا دوست ندارم یکی از مضر به دست من هلاك شود، خودتان را به هلاکت میندازید.» اما نپذیرفتند وبا وی نبرد کردند که‌هزیمتشان کرد. حسان‌بن‌فاید

را پیش کسانش بردند که وقتی وی را آنجا رساندند بمرد. پیش از مرگ که بربستر بود دمی به خود آمد و گفت: «به خدا خوش نداشتم که پس از این زخم بمانم همیشه می‌خواستم که مرگم با ضربت نیزه یا شمشیر باشد.» پس از آن دیگر چیزی نگفت تا جان داد.

گوید: از جانب ابراهیم برای مختار مژده آمد که مضریان هزیمت شدند. مختار خبر خوش را برای احمر بن شمیط و ابن کامل فرستاد، کسان به حال خویش بودند و مردم هر کوچه به مجاوران خود می‌پرداختند.

گوید: شبامیان فراهم آمدند و ابو القلوص را سالار خویش کردند و همسخن شدند که از پشت سر به مردم یمنی بتازند. اما بعضی‌شان به بعضی دیگر گفتند: «اگر همه نیروی خویش را برضد مخالفان بیگانه به کار برید به صواب نزدیکتر است. سوی مضریان روید یا سوی مردم ربیعه و با آنها نبرد کنید.»

گوید: پیرشان ابو القلوص خاموش بود و سخن نمی‌کرد. گفتند: «ای ابو القلوص رای تو چیست؟»

گفت: «خدا جل ثناؤه فرموده: قاتلوا الذین یلونکم من الکفار ولیجدوا فیکم غلظه[1]»

یعنی: با آن کسان از کافران که مجاور شمایند کارزار کنید، باید در شما خشونتی ببینند.

«بپاخیزید» پس قوم به پاخاستند و آنها را به اندازهٔ دو یا سه نیزه ببرد، آنگاه بنشانیدشان، آنگاه گفت: «به پا خیزید» و چیزی بیشتر از آن ببردشان آنگاه بنشانیدشان سپس گفت: «به پاخیزید» و بار سوم کمی بیشتر ببردشان و باز بنشانیدشان.

گفتند: «ای ابو القلوص، به خدا تو به نزد ما شجاعترین مردم عربی چرا چنین می کنی؟»

۱ــ سورهٔ توبه آیه ۱۲۴

گفت: «تجربه‌آموخته چون تجربه نیاموخته نیست، خواستم دلهایتان به‌جا آید ودل به نبرد دهید ونخواستم شما را به حال‌حیرت وبیم به جنگ بکشانم»

گفتند: «توبهتر می‌دانی که چه باید کرد.»

گوید: وچون به میدان سبیع رسیدند اعسر شاکری بردهانهٔ کوچه مقابل آنها آمد که جندعی وابوالزبیربن کریب بدو حمله بردند وبه خاکش افکندند و وارد میدان شدند وکسان از پی‌آنها وارد شدند وبانگ می‌زدند: «ای خونیهای حسین» ویاران ابن‌شمیط پاسخشان دادند: «ای خونیهای حسین»

گوید: یزیدبن عمیربن ذی مران از مردم همدان بانگشان را بشنید وگفت: «ای خونیهای عثمان»

رفاعةبن شداد بدو گفت: «ما را با عثمان چکار؟ من به همراه کسانی که‌خون عثمان را می‌خواهند نبرد نمی‌کنم.»

کسانی از قومش با وی‌گفتند: «ما را بیاوردی واطاعت توکردیم وچون دیدی که‌شمشیردر قوم ما به‌کار افتاد،گویی:بروید وآنها را واگذارید.» رفاعه‌سوی آنها رفت ورجزی می‌خواند به این مضمون:

«من ابن شدادم وبردین علیم

«که‌دوستدارعثمان‌پسر اروی نیم»

وبجنگید تاکشته شد.

گوید: یزیدبن عمیر نیزکشته شد ونعمان‌بن صهبان جرمی راسبی نیز، وی که‌مردی عابد بود، با رفاعةبن شداد فتیانی که اونیزمردی عابد بود، به نزد حمام مهبذان در شوره‌زارکشته شدند فرات‌بن زحر جعفی نیزکشته شد، زحربن قیس زخمدار شد، عبدالرحمن بن سعیدنیزکشته‌شد، عبدالرحمان‌بن‌مخنف‌چندان نبردکرد که زخمدار شد وکسان اورا بردست‌ها ببردند و اوبیخود بود وکسانی از مردم ازد اطراف وی نبرد می‌کردند.

گوید: از خانه‌های وادعیان پانصد اسیر بیرون کشیدند و آنها را به نزدمختار بردند. یکی از بنی نهد که از سران اصحاب مختار بود به نام عبدالله پسر شریک به هر عربی می‌رسید آزادش می کرد. این را به مختار خبر دادند. مختار بدو گفت: «آنهارا از جلو من بگذرانید و بنگرید هر کس از آنها موقع کشته شدن حسین حضور داشته به من بگویید.»

گوید: وچنان شد که هر کس از مقابل مختار می گذشت که موقع کشته شدن حسین حضور داشته بود، می گفتند: «این از جمله کسانی است که موقع کشته شدن وی حضور داشته» واورا پیش می آورد و گردنش را میزد تا پیش از آنکه برود هشتاد وچهار کس از آنها را کشت وچنان شد که یارانش هر که را می‌دیدند که آزارشان می کرده بود یا با آنها مشاجره داشته بود یا زیانشان می‌زده بود اورا به کناری می کشیدند وخونش را می‌ریختند تا بسیار کس از آنها کشته شد ومختار بی خبر بود. پس از آن به مختار خبر دادند و باقیماندهٔ اسیران را پیش خواند و آزادشان کرد واز آنها تعهدگرفت که به نزد دشمن وی فراهم نشوند وبرای وی و یارانش حادثه نخواهند، مگر سراقه‌بن مرداس بارقی که بگفت تا اورا همراه‌مختار به مسجد آرند.

گوید: آنگاه بانگزن مختار بانگ زد: «هر که درخویش‌را ببندد در امان‌است مگر کسی که در خون آل مُحمد شرکت داشته است.»

عامر شعبی‌گوید: یزیدبن حارث وحجاربن ابجر کسانی را فرستادند وبه آنها گفتند: «نزدیك مردم یمنی باشید واگر دیدید غلبه یافتند هر کس از شما که‌پیش ما آمد بگوید«صرفان» واگر هزیمت شده‌اند بگوید: جمزان.»

گوید: وچون مردم یمنی‌هزیمت شدند، فرستادگان بیامدند ونخستین کسی که‌به آنها رسید گفت: «جمزان»پس یزید وحجار برخاستند وبه‌قوم خویش گفتند: «به‌خانه‌های خویش روید.»و آنها برفتند.

گوید: عمرو بن حجاج زبیدی که از جمله حاضران قتل حسین بوده بود برون شد و برمرکب خویش نشست و برفت و راه شراف و واقصه گرفت و تاکنون کس او را ندیده، معلوم نیست زمین اورا فروبرده یا آسمان بر او سنگ باریده.

گوید: وقتی فرات بن زحر کشته شد عایشهٔ جعفی دختر خلیفه که زن حسین ابن علی بوده بود کس پیش مختار فرستاد و خواست که اجازه دهد، پیکر او را به خاك کند مختار اجازه داد و اورا به خاك کرد.

گوید: مختار یکی از غلامان خویش را به نام زربی از پی شمر بن ذی‌الجوشن فرستاد.

مسلم بن عبدالله ضبابی گوید: زربی غلام مختار در پی ما بود و به ما رسید ما بر اسبان لاغر از کوفه در آمده بودیم و او بر اسب خویش که تند رو بود پیش آمد وچون نزدیك ما رسید شمر به ما گفت: «بتازید و از من دور شوید، شاید این غلام طمع درمن بندد»

گوید: پس بتاختیم و دور شدیم وغلام در شمر طمع بست، شمر اورا به دنبال خود کشانید تا وقتی که از یاران خویش جدا شد، شمر بر او حمله برد و پشتش را در هم شکست.

گوید: پیش مختار رفتند وخبر را با او بگفتند که گفت: «تیره روز زربی، اگر با من مشورت کرده بود نمی‌گفتمش که به دنبال ابوالسابغه برون شود.»

در روایت دیگر از مسلم بن عبدالله ضبابی هست که گوید: وقتی مختار ما را از میدان سبیع هزیمت کرد ومردم یمنی را کشت و زربی غلام خویش را از پی شمر فرستاد، شمر بن ذی‌الجوشن برون شد، من نیز همراه وی بودم وشمر زربی را بکشت ــ چنانکه گفتیم ــ و تا ساتید ما برفت و آنجا فرود آمد، سپس از آنجا برفت و کنار دهکده‌ای بنام کلتانیه برساحل رودی که کنار تپه‌ای بود جاگرفت آنگاه کس به دهکده فرستاد و یکی از بومیان آنجا را بگرفت و اورا بزد، و به وی

گفت: «این نامه مرا با شتاب پیش مصعب‌بن زبیر ببر» وعنوان آنرا چنین نوشت: «به مصعب‌بن زبیر، از شمربن ذی‌الجوشن»

گوید: مرد بومی برفت تا وارد دهکده‌ای شد که چند خانه داشت و ابوعمره آنجا بود که مختار همان روزها اورا به این دهکده فرستاده بود که میان وی ومردم بصره پادگان‌باشد. بومی مذکور یکی از بومیان‌دهکده را بدید وبا وی ازرفتاری که از شمر دیده بود شکایت کرد. در آن حال که ایستاده بود وبابومی دهکده‌سخن می‌کرد یکی از یاران ابوعمره براوگذشت ونامه را همراه بومی بدیدکه عنوان آن به مصعب از شمر بود. مکان وی را از بومی پرسیدندکه باآنها بگفت. معلوم شد میان‌آنها وشمر بیش از سه فرسخ راه نیست.

گوید: پس به طرف وی حرکت‌کردند.

مسلم‌بن عبدالله‌گوید: به خدا آن شب با شمر بودم، بدوگفتم: «بهتر بود از این محل می‌رفتیم که ما اینجا درهراسیم.»

گفت: «آیا همه اینها از بیم دروغ پیشه است، به خدا من تا سه روز از اینجا نمی‌روم، خدا دلهاتان را از ترس آکنده است.»

گوید: جایی‌که ما بودیم بچه ملخ بسیار بود، من خواب وبیدار بودم که صدای پای اسبان شنیدم وبا خودم‌گفتم: «این صدای بچه ملخهاست» پس از آن صدا را واضحتر شنیدم‌که بیدار شدم وچشمهایم را مالیدم وگفتم: «نه به خدا این بچه ملخ نیست.»

گوید: خواستم برخیزم و آنها را دیدم‌که ازتپه‌نمودار شدند، تکبیر گفتند و خیمه‌های ما را در میان‌گرفتند وما برون شدیم ودویدن‌آغاز کردیم و اسبان خویش را واگذاشتیم.

گوید: برشمر گذشتم‌که حله‌ای خوشبافت به تن داشت وی ابرص بود و گویی سفیدی دوپهلوی اورا از روی حله می‌بینم‌که با نیزه به‌آنها ضربت می‌زد

که فرصت پوشیدن لباس و برداشتن سلاح به وی نداده بودند وما برفتیم واورا رها کردیم.

گوید: لختی راه پیموده بودم که شنیدم: الله‌اکبر، خدا خبیث را کشت.

عبدالرحمان‌بن‌عبیدگوید: به خدا من بودم که نامه را با بومی دیدم و او را پیش ابوعمره بردم ومن بودم که شمر را کشتم.

راوی‌گوید: گفتمش: «آیا آنشب شنیدی که چیزی بگوید؟»

گفت: «آری، بیرون آمد ومدتی با نیزه ما را بزد، آنگاه نیزه را بینداخت و وارد خیمه شد و شمشیر خویش را برگرفت و برون‌آمد و رجز می‌خواند و می‌گفت:

«شیر دلیر را بیدار کردید

«که عبوس است وپشت را میزنند

«هرگز از دشمنی وانمانده

«وپیوسته نبرد جوی وقاتل بوده»

یونس‌بن ابی اسحاق‌گوید: وقتی مختار از میدان سبیع درآمد وسوی قصر روان شد سراقةبن مرداس به بانگ بلند فریاد زدکه ای بهترین مردم معدبرمن‌منت گذار.

گوید: مختار اورا به زندان فرستاد ویك شب اورا بداشت وروز بعدکس فرستاد و او را برون آورد وپیش خواند. و چون می‌آمد شعری می‌خواند باینمضمون:

«به ابواسحاق بگویید که ما

«تکانی خوردیم که به‌ضررمان تمام شد

«برون‌آمدیم وضعیفان رابا چیزمی‌دیدیم

«اما برون شدن ما غرور وخطا بود

«باگروههایی که از قتل حسین سخن داشتند
«پیوسته‌بردشمن خویش‌ظفریافتی
«چنانکه محمد در جنگ بدر ظفر یافت
«و روز دره وقتی که به حنین رسید،
«اکنون که تسلط یافتی مدارا کن
«که اگر ما تسلط یافته بودیم درکار حکومت
«ستم وتعدی‌می کردیم.»

وچون پیش مختار رسیدگفت: «ای امیر خدایت قرین صلاح بدارد،سراقة ابن‌مرداس به‌خدایی که جز اوخدایی نیست قسم یاد می کندکه فرشتگان را دیده که براسبان ابلق میان زمین وآسمان نبرد می کرده‌اند.»

گوید: مختار بدوگفت: «بالای منبر برو واین را با مسلمانان بگو.»

گوید: پس سراقه به منبر رفت واین را باکسان بگفت و فرود آمد . مختار اورا آزادکرد وگفت: «دانستم که فرشتگان را ندیده‌ای اما می‌خواستی ترا نکشم، هرجا می‌خواهی برو ویاران مرا به تباهی مبر.»

سراقةبن مرداس‌گوید: به خدا ضمن هیچ قسمی چندان دروغ نگفتم چون آن قسم که‌گفتم: «فرشتگان را دیدم که نبرد می کردند»

یونس‌گوید: وقتی سراقه را رهاکردند بگریخت وبه عبدالرحمان‌بن مخنف پیوست که در بصره نزد مصعب‌بن زبیر بود.

گوید: بزرگان وسران کوفه نیز برون شدند وبه بصره به مصعب‌بن زبیر پیوستند.

گوید: وقتی سراقة بن مرداس از کوفه برون شد شعری‌می‌خواند به این مضمون:

«به ابواسحاق بگویید که من

«اسبان ابلق تیره رنگ دیده‌ام
«و من وحی شما را منکرم و نذر می‌کنم
«که تا هنگام مرگ با شما نبرد کنم
«چشمان من چیزی دید که شما ندیده‌اند
«و هر دومان دانای یاوه‌هاییم
«وقتی سخن گویند، من نیز گویم
«و اگر سختی کنند سلاح برگیرم»

محمد بن براد از نسل ابوموسی شعری به نقل از پیری گوید: وقتی سراقهٔ بارقی را اسیر کردند، گفت: «مگر شما مرا اسیر کردید؟ کسانی مرا اسیر کردند که بر مرکبان ابلق بودند و لباس سفید داشتند.»

گوید: مختار گفت: «آنها فرشتگان بودند.» و آزادش کرد، و او این شعر را گفت که: به ابواسحاق بگویید تا آخر.»

عمیر بن زیاد گوید: عبدالرحمان بن قیس همدانی به روز جنگ میدان سبیع گفت: «وای شما، اینان کیانند که از پشت سر به ما تاخته‌اند؟»

گفتند: «شبامیانند»

گفت: «شگفتا، کسی که قوم ندارد، به کمك قوم من با من نبرد می‌کند.»

ابوروق گوید: شرحبیل بن ذی بقلان، از ناعطیان همدان، آنروز کشته شد و پیش از آنکه کشته شود گفت: «چه کشته شدنی است که مقتول آن گمراه است، جنگ بی‌امام و جنگ بی‌قصد، و شتاب در جدایی از یاران. و اگر بکشیمشان از آنها بسلامت نمانیم، اناللهوانا الیه راجعون به خدا به کمك قومم آمده بودم، مبادا مغلوب شوند، به خدا از مغلوب شدن نجات نیافتم و آنها را نجات ندادم، کاری برای آنها نساختم، آنها نیز کاری نساختند.»

گوید: یکی از فایشیان همدان به نام احمر پسر هدیج تیری بینداخت و او

را بکشت.

گوید: در مورد عبدالرحمان‌بن سعید همدانی سه کس دعوی داشتند: سعربن ابی‌سعر حنفی، ابوالزبیر شبامی ویکی دیگر، سعر می‌گفت: «نیزه‌ای به اوزدم.» ابوالزبیر می‌گفت: من‌ده ضربت یا بیشتر به اوزدم وپسرش به من گفت: «ای ابوزبیر، عبدالرحمان سرور قوم خویش را می‌کشی و من‌گفتم: گروهی که به‌خدا وروز جزا ایمان دارندنبینی که با مخالفان خدا ورسول وی وگرچه پدران یا پسران یا برادران یا خویشاوندانشان باشند دوستی‌کنند[1]»

مختارگفت: «همه‌تان خوب کرده‌اید.»

گوید: در نبرد سبیع هفتصد وهشتاد کس از قوم وی کشته شده بود نضربن صالح گوید: در آنجا کشتار فراوان، از مردم یمنی بود. مضریان دربازار ده وچند کشته دادند، آنگاه برفتند تا برمردم ربیعه گذشتند وحجاربن ابجر و یزیدبن حارث وشدادبن منذر برادر حصین وعکرمةبن ربعی بازگشتند وبه خانه‌های خویش رفتند، عکرمه به‌قوم تاخت ونبردی سخت کرد. آنگاه زخمدار برفت و واردخانهٔ خویش شدبدو گفتند: «سپاهی در محله می‌گذرد» که برون آمد و خواست از دیوارخانهٔ خویش به خانهٔ دیگری جستن کند که‌نتوانست وغلامش اورا بلند کرد.

گوید: جنگ میدان سبیع به روز چهارشنبه شش روز مانده از ذی‌حجه سال شصت وششم بود.

گوید: بزرگان قوم برون شدند وسوی بصره رفتند و مختار برای پرداختن به قاتلان حسین آماده شد وگفت: «دین ما نمی‌گوید کسانی راکه حسین را کشته‌اند واگذاریم که زنده وایمن راه روند، در این صورت برای آل محمد یاری‌کنندهٔ بدی هستم وهمانطور که گفته‌اند دروغ پیشه‌ام، از خدا برضد آنها کمك می‌جویم، حمد

۱ــ لاتجد قوماً یومنون بالله والیوم الاخر یوادون من حادالله ورسوله ولوکانوا آباء هم اوابناء هم اواخوانهم اوعشیرتهم سوره ۵۸ آیه ۲۲

خدای که مرا شمشیری داد ونیزه‌ای که بوسیلهٔ آن ضربتشان بزنم وانتقامجوی آنها کرد که حقشان را بگیرم که برخدا فرض است که قاتلانشان را بکشد و کسانی‌را که حق آنها را انکار کرده‌اند به ذلت افکند. قاتلان حسین را برای من نام ببرید آنگاه دنبالشان کنید تا نابودشان کنید.»

موسی‌بن عامر گوید: مختار گفت: «قاتلان حسین را بجوییدکه خوردنی و نوشیدنی بر من گوارا نباشد تا زمین را از آنها پاك کنم و شهر را از آنها پاکیزه کنم.»

مالك‌بن اعین جهنی گوید: عبدالله‌بن دباس همان که محمدبن عماربن یاسر راکشته بود تنی چند از قاتلان حسین را به مختارنشان داد، ازجمله: عبدالله‌بن‌اسید جهنی ومالك‌بن نسیر بدی وحمل بن‌مالك محاربی.

گوید: مختار، ابونمر، مالك‌بن عمرونهدی، راکه از سران اصحاب وی بود سوی آنها فرستادکه برفت و آنها راکه در قادسیه بودند بگرفت‌وبیاورد وشامگاهی به نزد مختارآوردکه به‌آنهاگفت: «ای دشمنان خدا ودشمنان‌کتاب وپیمبروخاندان پیمبر خدا، حسین‌بن علی کجاست؟ حسین بن علی را به من بدهید، شماکسی راکه دستور داشتید در اثنای نماز صلوات اوگویید کشتید»

گفتند: «خدایت قرین رحمت بدارد مارانابه دلخواه فرستادند برما منت بنه وزنده‌مان بگذار.»

مختارگفت: «چرا به حسین پسر دختر پیمبرتان منت ننهادید واورا زنده نگذاشتید وآبش ندادید؟»

گوید: آنگاه مختار به‌بدی‌گفت: «توکلاهش راربوده‌بودی؟»

عبدالله بن‌کامل گفت: «بله خودش است»

مختارگفت: «دو دست و دوپای این را ببرید وبگذارید چندان غلط بزند که جان بدهد.»

گوید: چنان کردند و او را گذاشتند و همچنان خون از او رفت تا جان داد. آنگاه بگفت تا دیگران را پیش آوردند، عبداللهبن کامل، عبدالله جهنی را کشت و سعربن ابی‌سعر، حمل‌بن مالك محاربی را کشت.

ابوسعید صیقل گوید: سعر حنفی کسانی از قاتلان حسین را به مختار نشان داد ومختار، عبداللهبن کامل را فرستاد که باوی برفتیم تا به بنی‌ضبیعه رسید و یکی از آنها را به نام زیادبن مالك گرفت.

گوید: آنگاه سوی طایفهٔ عنزه رفت و یکی از آنها را به نام عمران‌بن خالد گرفت.

گوید: آنگاه مرا با چند کس از همراهان خود که آنها را دبابه می‌گفتند سوی خانه‌ای در محل عجمان فرستاد که عبدالرحمان‌بن ابی‌خشکاره بجلی و عبداللهبن قیس خولانی آنجا بودند که آنها را بیاوردیم و به نزد وی وارد کردیم که به آنها گفت: «ای قاتلان صلحا وای قاتلان‌سرور جوانان بهشتی! روناس برای شما روزی نحس پیش آورد (که آنها از روناسی که همراه حسین بود برگرفته بودند) سوی بازار ببریدشان وگردنهاشان را بزنند.» چنین کردند و آنها چهار کس بودند.

حمیدبن مسلم گوید: سایب‌بن مالك اشعری با سواران مختار سوی ما آمد من سوی قبیلهٔ عبدالقیس رفتم، عبدالله وعبدالرحمان پسران صلخب از پس من آمدند اما بگرفتن آنها سرگرم‌شده‌بودند ومن نجات یافتم با آنها برخانهٔ یکی گذر کرده بودند بنام عبدالله پسر وهب که پسر عموی اعشی همدان بود، از بنی‌عبد که اورا نیز گرفته بودند همه‌را پیش مختار برده بودند که دستورداد وآنها را در بازار بکشتند که اینان سه نفر بودند.

حمیدبن مسلم در این باب شعری گفته بود به این مضمون:

«مگر مرا ندیدی که حیرت آسا

«نجات یافتم ونزدیك بود نیایم

«امید خدا نجاتم داد

«که غیر از خدا امیدی نداشتم.»

موسی‌بن عامر عدوی گوید: مختار عبداللّه‌بن کامل را سوی عثمان‌بن خالد دهمانی جهنی و بشربن سوط قابضی فرستاد که در قتل حسین حضور داشته بودند و در خون عبدالرحمان‌بن عقیل و ربودن سلاح و لباس وی شرکت داشته بودند.

گوید: عبداللّه‌بن کامل پسینگاهی مسجد بنی‌دهمان را محاصره کرد و گفت: «همه گناهان بنی‌دهمان از آغاز خلقتشان تا به هنگام رستاخیزشان به‌گردن من باشد اگر عثمان‌بن خالد را پیش من نیارید و گردن همه‌تان را نزنم.»

گوید: گفتیم: «مهلت بده تا او را بجوییم» و با سواران به طلب وی برفتند و آنها را در میدان یافتند که می‌خواسته بودند سوی جزیره روند و هردو را پیش عبداللّه ابن کامل آوردند که گفت: «حمد خدای که نبرد را از پیش مؤمنان برداشت، اگر این یکی را با آن یکی نیافته بودند بزحمت می‌افتادیم و می‌باید به‌طلب به خانه‌اش می‌رفتیم حمد خدای که هلاکت را مقرر کرد و ترا به دست داد.»

گوید: پس آنها را ببرد و چون به محل بئرالجعد رسید گردنشان را بزد و برفت و به مختار خبر داد که گفت بازگردد و آنها را به‌آتش بسوزد و گفت: «نباید به خاك شوند تا سوخته شوند»، اینان نیز دو کس بودند.

گوید: اعشی همدان در رثای عثمان جهنی شعری گفت به این مضمون:

«ای دیده بر عثمان، جوان جوانان، گریه کن

«که جوان آل دهمان دور مباد

«جوان بلند همت نیکوشمایل را یاد کن

«که در خاندان همدان

«همانند او یکه سوار نیست.»

موسی‌بن عامر گوید: مختار، معاذبن هانی کندی برادر زادهٔ حجربن‌عدی را

با ابوعمره سالار نگهبانان خویش فرستاد که برفتند وخانهٔ خولی‌بن یزید اصبحی را محاصره کردند، همو بود که سر حسین راآورده بود، خولی در آبریزگاه نهان شد، ابوعمره به معاذگفت: «اورا در خانه بجوید.»

زنش پیش آنها آمد که گفتند: «شوهرت کجاست؟»

گفت: «نمی‌دانم کجاست» اما به دست خویش به طرف راه آبریزگاه اشاره کرد که وارد شدند و او را یافتند که زنبیلی برسر خویش نهاده بود و بیرونش کشیدند.

گوید: وچنان بود که مختار در کوفه می‌گشت، پس از آن از پی یاران‌خویش بیامد، ابوعمره یکی را سوی اوفرستاده بود، مختار به نزد خانهٔ ابوبلال به‌فرستاده رسید که ابن‌کامل نیز با وی بود وخبر را با وی بگفت. مختار به طرف آنها آمد و به خولی رسید واورا پس برد ودر کنار کسانش خونش را بریخت، آنگاه آتش خواست واورا بسوخت واز آنجا نرفت تا خاکستر شد، آنگاه بازگشت.

گوید: زن خولی از حضرموت بود به نام عیوف دخترمالك‌بن نهار و وقتی سرحسین راآورده بود دشمنی وی را به دل گرفته بود.

موسی‌بن عامر، ابوالاشعر، گوید: روزی مختار ضمن سخن با همنشینان خویش گفت: «فردا مردی را که پاهای بزرگ دارد وچشمان فرو رفته وابروهای آویخته، می‌کشم که کشتن وی مؤمنان وفرشتگان مقرب را خرسند می‌کند.»

گوید: هیثم‌بن اسود نخعی پیش مختار بود واین‌سخن را بشنید ودرخاطرش افتاد که منظور وی عمربن سعدبن ابی‌وقاص است، وچون به خانهٔ خویش‌بازگشت عریان پسر خود را خواست وگفت: «همین امشب ابن‌سعد را ببین وبا وی چنین و چنان بگوی وبگوی که احتیاط خویش بدار که منظورش جز تونیست.»

گوید: پسر هیثم پیش عمربن سعد رفت وخلوت خواست وحکایت را با وی بگفت. عمر گفت: «خدا پدرت را پاداش نیک دهاد، از پس آن پیمانها و قرارها

که با من نهاده، چگونه دربارهٔ من چنین قصدی دارد.» وچنان بود که‌مختار در آغاز تسلط رفتاری نکوداشت ومردم داری می‌کرد.

گوید: عبدالله‌بن جعدة‌بن هبیرهٔ مخزومی پیش مختار از همه کس محترمتر بود به سبب خویشاوندی‌ای که با علی‌داشت، ابن‌سعد با وی سخن کرد وگفت: «من از این مرد ایمن نیستم، برای من امانی از اوبگیر.» وعبدالله چنان کرد.

گوید: من امان نامهٔ وی را دیده بودم وخوانده بودم که چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم

«این امان نامه‌ایست از مختاربن ابی‌عبید برای عمربن سعد بن «ابی‌وقاص. توبه امان خدا، به‌جان ومال وکسانت وخاندانت وفرزندانت «امان داری وتا وقتی شنوا باشی واطاعت آری وبه جای خویش و شهر «خویش باشی به سبب حادثه‌ای که سابقا از توسر زده مواخذه نخواهی «شد. وکسانی‌ازنگهبانان خدا[1] وشیعیان آل محمد ودیگران که ابن سعدرا «ببینندبا وی‌به جزنیکی‌نکنند. سایب‌بن مالك واحمربن‌شمیط وعبدالله‌بن «شداد وعبدالله‌بن کامل‌شاهد شدند ومختار ازجانب خویش‌باخدا پیمان و «قرار کرد که به امان خویش دربارهٔ ابن سعد وفا کند، مگر آنکه حادثه‌ای «پدید آرد وخدا را برخویشتن شاهد کرد که شهادت خدای بس است.

گوید: ابوجعفر، محمدبن‌علی،می‌گفته‌بود: «امان مختار به عمربن سعد تا وقتی که‌حادثه‌ای پدید آرد، چنین معنی می‌داد که وقتی به‌آبریزگاه رود وحدث کند.»

گوید: وقتی عربان برای عمربن سعد چنان خبرآورد، شبانگاه برون شد و به حمام خویش رفت، سپس با خودگفت: «به خانهٔ خویش روم» وبازگشت و از

1ــ این عنوانی است که مختار به نیروی انتظامی خویش داده بود وآنها را شرطةالله می‌نامید.م

روحاگذشت وصبحگاهان به خانهٔ خویش رسید.

گوید: وقتی به حمام خویش رفته بود امان خویش را با قصدی که دربارهٔ وی داشتند با غلام‌خویش گفته‌بود. غلامش گفته بود: «چه حادثه‌ای بزرگتر از اینکه تو کرده‌ای محل و کسان خویش را رها کرده‌ای و اینجا آمده‌ای به خانهٔ خویش بازگرد وبرضدخویش دستاویز به‌این مرد مده» به همین سبب به‌خانهٔ خویش باز-آمد.

گوید: رفتن اورا به مختار خبر داده بودند که گفته‌بود: « ابدا، به‌گردن او زنجیری هست که بازش می‌گرداند واگر بکوشدکه برود نتواند»

گوید: صبحگاهان مختار، ابوعمره را سوی ابن‌سعد فرستاد ودستورداد که اورا بیارد. وچون پیش وی رسیدگفت: «به نزد امیر بیا»

گوید: عمر از جای برخاست ودرجبهٔ خویش بلغزید وبیفتاد، وابوعمره اورا با شمشیر بزد وبکشت وسروی را در دامن قبای خویش بیاورد و پیش روی مختار نهاد، مختار به پسرش حفص‌بن عمر که پیش اونشسته بودگفت: «این سررا می‌شناسی؟»

حفص اناالله برزبان‌آورد وگفت: « آری از پس وی زندگی خوش نباشد.»

مختارگفت: «راست گفتی، توهم پس از اوزنده نخواهی ماند»وبگفت تااو را بکشتند وسرش را پهلوی سر پدرش نهادند

گوید: مختارگفت: «این به جای حسین واین یکی به جای علی‌بن حسین، اما همسنگی نیست، به خدا اگر سه چهارم قرشیان را به جای حسین بکشم معادل یك انگشت وی نخواهد بود.»

گوید: وقتی مختار عمربن سعد وپسرش راکشت سرهایشان را با مسافر بن سعیدبن نمران ناعطی وظبیان‌بن عماره تمیمی فرستادکه پیش محمد بن حنفیه بردند ودر این باب نامه‌ای برای وی‌نوشت.

موسی‌بن عامر گوید: چیزی که مختار را به کشتن عمربن سعد برانگیخت این بود که یزیدبن‌شراحیل انصاری پیش محمدبن حنفیه رفت وسلام گفت وسخن در میانه رفت تا از مختار و قیام وی و دعوت او به خونخواهی اهل بیت یاد کردند.

محمدبن‌حنفیه گفت: «اهمیتش نده پندارد که شیعهٔ ماست اما قاتلان حسین بر کرسی‌ها با وی می‌نشینند وصحبت می‌دارند.»

گوید: یزیدبن شراحیل این سخن را از محمدبن حنفیه به خاطر سپرد و چون به کوفه آمد به نزد مختار آمد وسلام گفت، که پرسید: «مهدی را دیدی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «با توچه گفت وچه سخن رفت؟»

یزید، خبر را با وی بگفت.

گوید: چیزی نگذشت که مختار عمربن سعد وپسرش را بکشت وسرهایشان را همراه کسی که نام بردیم برای محمدبن حنفیه فرستاد وهمراه آنها نامه‌ای برای ابن‌حنفیه نوشت به این مضمون:

«بنام خدای رحمان رحیم

«از مختاربن‌ابی‌عبید، درودبرتوای‌مهدی. ومن حمدخدایی‌می کنم «که‌خدایی‌جزاونیست. امابعد، خدا مرابرانگیخت که عقوبت‌دشمنان شما «باشم که یا کشته‌اند یااسیر یافراری، حمدخدای‌را که قاتلان‌شما را بکشت «ویاران شما را ظفر داد، سر عمربن سعد وپسرش را برای توفرستادم. «از آنها که درکشتن حسین واهل بیت وی که رحمت خدا بر آنها باد، «شرکت داشته بودند هرکه را به دست آوردیم بکشتیم، خدا باقیمانده «را نیز به دست ما خواهد داد. من از آنها چشم نمی‌پوشم تا بدانم که «برعرصهٔ زمین هیچکس از آنها نمانده است. ای مهدی رای خود را

«برای من بنویس که پیرو آن شوم و مطابق آن عمل کنم ای مهدی سلام
«بر تـو باد با رحمت وبرکات خدای»

گوید: پس از آن مختار، عبداللهبن کامل را سوی حـکیمبـن طفیل طایـی سنبسی فرستاد که سلاح وجامهٔ عباس‌بن علی را برگرفته بود وتیری به‌حسین‌انداخته بود ومی‌گفت: «تیرم به جامهٔ زیروی خورد وزیانی نزد.»

گوید: عبداللهبن کامل برفت واورا بگرفت وبیاورد. کسانش پیش عدی‌بـن حاتم رفتند واز اوکمك خواستند که‌در راه به‌آنها رسید وبا عبداللهبن کامل دربارهٔ وی سخن کرد که‌گفت: «کار وی به دست من نیست به دست امیر، مختار است.»

گفت: «پیش اومی‌روم»

گفت: «بروبا موفقیت»

گوید: عدی سوی مختار رفت، وچنان بود که مختار دربارهٔ تنی چند ازقوم وی که در نبرد میدان سبیع دستگیر شده بودند ودربارهٔ حسین وخـاندانش کـاری نکرده بودند وساطت وی‌را پذیرفته بود. شیعیان به ابن کامل گفتند: «بیم داریم امیر وساطت عدی‌بن حاتم را دربارهٔ این خبیث که‌گناه وی را دانسته‌ای بپذیرد، بگذار اورا بکشیم.»

ابن کامل گفت: «در اختیار شماست.»

گوید: وچون اورا به محل عنزیان رسانیدند وی راکه بازوهایش بسته‌بود هدف نهادند و بدو گفتند: «جامه های پسر علی را برگرفتی، به خدا لباس تـرا برمی‌گیریم که زنده باشی وبنگری پس لباس وی را برون کردند.»

آنگاه گفتند: «به حسین تیر انداختی واو را هدف تیرخویش کردی وگفتی: تیر من به جامهٔ زیرش خورد و زیانش نزد. به خدا ما نیز چنانکه تیر به اوانداختی تیرهایی به تومی‌اندازیم که هرکدام به تورسد برایت بس است.»

گوید: یکباره او را تیر باران کـردند که‌تیرهای بسیار بـدو خورد و بی‌جان

بیفتاد.

ابوجارود به نقل از کسی که کشتهٔ اورا دیده بود گوید: گفتی خارپشتی بود از بس که تیر براو بود.

گوید: عدی بن حاتم پیش مختار رفت که وی را پهلوی خویش نشانید. عدی بدو گفت که برای چه آمده است.

مختار گفت: «ای ابوطریف روا می‌داری که دربارهٔ قاتلان حسین تقاضا کنی؟»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد دروغ به او بسته‌اند»

گفت: «در این صورت اورا به تووامی گذاریم»

گوید: در همان وقت ابن کامل وارد شد. مختار بدو گفت: «آن مرد چه شد؟»

گفت: «شیعیان اورا کشتند.»

مختار که از کشته شدن وی ناخرسند نبود گفت: «چرا شتاب کردی و او را پیش از آنکه پیش من آری کشتی؟ اینك عدی دربارهٔ وی آمده واو شایستهٔ این هست که وساطتش را بپذیرند وهرچه را دوست دارد انجام شود.»

گفت: «شیعیان از من زور آمدند.»

عدی گفت: «ای دشمن خدا، دروغ گفتی، اما پنداشتی کسی که بهتر از تو است، وساطت مرا دربارهٔ وی می‌پذیرد، پیشدستی کردی و اورا کشتی و کس نبود ترا از آنچه کردی بازدارد.»

گوید: ابن کامل اورا ناسزای بسیار گفت ومختار انگشت بردهان نهاد که به ابن کامل دستور می‌داد خاموش باشد واز عدی دست بدارد، عدی برخاست که از مختار راضی بود واز ابن کامل خشمگین، وهرکس از قوم وی را میدید از او شکایت می کرد.

گوید: مختار، عبداللهبن کامل را سوی قاتل علی‌بن حسین فرستاد که یکی از قبیلهٔ عبدالقیس بود به نام مره پسر منقذ عبدی ومردی دلیر بود.

گوید: ابن کامل برفت وخانهٔ اورا محاصره کرد و اونیزه به دست برون شد که براسبی تندرو بود. عبیداللهبن ناجیهٔ شبامی را با نیزه بزدکه از پای بیفتاد اما زیان ندید.

گوید: ابن کامل اورا باشمشیر می‌زد اما بادست چپ دفاع می‌کرد شمشیر در آن فرو رفت سپس اسبش باشتاب اورا ببرد که جان برد و به‌مصعب پیوست. بعدها دستش شل شد.

گوید، و نیز مختار عبدالله شاکری را سوی یکی از مردم طایفهٔ جنب فرستاد به نام زیدپسر رقاد که می‌گفته بود: «تیری به یکی از آنها زدم، دستش را به پیشانیش گذاشته بود که از تیر مصون ماند اما دستش را به پیشانیش دوختم ونتوانست دست از پیشانی خویش بردارد.»

ابوعبدالاعلی زبیدی گوید: این جوان عبداللهبن مسلم بن عقیل بود و وقتی دست اورا به پیشانیش دوخت گفت: «خدایا اینان ما را اندك دیدند و بـه زبونی کشاندند، خدایا چنانکه ما را به کشتن دادند آنها را بکش وچنانکه ما را زبون کردند زبونشان کن.»

گوید: آنگاه تیر دیگری به آن جوان افکند واو را بکشت ومی‌گفته بود: «مرده بودکه پیش وی رسیدم، تیری راکه بدان کشته شده بود از شکمش درآوردم وتیری راکه به پیشانی داشت چندان تکان دادم که بکندم اما پیکان تیر در پیشانی وی بماند وکندن نتوانستم.»

گوید: وقتی ابن کامل به خانهٔ اورسید آنجا را محاصره کرد وکسان به خانه ریختند واوبا شمشیر کشیده بیامدکه مردی دلیر بود ابن کامل گفت: «اورا باشمشیر ونیزه مزنید با تیروسنگ بزنید.»

گوید: چنین کردندکه از پا درآمد، ابن کامل گفت: «اگر رمقی دارد بیرونش

بیارید» هنوز رمقی داشت که بیرونش آوردند. پس آتش خواست و اورا که هنوز زنده بود وجانش برون نرفته بود بسوخت.

گوید: مختار از پی سنان‌بن انس بر آمد که دعوی کشتن حسین می کرده بود، معلوم شد که سوی بصره گریخته وخانهٔ اورا ویران کرد.

گوید: ونیز مختار از پی عبدالله‌بن عقبهٔ غنوی بر آمد، معلوم شد که گریخته وسوی جزیره رفته وخانهٔ اورا ویران کرد. ابن غنوی یکی از جوانان خاندان حسین را کشته بود ویکی از بنی‌اسد به نام حرمله پسر کاهل نیز یکی از جوانان آنها را کشته بود که ابن‌ابی عقب لیثی دربارهٔ آنها گوید:

«به نزد خاندان غنی قطره‌ای از خون ما هست

«وبه نزد اسدیان قطره‌ای دیگر که به یاد است وبه شمار.»

گوید: ونیز مختار از پی یکی از مردم خثعم برآمد به نام عبدالله پسر عروهٔ خثعمی که می‌گفته بود: «دوازده تیر به‌آنها انداختم که به هدف نرسید.»، اما از دست وی گریخت وبه مصعب پیوست که مختار خانهٔ اورا ویران کرد.

گوید: از پی یکی از مردم صداءِ نیز برآمد به نام عمرو پسر صبیح که می‌گفته بود: «بعضی‌شان را با نیزه زدم وزخمی کردم اماهیچکس از آنهارانکشتم.» شب هنگام وقتی کسان آرام گرفته بودند سوی وی آمدند که بربام بود و غافل بود وشمشیر خود را زیر سر داشت که اورا بگرفتند، شمشیرش را نیز برگرفتند که گفت: «خدایت لعنت کند که چه بد شمشیری، چه نزدیك بودی وچه دور.»

گوید: پس اورا پیش مختار آوردند که اورا در قصر بداشت وچون صبح شد یاران خویش را اجازهٔ ورود داد و گفت: «هر که خواهد درآید،»

گوید: کسان بیامدند وعمروبن صبیح را بیاوردند که دربند بود و می‌گفت: «ای‌گروه کافران وبدکاران، اگرشمشیرم به دستم بود می‌دانستید که وقتی دستهٔ شمشیر را به دست دارم نه‌لرزانم نه‌ترسان، وقتی مردن من به‌کشتن باشد خوش

ندارم کسی جز شما مرا نکشد که دانسته‌ام که شما بدترین خلق خدایید، اما خوش داشتم شمشیری به دستم باشد که مدتی شما را با آن ضربت بزنم»

گوید: آنگاه دست خویش را بالا برد و به ابن کامل که پهلوی وی بود سیلی زد.

گوید: ابن کامل بخندید آنگاه دست وی را بگرفت و نگهداشت سپس گفت: «اوپندارد که از آل محمد کسانی را زخمدار کرده ویا نیزه زده‌دستورخویش را دربارهٔ وی با ما بگوی.»

مختار گفت: «نیزه‌ها را بیارید» وچون نیره‌ها را بیاوردندگفت: «با نیزه بزنیدش تا بمیرد» واورا چندان با نیزه‌ها بزدند که بمرد.

حکم‌بن هشام‌گوید: «یاران مختار برخانهٔ ابن‌زرعةبن مسعود ثقفی گذشتند که از بام خانه به‌آنها تیرانداخت که بیامدند و واردخانه‌شدند وهبیاط‌وعبدالرحمان نوه‌های اورا کشتند، اما عبدالملك پسر وی که ضربتی به سرش خورده بود، از دست آنها گریخت وشتابان برفت تا پیش مختار رسید واوبه زن خویش ام ثابت دختر سمرةبن‌جندب بگفت تا زخم سروی را مداواکرد آنگاه وی را پیش خواند وگفت: «گناه من نیست که شما به‌قوم‌تیرانداخته‌اید وخشمگینشان کرده‌اید.»

گوید: محمدبن اشعث‌بن قیس در دهکدهٔ اشعث نزدیك قادسیه بود، مختار حوشب متولی کرسی رابا یکصد کس‌فرستاد وگفت سوی‌وی‌برو که خواهی دید با به‌شکارسرگرم است یا به جاست وخسته‌است، یاترسان‌وحیران، یانهان وگوشه‌گیر است، اگر به وی دست یافتی سرش را برای من بیار»

گوید: حوشب برفت تا به قصر وی رسید وآنجا را محاصره‌کرد محمد ابن‌اشعث‌از آنجا درآمد وبه‌مصعب پیوست. آنها به دور قصرببودند وپنداشتند اشعث‌آنجاست، وقتی داخل شدند دانستند که از دستشان‌گریخته وسوی مختار بازگشتند. مختار کس فرستاد که خانه‌اش را ویران‌کردند وبا خشت وگل آن خانه

حجربن عدی کندی را که زیادبن سمیه ویران کرده بود بنیان کرد.

ابوجعفر گوید: در این سال مثنی‌بن مخربهٔ عبدی در بصره مردم را به‌بیعت مختار خواند.

عامربن اسودگوید: مثنی‌بن مخربه عبدی از جمله کسانی بود که همراه سلیمان‌بن صرد در عین‌الورده حضور داشته بود، پس ازآن با بقیهٔ توبه‌گران به کوفه بازگشت، درآن وقت مختار به زندان بودآنجا ببود تا مختار از زندان در آمد ونهانی با وی بیعت کرد.

گوید: آنگاه مختار بدوگفت: «به ولایت خویش بصره رو و مردم را دعوت کن اماکار خویش را نهان دار.»وی سوی بصره رفت‌ودعوت کرد وکسانی از قومش و دیگران پذیرفتند. وقتی ابن‌مطیع از کوفه برون شدوعمروبن عبدالرحمان را از ورودکوفه منع کردند مثنی‌بن مخربه به‌پاخاست ودر مسجدی نشست وقومش براوفراهم شدند وکسان را سوی مختار خواند، پس ازآن سوی مدینةالرزق رفت ونزدیك‌آن اردوزد ودرآنجاآذوقه فراهم‌آوردند و شترکشتند. قباع، عبادبن حصین راکه سالار نگهبانان وی بود با قیس‌بن هیثم وگروهی از نگهبانان وجنگ‌آوران فرستادکه ازکوچه موالی برفتند تابه شوره زار رسیدند و آنجا توقف کردند، مردم در خانه‌های خویش بماندند وهیچکس برون نیامد، عباد به هرسونگریست مگرکسی را ببیند که از اوپرسش کند، اماکس را ندیدوگفت: «کسی از بنی‌تمیم اینجا نیست؟»

حنیفةالاعور وابستهٔ بنی‌عدی، عدی الرباب،گفت: «اینك خانه وراد وابسته بنی عبد شمس است.»

گفت: «در رابکوب»

گوید: پس در را بکوفت که وراد برون‌آمد وعباد وی را دشنام داد وگفت «وای تو، من اینجا ایستاده‌ام وپیش من نمی‌آیی.»

گفت: «نمی‌دانم چه می‌خواهی»

گفت: «سلاح خویش را برگیر و برنشین»

گوید: وراد چنان کرد، قوم همچنان توقف کردند تا یاران مثنی بیامدند و مقابل آنها متوقف شدند. عباد به وراد گفت: «با قیس به جای خویش باش» پس قیس بن هیثم و وراد بماندند و عباد بازگشت و از راه ذباحان برفت تا به کلاء رسید. کسان همچنان در شوره‌زار متوقف بودند. مدینه‌الرزق چهار در داشت: دری به سمت بصره، دری به طرف خلالان (سرکه‌فروشان) دری به طرف مسجد و دری مجاور سمساران که دری کوچك بود. آنجا توقف کرد و نردبانی خواست و به دیوار مدینة‌الرزق نهاد که سی کس بالا رفتند و به آنها گفت: «روی بام باشید، وقتی صدای تکبیر شنیدید، روی بامها تکبیر گویید.»

گوید: آنگاه عباد پیش قیس بن هیثم بازگشت و به وراد گفت: «با قوم در آویز.» وراد به آنها تاخت و جنگ درگرفت و چهل کس از یاران مثنی کشته شدند. از یاران عباد نیز کسانی کشته شدند. کسانی که بر بامهای دارالرزق بودند سر و صدا و تکبیر را شنیدند و تکبیر گفتند و هر که در مدینة‌الرزق بود، فراری شد. مثنی و یاران وی که از پشت سر خود تکبیر شنیدند هزیمت شدند. عباد و قیس بن هیثم به یاران خویش گفتند به تعقیب آنها نروید، مدینة‌الرزق را با هرچه در آن بود بگرفتند. مثنی و یارانش سوی قبیله عبدالقیس رفتند عباد و قیس و همراهانشان پیش قباع بازگشتند که آنها را سوی قبیلهٔ عبدالقیس فرستاد. قیس بن هیثم از ناحیهٔ پل برفت و عباد از راه مربد بیامد که با هم تلاقی کردند.

گوید: زیاد بن عمرو عتکی پیش قباع رفت که در مسجد بود و بر منبر نشسته بود زیاد براسب خویش وارد مسجد شد و گفت: «ای مرد سپاه خویش را از مقابل برادران ما پس بیار وگرنه با آنها نبرد می‌کنیم.»

گوید: قباع احنف بن قیس و عمرو بن عبدالرحمان مخزومی را فرستاد که

کار مردم را به اصلاح آرند. سوی قبیلهٔ عبدالقیس رفتند، احنف به مردم بکروازد وهمگان گفت: «مگر شما بر بیعت ابن‌زبیر نیستید؟»

گفتند: «چرا ولی برادرانمان را تسلیم نمی‌کنیم»

گفت: «به آنها بگویید به هر ولایتی که می‌خواهند بروند و این شهر را برمردمش که اینک آسوده‌اند تباه نکنند، هرکجامی‌خواهندبروند.»

گوید: مالك‌بن مسمع وزیادبن عمرو وسران اصحابشان پیش مثنی رفتند و به اوویارانش گفتند: «به خدا ما موافق عقیدهٔ شما نیستیم، اما نخواستیم سرکوب شوید، در امان هستید پیش‌یارخویش‌روید که موافقان عقیدهٔ شماکمند.»

گوید: مثنی گفته ومشورت آنها را پذیرفت وبرفت، احنف نیز بازگشت و گفت: «هرگز در رأی خویش خطا نکردم جز امروزکه پیش این قوم رفتم وبکرو ازد را پشت سر خویش نهادم.»

گوید: عباد وقیس پیش قباع بازگشتند ومثنی با تعدادکمی از یاران خودبه کوفه پیش مختار رفت. در این جنگ سویدبن رئاب وعقبةبن ربیعه، هردوان‌شنی، کشته شدند، قاتل عقبه یکی از مردم بنی‌تمیم بود پس از آن مرد تمیمی کشته شد و برادر عقبه خون وی را زبان زد وگفت: «خونی من!»

گوید: وقتی مثنی‌پیش مختار رسیدکار مالك‌بن مسمع و زیادبن عمرو راکه سوی وی آمده بودند وتابه وقت برون شدن از بصره از وی دفاع‌کرده بودند با مختار بگفت ومختار طمع درآنها بست وبه‌آنها نوشت:

«اما بعد، بشنوید واطاعت‌کنید، تا از دنیا هرچه خواهیدبه شما دهم وبهشت را برای شما تعهدکنم»

گوید: مالك به زیادگفت: «ابواسحاق بخشش‌بسیار می‌کندکه دنیا وآخرت را با هم به ما می‌دهد.»

زیاد به شوخی گفت: «ای ابوغسان ولی من نسیه نبرد نمی‌کنم، هرکه به ما

درهم دهد همراه وی نبرد می کنیم.»

گوید: ونیز مختار به احنف‌بن قیس نوشت:

«از مختار به احنف‌بن قیس و کسانی که پیش‌ویند.

«شما به صلحید. اما بعد، وای ما در ربیعه از دست مضر!

«احنف‌قوم خویش را به جهنم می‌برد که بیرون‌آوردن نتواند. من بر رقم

«تقدیر تسلط ندارم، شنیده‌ام مرا دروغ پیشه می‌نامید، پیمبران را نیز

«پیش از من دروغزن گفتند ومن از بسیاری از آنها بهتر نیستم»

شعبی گوید: وارد بصره شدم ودر حلقه‌ای نشستم که احنف‌بن قیس نیز آنجا بود، یکی از آنها گفت: «تو کیستی؟»

گفتم: «یکی از مردم کوفه.»

گفت: «شما آزادشدگان مایید.»

گفتم: «چگونه؟»

گفت: «شما را از چنگ غلامانتان،از یاران مختار، نجات‌داده‌ایم»

گفتم: «می‌دانی پیرهمدان دربارهٔ ما وشما چه می‌گوید؟»

احنف‌بن قیس پرسید: «چه می‌گوید؟»

گفتم: «گوید:

«به خود می‌بالید که غلامانی را کشته‌اید

«ویکبار گروهی بی‌سلاح را هزیمت کرده‌اید

«اگر تفاخر می کنید به یاد بیارید

«که در جنگ جمل با شما چه کردیم

«که پیران ریش به خضاب زده

«وجوانان نکوروی گردنفراز را

«که‌در زره خویش موقرانه قدم برمی‌داشتند

«هنگام نیمروز چون‌شتر کشتیم.
«ما بخشیدیم
«وشما بخشش ما را از یاد بردید
«ونعمت خدای والارا کفران کردید
»ودر مقابل آنها خشیبیان را کشتید
«که برای قوم شما عوض بدی بود.»

گوید: احنف خشمگین شد و گفت: «ای غلام آن صفحه را بیار.»

گوید: پس صفحه‌ای بیاورد که در آن چنین بود:

«از مختاربن ابی‌عبید به احنف‌بن قیس. وای ما در ربیعه از دست مضر.. تا آخر نامه..

احنف گفت: «این از ماست یا از شما؟»

منیع‌بن‌علاء سعدی گوید: مسکین بن‌عامر از جمله کسانی بود که با مختار جنگیده بودند وچون کسان هزیمت‌شدند، سوی آذربیجان رفت وبه محمدبن‌عمیر-ابن عطارد پیوست وشعری گفت که مضمون آن چنین است:

«محبوبه شگفتی کرد که دید
«پوششی از پیری به سردارم
«اگر مرا می‌بینی که جوانیم برفته
«واز مولدم روزگاران گذشته
«دوسال وپنجاه سال دارم
«وپیش ازهرروزگاری روزگارهاست.
«ای کاش از این پیش مرده بودیم
«یا چنان کرده بودیم که آزادگان کنند.
«ای دریغا از ستارهٔ قریش

«آنروز که سروی را پیش مختار آوردند.»

ونیز متوکل گوید:

«حسین را کشته‌اند وناله می‌کنند

«که روزگار ومردمش را اطوارهاست

«نگهبانان دجال زیر پرچم وی

«گمراهتر از فریب خوردگان مختارنیند

«ای بنی‌قسی، دجالتان را به‌بند کنید

«که غبار برخیزد وآزادگان باشید

«اگر برادر شما علم غیب داشت

«احبار ازآن سخن کرده بودند

«واز پیش چیزی روشن بود

«که ازآن خبرهاآمده بود

«امیدوارم وحی شما دروغ درآید

«وکسانی سوی شماآیند

«که شمشیرهایشان به دستهایشان درغبار

«همانندآتش باشد.»

ابوجعفر گوید: در این سال مختار سپاهی به مدینه فرستادکه با ابن‌زبیرخدعه کند وچنین وانمودکه‌آنها را به یاری وی فرستاده. برای جنگ با سپاهی که مروان به جنگ ابن زبیرفرستاده بود ودر وادی‌القری جای‌گرفته بود.

سخن از اینکه چرا مختار این سپاه را فرستاد و سرانجام آن چه‌شد؟

موسی بن‌عامر گوید: وقتی مختار، ابن مطیع را از کوفه برون کرد وی‌سوی بصره رفت وخوش نداشت که هزیمت شده وشکست خورده پیش ابن‌زبیر برود و همچنان در بصره بود تا عمربن عبدالرحمان بیامد وهردو در بصره ببودند. سبب آمدن عمر به بصره چنان بود که وقتی مختار در کوفه غلبه یافت و کارش استقرار گرفت، به نزد شیعیان برای ابن‌حنفیه و خونخواهی اهل بیت دعوت می‌کرد اما با ابن‌زبیر خدعه آغاز کرد و به وی نامه می‌نوشت.

بدو نوشت:

«اما بعد، از نیکخواهی من و کوششی که برضد دشمنانت داشته‌
«ام و تعهدی که در صورت انجام این کار نسبت به من کرده‌ای خبرداری،
«اما چون تعهد خویش را انجام دادم وتکلیف خویش را به سر بردم، با
«من خست کردی وتعهدی راکه با من کرده بودی انجام ندادی، در
«صورتیکه عمل مرا دیده بودی، اگرخواهی ازسرگیری ازسرگیرم، اگر به
«نیکخواهی من راغبی، نیکخواهی کنم.»

گوید: منظور مختار این بود که ابن‌زبیر از اودست بدارد تا کارش سامان گیرد اما شیعیان را از این قضیه مطلع نمی‌کرد واگر چیزی از این باب به‌آنها می‌رسید چنان می‌نمود که اصلا از این قضایا خبر ندارد.

گوید: ابن‌زبیر خواست بداند که مختار به صلح است یا به جنگ، پس عمر ابن عبدالرحمان مخزومی‌را خواست وگفت: «برای رفتن به‌کوفه آماده شو، ترا ولایتدار آنجا می‌کنم»

گفت: «چطور؟ در صورتی که مختار آنجاست»

گفت: «وی می‌گوید که شنواست ومطیع.»

گوید: پس او سی تا چهل هزار درم لوازم آماده کرد و سوی کوفه حرکت کرد.

گوید: خبرگیر مختار از مکه بیامد وخبر را با وی بگفت.

مختار بدوگفت: «چه مبلغ لوازم فراهم کرد؟»

گفت: «سی تا چهل هزار»

گوید: پس مختار زایدة‌بن قدامه را پیش خواند وگفت: «هفتاد هزار درم‌با خویش ببر، دوبرابر آنچه برای حرکت خویش خرج کرده، و در بیابانها با وی تلاقی کن، مسافربن سعید ناعطی را نیز با پانصد سوار زره دار نیزه دار خود به سر همراه ببر وبه اوبگو: این خرج را بگیر که دوبرابرخرج تواست که‌شنیده‌ایم این مقدار لوازم فراهم کرده‌ای وبه خرج افتاده‌ای ونخواستیم ضرر کرده باشی، بگیر وبرو، اگر چنین کرد که بهتروگرنه سواران را به اونشان بده وبگوصددسته از اینان پشت سرند.»

گوید: زایده مال را برگرفت وسواران را با خویش ببرد ودر بیابانهای با وی تلاقی کرد ومال را به اوعرضه کرد وگفت بازگردد.

گوید: اماعمر گفت: «امیرمومنان مرا ولایتدارکوفه کرده وناچار باید دستور وی اجرا شود.»

گوید: پس زایده سواران راکه در یك سونهان‌کرده بود خواست وچون عمر آنها را بدیدگفت: «اینك عذری نکودارم مال را بیار»

زایده‌گفت: «این مال را به سبب مناسباتی‌که میان تو واو بوده فرستاده است» ومال را بدوداد که بگرفت وبازگشت وسوی بصره رفت وآنجا با ابن‌مطیع همدم شد واین در ایام امارت حارث‌بن عبدالله بود وپیش از آنکه مثنی‌بن مخربه‌

عبدی در بصره قیام کند.

اسماعیل‌بن نعیم گوید: مختار خبر یافت که مردم شام روسوی عراق دارندو بدانست که از او آغاز می کنند و بیم کرد که مردم شام از طرف مغرب سوی وی آیند ومصعب‌بن زبیر از طرف بصره بیاید، پس با ابن‌زبیر مسالمت ومدارا وخدعه کرد.

گوید: وچنان‌بود که در این اثناکه مختار با ابن‌زبیر خدعه ومسالمت‌می کرد عبدالملك‌بن مروان، عبدالملك‌بن حارث را به وادی القری فرستاده بود ومختاربه ابن‌زبیر نوشت:

«اما بعد، خبر یافته‌ام که عبدالملك‌بن‌مروان سپاهی سوی تو فرستاده اگر خواهی که کمکی برای تو بفرستم، بفرستم»

گوید: عبدالله‌بن زبیر بدو نوشت:

«اما بعد، اگر سر اطاعت من داری، ناخوش ندارم که سپاه به ولایت من فرستی واز کسانی که پیش تو هستند برای من بیعت بگیری ، وچون بیعت تو بیاید گفته‌ات را باور کنم وسپاه از ولایت تو بدارم، درفرستادن‌سپاهی که خواهی فرستاد، شتاب کن وبگوسوی سپاه پسر مروان روندکه در وادی‌القری هستند وبا آنها نبرد کنند، والسلام.»

گوید:مختار، شرحبیل بن‌ورس راکه از مردم همدان بود خواست واو را با سه هزار کس روانه کردکه بیشترشان‌آزادشدگان بودند، واز عربان بیشتر ازهفتصد کس درآن میان نبود وبدوگفت: «بروتا وارد مدینه شوی وچون واردآنجا شدی‌به من بنویس تا دستورمن بیاید.»

گوید: مختار می‌خواست وقتی وارد مدینه شدند، امیری از جانب خویش آنجا فرستد وبه ابن‌ورس دستور دهدکه سوی مکه رود وابن زبیر را محاصره کند وبا وی نبرد کند.

گوید: ابن ورس سوی مدینه حرکت کرد، اما ابن زبیر بیم کرد که مختار با وی خدعه کند وعباس‌بن سعدبن سهل را با دوهزار کس از مکه سوی مدینه فرستاد وبدودستور داد که بدویان رابرای‌نبرد آماده کند.

گوید: ابن زبیر به عباس گفت: «اگر قوم را در کار اطاعت من دیدی از آنها بپذیر وگرنه باآنها خدعه کن تا نابودشان کنی.»

گوید: پس چنین کردند، عباس‌بن سهل بیامد تا در رقیم به ابن ورس رسید، ابن ورس یاران خویش راآراسته بود، سلیمان بن حمیر ثوری راکه‌از مردم‌همدان بود برپهلوی‌راست خویش نهاده بود، عباس‌بن جعده جدلی را بر پهلوی چپ‌نهاده بود. همه سواران در پهلوی راست وچپ بودند. عباس نزدیك رفت وبدوسلام گفت وپیاده شد. ابن ورس میان پیادگان راه می‌رفت. عباس ویارانش خسته وبی‌آرایش بودند وابن ورس را برسرآب دید که آرایش جنگ گرفته بود.

گوید: پس به‌آنها نزدیك شد وسلامشان گفت، آنگاه به ابن ورس گفت: «در اینجا خلوت کنیم» وابن ورس به خلوت آمد که بدو گفت: «خدایت رحمت کناد مگر درکار اطاعت ابن‌زبیر نیستی؟»

ابن ورس بدوگفت: «چرا»

گفت: «پس سوی دشمن وی روکه در وادی القری است که ابن زبیر به من گفته که یارتان شما را سوی آنها فرستاده است.

ابن ورس گفت: «به من دستور نداده‌اند از تو اطاعت کنم، دستورم داده‌اند بروم تا به مدینه رسم وچون آنجا فرود آمدم کار خویش را بنگرم»

عباس بن‌سهل گفت: «اگر در کار اطاعت ابن زبیری، به من دستور داده ترا ویارانت را سوی دشمنان ببرم که در وادی القری است.»

ابن ورس گفت: «به من دستور نداده‌اند که از تو اطاعت کنم، پیرو تو نمی‌شوم، وارد مدینه می‌شوم، آنگاه به یارم می‌نویسم که دستور خویش را

بگوید.»

گوید: وچون عباس‌بن سهل اصرار اورا بدید، مخالفت وی را بدانست اما نخواست بگوید که کارش را حدس زده وگفت: «رای‌تو بهتر است هرچه‌می‌خواهی بکن، اما من سوی وادی القری می‌روم.»

گوید: آنگاه عباس‌بن سهل بیامد وبر سرآب فرود آمد وتعدادی گوسفند را که همراه داشت برای ابن ورس فرستاد وهدیهٔ او کرد، مقداری آرد وگوسفند کشته نیز برای اوفرستاد که ابن ورس ویارانش ازگرسنگی بیتاب بودند ، عباس‌بن سهل برای هرده کس از آنها یك گوسفند فرستاد که بکشتند وبدان مشغول شدند. دوگروه برآب در هم شدند ویاران ابن ورس آبایش خود را رها کردند وکسان از همدیگر ایمن بودند.

گوید: وچون عباس‌بن سهل آنها را سرگرم دید در حدود یك هزار کس از دلیران ونیرومندان سپاه خویش را فراهم آورد و رو سوی‌خیمه‌گاه شرحبیل بن‌ورس کرد، وچون ابن‌ورس آمدن آنها را بدید یاران خویش را بانگ زد، اما صد کس سوی وی نیامده بود که عباس‌بن سهل بدو رسید ومی‌گفت: «ای‌نگهبانان‌خدا، سوی من آیید، با منحرفان ودوستداران شیطان رجیم بجنگیدکه شما بر حقید و هدایت، آنهاخیانت آورده‌اند وبدکاری کرده‌اند.»

ابن یوسف‌گوید: به خدا نبردی‌کردیم که ناچیز بود، ابن ورس با هفتاد کس از محافظان‌کشته شد، عباس‌بن سهل پرچم امانی برای یاران ابن ورس بر افراشت که سوی آن آمدند بجز سیصد کس که با سلمان‌بن حمیر همدانی و عیاش‌بن جعده جدلی بازگشتند وچون به دست عباس‌بن سهل افتادند به دستور وی کشته‌شدندمگر در حدود دویست کس که مردم مأمور قتل، کشتن‌آنها را خوش نداشته بودند و رهاشان‌کرده بودند که بازگشتند وبیشترشان در راه جان دادند.

گوید: وچون مختار ازکارشان خبریافت وکسانی ازآنها بازگشتند به سخن

ایستاد و گفت: «بدانید که بدکاران شرور، اخیار نیکوکار را کشته‌اند، این کار شدنی بود و قضای مقرر.»

گوید: آنگاه مختار همراه صالح بن مسعود خثعمی برای ابن حنفیه نوشت:

«بنام خدای رحمان رحیم

«اما بعد، من سپاهی سوی تو فرستاده بودم که دشمنان را زبون «ترکنند، و ولایت را برای تو به تصرف آرند، سوی تو آمدند و چون «نزدیك مدینه رسیدند سپاه آن بی‌دین با آنها تلاقی کرد و به نام خدا با «آنها خدعه کردند و با پیمان خدا فریبشان دادند وچون اطمینان یافتند «بر آنها تاختند وخونشان بریختند، اگر رای توچنان باشد که از جانب «خویش سپاهی انبوه سوی مدینه فرستم وتو نیز از جانب خویش رسولان «سوی آنها فرستی تا مردم مدینه بدانند که من در اطاعت توام وسپاه را «به دستور توسوی آنها فرستاده‌ام چنین کن که خواهی دیدکه غالبشان «حق شما را بهتر می‌شناسند وبا شما اهل بیت بیشتر ازآن رأفت دارند «که با خاندان زبیر که همه ستمگرانند وبیدینان، وسلام بر توباد.»

گوید: ابن حنفیه به مختار نوشت:

«اما بعد، نامهٔ تو به من رسید، آنرا خواندم و دانستم که حق «مرا بزرگ می‌داری وقصد خرسند کردن من داری، از همه کارها چیزی «را بیشتر دوست دارم که به وسیلهٔ آن خدا را اطاعت کنند، تا آنجا که «توانی در عیان ونهان خدا را اطاعت کن وبدان اگر من سر نبرد داشتم «کسان با شتاب سوی من می‌آمدند و یاران بسیار داشتم ولی ازآنها «کناره می‌گیرم وصبوری می‌کنم تا خدا برای من حکم کندکه او از همه «حاکمان بهتر است.»

گوید: صالح بن مسعود پیش ابن حنفیه آمد وبدرود کرد وسلام گفت ونامه را

بدودادوگفت: «به مختار بگو از خدا بترسد واز خونریزی دست بدارد.»

صالح‌بن مسعودگوید: گفتمش: «خدایت قرین صلاح بدارد، مگر این را برای اوننوشته‌ای؟»

ابن حنفیه گفت: «به اودستور داده‌ام اطاعت خدا کند که اطاعت خداهمه‌نیکی ها را فراهم دارد واز همه بدیها باز می‌دارد.»

گوید: چون نامهٔ وی به مختار رسید به مردم چنین وانمود که مرا به کاری دستور داده‌اند که مایهٔ خیروگشایش است وکفروخیانت را از میان برمی‌دارد.

ابوجعفرگوید: در این سال خشبیان به مکه آمدند وموسم حج آنجا بودند و سالارشان ابوعبدالله جدلی بود.

سخن از سبب آمدن خشبیان به مکه *

سبب قضیه چنانکه در روایت مسلمة‌بن محارب آمده این بود که عبدالله‌بن زبیر محمدبن حنفیه وکسانی از خاندانش راکه با وی بودند با هفده کس از سران کوفه راکه نخواسته بودند باکسی که امت بر او اتفاق نکرده بود بیعت کنند و سوی حرم گریخته بودند در زمزم بداشت وبه‌کشتن وسوختن تهدید کرد و با خدا پیمان کرد که اگر بیعت نکردند تهدید را عملی کند وبرای این کار مدتی نهاده بود.

گوید: بعضی ازکسانی که با محمدبن حنفیه بودند بدو گفتند که کس پیش مختار ومردم کوفه فرستد وحال خویشتن وکسانی راکه با وی بودند با تهدید ابن زبیر به آنها خبر دهد.

* خشبیان عنوانی بودکه به یاران مختار داده بودند، از اینروکه مختار یك کرسی را نمودارمسلك خویش کرده بود.م

گوید. وقتی کشیك بانان بر در زمزم به خواب رفتند، ابن‌حنفیه سه کس از مردم کوفه را فرستاد وهمراه آنها به مختار ومردم کوفه نامه نوشت وحال خویش‌را با حال کسانی که با وی بودند وتهدید ابن‌زبیر به‌کشتن وسوختن به‌آتش به آنها خبر داد وخواست که چنانکه از یاری حسین وخاندان وی بازماندند، از یاری وی باز نمانند.

گوید: آن سه کس به نزد مختار آمدند ونامه را به وی دادند که میان مردم بانگ زد ونامه را برای آنها خواند وگفت: «این نامهٔ مهدی شما وباقیماندهٔ خاندان پیمبرتان است: آنها را ممنوع بداشته‌اند چنانکه گوسفندان را ممنوع می‌دارند و در انتظارند که هنگام شب یا به روز کشته شوند یا به‌آتش سوخته شوند، ابواسحاق نیستم اگر آنها را چنانکه باید یاری نکنم واگر سپاه از پی سپاه چون سیل از پی سیل سویشان نفرستم، تا پسر زن کاهلی دچار وای شود.»

گوید: مختار، ابوعبدالله جدلی را با هفتاد سوار از مردم نیرومند، روانه کرد. ظبیان‌بن عثمان تمیمی را نیز با چهار صد کس روانه کرد، ابوالمعتمر را با یکصد کس، هانی‌بن قیس را با یکصد کس، عمیربن طارق را با چهل کس، یونس‌ابن‌عمران را با چهل کس.

گوید: همراه طفیل‌بن عامر ومحمدبن قیس، به محمدبن علی نوشت که سپاهیان سوی او فرستاده است وکسان از پی همدیگر روان شدند.

ابوعبدالله برفت تا با هفتاد کس در ذات عرق فرود آمد، پس از آن‌عمیر بن‌طارق با چهل سوار بدوپیوست ویونس‌بن عمران نیز با چهل سوار، که همگی یکصد وپنجاه کس شدند که با آنها برفت تا وارد مسجد الحرام شدند، کافر کوبها[1]

---

۱ ـ کلمه‌متن کافر کوبات. کافر کوب با جمع عربی‌چوبهای‌مخصوصی بوده‌به‌این‌نام که گویی‌خاص ایرانیان بوده، در نهضت ابومسلم نیز مردم روستاهای خراسان با کافر کوبها به جان عربان مخالف افتادند.م

به همراه داشتند وبانگ می‌زدند: «ای خونیهای حسین»، تا به زمزم رسیدند، ابن‌زبیرهیزم آماده کرده‌بود که آنهارابسوزاند که‌دو روزازمهلت مانده بود، کشیك‌بانان را براندند وچوبهای زمزم را شکستند وپیش ابن‌حنفیه رفتند وگفتند: ما را با دشمن خدا ابن زبیر واگذار.»

ابن‌حنفیه گفت: «جنگ در حرم خدا را روانمی‌دارم»

ابن‌زبیر گفت: «پنداشته‌اید پیش ازآنکه بیعت کند وکسانش بیعت کنند رهاشان می‌کنم؟»

ابوعبدالله جدلی گفت: « بله، به خدایا رهاشان می‌کنی، یا با شمشیرهای خویش چنان با تونبرد کنیم که ابطالگران ازآن به تردید افتند.»

ابن زبیر گفت: «به خدا اینان خوراك یك‌کس بیشتر نیستند، به خدا اگر به یارانم اجازه دهم چیزی نگذرد که سرهاشان چیده شود.»

قیس‌بن مالك بدوگفت: «به خدا امیدوارم اگر چنین قصدی کنی پیش از آنکه به ما دست یابی کاری به سرت بیاید که خوش نداشته باشی.»

گوید: ابن حنفیه یاران خویش را از تعرض بداشت و از فتنه بیم داد. پس ازآن ابوالمعتمر بیامد با یکصد کس، وهانی‌بن قیس با یکصد وظبیان بن عماره با دویست، مال نیز همراه آنها بود وبرفتند تا وارد مسجدالحرام شدند وبانگ برآوردند: «ای خونیهای حسین»

گوید: وچون ابن‌زبیر آنها را بدید بترسید وابن حنفیه وهمراهانش برون شدند وسوی درهٔ علی رفتند. کوفیان ابن‌زبیر را دشنام می‌دادند واز ابن حنفیه در مورد وی اجازه می‌خواستند، اما اجازه نمی‌داد. در درهٔ علی چهار هزار کس برابن‌حنفیه فراهم شد که مال را برآنها تقسیم کرد.

ابوجعفر گوید: در این سال عبدالله‌بن خازم مردم بنی تمیم را که در خراسان بودند محاصره کرد ازآنرو که کسانی ازآنها پسرش محمد را کشته بودند.

طفیل‌بن مرداس عمی‌گوید: وقتی در ایام ابن خازم تمیمیان در خراسان پراکنده شدندگروهی از یکه سواران آنها، هفتاد یا هشتادکس، به‌قصر فرتنا رفتند وعثمان‌بن بشر مزنی را سالار خویش‌کردند شعبة‌بن ظهیر نهشلی و وردبن فلق‌عنبری وزهیربن ذویب عدوی وجیهان‌بن مشجعه ضبی و حجاج‌بن ناشب عدوی و رقبة‌بن حر، نیز جزوسواران بنی‌تمیم با وی بودند.

گوید: ابن خازم بیامد و آنها را محاصره کرد وخندقی محکم زد.

گوید: وچنان بود که به مقابلهٔ ابن‌خازم بیرون می‌شدند وبا وی‌نبردمی کردند سپس سوی قصر باز می‌گشتند.

گوید: یك روز ابن‌خازم با ششهزارکس با آرایش از خندق خویش برون شد ومردم قصر به مقابلهٔ وی رفتند. عثمان‌بن بشر گفت: «امروز از مقابل ابن خازم بازگردید که‌گمان ندارم تاب وی داشته باشید.»

گوید: زهیربن ذویب عدوی‌گفت که زنش طلاقی باشد اگر بازگردد و صفهای حریفان را نشکسته باشد. کنارآنها رودی بود که زمستان‌آب داشت و آنوقت‌آب درآن نبود، زهیرواردآن شد وبرفت، از یاران ابن خازم کسی متوجه نشد تا وقتی به‌آنها حمله برد وهمه را به هم ریخت‌که به دورهم‌آمدند واو شتابان بازگشت‌که از دوطرف رود اورا تعقیب‌کردند و بر او بانگ می‌زدند اماکس به طرف اونرفت تا به جایی رسیدکه پایین رفته بود وبرون‌آمد وبه‌آنها حمله بردکه راه‌گشودند وبازگشت.

گوید: ابن‌خازم به یاران خویش‌گفت: «وقتی می‌خواهید با نیزه به زهیر ضربت بزنید قلاب به نیزه‌های خود ببندید واگر به اودست یافتید قلابها را به لوازم اوبزنید. روزی زهیر به مقابلهٔ آنها آمد که قلاب به نیزه‌ها آویخته بودند و برای اوآماده‌کرده بودند وچون به اوضربت زدند چهار نیزه به زرهٔ او آویختند، زهیر بدانها نگریست ومی‌خواست به‌آنها حمله بردکه دستهاشان بلرزیدونیزه‌های

خویش را رها کردند واوچهار نیزه را با خود می‌کشید تا وارد قصر شد.

گوید: ابن‌خازم، غزوان‌بن حرعدوی را پیش زهیر فرستاد و گفت با وی بگو: «اگر امانت دهم ویکصد هزار بدهم وملك باسان را طعمهٔ تو کنم،نیکخواه من می‌شوی؟»

زهیر به غزوان گفت: «وای تو!چگونه‌نیکخواه قومی شوم که‌اشعث‌بن‌ذویب را کشته‌اند؟»

گوید: وچون محاصرهٔ آنها به‌درازا کشید کس پیش ابن‌خازم فرستادند که بگذار برون‌آییم و پراکنده شویم.

ابن خازم‌گفت: «نه، مگر اینکه به حکم من تسلیم شوید»

گفتند: «به حکم توتسلیم می‌شویم»

زهیر به‌آنها گفت: «مادرتان عزادارتان شود، به خدا همه‌تان رامی‌کشند، اگر دل به مرگ داده‌اید محترمانه بمیرید، همگی برون می‌شویم یا همه می‌میرید یا بعضی‌تان نجات می‌یابند وبعضی هلاك می‌شوند، به خدا اگر چنانکه باید به آنها حمله برید راهی به وسعت راه مربد برای شما خواهندگشود، اگر خواهید من‌پیش روی شما باشم واگر خواهید پشت سر شما باشم»

گوید: اماگفتهٔ اورا نپذیرفتند که‌گفت به شما نشان می‌دهم‌آنگاه با رقبة بن حر وغلام ترك وی وشعبة‌بن ظهیر برون شدند.

گوید: پس به قوم حمله‌ای سخت بردند که راه‌گشودند که برفتند اما زهیر سوی یاران خویش بازگشت ووارد قصر شد وگفت: «دیدید که رقبه و غلامش با شعبه برفتند، اکنون اطاعت من‌کنید.»

گفتند: «بعضی از ما تاب این‌کار ندارند وامید زندگی دارند»

گفت: «خدایتان لعنت‌کند، می‌خواهید یارانتان را رها کنید به خدا من‌آن نیستم که هنگام مرگ بیشتر از شما بنالم.»

گوید: پس در قصر راگشودند و فرودآمدند و ابن خازم کس فرستاد ودر بندشان کرد، سپس آنها را یکی یکی پیش وی بردند که می‌خواست بر آنهامنت‌نهد اما پسرش موسی مخالفت کرد و گفت: «اگر آنهارا ببخشی بر شمشیرم تکیه می کنم تا از پشتم در آید.»

عبدالله گفت: «به خدا می‌دانم که آنچه به من می گویی مایهٔ گمراهیست» آنگاه بگفت تا همه را کشتند مگر سه کس را.»

گوید: یکی از آن سه کس حجاج‌بن ناشب عدوی بود که به وقت محاصره تیری به ابن‌خازم زده بود ودندان وی را شکسته بود وابن خازم قسم یادکرده بود که اگر بدودست یافت خونش را بریزد یا دستش را قطع کند، وی جوان بود وکسانی از مردم بنی‌تمیم از تیرهٔ بنی‌حنظله که کناره‌گیر بودند با ابن خازم سخن کردند یکیشان گفت: «عموزاده منست، جوانی است نورس و نادان، او را به من ببخش.»

گوید: پس حجاج را بدوبخشید وگفت: «زود بروکه دیگر نبینمت.»

گوید: دیگری جیهان‌بن مشجعه ضبی بود که هنگام کشته شدن محمد، پسر ابن‌خازم، خویشتن را روی اوافکنده بود وابن‌خازم گفت: «این استر دوپا را رها کنید.» یکی دیگر از بنی‌سعد بود وهموبود که وقتی به ابن‌خازم پیوسته بودند، گفته بود از یکه سوار مضر جدا شوید.

گوید: زهیربن ذویب را نیز پیش ابن خازم آوردند، وی دربند بود و می‌خواستند بردارندش، اما نپذیرفت وبر یکپا بیامد تا پیش روی ابن‌خازم نشست که بدو گفت: «اگر آزادت کنم و باسان را طعمهٔ تو کنم چگونه سپاس خواهی داشت؟»

گفت: «اگر فقط خون مرا نریزی سپاسدار توخواهم بود.»

موسی پسر ابن‌خازم گفت: «کفتار را می کشی وبزرا نگاه می‌داری، بچه

شیر را می‌کشی وشیر را نگه می‌داری.»

ابن خازم گفت: «وای تو، کسی همانند زهیر را بکشیم؟ پس کی برای نبرد دشمن مسلمانان به جا ماند، کی برای زنان عرب بماند؟»

گفت: «به خدا اگر تو نیز در خون برادر من شرکت کرده بودی می‌کشتمت.»

گوید: یکی ازمردم بنی‌سلیم به پاخاست وبه ابن خازم گفت: «در مورد زهیر خدا را به یاد تومی‌آورم»

موسی بدوگفت:«اورا نر دخترانت کن»

گوید: ابن خازم خشمگین شد ودستور داد اورا بکشند.

گوید:زهیرگفت: «مرا حاجتی هست»

گفت: «چیست؟»

گفت: «مرا جداگانه بکش وخون مرا با خون این سفلگان آمیخته مکن که گفتمشان تسلیم نشوند ومحترمانه بمیرند وبا شمشیر کشیده سوی شما آیند. به خدا اگر چنین کرده بودند پسر کت را می‌ترسانیدند و او را چنان به خود مشغول می‌داشتند که از خونخواهی برادرش غافل ماند اما نپذیرفتند. اگر چنان کرده‌بودند هیچیك از آنها کشته نمی‌شد تا چندکس‌را بکشد.»

گوید: پس بگفت تا اورا به‌کناری بردند وخونش بریختند.

مسلمة‌بن محارب‌گوید: احنف‌بن قیس، وقتی از آنها یاد می‌کرد می‌گفت: «خدا ابن خازم را لعنت‌کند، مردان بنی‌تمیم را به عوض پسرش که کودکی ناچیز واحمق بود وهمسنگ یك کرم نبودکشت، اگر یکیشان را به عوض اوکشته بود بس بود.»

گوید: بنی عدی پنداشته‌اندکه وقتی می‌خواستند زهیربن ذویب را بردارند، نپذیرفت و بر نیزهٔ خویش تکیه کرد و دو پای خویش را فراهم آورد و از خندق

بجست.

گوید: وچون حریش‌بن هلال از کشته شدن‌آنها خبـر یافت شعری‌گفـت به این مضمون:

«ای ملامتگر، مرا درکار نبردآنها
«ملامت نبایدکرد
«که شمشیر من دلاورشان راگزید
«ای ملامتگر، من عقب نیامدم
«مگر وقتی‌که‌کسان پراکنده شدند
«وکس برای پیش رفتن نماند
«ای ملامتگر، سلاح، مرا نابودکرد
«وهرکه دیر مدت دلیران را ضربت زند
«زخمدار بازآید
«دیدگان من اشك خواهد ریخت
«خون بگریید‌که باید خون‌گریست
«مگر از پس زهیر وابن بشر و ورد
«در خراسان غنیمتی امید توانم داشت
«ای ملامتگر، ای بساکه به روز جنگ
«وقتی سواران‌بدعقب می‌نشستند
«من درکار حمله بردن بودم»

ابوجعفرگوید: در این سال عبدالله‌بن زبیر سالار حـج بود، عـامل مدینـه مصعب بن‌زبیر بود از جانب برادرش عبدالله، عامل بصره‌حارث‌بن عبدالله‌مخزومی بود، قضای‌آنجا با هشام‌بن هبیره بود،کارکوفه با مختار بود که برآنجا غلبه یافته بود،کار خراسان با عبدالله‌بن خازم بود.

در این سال ابراهیم‌بن اشتر برای نبرد با عبیدالله‌بن زیاد حرکت کرد. واین هشت روز مانده از ذی‌حجه بود.

فضیل‌بن خدیج که در این جنگ حضور داشته بودگوید: «همینکه مختار از کار مردم سبیع ومردم بازار فراغت یافت، ابراهیم بن اشتر بیش از دو روز قرار نگرفته بودکه اورا به جایی که از پیش روانه‌کرده بود فرستاد، یعنی به نبرد اهل شام، ابراهیم هشت روز مانده از ذی‌حجهٔ سال شصت وششم حرکت کرد، مختار سران ویکه سواران وروشن بینان اصحاب خویش راکه در جنگها حضور داشته بودند وتجربه‌آموخته بودند با وی فرستاد، قیس‌بن طهفهٔ نهدی به سالاری مردم شهر با وی برون شد، عبدالله‌بن حیهٔ اسدی را سالار مردم مذحج واسد کرد. اسود ابن جرادکندی را به‌سالاری مردم کنده وربیعه‌گماشت حبیب‌بن منقذ ثوری را که از مردم همدان‌بود به‌سالاری مردم تمیم وهمدان گماشت. مختار برای بدرقهٔ ابراهیم برون شد وچون به دیر عبدالرحمان بن‌ام حکم رسید، یاران مختار پیش روی وی آمدند وکرسی را براستری سپیدکه معمولا حامل‌کرسی بود بارکرده بودندکه آنرا برپل نگهداشتند، عهده دارکار کرسی حوشب برسمی بود ومی‌گفت: «پروردگارا عمر ما را در اطاعت خویش بیفزای، وبر دشمنانمان نصرت‌بخش، به یادمان داشته باش وفراموشمان مکن ومستورمان دار.»

گوید: ویاران وی می‌گفتند: «آمین، آمین»

ابن‌نوف همدانی‌گوید: شنیدم‌که مختار می‌گفت:

«قسم به خدای فرستادگان

«که صفی را از پس صفی خواهم‌کشت

«واز پس یك هزار ستمگر

«یك هزار دیگر»

گوید: وچون مختارباابن اشتر به‌آنهارسید، برپل ازدحامی سخت‌کردند.

مختار با ابراهیم سوی پلهای رأس‌الجالوت رفت که پهلوی دیر عبدالرحمان بود و آنها که کرسی را آورده بودند برپلهای رأس‌الجالوت ایستاده بودند و از خدا نصرت می‌خواستند و چون مختار مابین پل دیر عبدالرحمان و پلهای رأس‌الجالوت رسید توقف کرد که می‌خواست بازگردد و به ابن اشتر گفت: «سه چیز را از من فراگیر: در کارهای نهان و آشکارت ازخدا بترس، در رهسپردن شتاب کن، و وقتی به‌دشمن رسیدی هماندم که تلاقی شد باآنها درگیر شو، اگر تلاقی به هنگام شب بود و توانستی پیش از صبح باآنها درگیر شو و اگر به‌روز بود در انتظار شب مباش تا خدا دربارهٔ آنها حکم کند»

آنگاه گفت: «آنچه را سفارش کردم به یاد سپردی؟»

گفت: «آری»

گفت: «خدا به همراهت» آنگاه بازگشت.

گوید: جای اردوی ابراهیم در محل حمام اعین بود که با اردوی خویش از آنجا حرکت کرد.

فضیل بن خدیج گوید: «وقتی مختار بازگشت، ابراهیم با یاران خویش برفت تا پیش کرسی داران رسید که به دور آن فراهم بودند ودستها را به‌آسمان برداشته بودند واز خدا نصرت می‌خواستند. ابراهیم گفت: «خدایا آنچه رابیخردان می‌کنند برما مگیر، به خدایی که جانم به فرمان اوست این روش بنی‌اسرائیل است که به دور گوسالهٔ خویش بودند.»

گوید: وچون ابراهیم ویارانش از پل گذشتند، کرسی داران برفتند.

سخن از کرسی مختار
که یاران وی به وسیلهٔ آن
از خدا نصرت می‌خواستند

ابوجعفر گوید: آغاز کار کرسی چنانکه در روایت اسحاق‌بن‌یحیی به‌نقل از معبدبن‌خالد به‌نقل از طفیل‌بن‌جعدةبن‌هبیره آمده از آنجا بود که طفیل گوید: «وقتی بی نقره مانده بودم، وچنین بودم تا روزی برون‌شدم وروغنفروش همسایهٔ خویش‌را دیدم که بر کرسی‌ای نشسته بود بی‌نهایت کثیف، به خاطرم گذشت که بهتر است دربارهٔ آن‌چیزی به‌مختار بگویم، پس‌باز گشتم و به روغن فروش پیغام دادم که کرسی را پیش من فرست، پس اوکرسی را فرستاد آنرا پیش مختار بردم و گفتم: «چیزی را از تو نهان داشته بودم که نهان داشتنش‌روا نبود واینك می‌خواهم آنرا بگویم»

گفت: «چیست؟»

گفتم: «کرسی‌ای بود که جعدةبن هبیره بر آن می‌نشست گویی عقیده داشت که کرامتی‌ازعلی‌در آن هست.»

گفت: «سبحان‌الله، اینرا تاکنون تأخیر انداخته بودی، آنرا بفرست، آنرا بفرست.»

گوید: کرسی شسته شد وچوب تازه درآمد که روغن خورده بود وبرق‌می‌زد پرده بر آن کشیدندو پیش‌مختار بردند، وبگفت تا دوازده هزار به من دادند. آنگاه بانگ نماز جماعت داد.

معبدبن خالد گوید: من و اسماعیل بن طلحه و شبث‌بن ربعی را همراه برد. مردم سوی مسجد روان بودند، مختارگفت: «هرچه در امت های گذشته بوده نظیر آن در این امت نیز هست، در بنی اسرائیل صندوق بود که باقیماندهٔ ترکهٔ خاندان موسی وخاندان هارون در آن بود، اینك میان ما چیزی همانند صندوق

هست، پرده از آن بردارید» پوششهای کرسی را برداشتند. سبائیان به پاخاستند و دست برداشتند وسه بار تکبیر گفتند.

گوید: شبث بن‌ربعی به‌پاخاست و گفت:«ای گروه مضریان کافر مشوید.»

گوید: اورا کنار زدند ودور کردند ومانع شدند وبیرون کردند.

اسحاق‌بن یحیی گوید: به خدا پندارم که‌اینسخن‌ازشبث‌بود.

طفیل گوید: چیزی نگذشت که‌گفتند: «اینك عبیدالله‌بن زیاد با مردم شام در باجمیرا فرود آمده و کرسی را که بر قاطری بود ببردند که بر استری بود وپرده بر آن کشیده‌بودند. از جانب راست هفت کس واز جانب چپ هفت کس آنرا گرفته بودند.»

گوید:از مردم شام چندان کس کشته شد که هرگز بمانند آن کشته نشده بود واین، فتنه‌را بیفزود وچندان در آن پیش رفتند که به کفر گراییدند.

گوید: ومن اناالله‌گفتم واز آنچه کرده بودم پشیمان بودم، مردم در این باره سخن کردند و کرسی را نهان کردند ودیگر آنرا ندیدم.

ابو صالح گوید: اعسی همدان در این باب شعری گفت‌به این مضمون:

«شهادت می‌دهم که شما سبائی هستید

«ای نگهبانان شرك من شما را می‌شناسم

«قسم یاد می کنم که کرسی شما سکینهٔ موسی نیست

«اگر چه پرده‌ها بر آن پیچیده‌اید

«میان ما همانند صندوق نیست

«وگرچه مردم شبام ونهد وخارف به دور آن راه روند

«من کسی هستم که‌آل محمد را دوست داشته‌ام

«وپیرو وحیی هستم که در قرآنها هست

«وهنگامی که قرشیان از پیروجوان

«پیرو عبدالله شدند
«من نیز پیرو اوشدم»
ونیز متوکل لیثی‌در این باب‌گفت:
«اگر ابواسحاق را دیدی با وی بگوی
«که من کرسی ترا باور ندارم
«شبامیان به دور چوبهای‌آن بر می‌جهند
«وشاکریان وحی بدان می‌بندند
«در اطراف‌آن دیدگانشان قرمز است
«گویی نخودهائیست‌که از آن‌آب می‌ریزد»

اما حکایت‌کرسی در روایت حکم‌بن هشام چنان است‌که‌گوید: مختار به خاندان جعدة‌بن هبیره مخزومی که مادرش ام هانی دختر ابوطالب و خواهر تنی علی‌بن ابی‌طالب بود گفت: «کرسی علی‌بن ابی‌طالب را برای من بیارید.»

گفتند: «به خدا پیش ما نیست ونمی‌دانیم آنرا ازکجا بیاریم.»

گفت: «احمق نباشید، بروید وآنرا پیش من‌آرید.»

گوید: قوم بدانستندکه اگرکرسی ای بیارند وبگویند، این همانست ازآنها می‌پذیرد، پس‌کرسی ای بیاوردند وگفتند: «این همانست.» که‌آنرا پذیرفت.

گوید: مردم شبام‌وشاکر وسران اصحاب مختار بیامدند و حریر ودیباج بدان بستند.

موسی‌بن عامرگوید: وقتی خبرکرسی به ابن‌زبیر رسیدگفت: «چرا بعضی جندبیان ازدبدان نمی‌پردازند؟»

گوید: وقتی‌کرسی را بیاوردند نخستین‌کسی‌که متولی آن شد موسی بن ابوموسی اشعری بودکه درآغازکار پیش مختار می‌آمده بودکه‌بدوتوجه داشته بود. مادر موسی ام‌کلثوم دختر فضل‌بن عباس بود، پس ازآن وی را ملامت‌کردند

وشرمگین شد و کرسی را به حوشب برسمی داد ومتصدی کرسی بود تا مختار به هلاکت رسید.

گوید: یکی از عموهای اعشی به نام ابوامامه به‌انجمن یاران خویش‌می‌آمد ومی‌گفت: «امروز وحیی برای ما ساخته‌اندکه مردم همانندآن نشنیده‌اند وخبر همهٔ اتفاقات آینده در آن هست.»

موسی‌بن عامر گوید: این، کار عبدالله‌بن نوف بود، می‌گفت: «مختار به‌من دستور داده» ولی مختار از آن‌بیزاری می‌کرد.

پس از آن سال شصت هفتم درآمد.

سخن از حوادث
سال شصت وهفتم

از جمله حوادث این سال کشته شدن عبیدالله‌بن زیاد بود وکسانی از مردم شام که با وی بودند.

سخن از کیفیت قتل
عبیدالله بن‌زیاد

ابوسعید صیقل گوید: باابراهیم‌بن اشتر برفتیم، آهنگ عبیدالله بن‌زیاد داشتیم وکسانی از مردم شام که با وی بودند، با شتاب برفتیم وراه کج نکردیم که می‌خواستیم پیش از آنکه وارد سرزمین عراق شود با وی تلاقی کنیم.

گوید: خیلی پیش از او به‌مرزهای‌سرزمین عراق‌رسیدیم ودرسرزمین موصل پیش رفتیم وبا شتاب سوی وی رفتیم ودر خازر برکنار دهکده‌ای به نام باربیثا تلاقی کردیم که از آنجا تا شهر موصل پنج فرسخ بود.

گوید: ابن اشتر طفیل‌بن لقیط راکه از تیره وهبیل نخع بود برمقدمهٔ سپاه

نهاده بود که مردی دلیر وجنگی بود وچون به نزدیك ابن‌زیاد رسیدحمیدبن حریث را نیز به وی پیوست. ابن‌اشتر باآرایش جنگی حرکت می‌کرد وهمه سواران و پیادگان را به‌خویش پیوسته بود که پراکنده‌نباشند تنها طفیل‌بن لقیط را با پیشتازان فرستاد تا در این دهکده فرودآید.

گوید: عبیدالله‌بن زیاد بیامد ونزدیك‌آنها برساحل خازر فرودآمد. عمیر بن حباب سلمی‌کس پیش ابن اشتر فرستادکه‌من‌با توام و می‌خواهم امشب ترا ببینم. ابن اشتر پیغام داد: «اگر می‌خواهی بیا مرا ببین»

گوید: همه قبیلهٔ قیس‌که مخالفان مروان وخاندان مروان بودند در جزیره بودند. در این هنگام سپاهیان مروان طایفهٔ‌کلب بودندکه سالارشان ابن بجدل بود. پس عمیر شبانه پیش ابراهیم‌آمد وبا وی بیعت‌کرد وبدوگفت‌که‌برپهلوی چپ‌سپاه ابن زیاد است و وعده‌کردکه‌کسان رابه هزیمت دهد.

گوید: ابن اشتر بدوگفت: «به نظر توچطور است‌که خندق بزنیم و دو یا سه روز منتظر بمانم.»

عمیربن حباب‌گفت: «چنین مکن، ما به خدا وابسته‌ایم، مگر این قوم جز این چیزی می‌خواهند؟ تعلل وطفره برای‌آنها بهتر است،آنها بسیارند وچند برابر شما هستند وگروه‌کم در مدت دراز تاب‌گروه بسیار نیارد، با قوم نبردکن‌که از ترس شما آکنده‌اند به‌آنهاحمله‌کن‌که اگر اینان‌با یاران تونزدیك شوند و روزهای پیاپی باآنها بجنگند باآنها مانوس شوند وجرئت‌گیرند.»

ابراهیم‌گفت: «اکنون بدانستم‌که نیکخواه منی، رای درست‌آوردی یارمن نیز چنین سفارش‌کرده وهمین دستور داده.»

عمیرگفت: «از رای وی تجاوز مکن‌که پیر جنگ‌آزموده است واز حوادث جنگ چیزها دیده‌که ماندیده‌ایم، صبحگاهان به این مرد حمله‌کن.»

گوید: آنگاه عمیر برفت وابن اشتر همه شب کشیك بانان نهاد وچشم برهم

ننهاد وچون سحرگاه شد یاران خویش را بیاراست وگروههای‌خویش را مرتب کرد وسالاران معین کرد، سفیان‌بن یزیدبن مغفل ازدی را برپهلوی راست خویش نهاد. علی بن مالك جشمی برادر ابوالاحوص را برپهلوی چپ نهاد عبدالرحمان ابن عبدالله‌را که برادر مادری وی بود برسواران گماشت، شمار سوارانش اندك بود که همه را به خویش پیوست که در پهلوی چپ و در قلب بودند، فضیل‌بن لقیط را به پیادگان‌گماشت، پرچم وی به دست مزاحم‌بن مالك بود.

گوید: وچون صبح دمید، در تاریکی باکسان نماز کرد،آنگاه بیامد و آنها را به صف کردوسران‌مردم‌چهار ناحیهٔ کوفه رابه جای خودشان نهاد سالار پهلوی راست را به پهلوی راست فرستاد و سالار پهلوی چپ را به پهلوی چپ فرستاد سالار پیادگان‌را به پیادگان پیوست که در وسط سپاه بود.

گوید: آنگاه ابراهیم پیاده شد وبه راه افتاد وبه‌کسان‌گفت: «پیش روی کنید» وکسان با وی‌آهسته‌آهسته پیش رفتند تا برتپهٔ بزرگی بالا رفتندکه مشرف بر سپاه حریف بودکه برآن نشست، از حریفان یکی حرکت نکرده بود، پس عبدالله بن زهیر سلولی راکه براسب خویش بود واسبش ناآرام بود فرستاد وگفت: «براسب خویش نزدیك شووخبر اینان را برای من بیار.»

گوید: عبدالله برفت واز پس اندك مدتی بیامد وگفت: « قوم با حیرت و نومیدی برون‌آمده‌اند، یکی ازآنها مرا بدید و ناسزایی‌که به من گفت چنین بود: «آهای!شیعهٔ ابوتراب، شیعهٔ مختار دروغ پیشه»

گفتمش: «آنچه میان ما وشما هست از ناسزاگویی برتر است»

گفت: « ای دشمن خدا ما را بچه می‌خوانید ؟ شما بدون امام جنگ می‌کنید .»

گفتم: « نه، بلکه به طلب خونهای حسین پسر پیمبر خدا می‌جنگیم عبیدالله ابن‌زیاد راکه پسر پیمبر خدا وسرور جوانان اهل بهشت راکشته به ما بدهید تا اورا

به عوض یکی از آزادشدگان‌مان که با حسین کشته بکشیم که اورا همسنگ حسین نمی‌دانیم که به قصاص وی بکشیم، وقتی اورا به ما دادید وبه عوض یکی از آزاد-شدگانمان که کشته، کشتیم کتاب خدایا هریك از صلحای مسلمانان راکه خواهید حکم می کنیم.»

گفت: «یکبار دیگر در این باب، یعنی حکمان، شمارا آزموده‌ایم وخیانت کرده‌اید.»

گفتیم:«چگونه؟»

گفت: « میان خودمان وشما در حکم نهادیم، اما به حکم آنها رضایت ندادید.»

گفتم: «حجت درست نیاوردی، صلح ما براین بودکه وقتی حکمان بریکی اتفاق کردند از حکمشان تبعیت کنیم وبدان رضایت دهیم وبا وی بیعت کنیم، اما بر یکی اتفاق نکردند واختلاف کردند وخدا هیچکدامشان را توفیق خیرنداد وهدایت نکرد.»

گفت: «تو کیستی؟»

با وی بگفتم. آنگاه گفتم:«تو کیستی؟» واو استر خویش را هی کرد.

گفتمش: «با من انصاف نکردی، این نخستین خیانت تواست.»

گوید: ابن اشتر اسب خویش را خواست وبر نشست وبر پرچمداران گذشت وچون به نزد پرچمی توقف می کرد می گفت: «ای یاران دین وشیعیان‌حق ونگهبانان خدا، اینك عبیدالله پسر مرجانه، قاتل حسین‌بن علی پسر فاطمه دختر پیمبر خداست که میان وی ودختران وزنانش وشیعیانش وآب فرات حایل شد و نگذاشت از آن بنوشند وبه آب می‌نگریستند ونگذاشت حسین سوی عموزادهٔ خویش رود وبا وی صلح کند ونگذاشت به جای خویش و نزدکسانش بازگردد و نگذاشت در زمین فراخ برود واورا با مردم خاندانش بکشت، به خدا فرعون با

آزادگان بنی‌اسرائیل چنان نکرد که پسر مرجانه با خاندان پیمبر خدا کرد که خدا ناپاکی از آنها ببرده و پاکیزه‌شان داشته بود، اینك خدا شما را آورده و او را نیز پیش شما آورده امیدوارم شما را در اینجا فراهم آورد تا دلتان را به ریختن خون وی خنك کند، که خدا می‌دانسته که به خونخواهی خاندان پیمبرتان آمده‌اید.»

گوید: ابراهیم از پهلوی راست تا پهلوی چپ میان کسان برفت و به کار جهاد ترغیبشان کرد، آنگاه بازگشت و زیر پرچم خویش جای گرفت و حریفان سوی وی آمدند. ابن‌زیاد حصین‌بن نمیر سکونی را بر پهلوی راست خویش نهاده بود. عمیر ابن‌حباب سلمی را بر پهلوی چپ نهاده بود، شرحبیل‌بن ذی الکلاع سالار سواران بود. خود عبیدالله با پیادگان می‌رفت.

گوید: وچون دوصف نزدیك شدند، حصین‌بن نمیر با پهلوی راست مردم شام به پهلوی چپ مردم کوفه که علی‌بن مالك جشمی عهده‌دار آن بود حمله آورد. علی شخصا در مقابل وی ثبات ورزید و کشته شد. پس از آن قرة‌بن علی پرچم او را گرفت که او نیز کشته شد. گروهی از محافظان نیز با وی کشته شدند و پهلوی چپ هزیمت شد.

گوید: آنگاه عبدالله‌بن ورقاء سلولی برادر زاده حبشی‌بن جناده صحابی پیمبر خدا پرچم علی‌بن مالك جشمی را بگرفت و پیش روی پهلوی چپ رفت که هزیمت شده بودند و گفت: «ای نگهبانان خدا سوی من آیید» و بیشترشان سوی وی آمدند که گفت: «اینك سالارتان نبرد می‌کند، بیایید سوی وی رویم» پس برفت تا پیش ابراهیم رسید ودید که او سر خویش را برهنه کرده بود وبانگ می‌زد: «ای نگهبانان خدا پیش من آیید که من پسر اشترم بهترین فراریان شما آن کسانند که باز حمله کنند کسی که باز آید بد نکرده» و یارانش سوی وی تاختند.

گوید: آنگاه ابراهیم کس پیش سالار پهلوی راست فرستاد که بر پهلوی چپ آنها حمله برکه امید داشت عمیر بن حباب چنانکه گفته بود هزیمت شود، سالار

پهلوی راست که سفیان بن یزیدبن مغفل بود بر آنها حمله برد، اما عمیر بن حباب ثبات ورزید وجنگی سخت کرد.

وچون ابراهیم این را بدید به یاران خویش گفت: «آهنگ این گروه کنید که بیشتر است که به خدا اگر آنرا شکستیم همگیشان چون پرندگان ترسیدهٔ فراری راه چپ وراست گیرند.»

ورقاءبن عازب گوید: سوی آنها رفتیم و چون نزدیکشان رسیدیم اندك مدتی با نیزه‌ها ضربت زدیم، آنگاه دست به شمشیرها وگرزها بردیم ومدتی از روز نبرد کردیم، به خدا تصادم آهن که در میانه بود همانند بکوب گازران سرای ولیدبن‌عقبه بود.»

گوید: چنین بود تا خدا آنها راهزیمت کرد وبه ما پشت کردند.

ابوصادق گوید: ابراهیم‌بن اشتر به‌پرچمدار خویش می‌گفت: «پرچم‌خویش را میان‌آنها پیش ببر.»

پرچمدار می‌گفت: «فدایت شوم، راه پیشرفت ندارم»

و او می‌گفت: «بله، یاران تو نبرد می‌کنند وانشاءالله فراری نمی‌شوند.»

گوید: وچون پرچمدار پرچم خویش را می‌برد، ابراهیم با شمشیر حمله می‌برد وبه هر که می‌زد از پای در می‌آمد.

گوید: ابراهیم پیادگان را از پیش روی خویش می‌راند، گویی برگان بودند وچون همراه پرچم حمله می‌برد، یارانش بیکباره حمله می‌بردند.

مشرقی گوید: آن روز همراه عبیدالله آهنی بود که به هرچه می‌خورد به جای نمی‌ماند وچون یارانش هزیمت شدند، عیینه پسر اسماء، خواهرخویش، هند دختر اسماء، راکه زن عبیدالله بود برداشته بود و می‌برد و رجزی به این مضمون می‌خواند:

«اگر ریسمانهای ما بریده شد

«چه بسا که هنگام جنگ
«دلیر نشاندار را از پای در آورده‌ام.»

فضیل بن خدیج گوید: «وقتی ابراهیم به ابن زیاد و یاران وی حمله برد از پس نبردی سخت و کشتار بسیار از دوسوی، هزیمت شدند و چون عمیر بن حباب دید که یاران ابراهیم یاران عبیدالله را هزیمت کرده‌اند، کس پیش وی فرستاد که هم اکنون سوی تو می‌آیم.

ابراهیم گفت: «پیش من میا تا هیجان نگهبانان خدا آرام شود که از دست اندازی آنها بر تو بیمناکم.»

گوید: ابراهیم می‌گفت: «یکی را کشتم که بوی مشك می‌داد، دستانش به یکسو افتاده بود و پاهایش سوی دیگر، زیر پرچمی جداگانه بود بر کنارهٔ رود خازر، وچون اورا بکاویدند معلوم شد عبیدالله زیاد است که کشته شده، یك ضربت خورده بود که به دو نیمه شده بود پاهایش در سمت مشرق افتاده بود و دستانش در سمت مغرب.»

گوید: شریك بن جدیره تغلبی به حصین بن نمیر سکونی حمله برد، می‌پنداشت او عبیدالله بن زیاد است، در گردن همدیگر آویختند، تغلبی بانگ زد مرا با روسپی زاده بکشید» و ابن نمیر کشته شد.

گوید: شریك بن جدیر تغلبی با علی صلی الله علیه بوده بود، وچشمش آسیب دیده بود وچون جنگ علی به سر رفت سوی بیت المقدس رفت و آنجا ببود وچون قتل حسین رخ داد گفت: «با خدا پیمان می‌کنم که اگر فلان مقدار کس یافتم که خونخواه حسین باشند پسر مرجانه را می‌کشم یا در مقابل وی جان می‌دهم» وچون خبر یافت که مختار به خونخواهی حسین قیام کرده سوی وی آمد.

گوید: مختار شریك را با ابراهیم بن اشتر فرستاد وسالار سواران ربیعه کرد وی به یاران خویش گفت: «با خدا چنین وچنان پیمان کرده‌ام» وسیصد کس با وی

بیعت مرگ کردند وچون با دشمن تلاقی شد حمله برد وبا یاران خویش صفها را یکایك می‌شکست تا به عبیدالله رسیدند وغبار برخاست وجز تصادم آهن وشمشیرها شنیده نمی‌شد وچون گروهها از هم جدا شدند، تغلبی وعبیدالله‌بن زیاد کشته شده بودند وکشتهٔ دیگر باآنها نبود.

گوید: تغلبی شعری گفته بود به این مضمون:

«هر عیشی راآلوده می‌بینم

«بجز به زمین کوفتن نیزه در سایهٔ اسب.»

فضیل‌بن خدیج گوید: شرحبیل‌بن ذی‌الکلاع کشته شد وسه کس دعوی کشتن وی داشتند: سفیان بن‌یزید ازدی، و رقاء بن عازب اسدی و عبیدالله‌بن زهیرسلمی.

گوید: وقتی یاران عبیدالله‌بن زیاد هزیمت شدند یاران ابراهیم‌بن اشتر به تعقیب آنها رفتند وکسانی که غرق شدند ازکشته‌شدگان بیشتر بود. اردوگاه آنها را به تصرف آوردند که همه چیز درآن بود.

گوید: خبر به مختار رسید، وی به یاران خویش می‌گفته بود: «ان‌شاءالله همین دو روزه از طرف ابراهیم‌بن اشتر ویارانش خبر فتح به شما می‌رسد که‌یاران عبیدالله‌بن مرجانه را هزیمت کرده‌اند.»

گوید: پس مختار ازکوفه برون شد وسایب‌بن مالك اشعری را جانشین خویش کرد وباکسان بیامد ودر ساباط منزلگاه کرد.

شعبی گوید: «من وپدرم جزو کسانی بودیم که با وی‌برون شده بودند.»

گوید: وقتی از ساباط گذشتیم به کسان گفت: «خوشدل‌باشید که نگهبانان‌خدا یك روز تا شب در نصیبین یا نزدیك نصیبین ونرسیده به منزلگاهشان،آنها را با شمشیر کشتندوبیشترشان در نصیبین محصوربودند.

گوید: وقتی وارد مداین شدیم وبه دور اوفراهم شدیم به منبر رفت، به خدا

وی سخن می کرد وما را به کوشش ونیك اعتقادی و تلاش وثبات درکار اطاعت و خونخواهی اهل بیت‌علیهم‌السلام می‌خواندکه بشارتهای پیاپی ازکشته‌شدن‌عبیدالله ابن‌زیاد وهزیمت یارانش وتصرف اردوگاهش وکشته شدن بزرگان‌شام بدورسید. ومختارگفت: «ای نگهبانان خدا، مگر پیش از آنکه چنین شود این بشارت را به شما نداده بودم؟»

گفتند: «چرا، به خدا، این راگفته بودی»

گوید: دراین وقت‌یکی از همسایگان ماکه از مردم همدان بود به من‌گفت: «ای شعبی، حالا دیگر ایمان می‌آری؟»

گوید:گفتمش: «به چه چیز ایمان بیارم؟ ایمان بیارم‌که مختار غیب می‌داند؟ هرگز به این ایمان‌نمی‌آرم.»

گفت: «مگر به‌ما نگفته بود که آنها هزیمت شده‌اند؟»

گفتمش: «وی به ما می‌گفت که‌آنها در نصیبین از سرزمین جزیره هزیمت شده‌اند اما هزیمت در خازر بوده، از سرزمین موصل»

گفت: «نه، به‌خدا ای‌شعبی تو ایمان نمی‌آری تاعذاب درد انگیز راببینی.»

راوی‌گوید: بدوگفتم: «این مرد همدانی که چنین می‌گفت‌کی بود؟»

گفت: «به خدا مردی شجاع بود به نام سلمان پسر حمیر از ثوریان همدان که در جنگ حرورا با مختار کشته شد.»

گوید: مختار به‌کوفه بازگشت، ابن اشتر از اردوگاه خویش سوی موصل رفت وعاملان خویش‌را برولایت‌گماشت از جمله برادر ناتنی خویش عبدالرحمان ابن‌عبدالله رابر نصیبین‌گماشت، سنجار و دارا وناحیهٔ‌مجاور آنرا از سرزمین‌جزیره به تصرف آورد.

گوید: آن گروه از مردم‌کوفه‌که مختار باآنها نبردکرده بود وهزیمت‌شده بودند برون شدند ودربصره به مصعب پیوستند. از جمله‌کسانی که پیش‌مصعب‌رفتند

شبث‌بن ربعی بود.

در همین سال عبدالله‌بن زبیر، قباع را از بصره برداشت و بـرادر خویش مصعب‌بن زبیر را آنجا فرستاد.

واقدبن ابی‌یاسر گوید: عمروبن سرح، آزاد شدهٔ زبیر پیش ما می‌آمد وبـا ما سخن می‌کرد. می‌گفت: «به خدا من با کسانی بودم که با مصعب‌بن زبیر از مکه به بصره آمدند.»

گوید: مصعب روی بسته بیامد وشتر خویش را بردر مسجد خوابانید آنگاه واردشد وبه منبر رفت وکسان گفتند: «امیر، امیر»

گوید: حارث‌بن عبدالله که امیر بصره بود بیامد ومصعب چهره بگشود که اورا شناختند وگفتند: «مصعب‌بن زبیر»

گوید: مصعب به حارث گفت: «بالا بیا، بالا بیا» واوبالا رفت ویك پله پایین تر از اوبرمنبر نشست.

گوید: آنگاه مصعب برخاست وحمد خدا گفت وثنای او کرد.

گوید: به خدا بسیار سخن نکرد آنگاه این آیه را خواند:

«بسم الله الرحمن الرحیم، طسم، تلك آیات الکتاب المبین نتلو علیك من نبإ موسی و فرعون بالحق لقوم یؤمنون . ان فرعون علا فی الأرض وجعـل اهلها شیعا یستضعـف طائفة منهم ویذبح ابنائهم ویستحیی نسائهم انه کان من المفسدین[1]»

یعنی: به‌نام خدای رحمان ورحیم. طاسین. میم، این آیه های کتاب واضح است شمه‌ای از خبر موسی وفرعون را درست برای قومی که باور دارند برتو می‌خوانیم فرعون درآن سرزمین تفوق داشت ومردم آن را فرقه‌ها کرده بود، که دستـه‌ای از ایشان را زبون می‌شمرد وپسرانشان را سر می‌برید وزنانشان‌را زنده نگه‌می‌داشت که وی از تبهکاران بود. در اینجا با دست سوی شام اشاره کرد.

---

۱ ـ قصص ۲۸ آیات ۱ تا ۴

آنگاه این آیه را خواند:

«ونرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض ونجعلهم ائمة و نجعلهم الوارثین»[1]

یعنی: ولی ما می‌خواستیم بر آن کسان که در آن سرزمین زبون به‌شمار رفته بودند منت نهیم و پیشوایانشان کنیم و وارثانشان کنیم. در اینجا با دست سوی حجاز اشاره کرد.

وباز این آیه را خواند:

«... ونری فرعون وهامان وجنود هما منهم ما کانوا یحذرون[2]»

یعنی: وبه دست آنها به فرعون وهامان وسپاهشان حوادثی را که از آن حذر میکردند بنمایانیم.

ودر اینجا باز سوی شام اشاره کرد.

عوانه گوید: وقتی مصعب به‌بصره آمد برای آنها سخن کرد، گفت: «ای مردم بصره، شنیده‌ام امیران خود را لقب می‌دهید. ومن خویشتن‌را قصاب نامیده‌ام.»

در همین سال مصعب‌بن زبیر سوی مختار رفت و او را بکشت.

سخن ازسبب رفتن مصعب سوی مختار و حکایت کشته شدن وی

حبیب‌بن بدیل گوید: وقتی شبث به نزد مصعب رسید بر استری بود که دم آنرا بریده بود وقسمتی ازگوش آنرا نیز بریده بود. قبای خویش‌را نیز دریده‌بود وبانگ می‌زد: «آی کمك، آی کمك»

گوید: پیش مصعب رفتند وبدو گفتند: «بر در یکی هست که بانگ می‌زند:

---

۱ - قصص، آیهٔ: ۵

۲ - قصص آیهٔ: ۶

آی کمك آی کمك. وقبایش دریده وچنین وچنان است»

مصعب گفت: «بله، این شبث بن ربعی است کسی جز او چنین نمی کند، بیاریدش»

گوید: پس شبث را پیش وی بردند، بزرگان مردم کوفه نیز بیامدند وبه نزد مصعب وارد شدند وبدو گفتند که برمخالفت مختار اتفاق کرده اند واز بلیهٔ خویش واینکه غلامان وآزادشدگانشان برآنها تاخته بودند سخن آوردند وشکایت بدو بردند ویاری خواستند که باآنها به مقابلهٔ مختار رود.

گوید: محمدبن اشعث بن قیس نیز پیش آنها آمد، وی در جنگ کوفه حضور نداشته بود که در قصر خویش نزدیك قادسیه در طیزناباد مقر داشته بود و چون از هزیمت کسان خبر یافت برای حرکت آماده شد. در این اثنا مختار دربارهٔ او پرسید که جایش را خبر دادند وعبدالله بن قراد خثعمی را با یکصد کس سوی او فرستاد که چون روان شدند واو خبر یافت که نزدیك وی رسیده اند از راه صحرا سوی مصعب روان شد و بدو پیوست و چون به نزد مصعب رسید وی را به حرکت ترغیب کرد. مصعب اورا به سبب اعتبارش تقرب داد وحرمت کرد.

گوید: مختار کس سوی خانه محمدبن اشعث فرستاد وآنرا ویران کرد.

یوسف بن یزید گوید: مصعب وقتی می خواست سوی کوفه رود، که کسان بسیار با وی سخن کرده بودند، به محمدبن اشعث گفت: «حرکت نمی کنم تامهلب ابن ابی صفره سوی من آید»

گوید: «آنگاه مصعب به مهلب که عامل وی بر فارس بود نوشت پیش ما بیا که درکار ما حاضر باشی که می خواهیم سوی کوفه رویم» اما مهلب ویارانش نیامدند وکار خراج را دستاویز کرد که آمدن را خوش نداشت.

گوید: مصعب به محمدبن اشعث در اثنای یکی از ترغیبها که از او می کرد گفت که پیش مهلب رود واورا بیاورد و بدو گفت تا مهلب نیاید حرکت نخواهد

کرد. پس محمدبن اشعث با نامهٔ مصعب پیش مهلب رفت وچون نامه را بخواند بدو گفت: «ای ابومحمد کسی همانند تو پیك می‌شود! مگر مصعب پیکی جز تو نیافت.»

محمد گفت: «به خدا من پیك کسی نیستم، اما غلامان و آزادشدگان‌ما برزنان وفرزندان وحرم ما تسلط یافته‌اند.»

گوید: پس مهلب حرکت کرد باگروههای انبوه واموال‌بسیار، به ترتیبی که هیچکس از مردم بصره چنان نبودند.

گوید: وقتی مهلب به بصره رسید، به در مصعب رفت که پیش وی درآید که به‌کسان اجازهٔ ورود داده بود اما حاجب مانع او شد که مهلب را نمی‌شناخت. مهلب دست درآورد وبینی اورا بشکست که پیش مصعب رفت و خون از بینی‌اش روان بود که بدو گفت: «چه شده؟»

گفت: «یکی که نمی‌شناسمش مرا زد.»

گوید: در این وقت مهلب درآمد وحاجب گفت: «همین است»

مصعب بدو گفت: «به جای خودت برو»

آنگاه مصعب کسان راگفت که به نزد پل بزرگ اردوبزنند. عبدالرحمان بن مخنف را خواست وبدو گفت: «سوی کوفه رو وهمه کسانی راکه می‌توانی سوی من‌آر وآنها رانهانی به بیعت من دعوت کن.»

گوید: یاران مختار از او بازماندند و از اطراف وی برفتند و در خانه های خویش نشسته‌بودند ورخ نمی‌نمودند.

گوید: مصعب برون شد، عبادبن حصین حبطی راکه از مردم بنی‌تمیم بودبا مقدمهٔ خویش فرستاد. عمربن عبیدالله را بر پهلوی راست سپاه خویش گماشت، مهلب‌بن ابی‌صفره را بر پهلوی‌چپ گماشت. مالك‌بن مسمع را بر مردم‌بکربن وائل گماشت که در یکی از پنج ناحیهٔ بصره جای داشتند، مالك‌بن منذر را برمردم

عبدالقیس گماشت که از ناحیهٔ دیگر بصره بودند احنف‌بن قیس را برمردم تمیم گماشت که از ناحیهٔ دیگر بودند، زیادبن عمرو ازدی را برازدیان گماشت که از ناحیهٔ دیگر بودند، قیس‌بن هیثم را نیز بر مردم بیرون شهر گماشت.

گوید: مختار خبر یافت ومیان یاران خویش به پاخاست وحمد خداگفت و ثنای او کرد وگفت: «ای مردم کوفه، ای اهل دین و یاران حق و پشتیبانان ضعیف و شیعیان پیمبر وآل پیمبر، فراریان شما که با شما ستم کرده بودند پیش فاسقان همانند خویش رفته‌اند وآنها را برضد شما به گمراهی کشیده‌اند تا حق محو شود وباطل جان گیرد ودوستان خدا کشته شوند. به خدا اگر شما هلاك شوید پرستش خدای بادروغ بستن به خدای ولعن خاندان پیمبر وی درآمیزد، با احمربن شمیط حرکت کنید که اگر باآنها مقابله کنید ان‌شاءالله همانند مردم عاد وارم نابودشان می‌کنید.»

گوید: احمربن شمیط بیرون شد ودر حمام اعین اردو زد. مختار نیز سران چهار ناحیهٔ شهر را که با ابن‌اشتر بوده بودند خواست وهمراه ابن‌شمیط فرستاد چنانکه با ابن اشتر می‌فرستاده بود، که چون دیده بودند ابن اشتر درکار مختار سستی می‌کند از اوجدا شده بودند وکناره گرفته بودند که مختار آنها را باابن‌شمیط فرستاد وسپاهی انبوه همراه وی کرد.

گوید: ابن شمیط برون شد و ابن کامل شاکری را برمقدمهٔ سپاه خویش گماشت. آنگاه برفت تا به مذار رسید، مصعب نیز بیامد ونزدیك وی اردو زد آنگاه هرکدامشان سپاه خویش را بیاراستند وپس ازآن به مقابلهٔ همدیگر رفتند.

گوید: ابن‌شمیط، عبدالله بن کامل شاکری را بر پهلوی راست سپاه خویش نهاد، عبدالله‌بن وهب جشمی را برپهلوی چپ گماشت. رزبن عبد سلولی سالار سواران شد وکثیربن اسماعیل کندی که در جنگ خازر همراه ابراهیم‌بن اشتر بوده بود سالار پیادگان. کیسان، ابوعمره، را که وابسته عرینه بود سالار آزادشدگان کرد.

گوید: عبدالله‌بن وهب‌بن انس جشمی که پهلودار چپ ابن شمیط بود پیش وی آمد و گفت: «آزادشدگان وغلامان به هنگام نبرد سستی می کنند بسیارکس از آنها براسبان سوارند وتو پیاده‌ای به‌آنها دستور بده مانندتو پیاده شوند واز تو تبعیت کنندکه بیم دارم اگر لختی بجنگند وبه معرض ضربات نیزه وشمشیر باشند بر- اسبان خویش بگریزند وترا واگذارند، اگر پیاده‌شان‌کنی به ناچار ثبات ورزند.» این سخن را از روی دغلی باآزادشدگان وغلامان می‌گفت به سبب رفتاری که در کوفه از آنها دیده بودند ومی‌خواست اگر جنگ به ضررشان بود غلامان و آزاد- شدگان پیاده باشند وهیچکس از آنها جان به در نبرد، اما ابن شمیط بدگمان نشد و پنداشت که قصد نیکخواهی داردکه آنها ثبات ورزند وبجنگند. پس گفت: « ای گروه آزادشدگان با من پیاده شوید وبجنگید»

گوید: آنها پیاده‌شدند وپیش روی او وپرچمش جای گرفتند.

گوید: «مصعب‌بن زبیر بیامد، عبادبن حصین را سالار سواران‌کرده بود، عباد بیامد تا نزدیك ابن شمیط ویاران وی رسید وگفت: «ما شما را به‌کتاب خداو سنت پیمبرش وبیعت امیرمؤمنان عبدالله‌بن زبیر دعوت می کنیم.»

گوید: آنها نیزگفتند: «ما شما را به‌کتاب خدا وسنت پیمبرش وبیعت امیر مختار دعوت می کنیم واینکه‌کار خلافت را در خاندان پیمبر به شوری واگذاریم که هرکه پندارد که‌کسی حق دارد برآنها خلافت‌کند ما از او بیزاریم وبا وی نبرد می کنیم.»

گوید:عباد پیش مصعب‌بازگشت وبدوخبر داد.

مصعب‌گفت: «به‌آنها حمله‌کن»

عباد بازگشت وبه ابن شمیط ویاران وی حمله برد وهیچکس ازآنها ازجای نرفت،آنگاه به جای خویش باز رفت. پس از آن مهلب بیامد و جای وی را گرفت آنگاه مهلب به ابن کامل و یـارانش حمله برد . یاران ابن کامل نیز

حمله بردند ودو گروه درهم افتادند. ابن کامل پیاده شد پس از آن مهلب برفت و به جای خود ایستاد ولختی ببودند. آنگاه مهلب به یاران خویش گفت: «یك حملهٔ دلیرانه کنید که این قوم با حمله‌ای که آوردند در شما طمع بسته‌اند.»

پس حمله‌ای سخت آغاز کردند که قوم پشت بکردند اما ابن کامل با کسانی از مردم همدان ثبات ورزید. مهلب شعارهایشان را می‌شنید که: من جوان شاکریم، من جوان شبامیم، من جوان ثوریم، وطولی نکشید که هزیمت شدند. عمر بن عبیدالله بن معمر به عبدالله بن انس حمله بردومدتی جنگ کرد آنگاه برفت پس از آن جماعت بیکجا به ابن شمیط حمله بردند که نبرد کرد تا کشته شد. یاران وی میان خویش بانگ می‌زدند: «ای مردم بجیله وخثعم، ثبات، ثبات.» اما مهلب به آنها بانگ زد: «فرار کنید که فرار مایهٔ نجات شماست. چرا خودتان را با این دوبرده به کشتن می‌دهید، خدا کوششتان را به گمراهی برد.»

گوید: آنگاه مهلب به یاران خویش نگریست وگفت: «امروز کشتار بسیار از قوم من بود» آنگاه سواران به پیادگان ابن شمیط تاختند که از هم جدا شدند و هزیمت شدند وراه صحرا گرفتند.

گوید: مصعب، عباد بن حصین را با سواران فرستاد وگفت: «هر که را به اسیری گرفتی گردنش را بزن»

محمد بن اشعث را با گروهی انبوه از سواران کوفه که مختار برونشان کرده بود فرستاد وگفت: «اینك خونیهای شما» واینان نسبت به هزیمتیان سخت‌تر ازمردم بصره بودند که هریك از آنها را می‌گرفتند می‌کشتند و اسیری نمی‌گرفتند که او را ببخشند.

گوید: از این سپاه جز گروهی از سواران نجات نیافتند، پیادگان همگی بجز اندکی نابود شدند.

معاویة بن قره مزنی گوید: به یکی از آنها رسیدم وسر نیزه را در چشمش فرو

بردم ونیزه را در چشمش تکان می‌دادم.»

راوی گوید: بدو گفتم: «چنین کردی؟»

گفت: «آری به نزد ما خون آنها از خون ترکان ودیلمان حلالتر بود.»

گوید: معاویة‌بن قره قاضی مردم بصره بود.

اعشی دربارهٔ این نبرد شعری دارد به این مضمون:

«آیا شنیده‌ای که مردم بجیله

«در مذار چه کشیدند؟

«همه روز معرض ضربات شمشیر ونیزه بودند

«گویی ابری بر آنها صاعقه بارید

«ودر آنجا همگی به هلاکت افتادند

«اگر از کوفه گذر کردی

«به یاران مختار بگوی

«که ناچیز شدند

«از کشتگانشان وفرار یانشان که

«در صحراها کشته می‌شدند

«دلم خنك شد

«هلاکت قومم مرا خوشحال نکرد

«اگر چه به اختیار رفته بودند

«ولی از آن زبونی وننگ

«که به ابواسحاق رسید

«خرسند شدم.»

گوید: مصعب بیامد تا از مقابل واسط نیزارگذشت، آنوقت هنوز واسط بنیان نگرفته بود، آنگاه راه کسکر گرفت وپیادگان را با بارهایشان وضعیفان قوم به

کشتی‌ها نشانید که از رودی به‌نام رود خرشاذ برفتند واز آن‌رود به‌رود دیگر رفتند به‌نام قوسان واز این رود آنها را به فرات رسانید فضیل‌بن خدیج کندی گوید: مردم‌بصره بیرون می‌آمدند و کشتی‌های خویش را می‌کشیدند و می‌گفتند:

«مصعب کشیدن طناب کشتی را

«و کشیدن کشتی های بزرگ طنابدار را

«عادت ما کرده است.»

گوید: وقتی عجمانی که با مختار بودند ازسرنوشت برادرانشان که همراه ابن شمیط رفته بودند خبر یافتند به‌فارسی گفتند: «این بار دروغ گفت»[1]

عبدالرحمان‌بن ابی‌عمیر ثقفی گوید: به خدا به نزد مختار نشسته بودم که‌خبر هزیمت قوم آمد.

گوید: روی به من کرد و گفت: «به خدا از غلامان کشتاری کرده‌اند که هرگز کسی مانند آن‌نشنیده» آنگاه گفت: «ابن شمیط و ابن کامل و فلان و فلان کشته شده‌اند» و کسانی از مردان عرب را نام برد که در جنگ کشته‌شده بودند ویکی‌شان درجنگ از یك‌گروه بیشتر بود.

گوید: گفتم: «به خدا این مصیبت است.»

گفت: « از مرگ چاره نیست، و من هیچ مرگی را همانند مرگ ابن شمیط دوست ندارم، چه خوش است مردانه کشته شدن.»

گوید: دانستم که این مرد به خاطرگرفته که اگر به مقصود نرسید چندان‌نبرد کندتا جان بدهد.

گوید: وچون مختار خبر یافت که از راه آب وخشکی سوی وی می‌آیند برفت تا باکسان خود در سلیحین فرود آید که محل تلاقی رود ها، رود حیره ورود سلیحین ورود قادسیه ورود برسف،بود وفرات را به طرف رودها بست که همه آب

1 ــ عین جمله در متن بفارسی آمده

آن در رود ها افتاد و کشتی های مردم بصره درگل ماند وچون این را بدیدند از کشتی‌ها برون شدند وبه راه افتادند، سوارانشان نیز به تاخت بیامدند تا نزدیک بند رسیدند و آنرا شکستند وراه کوفه گرفتند.

گوید: وچون مختار این را بدید سوی آنها آمد ودر حرورا فرودآمد و میان آنها و کوفه حایل شد، قصر خویش را با مسجد استوار کرده بود ولوازم حصار آنجا برده بود.

گوید: پس مصعب سوی وی آمد که در حرورا بود وعبداللہ‌بن شداد را بر کوفه جانشین خویش کرده بود، مختار به مقابلهٔ مصعب رفت. سلیم‌بن یزید کندی را بر پهلوی راست خویش نهاده بود، سعید بن منقذ ثوری را بر پهلوی چپ نهاده بود، عبداللہ‌بن قراد خثعمی آنروز سالار نگهبانان وی بود، عمرو بن عبدالله نهدی را بر سواران گماشته بود ومالک‌بن عمرو نهدی را برپیادگان گماشته بود.

گوید: مصعب نیز مهلب‌بن ابی صفره را برپهلوی راست خویش نهاده بود. عمیربن عبیدالله تیمی را برپهلوی چپ نهاده بود، عبادبن حبطی سالارسواران‌بود، مقاتل‌بن مسمع بکری سالار پیادگان بود، خود مصعب پیاده شده بود وراه می‌رفت وکمانی به دوش آویخته بود.

گوید: مصعب، محمدبن اشعث را سالار مردم کوفه کرد. محمد بیامد ودر جانب مغرب وطرف راست، مابین مصعب و مختار، جای گرفت.

گوید: و چون مختار این را بدید برای مقابله با مردم هریک از پنج ناحیه بصره، یکی از یاران خویش را روانه کرد. سعیدبن منقذ پهلودار چپ را سوی بکربن وائل فرستاد که سالارشان مالک‌بن مسمع بکری بود، عبدالرحمان‌بن شریح شبامی را که عهده‌دار بیت‌المال وی بود سوی عبدالقیس فرستاد که سالارشان مالک ابن منذر بود. عبداللہ‌بن جعدهٔ قرشی‌مخزومی را سوی مردم بیرون شهر فرستاد

که سالارشان قیس‌بن سهم سهی بود. مسافربن سعیدناعطی راسوی مردم ازدفرستاد که سالارشان زیادبن عمرو عتکی بود. سلیم‌بن یزیدکندی پهلودار راست خویش را سوی بنی تمیم فرستادکه سالارشان احنف‌بن قیس بود. سایب‌بن مالك اشعری را نیز سوی محمدبن اشعث فرستاد وخود با بقیه یارانش بماند.

گوید: پس دوقوم پیش رفتند وبه‌همدیگر نزدیك شدند. سعیدبن منقذ و عبدالرحمان‌بن شریح به مردم بکربن وائل وعبدالقیس که در پهلوی چپ بودند و سالارشان عمروبن عبیدالله تیمیٔ بود حمله بردند ومردم ربیعه با آنها نبردی سخت کردند ومقاومت آوردند. سعیدبن منقذ وعبدالرحمان بن‌شریح نیز از مقابل آنها، پس نرفتند وقتی یکیشان حمله می‌برد وباز می‌آمد دیگری حمله‌می‌برد وبسا می‌شد که با هم حمله می‌بردند.

گوید: مصعب کس پیش مهلب فرستادکه برای حمله به‌گروه مقابل خویش در انتظار چیستی؟ با یاران خویش حمله‌کن.

مهلب گفت: «به خدا تا فرصت به دست نیارم از ترس‌مردم‌کوفه مردم ازد و تمیم را به‌کشتن نمی‌دهم.»

گوید: مختار کس پیش عبدالله‌بن جعده فرستادکه به‌گروه مقابل خویش حمله‌کن واو به مردم بیرون شهر حمله برد وپسشان راند تا پیش مصعب رسیدند، مصعب زانوزدکه اهل فرار نبود وتیرهای خویش را بینداخت، کسان به نزد وی پیاده شدند ولختی نبردکردندآنگاه دوگروه از هم جدا شدند.

گوید: مصعب کس پیش مهلب فرستادکه بردوگروه از پنج‌گروه بصره بود همه تازه نفس با جمع انبوه وسواران بسیار، وگفت: «بی‌پدر برای حمله بردن بر این قوم در انتظار چیستی؟»

گوید: مهلب باز مدتی نه چندان دراز صبر کرد، آنگاه به یاران خویش گفت: «ازآغاز روز کسان نبردکردند وشما ایستاده بودید، آنها نبردی نیکو

کرده‌اند واینك نوبت شماست حمله برید واز خداکمك جویید وپایمردی کنید.»

گوید: کسانی که با وی بودند حمله‌ای سخت بردند ویاران مختار را به سختی در هم شکستند وآنها را عقب راندند. عبدالله‌بن عمرو نهدی که از اهل صفین بودگفت: «خدایا من بر همانم که در شب پنجشنبه صفین بودم خدایا از کار اینان ــ یعنی یارانش که هزیمت شده بودند ــ بیزارم واز این کسان نیز ــ یعنی یاران مصعب ــ بیزارم» آنگاه با شمشیر خویش نبردکرد تاکشته شد.

گوید: اسب مالك‌بن عمرو نهدی، ابونمران، راکه سالار پیادگان بود پیش وی بردند که برنشست. یاران مختار به شدت در هم شکسته شدند، گفتی بیشه‌ای بودند که حریق در آن افتاده بود. مالك وقتی برنشست گفت: «از برنشستن چه‌سود، به خدا اگر اینجاکشته شوم بهتر از آن است که در خانه‌ام بکشندم، اهل نصرت کجایند، اهل ثبات کجایند؟»

گوید: در حدود پنجاه کس سوی وی آمدند که بریاران محمدبن اشعث حمله برد واین به هنگام شب بود. محمدبن اشعث با بیشتر یارانش در سمت وی کشته شدند، بعضی‌ها گفته‌اند او محمدبن اشعث راکشته بود، ابونمران را نیز پهلوی وی کشته یافتند، مردم کنده پندارند که عبدالملك‌بن اشاءة کندی اوراکشت که وقتی مختار با یاران خویش بر کشتهٔ محمدبن اشعث گذشت گفت: «ای گروه یاران، برروبهان حیله‌گر حمله برید» وچون حمله بردند ابونمران کشته شد. مردم خثعم پنداشته‌اند که عُبدالله‌بن قراد اوراکشته بود.

ابومخنف گوید: از عوف‌بن عمروجشِمی شنیدم که یکی از غلامان آنها وی راکشته بود. بدین سان چهارکس دعوی کشتن وی را داشتند وپنداشتند که هر کدام به تنهایی اوراکشته‌اند.

گوید: یاران سعید بن منقذ هزیمت شدند و او با گروهی از قوم‌خویش، در حدود هفتاد کس، نبرد کردند تا کشته شدند. سلیم بن یزید کندی نیز

بانودکس از قوم خویش واز دیگران نبرد کرد وضربت زد تاکشته شد.

گوید: مختار بردهانهٔ کوچه شبث به نبرد پرداخت، آنجا پیاده شده بود و قصد رفتن نداشت همه شب نبردکرد تا قوم از اطراف وی برفتند. در آن شب کسانی از یاران وی و اهل ثبات کشته شدند، که عاصم‌بن عبدالله ازدی وعیاش‌بن خازم همدانی ثوری واحمربن هدیج همدانی فایشی ازآن جمله بودند.

ابوالزبیرگوید: همدانیان آن شب بانگ‌می‌زدندکه ای‌گروه همدان باشمشیر بزنیدشان وباآنها مردانه بجنگید.

گوید: وقتی‌کسان از اطراف مختار پراکنده شدند یارانش‌گفتند: «ای امیر، کسان برفتند تونیز به جای خویش در قصر بازگرد.»

مختارگفت: «به خدا وقتی آمدم قصد بازگشت به قصر نداشتم، اکنون که کسان رفته‌اند به نام خدای سوار شویم»

گوید: آنگاه بیامد ووارد قصر شد.

حصیرةبن عبدالله‌گوید افراطیان شیعه به نزد هند دختر متکلفه ناعطی فراهم می‌شدند ودر خانهٔ او ونیز در خانه لیلی دختر قمامه مزنی سخن می‌کردند.

گوید: برادر لیلی رفاعه پسر قمامه از شیعیان علی بود، اما معتدل بود و خواهرش اورا دوست نداشت.

گوید: وچنان شدکه ابوعبدالله جدلی ویزیدبن شراحیل خبر این دو زن و افراطی بودنشان را با خبر ابی‌الاحراس مرادی وبطین لیثی وابی‌الحارث‌کندی‌به محمدبن حنفیه رسانیده بودند.

یحیی‌بن ابی عیسی گوید: ابن‌حنفیه همراه یزیدبن شراحیل به شیعیان کوفه نامه نوشت وآنها را از این‌گروه بیم داد، چنین نوشت:

«از محمدبن علی به شیعیان ماکه درکوفه هستند: اما بعد، به «انجمنها ومسجدها روید وعیان ونهان‌یاد خداکنید واز غیرمؤمنان همراز

«مگیرید[1]. چنان‌که محافظت جان خویش می‌کنید در کار دین خویش
«نیز از دروغگویان بپرهیزید. نماز وروزه ودعا بسیار کنید که هیچیك از
«مخلوق ضرر و نفع نتواند رسانید مگر آنچه خدا بخواهد. هر کسی در
«گرو اعمال خویش است[2] وهیچ گنهکاری بار گناه دیگری را نمی‌برد[3] و
«خدا عمل هر کسی را سزا می‌دهد[4]، عمل نیك کنید و برای خویش نیکی
«از پیش فرستید و از غافلان مباشید و سلام برشما باد.»

حصیرة بن عبدالله گوید: وقتی کسان سوی حرو را می‌رفتند عبدالله بن نوف از خانه هند دختر متکلفه در آمد و می‌گفت: «روز چهار شنبه آسمان بلندی گرفت و قضا نازل شد که دشمنان هزیمت شوند، پس به نام خدا سوی حرورا حرکت کنید.»

گوید: خود او نیز حرکت کرد وچون دو گروه برای نبرد مقابل شدند ضربتی به صورت وی خورد و کسان هزیمت شدند، عبدالله بن شریك نهدی که گفتار وی را شنیده بود اورا بدید و گفت: «ای ابن نوف مگر نگفته بودی که ما آنها را هزیمت می‌کنیم؟»

گفت: «مگر در کتاب خدا نخوانده‌ای که خدا هرچه را خواهد محو می‌کند و ثبت می‌کند ومایهٔ همهٔ کتابها نزد خداست»[5]

گویند: صبحگاهان مصعب باکسانی از مردم بصره که همراه وی بودند و کسانی از مردم کوفه که پیش وی رفته بودند بیامد وراه شوره زار گرفت و برمهلب

۱ـ لاتتخذ وابطانة من دونکم. آل عمرآن آیهٔ ۱۱۵
۲ـ کل نفس بماکسبت رهینة. المدثر آیه ۴۸
۳ـ ولاتزر وازره وزراخری. الانعام آیه ۱۶۴
۴ـ هوقایم علی کل نفس بماکسبت، الوعد آیه ۳۳
۵ـ یمحوالله مایشاء ویثت وعنده‌ام الکتاب الرعد آیه ۳۹

گذشت که بدو گفت: «چه فتحی بود، چه شیرین بود اگر محمدبن اشعث کشته نشده بود.»

مصعب گفت: «راست گفتی، خدا محمد را رحمت کناد»

گوید: اندکی برفت آنگاه گفت: «ای مهلب!»

گفت: «ای امیر، حاضر فرمانم»

گفت: «می‌دانی که عبیداللەبن علی‌بن ابی‌طالب کشته شده»

مهلب گفت: «اناللە واناالیه راجعون»

مصعب گفت: «وی ازکسانی بودکه می‌خواست این فتح را ببیند، حق وی به وضعی که اکنون داریم کمتر از ما نبود، می‌دانی کی اورا کشت؟»

مهلب گفت: «نه»

گفت: «قاتل وی کسی بود که پنداشت شیعه پدر اوست با وجودآنکه می‌شناختندش خونش را ریختند»

گوید: آنگاه برفت تا در شوره‌زار فرودآمد وآب وآذوقه را ازآنها برید، محمدبن اشعث را نیز سوی بازار فرستاد، عبدالرحمان‌بن مخنف را نیز سوی میدان سبیع فرستاد.

گوید: مصعب به عبدالرحمان‌بن مخنف گفته بود: «دربارۀ کاری که به تو سپرده بودم چه کردی؟»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد مردم دو دسته بودند، آنها که دل با تو داشتند سوی تو آمدند وآنها که با مختار هم عقیده بودند او را رها نمی‌کردند و کس را براو مرجح نمی‌داشتند، من نیز از خانه‌ام برون نشدم تا بیامدی»

مصعب گفت: «راست گفتی»

گوید: عبادبن‌حصین را سوی میدان کنده فرستاد.

گوید: همه این فرستادگان آب وآذوقه را از مختار ویارانش که در قصر

مختار بودند ببریدند.

گوید: مصعب، زحربن قیس را نیز سوی میدان مراد فرستاد عبیداللهبن‌حررا نیز سوی میدان صایدیین فرستاد.

فضیل‌بن خدیج گوید: عبیداللهبن حررا دیدم که سواران مختار را در میدان صائدیین دنبال می‌کرد وبا آنها به نبرد بود،گاه می‌شدکه سواران‌آنها سواران وی را می‌راندند واواز پی‌سواران خویش بود وازآنها حفاظت می‌کرد تا به خانه عکرمه می‌رسید، آنگاه با سواران خویش باز می‌گشت وآنها را به طرف میدان صایدیین می‌راند. مکرر دیدم که سواران عبیدالله یك یا دوسقا راگرفته بودند و می‌زدند که برای آنها آب می‌برده بودند وآنها که سخت به زحمت بودند در مقابل هرمشك یك دینار یا دودینار می‌پرداخته بودند.

گوید: وچنان بود که‌گاهی مختار ویارانش برون می‌شدند ونبردی ناچیز می‌کردند که صدمهٔ چندانی به حریف نمی‌زد. وقتی سپاهیان وی برون می‌شدند از بالای خانه‌ها سنگ به‌آنها می‌زدند وآب کثیف رویشان می‌ریختند، مردم برآنها جرئت‌آورده بودند ، لوازم معیشتشان از طرف زنانشان می‌رسید. زن از خانه‌اش برون می‌شد وخوردنی وتحفه وآب همراه داشت که روی‌آن را پوشانیده‌بود وچنان می‌نمودکه می‌خواهد برای نماز به مسجد اعظم رود یا سوی کسان خود می‌رود که خویشاوندی‌را ببیند و چون نزدیك قصر می‌رسید در را می‌گشودند وخوردنی یا تحفه وآب را به شوهر یا خویشاوند خود می‌داد.

گوید: مصعب ویارانش از این،خبر یافتند ومهلب بدو گفت جاهای مراقبت معین کند وکسان وفرزندانشان را نگذاردکه سوی‌آنها روند و بگذاردشان تا در حصار بمیرند.

گوید : وچنان بود که وقتی سخت تشنه می‌شدند از آب چاه می‌نوشیدند. مختار بگفت تا عسل در چاه ریختند که طعم‌آن تغییر یابد وازآن بنوشندو بیشترشان

از آب چاه سیراب می‌شدند.

گوید: آنگاه مصعب یاران خویش راگفت تا به قصر نزدیك شدند عباد بن حصین جعطی بیامد و به نزدیك مسجد جهینه‌جای گرفت و گاه می‌شد تا به نزدیك مسجد بنی‌مخزوم پیش می‌رفت و یاران وی به‌کسانی از یاران مختار که از بالای قصر نمودار می‌شدند تیر می‌انداختند و هر زنی را نزدیك قصر می‌دید می‌گفت: «کیستی؟ از کجا آمده‌ای و کجا می‌روی؟»

گوید: به یك روز سه زن از شبامیان و شاکر گرفتند که سوی شوهران خود می‌رفتند که در قصر بودند و خوردنی همراه داشتند، مصعب آنها را پس فرستاد و متعرضشان نشد، آنگاه زحربن قیس را فرستاد که در محل حدادان که چهارپا کرایه می‌دادند جای گرفت، عبیدالله‌بن حررا نیز فرستاد که به نزد خانهٔ بلال توقف کرد، محمدبن عبدالرحمان را نیز فرستاد که به نزد خانهٔ پدرش توقف کرد، حوشب بن یزید را نیز فرستاد که به نزد کوچهٔ بصریین، بر دهانهٔ کوچه بنی‌حذیمه توقف کرد. مهلب بیامد وراه سپرد تا در چهار سوی[1] خنیس جای گرفت. عبدالرحمان بن‌مخنف از طرف دارالسقایه بیامد، کسانی از جوانان کوفه وبصره که نامجرب بودند وبیخبر از کار جنگ، سوی بازار آمدند که سالاری نداشتند وبانگ می‌زدند: «پسر دومه، پسر دومه» مختار از بالای قصر نمودار شد وگفت: «به خدا اگر یکی از بزرگان مکه و طایف بود، انتساب به دومه را بر من عیب نمی‌گرفت»

گوید: وچون پراکندگی و وضع و بی‌نظمیشان را بدید درآنها طمع بست و به‌گروهی از یاران خویش گفت: «با من بیایید» در حدود دویست کس با وی برون شدند که به‌آنها حمله برد ونزدیك به یکصد کس را زخمی کرد وهزیمتشان کرد که از دنبال همدیگر برفتند وسمت خانهٔ فرات‌بن حیان عجلی گرفتند.

گوید: آنگاه یکی از بنی ضبه، از اهل بصره، به نام یحیی پسر ضمضم که از

۱ــ در متن، چهار سوج

بس دراز قد بود هنگام سواری پاهایش به زمین می‌کشید ومایهٔ وحشت‌کسان بود به یاران مختار حمله برد وبه هر که رو می‌کرد مقاومت نمی‌یارست، مختار او را بدید وبدو حمله برد وضربتی بزد که پیشانیش وبالای سرش را ببرد وبیجان بیفتاد.

گوید: آنگاه این امیران وسران ازهرسو بیامدند ویاران مختار که تاب مقاومت آنها نداشتند وارد قصر شدند ودرآنجا ببودند وکار محاصره سخت شد، مختار به آنها گفت: «وای شما از محصور ماندن ضعفتان فزون می‌شود، برویم ونبرد کنیم تا اگر کشته شدیم محترمانه کشته شده‌باشیم. به خدا نومید نیستم که اگر صمیمانه بکوشید، خدایتان نصرت دهد»

گوید: اماسستی آوردند وعاجز ماندند.

گوید: مختار به آنها گفت: «اما به خدا من دست در دست آنها نمی‌نهم و به حکمشان تسلیم نمی‌شوم» وچون عبدالله بن‌جعده دید که مختار چه مقصود دارد با ریسمانی از قصر پایین رفت وبه کسانی از یاران خویش پیوست وبه نزد آنها نهان شد.

گوید مختار وقتی سستی ونومیدی یاران خویش را بدید آهنگ برون شدن کرد وکس پیش زن خویش ام ثابت دختر سمره فزاری فرستاد که بوی خوش بسیار برای اوفرستاد، پس غسل کرد وحنوط مالید و بوی خوش را به سروریش خود زدوبا نوزده کس برون شد. سایب‌بن مالك اشعری که هروقت مختار به‌مداین می‌رفت درکوفه جانشین وی می‌شد از آن جمله بود، زن سایب عمره دختر ابوموسی اشعری بود وپسری برای وی‌آورده بود که نام وی را محمد کرده بود و با پدرش در قصر بود وچون سایب کشته شد وهمه‌کسانی را که در قصر بودند گرفتند، چون کودك بود رهایش کردند.

گوید: چون مختار از قصر برون شد به سایب گفت: «رای توچیست؟»

گفت: «رای از آن تو است چه رای داری؟»

گفت: «رای من یا رای خدا؟»

گفت: «رای خدا»

گفت: «ای احمق، وای تو، من یکی از عربانم، دیدم ابن زبیر به حجاز تاخت و دیدم که نجده به یمامه تاخت و مروان به شام، من نیز کمتر از دیگر مردان عرب نبودم و این ولایت را گرفتم و مانند یکی از آنها بودم جز اینکه به طلب انتقام خاندان پیمبر بودم که عربان از آن غافل مانده بودند و کسانی را که در خون آنها دستی داشته بودند کشتم و تا امروز در این کار سخت کوشیدم، اگر همت نیست برای حفظ اعتبار خویش نبرد کن.»

سایب گفت: «انالله وانااليه راجعون من چه کاره بوده‌ام که برای حفظ اعتبار خویش بکوشم»

گوید: با نوزده کس برون شد و گفت: «مرا امان می‌دهید که پیش شما بیایم؟»

گفتند: «نه، باید به حکم ما تسلیم شوی»

گفت: «هرگز حکم شما را دربارهٔ خودم نمی‌پذیرم» و با شمشیر خویش ضربت زد تا کشته شد.

گوید: وقتی یارانش نپذیرفتند که با وی برون شوند به آنها گفت: «وقتی من برون شدم و کشته شدم ضعف و زبونی شما بیشتر می‌شود و اگر به حکم آنها تسلیم شوید دشمنانتان که خونهاشان را ریخته‌اید به شما می‌تازند و هر کدامشان دربارهٔ یکی از شما گوید: این خونی من است، بعضی‌تان را بکشند و بعضی دیگرتان کشته شدن آنها را ببینند و گویید که ای کاش اطاعت مختار کرده بودیم و به رای او عمل کرده بودیم اما اگر با من برون شوید اگر ظفر نیابید محترمانه جان می‌دهید و اگر کسی از شما فرار کند و پیش عشیره‌اش رود و عشیره‌اش از او حمایت کنند. شما فردا در همین وقت زبونترین مردم روی زمین خواهید بود.»

گوید: «وچنان شد که او گفته بود»

گوید: کسان پنداشته‌اند که آنروز نزدیك محل روغنکشان زیانین کشته‌شد، دو تن از مردم بنی‌حنیفه، دو برادر یکی به نام طرفه ودیگری به نام طریفه، پسران عبدالله ابن‌دجاجه اورا کشتند.

گوید: روز پس از کشته شدن مختار، بجیربن عبدالله مسلی گفت: «ای‌قوم، دیروز یارتان رأیی‌درست با شماگفت که ای‌کاش اطاعتش کرده بودید اگر به حکم این قوم تسلیم شوید مانندگوسفندان سرتان را می‌برند باشمشیرهایتان برون شوید ونبرد کنید تا محترمانه بمیرید»، اما اطاعت اونکردندوگفتند: «کسی که‌بیشتر از تواطاعت اومی‌کردیم واندرز اورا می‌پذیرفتیم به ما چنین دستور داد واطاعت اونکردیم پنداری اطاعت تومی‌کنیم؟»

گوید: پس قوم تسلیم شدند وبه حکم دشمن گردن نهادند. مصعب، عبادبن حصین حبطی را سوی آنها فرستاد که بازوهایشان را می‌بست وبیرونشان می‌آورد، عبداللهبن شداد جشمی به عبادبن حصین وصیت کرد، عبداللهبن قراد به‌جستجوی عصا یا آهن ناچیزی بود که باآن نبرد کند اما نیافت که وقتی پیش او رفتند و شمشیرش را گرفتند و بازوانش را بستند پشیمان‌شده‌بود.

گوید: عبدالرحمان‌بن محمدبن اشعث براو گذشت وگفت: «این را بیارید به من بدهید تاگردنش را بزنم»

گفت: «بردین جد توباشم که ایمان‌آورد و کافر شد اگر دروغ‌بگویم، پدرت را با شمشیر زدم تا جان‌داد.»

گوید: پس عبدالرحمان پیاده شد وگفت: «او را نزدیك من آرید» وچون نزدیك بردند خونش را بریخت وعباد خشمگین شد وگفت: «اوراکشتی، امادستور کشتنش را نداشتی»

گوید: ونیز عبدالرحمان به عبداللهبن شداد جشمی گذشت که مردی والاقدر

بود و به عباد گفت بداردش تا دربارهٔ وی با امیر سخن کند. پس به نزد مصعب رفت و گفت: «می‌خواهم عبدالله بن شداد را به من دهی که او را بکشم که خونی من است» مصعب دستور داد عبدالله را به او بدهند وچون بیامد اورا گرفت و گردنش را بزد.

عباد می‌گفته بود: «به خدا اگر می‌دانستم که می‌خواهی اورا بکشی وی را به دیگری داده بودم که بکشدش، پنداشته بودم با امیر دربارهٔ اوسخن می‌کنی و آزادش می‌کنی»

گوید: پسر عبداللهبن شداد راآوردند که نامش شداد بود و مردی بالغ بود ونوره می‌کشیده بود، گفت: «ببینید بالغ شده؟»

گفتند: «نه، پسر است» و آزادش کردند.

گوید: اسودبن سعید از مصعب خواسته بود که امان بر برادر خویش عرضه کند واگر برون‌آمد اورا به اسود واگذارد. پس به نزد برادر خویش رفت وامان بر او عرضه کرد اما نپذیرفت وبرون نیامد و گفت: «با یارانم بمیرم بهتر از آنکه با شما زندگی کنم» نام وی قیس بود واورا بیاوردند وبا دیگر کسان کشته شد.

گوید: بجیربن عبدالله مسلی، وبه قولی یکی از آزادشدگان، وقتی پیش مصعبش‌آوردند وبسیار کس از آنها همراه وی بودند به مصعب گفت: «حمد خدای که ما را به اسیری دچار کرد وترا به معرض بخشیدن ما آورد. دو مقام است که یکی مایهٔ رضای خداست ویکی مایه خشم وی: هر که ببخشد خدایش ببخشد و عزتش را بیفزاید وهر که عقوبت کند از قصاص در امان نماند. ای پسر زبیر، ما اهل قبلهٔ شماییم وبر ملت شما، نه ترکیم ونه دیلم، اگر برادران همشهریمان بامن مخالفت کرده‌اند یا ما به صواب بوده‌ایم وآنها خطا کرده‌اند ویا ما به خطابوده‌ایم وآنها به صواب رفته‌اند، پس نبرد کردیم چنانکه مردم شام با همدیگر نبرد کردند که اختلاف کردند و به نبرد پرداختند سپس به اتفاق پیوستند. مردم بصره نیز با

همدیگر نبرد کردند که اختلاف کردند و نبرد کردند، سپس صلح کردند و به اتفاق پیوستند، شما که تسلط یافته‌اید تساهل کنید شما که قدرت یافته‌اید عفو کنید.»

گوید: این سخن و امثال آنرا چندان بگفت تا کسان رقت آوردند و مصعب نیز رقت کرد و خواست آنها را رها کند اما عبدالرحمان‌بن محمدبن اشعث به پا خاست و گفت: «رهاشان می‌کنی! ای پسر زبیر! یا ما را نگهدار یا آنها را.»

محمدبن عبدالرحمان همدانی برجست و گفت: «پدر من با پانصد کس از مردم همدان و بزرگان عشیره کشته شده‌اند و تو اینان را که خونهای ما در شکمهاشان موج می‌زند رها می‌کنی! یا ما را نگهدار یا آنها را.»

و هرقوم و خاندانی که یکی از آنها کشته شده بود برجستند و سخنانی از اینگونه گفتند و چون مصعب‌بن زبیر این را بدید دستور کشتنشان را داد و آنها به یکجا بانگ زدند: «ای پسر زبیر ما را مکش، فردا ما را پیشروان سپاه خود کن و سوی شام فرست. به خدا فردا که تو و یارانت با دشمن مقابل شوید به ما احتیاج دارید اگر کشته شویم آنها را ضعیف کرده باشیم و اگر ظفر یابیم، از آن تو و یارانت خواهد بود»

گوید: اما مصعب از آنها نپذیرفت و پیرو رضای عموم شد، پس بجیر مسلی بدو گفت: «تقاضای من از تو این است که با این گروه کشته نشوم که به آنها گفتم با شمشیرهایشان بیرون شوند و نبرد کنند تا محترمانه بمیرند، اما اطاعت من نکردند» پس اورا پیش بردند و خونش بریختند.

ابوروق گوید: مسافربن سعید به مصعب گفت: «ای پسر زبیر، وقتی به پیشگاه خدا روی به او چه خواهی گفت که جماعتی از مسلمانان را که حکم ترا دربارهٔ خونهای خویش پذیرفته اند دست بسته کشته ای، درصورتی که حکم حق درباره‌ٔ خونهایشان این بود که مسلمان را جز به قصاص مسلمان نکشند. اگر ما کسانی از شما را کشته‌ایم به شمار کسانی که از شما کشته‌ایم بکشید و باقیمانده را رها کنید. اکنون میان ما بسیار کسان هستند که

حتی یک روز درجنگهای ما وشما حاضر نبوده‌اند، در جبال وسواد بوده‌اند،خراج می‌گرفته‌اند وراهها را امن می داشته‌اند»

گوید: اماسخنش را نشنید واوگفت: «خدا لعنت کند قومی راکه گفتمشان شبانه سوی کشیکبانان یکی از این کوچه‌ها روند وآنها را برانیم وپیش عشایر خویش رویم، اما اطاعت من نکردند و وادارم کردند که به خفت وپستی و زبونی تن دهم وخواستند همانند غلامان جان بدهند، از تومی‌خواهم که خون مرا باخون آنها نیامیزی.»

گوید: پس اورا به یکسوبردند وخونش بریختند.

گوید:آنگاه مصعب بگفت تا دست مختار را از مچ بریدند وبا میخ آهنین به‌کنار مسجد کوفتند وهمچنان بود تا وقتی که حجاج‌بن یوسف بیامد وآنرا بدید و گفت: «این چیست؟»

گفتند: «دست مختار است» وبگفت تاآنرا بکندند.

گوید:آنگاه مصعب عمال خویش را سوی جبال و سواد فرستاد.

گوید: پس ازآن مصعب به ابن اشتر نامه نوشت واو را به اطاعت خویش خواند وگفت: «اگر دعوت مرا بپذیری وبه اطاعت من‌آیی مادام‌که خاندان زبیر قدرت داشته‌باشد شام‌وسالاری‌سپاهها‌وهرچه‌ازسرزمین مغرب‌که به تصرف آری‌از آن توباشد.»

عبدالملك‌بن مروان نیز از شام بدونامه نوشت و وی را به اطاعت خویش خواند وگفت‌که اگر دعوت مرا پذیرفتی وبه اطاعت من آمدی عراق ازآن تست.

گوید: ابراهیم یاران خویش را خواست وگفت: «رای شما چیست؟»

بعضی‌ازآنهاگفتند: « مطیع عبدالملك شو»،بعضی‌دیگرگفتند:«مطیع‌ابن‌زبیر شو.»

گوید: ابن اشترگفت: «اگرعبیدالله‌بن زیاد وسران مردم شام را نکشته بودم

پیروعبدالملك توانستم شد، بعلاوه خوش ندارم مردم شهر دیگری را بر مردم شهر خودم یا عشیرهٔ دیگری را برعشیرهٔ خودم مرحج دارم.» وبه مصعب نامه نوشت و مصعب بدونوشت که بیا واوبه اطاعت‌پیش مصعب رفت.»

ابوجناب کلبی گوید: نامهٔ مصعب که به ابن اشتر رسید چنین بود:

«اما بعد، خدا مختار دروغ پیشه وپیروان‌اوراکه دین کفرداشتند «وبه جادوگری‌گراییده بودندکشت. ما ترابه‌کتاب خدا وسنت پیمبروی «وبیعت امیرمومنان می‌خوانیم اگر این را می‌پذیری پیش من آی که تا «وقتی من زنده باشم وقدرت خاندان زبیر به جا باشد به پیمان مؤکد «به‌قسم‌ومؤکدترین پیمان و قراری‌که خدا از پیمبران خویش‌گرفته، «سرزمین‌جزیره وهمه سرزمین مغرب از آن‌تست والسلام.»

گوید: عبدالملك‌بن مروان نیز به اوچنین نوشته بود:

«اما بعد، خاندان زبیر برپیشوایان هدایت تاخته‌اند وبا اهل «خلافت به‌نزاع پرداخته‌اند ودر حرم‌الحادآورده‌اند خدایشان رهامی‌کند «وحادثه بد برایشان می‌آورد. من ترا به خدا وسنت پیمبروی دعوت «می‌کنم، اگر قبول‌کردی وپذیرفتی، مادام‌که هستی وهستم حکومت «عراق از آن تست، پیمان مؤکد به قسم خدای به‌گردن من است‌که بدین «وفاکنم.»

گوید: پس ابراهیم یاران‌خویش را خواست ونامه‌را به‌آنهاداد‌که بخوانند وازآنها مشورت‌خواست، یکی‌می‌گفت:«عبدالملك» ودیگری‌می‌گفت: «ابن زبیر.»

ابراهیم به‌آنهاگفت: رای من نیز موافق پیروی مردم شام است اما چگونه این‌کار توانم‌کردکه از همه قبایل مقیم شام یکی راکشته‌ام. بعلاوه عشیرهٔ خودم و مردم شهرم را رها نمی‌کنم»وسوی مصعب رفت.

گوید: وچون مصعب ازآمدن وی‌خبر یافت مهلب را سوی کارش فرستاد

وهمان سال بود که مهلب در قلمرو فرات جای گرفت.

ابوعلقمهٔ خثعمی گوید: مصعب ام ثابت دختر سمرة‌بن جندب زن مختار و عمیره دختر نعمان‌بن بشیر انصاری را که اونیز زن مختار بود پیش خواند وبه‌آنها گفت: «دربارهٔ مختار چه‌می‌گویید؟»

ام ثابت گفت: «دربارهٔ اوچه می‌توانیم گفت؟ همان می‌گوییم که شما دربارهٔ اومی‌گویید»

بدو گفتند: «برو.»

اما عمره گفت: «خدایش رحمت کند که بنده‌ای از بندگان صالح خدای بود» ومصعب اورا به زندان کرد ودربارهٔ اوبه عبدالله‌بن زبیر نوشت که پندارد مختار پیمبر بوده است

گوید: «عبدالله‌بن زبیر بدونوشت: اورا برون آروخونش بریز»

گوید: پس عمره را شبانگاه ما بین کوفه وحیره بردند و مطر سه ضربت شمشیر بدوزد، مطر وابسته خاندان قفل از بنی‌تیم‌الله بود وجزو نگهبانان بود ،ام عمره گفت: «ای پدرم، ای‌خاندانم، ای عشیره‌ام»

گوید، یکی از انصار، ابان‌بن‌نعمان‌بن بشیر، بانگ او را بشنید و بیامد و به مطر سیلی زد وگفت: «ای زنازاده نفس اورا قطع کردی، خدا دست راستت را قطع کند»

گوید: مطر اورا رها نکرد وپیش مصعب برد و گفت: «مادرم مسلمان بوده» و دعوی کرد که مردم بنی قفل شهادت می‌دهند اما کسی برای وی شهادت نداد. مصعب گفت: جوان را رها کنید که حادثه‌ای وحشت‌آور دیده است.»

عمربن ابی‌ربیعه قرسنی‌دربارهٔ عمره دختر نعمان‌بن‌بشیر که به وسیلهٔ مصعب کشته شد شعری دارد به این مضمون:

«به نزد من از همه عجایب عجیب‌تر

«کشتن زن زیبای آزاده است

«بدین گونه کشته شد و گناهی نداشت

«وخدای داند که چه نیکو کشته‌ای بود

«کشته شدن وپیکار کردن برما مقرراست

«وکار زنان، دامن کشان رفتن است.»

محمدبن یوسف گوید: مصعب، عبدالله‌بن عمر را بدید وبدوسلام گفت.

ابن‌عمر بدو گفت:«یك صبحگاه هفت هزارکس از اهل قبله را کشتی هرچه می‌خواهی زنده بمان»

مصعب بدو گفت: «آنها کافران وجادوگران بودند.»

ابن‌عمر گفت: «به خدا اگر به شمار آنها گوسفندان موروثی پدرت راکشته بودی افراط کاری بود.»

سویدبن غفله گوید: «بیرون نجف راه می‌رفتم که یکی به من رسید ودست به پشت من زد، بدونگریستم گفت:«دربارهٔ پیرچه می گویی؟»

گفتم: «کدام پیر؟»

گفت: «علی‌بن ابی‌طالب»

گفتم: «ترا شاهد می‌گیرم که او را بـه گوش و چشم و دل و زبان دوست دارم.»

گفت: «من نیزتو را شاهد می گیرم که اورا به گوش و چشم ودل وزبان‌دشمن دارم»

گوید: برفتیم تا وارد کوفه شدیم واز هم جدا شدیم.

گوید: سالها گذشت.(یاگفت: «زمانی گذشت»)

گوید: در مسجد اعظم بودم که مردی عمامه‌دار وارد شد ودر چـهرهٔ کسان می‌نگریست وهمچنان می‌نگریست وگویی ریشهایی احمقتر از ریش همدانیان ندید

که باآنها نشست. من نیز جای خودم را تغییر دادم وباآنها نشستم.

بدو گفتند: «از کجا آمده‌ای؟»

گفت: «از پیش خاندان پیمبر شما»

گفتند: «برای ما چه آورده‌ای؟»

گفت: «اینجا محل این گفتگو نیست» وبرای فردا وعده گاهی نهاد.

گوید: فردا بیامد ومن نیز بیامدم واونامه‌ای راکه همراه داشت بیاورد که زیر آن یك مهر سربی بود وآنرا به پسری داد وگفت: «پسر، این رابخوان» که‌خود وی بیسواد بود ونوشتن نمی‌دانست. پسر چنین خواند:

«بنام خدای رحمان رحیم.

«این نامه‌ای‌است برای‌مختاربن‌ابی‌عبید که وصی آل محمد برای

«وی نوشته، اما بعد، چنین وچنان»

گوید: قوم از گریه بیتاب شدند، واوگفت: «پسر نامه را نگهدار تا قوم آرام شوند.»

گوید: من گفتم: «ای مردم همدان، خدارا شاهد می‌گیرم که این‌شخص‌بیرون نجف به من رسید.» وقصهٔ وی را باآنها بگفتم.

گفتند: «همیشه می‌خواهی کسان را از خاندان محمد بداری ونعثل، نابود کنندهٔ قرآنها،را رونق دهی؟»

گوید: گفتم: ای مردم همدان، آنچه را از علی بن ابی‌طالب شنیده‌ام و در خاطرم‌مانده به شما می‌گویم، شنیدم که می‌گفت: «عثمان را نابودکنندهٔ قرآنها مگویید که به خدا نابودکردن‌آن به نظر ما بود اگرکار به عهدهٔ من نیز بود، مانند وی عمل می‌کردم»

گفتند: «ترا به خدا این را از علی شنیده‌ای؟»

گفتم: «به خدا خودم از اوشنیدم»

گوید: پس از دور اوپراکنده شدند. در این موقع به غلامان توجه کرد و از آنها کمك خواست و کرد آنچه کرد.

ابوجعفر گوید: واقدی قسمتی از آنچه راکه دربارهٔ مختار آورده‌ایم یاد کرده اما به خلاف کسانی رفته که حدیث از آنها گفته‌ایم. به پندار وی وقتی مصعب ابن‌زبیر به بصره آمد مختار با ابن زبیر مخالفت آغاز کرد وچون مصعب سوی وی رفت احمربن شمیط بجلی را به مقابلهٔ اوفرستاد وگفت در مذار با وی جنگ کندو گفت: «فتح در مذار است»

گوید: مختار این سخن ازآنرو می‌گفت که گفته بودند یکی از مردم ثقیف در مذار فتحی بزرگ می‌کند وپنداشته بودکه آنکس خود اواست، اما آنکس حجاج ابن یوسف بودکه درنبرد عبدالرحمان‌بن اشعث فتح کرد.

گوید: مصعب به مقدمه‌دار خویش عباد حبطی دستور داد سوی جمع مختار رود، عبیدالله بن علی‌بن ابی‌طالب نیز با وی‌بود. مصعب در محل نهر بصریان بر کنارفرات‌جای گرفت و نهری حفرکردکه به همین سبب نهر بصریان نام‌گرفت.

گوید: مختار با بیست هزارکس برون شد و در مقابل آنها فرود آمد. مصعب و یارانش پیش‌آمدند وهنگام شب باآرایش جنگی بدو رسیدند. مختار شبانگاه کس پیش یاران خود فرستاد وگفت: «هیچکس از شما جای خویش را رها نکند تا بشنودکه یکی بانگ می‌زند: ای‌محمد! و چون این را شنید حمله‌آغاز کنید.»

گوید: یکی از یاران مختارگفت: «به خدا این، به خدا دروغ می‌بندد» و با کسان خود سوی مصعب رفت. مختار صبرکرد تا مهتاب برآمد ویکی راگفت که بانگ بزند:«ای محمد»،آنگاه به مصعب ویاران وی‌حمله بردند وهزیمتشان‌کردند واو را به اردوگاهش راندند و همچنان با آنها نبرد کردند تا صبح شد. صبحگاهان کس‌با مختار نبودکه همه‌یاران وی بایاران مصعب در آمیخته بودند

ومختار فراری برفت و وارد قصر کوفه شد.

صبحگاهان وقتی یاران مختار بیامدند دمی توقف کردند و او را ندیدند گفتند: «کشته شده» وهرکدامشان تاب فرار داشتند فراری شدند و در خانه های کوفه نهان شدند. هشت هزار کس از آنها نیز سوی قصر رفتند که کس را نیافته بودند که همراه آنها نبرد کند، مختار را در قصر یافتند وبه نزد وی رفتند.

گوید: در آن شب یاران مختار از یاران مصعب بسیار کس کشته بودند که محمدبن اشعث از آن جمله بود.

گوید: صبحگاهان مصعب بیامد وقصر را در میان گرفت، چهار ماه بماند و مختار را در محاصره داشت که هرروز مختار برون می‌شد و در بازار کوفه از یك سمت باآنها نبرد می کرد وبر او تسلط نمی‌یافتند، عاقبت مختار کشته شد وچون او کشته شد آنها که در قصر بودند کس فرستادند وامان خواستند، اما مصعب نپذیرفت تا به حکم وی تسلیم شدند، هفتصد کس یا در این حدود، از عربان را بکشت وبقیه از عجمان بودند.

گوید: وقتی آنها برون شدند مصعب می‌خواست عجمان را بکشد وعربان را واگذارد، اما همراهان وی گفتند: « این چه دینی است که تو می‌خواهی عجمان را بکشی وعربان را واگذاری در صورتی که دینشان یکی است، چگونه امید ظفر داری؟»

گوید: پس همه را پیش آورد وگردنهاشان را بزد.

ابوجعفر گوید: در روایت علی بن محمد چنین آمده که وقتی مختار کشته شد مصعب دربارهٔ محصورانی که به حکم وی تسلیم شده بودند با یاران خویش مشورت کرد، عبدالرحمان بن محمدبن اشعث ومحمدبن عبدالرحمان و کسانی همانند آنها که مختار کسی از آنها را کشته بود گفتند: «آنها را بکش.»

ضبیان بنالیدند و گفتند: «خون منذربن حسان چه می‌شود؟»

عبیدالله‌بن حر گفت: «ای امیر، هر که را به دست‌داری به عشیره‌اش بده و به وسیلهٔ آنها برعشایرشان منت‌بنه، اگر آنها از ما کشته‌اند ما نیز از آنها کشته‌ایم و در مرزهایمان به آنها حاجت داریم. غلامان ما را نیزکه به دست داری به صاحبانشان بده تا به کارهایشان باز برندکه آنها از آن یتیمان وبیوه زنان وضعیفان مایند، اما این آزادشدگان را بکش که کفرشان نمایان شده و تکبرشان بالاگرفته و ناسپاس شده‌اند.»

گوید: مصعب بخندید و به احنف گفت: «ای ابوبحر رای توچیست؟»

گفت: «زیاد مرا می‌خواست اما اطاعت اونکردم» واین سخن را به تعریض آن جمع می‌گفت.

گوید: آنگاه مصعب بگفت تا همه آن جمع را که ششهزار کس بودند بکشتند.

گوید: عقبه اسدی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«با وجود پیمان مؤکد

«شش هزار کس را دست بسته کشتید

«تعهد حبطی را پلی کردید

«که برای عابران آماده بود

آن صبحگاه که آنها را خواندند وفریبشان دادند

«نخستین خاینان نبودند

«گفته بودمشان اما اطاعتم نکردند

«که دز کوچه‌ها با شمشیر کشیده نبرد کنند.»

چنانکه گفته‌اند، مختار وقتی کشته شد شصت و سه ساله بود و این چهارده روز مانده از رمضان سال شصت وهفتم بود.

گوید: وقتی مصعب ازکار مختار و یاران وی فراغت یافت و ابراهیم بن

اشتر پیش وی رفت مهلب بن‌ابی صفره را به موصل وجزیره و آذربیجان وارمیـیه فرستاد وخود درکوفه اقامت گرفت.

در همین سال عبدالله‌بن زبیر ، برادر خویش مصعب را از بصره برداشت و حمزةبن عبدالله پسر خویش را آنجا فرستاد.

در سبب برداشتن مصعب از بصره اختلاف کرده‌اندکه‌چگونه بود. بعضی‌ها سبب را چنان‌گفته‌اندکه در روایت علی‌بن محمدآمده‌که گوید: مصعب در بصـره ببود تا ازآنجا به مقابلهٔ مختار رفت و عبیدالله‌بن عبیدالله‌بن معمر را در بصـره جانشین خویش‌کرد. وقتی مختار راکشت پیش عبدالله‌بن‌زبیر رفت‌که اورامعزول کرد وپیش خود بداشت وعذر معزولی وی را چنین‌گفت‌که به خدا می‌دانم‌که تـو شایسته‌تر ولایقتر از حمزه‌ای امارأی من دربارهٔ وی چون رأی عثمان دربارهٔعبدالله ابن عامراست‌که ابوموسی را برداشت واورا ولایتدارکرد.

علی‌بن محمدگوید: حمزه به ولایتداری بـصره‌آمد،گشاده دست وبخشنـده بود وسفیه،گاهی چنان می‌بخشیدکه چیزی به جا نمی‌نهاد وگاهی چنان‌ممسك‌می‌شد که از چیزهای حقیر چشم نمی‌پوشید، در بصره ضعف وکم خردی نمـود،گوینـد روزی برنشسته بود وسوی مرداب بصره رفته بود وچون‌آنرا بدیدگفت: «اگر بـا این بر که مدارا کنند برای تابستان آنها کافی است». یکبار دیگر سواره‌سوی مرداب رفت‌که‌آب‌آن پایین رفته بود وگفت: «یکبار دیگر اینرا دیـدم وگفتم‌کـه برای‌آنها‌کافی نیست.»

احنف‌گفت: «این‌آبی است‌که بالا می‌آید وبعد پایین می‌رود.»

یکبار به اهواز رفته بود وچون‌کوه‌آنجارا بدیدگفت: «این قعیقعان‌است»که نام جایی است در مکه وکوه را قعیقعان نامیدند.

وهم اوکس پیش مردانشاه فرستادکه خراج را زودتر بفرستند وچون تأخیر کرد با شمشیر سوی اورفت وبزد وخونش را بریخت واحنف گفت: «شمشیر امیر

خیلی تیز است.

علی‌بن محمدگوید: «وقتی حمزه در بصره سفاهت کرد و رفتار ناباب از او سرزد ومی‌خواست عبدالعزیز بن بشر را بزنند، احنف قضیه را به ابن‌زبیر نوشت و از اوخواست که‌مصعب را پس فرستد.»

گوید: حمزه بود که عبدالله‌بن عمیر لیثی را برای نبرد خوارج نجدیه به بحرین فرستاد.

علی‌بن محمدگوید: وقتی ابن زبیر حمزه را از بصره برداشت مقدار فراوانی از مال بصره را همراه می‌برد اما مالك‌بن مسمع متعرض اوشد وگفت: «نمی‌گذارم مقرریهای ما را ببری» اما عبیدالله‌بن عبید متعهد مقرریها شد ومالك دست بداشت، حمزه مال را همراه برد واز پدر خویش جدایی گرفت وسوی مدینه رفت ومال را به‌کسانی سپرد که‌آنرا ندادند مگر یك یهودی‌که چیزی به اوسپرده بود وپس داد وابن زبیر ازکار وی خبر یافت وگفت: «خدایش لعنت‌کند می‌خواستم به وجود وی به بنی مروان ببالم، اما لیاقت نداشت.»

اما ابی‌مخنف دربارهٔ مصعب که عبدالله‌بن زبیر اورا از بصره برداشت و دوباره به‌آنجا فرستاد حکایتی دیگرآورده و روایتی‌که از اوآورده‌اند از حدیث ابوالمخارق راسبی نیز آمده که‌گوید: وقتی‌مصعب برکوفه تسلط یافت یکسال‌آنجا ببود واز بصره معزول بود که عبدالله اورا عزل‌کرده بود وپسر خویش حمزه راآنجا فرستاده بود.

بدینسان یکسال‌گذشت،آنگاه مصعب به مکه پیش برادر خویش رفت که‌او را دوباره به بصره فرستاد.

گویند: وقتی مصعب از کار مختار فراغت یافت سوی بصره رفت وحارث ابن عبدالله‌را به‌کوفه‌گماشت.

اما محمدبن عمرگوید: وقتی مصعب مختار را کشت‌ملك بصره وکوفه از-

آن وی شد.

در این سال عبداللهبن زبیر سالار حج شد، عامل وی بر کوفه مصعببن زبیر بود. اختلاف سیرت نویسانرا دربارهٔ عامل بصره یادکردهام، قضای کوفه با عبداللهبن عتبةبن مسعود بود، قضای بصره با هشامبن هبیره بود، شام به دست عبدالملکبن مروان بود، عامل خراسان عبداللهبن خازم سلمی بود.

آنگاه سال شصت وهشتم درآمد.

سخن از حوادث مهم
سال شصت وهشتم

از جمله حوادث سال این بودکه عبداللهبن زبیر، برادر خویش مصعب را دوباره به امارت عراق فرستادکه سبب آنرا یادکردیم وچون اورا دوباره امارت داد، مصعب، حارثبن ابی ربیعه را امیر کوفه کرد، زیرا وقتی دوباره به عراق بازگشت در بصره اقامت گرفت.

در این سال خوارج ازارقه از فارس به عراق آمدند ونزدیك کوفه رسیدند و وارد مداین شدند.

سخن ازکار ازارقه
وبازگشت آنها به عراق

ابوالمخارق راسبیگوید: مصعب، عمربن عبیداللهبن معمررا به امارتفارس فرستاد. وچنان بودکه ازارقه ازآن پسکه مهلب در اهوازکشتارشانکرده بودسوی فارس وکرمان واطراف اصفهان رفته بودند وچون مهلب از عراق برفت وراهی موصل واطراف آن شدکه عاملآنجا شده بود وعمربن عبیدالله عامل فارس شد، ازارقه با زبیربن ماحوز به طرف عمربن عبیدالله سرازیر شدند که در شاپور با

آنها تلاقی کرد وجنگی سخت کرد وبر آنها ظفری نمایان یافت، ولی از دو طرف کشته بسیار نبود، خوارج برفتند وکس متعرضشان نشد ونبردگاه را ترك کردند .

ابومخنف به نقل از یکی از پیران قوم مقیم بصره گوید: شنیدم که نامهٔ‌عمر-ابن عبیدالله را می‌خواندند:

«به نام خدای رحمان رحیم

«اما بعد، به امیر که خدایش قرین صلاح بدارد، خبر می‌دهم که

«با ازارقهٔ بیدین تابع هوس واز هدایت خدا به دور، تلاقی کردم وهمراه

«مسلمانان لختی از روز با آنها نبردی سخت کردم آنگاه خدا روها و

«پشت‌هاشان را بزد وشانه‌هاشان را به دسترس ما نهاد وجمعی از آنها که

«نومید وخسران زده بودند، وهمگیشان خسران زده‌اند، کشته شدند. این

«نامه را وقتی به امیر می‌نویسم که برپشت اسبم به تعاقب قوم می‌روم و

«امیدوارم خدا نابودشان کند ان‌شاءالله والسلام»

گوید: آنگاه عمربن عبیدالله آنها را تعقیب کرد که شتابان سوی استخر رفتند وعمر سوی آنها رفت وبرپل طمستان تلاقی شد که با آنها نبردی‌سخت کرد وپسرش کشته شد. پس از آن به ازارقه ظفریافت اما پل طمستان را بریدند وسوی اصفهان و کرمان رفتند وآنجا ببودند وتجدید قوا کردند ونیرو گرفتند وآماده شدند وفزونی گرفتند. آنگاه سوی فارس آمدند که عمربن عبیدالله آنجا بود، وسرزمین وی را از محلی که او نبود طی کردند: راه شاپور گرفتند واز ارگان بیرون رفتند. وچون عمربن عبیدالله دید که خوارج سرزمین وی را طی کرده روسوی بصره دارند بیم کرد که مصعب بن زبیر این را از وی تحمل نکند وبا شتاب از دنبالشان برفت تا به ارگان رسید واین به وقتی بود که ازآنجا برون شده بودند و روسوی اهواز داشتند .

گوید: مصعب ازآمدن خوارج خبریافت وبرون‌شد وبه نزد پل بزرگ اردو زد وگفت: «به خدا نمی‌دانم از اینکه عمربن عبیدالله را در فارس نهاده‌ام وسپاهی

با وی نهاده‌ام که هرماهه روزیهایشان را می‌دهم وهر سال مقرریشان می‌دهم وسالانه معادل مقرریهایشان کمکشان می‌دهم، چه فایده می‌برم، که خوارج سرزمین او را طی می‌کنند وسوی من می‌آیند، درصورتی که دستاویز وی را بریده‌ام ومردان به کمك اوفرستاده‌ام ونیرویشان داده‌ام، به خدا اگر با آنها نبرد کرده بود آنگاه فراری شده بود عذر وی به نزد من موجه‌تر بود. اگرچه عذر فراری پذیرفته‌نیست و عملش محترمانه نیست.»

گوید: خوارج که سالارشان زبیربن ماحوز بود بیامدند ودر اهواز مقر گرفتند وخبرگیرانشان خبر آوردند که عمربن عبیدالله از پی می‌رسد ومصعب بن زبیر به‌آهنگ آنها از بصره برون شده، پس زبیر به پاخاست وحمد خدا گفت وثنای او کرد وگفت: «اما بعد، بی‌تدبیری وسرگردانی است که میان این دو نیرو بمانید، سوی دشمن رویم وبا آنها از یك سمت مقابله کنیم»

گوید: پس حرکت کرد وبا جمع، از سرزمین جوخی گذشت وراه نهروانات گرفت واز ساحل دجله عبور کرد تا به مداین رسید که کردم بن نجبهٔ فزاری عامل آنجا بود، به مردم مداین حمله بردند واطفال وزنان ومردان را می‌کشتند وشکمشان را می‌دریدند، کردم فراری شد آنگاه سوی ساباط رفتند وتیغ در مردم نهادند، کنیز فرزنددار ربیعة‌بن ناجد را کشتند، بنانه دختر ابی یزید ازدی را که قاری قرآن بودو زنی سخت زیبا بود کشتند. وقتی وی‌را باشمشیرها احاطه کرده بودند گفت: «وای شما! شنیده‌اید که مردان زنان را کشته باشند، وای شما کسی را می‌کشید که دست به طرف شما نمی‌گشاید وبرای خویشتن کاری نمی‌تواند کرد، کسی را می‌کشید که قرین زیور است ودر نبرد ناپیدا»

گوید: یکیشان گفت: «بکشیدش»

اما یکی از آنها گفت: «بهتر است اورا واگذارید»

یکیشان گفت: «ای دشمن خدا فریفتهٔ جمالش شده‌ای وکافر شده‌ای وبه فتنه

افتاده‌ای» پس آن شخص برفت و آنها را واگذاشت و گمان‌داریم که از آنها جدا شد. پس خوارج به‌آن زن حمله بردند و خونش را بریختند.

گوید: ربطه دختر یزید گفت: «سبحان‌الله، پندارید خدا از آنچه می کنید راضی است که زنان و کودکان را که نسبت به شما خطایی نکرده‌اند می کشید؟» این بگفت وبرفت، امابدوحمله بردند. رواع‌دختر ایاس‌بن‌شریح همدانی که‌دختر برادر مادریش بود پیش‌رویش‌بود وچون بدوحمله بردند وبا شمشیر به سرش زدند، نوك شمشیر به سررواع رسید وهردوبه زمین افتادند.

گوید: ایاس‌بن شریح مدتی باآنها نبردکردآنگاه از پای درآمد ومیان کشتگان افتادکه از اوچشم پوشیدندکه پنداشتند وی راکشته‌اند. یکی ازمردان آنها نیز از مردم بکربن وائل به نام رزین‌بن متوکل ازپای درآمد وچون خوارج‌برفتند به‌جز بنا نه دختر ابی یزید و کنیز فرزند دار ربیعة‌بن ناجدکس از آنهاکشته نشده بود، دیگران به‌پا خاستند وهمدیگر راآب‌دادند وزخمهای‌خویش را بستند وچهار-پایانی به‌کرایه‌گرفتند وسوی،کوفه رفتند.

ابومخنف‌گوید: رواع دختر ایاس به من‌گفت: «ترسوترین‌کس‌که دیده‌ام یکی بودکه با ما بود ودختر خود را همراه داشت وچون دور ما راگرفتند دختر خویش را پیش ما انداخت وفراری شد، ومحترمترین‌کسی‌که دیده‌ام یکی بودکه با ما بودکه نه ما اورا می‌شناختیم ونه اوما را می‌شناخت ، وقتی دور ما راگرفتند از ما دفاع‌کرد تا میان ما بیفتاد، وی رزین متوکل بکری بودکه پس ازآن به دیدار ما می‌آمد وبا ما دوستی داشت تا در ایامّ امارت حجاج هلاك شد. ورثهٔ وی‌بدویان بودند از بندگان صالح خدای بود.»

ابومخنف‌گوید: مصعب‌بن زبیر، ابوبکربن مخنف‌را براستان[1] عامل‌گماشته

۱ــ کلمه متن

بود، وقتی حارث‌بن ابی‌ربیعه بیامد اورا بر کنار کرد. پس از آن بسال دیگر او را برعملش گماشت، وچون خوارج به مداین آمدند جمعی از خودشان راسوی‌وی فرستادند که صالح‌بن مخراق از آن جمله بود که در کرخ با وی مقابل شد ولختی نبرد کردند آنگاه پیاده شدند، ابوبکر پیاده شد خوارج نیز پیاده شدند، ابوبکر و یسار غلام وی عبدالرحمان‌بن ابی‌جعال ویکی‌از قوم وی کشته شدند ودیگریارانش هزیمت شدند.

فضیل‌بن خدیج گوید: مردم کوفه پیش حارث‌بن ابی‌ربیعه رفتند وبانگ‌زدند و گفتند: «برون شو که اینك دشمن ما نزدیك رسیده که کس را باقی نمی‌گذارد،» پس اوبیرون شد وسخت بی‌رغبت بود تا در نخیله فرودآمد و روزی چند آنجا ببود. ابراهیم‌بن اشتر به نزد وی به سخن ایستاد وحمد خداگفت وثنای او کرد و سپس گفت: «اما بعد، دشمنی سوی ما آمده که کس را وانمی‌گذارد مرد وزن و کودك را می‌کشد وراه را نا امن می‌کند وولایت را به ویرانی می‌دهد، ماراسوی آنهاببر، دستور حرکت بده»

گوید: پس حارث حرکت کرد ودر دیر عبدالرحمن فرودآمد وآنجا بماند تا شبث‌بن ربعی پیش وی رفت وسخنانی از آن باب گفت که ابن اشترگفته بود وحارث حرکت کرد امـا کوشا نبود و چون مردم، کندی وی را بدیدند شعری می‌خواندند به این مضمون:

«قباع ما را عجیب به راه می‌برد
«یك روز می‌رود ویکماه می‌ماند.»

گوید: پس اورا از آنجا حرکت دادند وبه هرمنزلی که می‌رسید مردم را نگه می‌داشت تابه نزد اوفغان کنند ودور سراپرده‌اش بانگ برآرند. ده وچند روز طول کشید تا به صراة رسید واین به وقتی بود که پیشروان دشمن ونخستین سوارانشان آنجا رسیده بودند و چون خبرگیرانشان گفتند که جمعی از اهل

شهر سوی آنها آمده اند پل را بریدند ومردم شعری می‌خواندند به این مضمون:

«قباع آهسته می‌رود
«از دبیری تادها پنج روزه می‌رود.»

یونس‌بن ابی‌اسحاق به نقل از پدرش گوید: یکی از مردم سبیع که آشفته خیال بود در دهکده‌ای به نام جویر به نزدیك آبشار اقامت داشت ونامش سماك بود، وقتی خوارج به دهکدهٔ وی آمدند واورا بگرفتند، دخترش را نیز بگرفتند، دختر را پیش آوردند وبکشتند.

به گفتهٔ ابوربیع سلولی نام دختر ام یزید بود و به خوارج می‌گفت: «ای مسلمانان پدر من بیمار است نکشیدش، من نیز دختری هستم که به خدا هرگز کار زشت‌نکرده‌ام وهمسایه‌ای‌رانیازرده‌ام‌وبه خانهٔ کسی ننگریسته‌ام»

گوید: پس اورا پیش‌آوردند که بکشند وبنا کرد بانگ می‌زد که گناهم چیست؟آنگاه از پا درآمد که بیخود شده بود یا مرده بود و او را با شمشیرهای خویش پاره پاره کردند.

ابوالربیع سلولی گوید: این حدیث را دایهٔ نصرانی اوبرای من گفت که از مردم خورنق بود ووقتی کشته می‌شده‌بود با اوبوده‌بود.

یونس‌بن ابی اسحاق‌به نقل از پدرش گوید: ازارقه، سماك‌بن یزید را همراه آوردند وتا نزدیك صراة رسیدند.

گوید: وچون نزدیك اردوگاه ما رسید وجمع کسان وانبوهی‌شان را بدید بنا کرد به ما بانگ می‌زد و صدای خویش را بلند کرده بود که به طرف اینان بیایید که اندکند وخبیث. در این وقت‌گردن اورا زدند وپیکرش را بیاویختند و ما به او می‌نگریستیم.

گوید: وچون شب شد من ویکی از مردان قوم به‌آن سوی رفتیم واو را آوردیم وبه خاك کردیم.

ابومخنف به نقل از پدرش گوید: ابراهیم بن اشتر به حارث‌بن ابی ربیعه گفت: «کسان را با من بفرست تا به طرف این سگان روم وهمیندم سرهایشان را پیش تو آرم»

گوید: شبث‌بن ربعی واسماء بن خارجه ویزیدبن حارث ومحمد بن حارث ومحمدبن عمیر گفتند: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، بگذار بروند و باآنها جنگ آغاز مکن.»

گوید: گویی به ابراهیم‌بن اشتر حسد می‌بردند.

ابوزهیر عبسی گوید: وقتی ازارقه به پل صراة رسیدند وجمع مردم شهر را که به مقابلهٔ آنها آمده بودند بدیدند، پل را بریدند وحارث این را غنیمت شمرد و همانجا بماند.

گوید: آنگاه وی برای مردم بنشست وحمد خدای وثنای او کرد سپس گفت: «اما بعد، آغاز قتال تیراندازی است، سپس بلند کردن نیزه‌ها، آنگاه ضربت زدن و آخر همه شمشیر کشیدن است»

گوید: یکی برخاست وگفت: «امیر که خدایش قرین صلاح بدارد وصف را نیکو کرد ولی چه وقت این کار را توانیم کرد که این شط میان ما ودشمن حایل است، بگو این پل را تجدید کنند چنانکه بود، سپس ما را به طرف آنها ببر که خدا آنچه را می‌خواهی درباره آنها به تو خواهد نمود.»

گوید: حارث بگفت تا پل را تجدید کردند وکسان را به طرف خوارج برد که فرار کردند وبه طرف مداین رفتند. مسلمانان نیز برفتند تا به مداین رسیدند، گروهی از سواران آنها بیامدند وبه نزد پل با سواران مسلمانان اندکی زد و خورد کردند، سپس از مداین برفتند وحارث بن ابی ربیعه، عبدالرحمان‌بن مخنف را با شش‌هزار کس فرستاد که آنها را از سرزمین بصره برون کند و چون وارد سرزمین بصره شدند رهاشان کند.

گوید: عبدالرحمان آنها را تعقیب کرد وچون از سرزمین کوفه برون شدند و به طرف اصبهان رفتند بازگشت وبا آنها نبرد نکرد، اصلا میان وی و آنها نبردی رخ نداده بود.

گوید: خوارج برفتند تا نزدیك عتاب بن ورقاء فرود آمدند که در جی بود، و وی را محاصره کردند، عتاب به مقابلهٔ آنها برون شد وجنگ کرد اما تاب آنها نیاورد وخوارج به یاران او حمله بردند که سوی شهر باز رفتند. اصفهان در آنوقت تیول اسماعیل بن طلحة بن مصعب بود که عتاب را آنجا فرستاده بود.

گوید: عتاب با خوارج مقاومت کرد وهرچند روز یکبار برون می‌شد و بر در شهر با آنها نبرد می‌کرد، از بالای حصار نیز تیر و سنگ به طرف آنها می‌انداختند.

گوید: یکی از مردم حضرموت به نام ابوهریره پسر شریح همراه عتاب بود وبا وی برون می‌شد، مردی شجاع بود وبه خوارج حمله می‌برد وشعری می‌خواند به این مضمون:

«ای سگان جهنم

«حملهٔ ابوهریرهٔ بانگزن را

«چگونه می‌بینید؟

«که شب وروز به شما بانگ می‌زند

«ای ابن ماحوز وای شرارت پیشگان

«نبرد جی را چگونه می‌بینید؟»

گوید: وچون این کار مکرر شد یکی از خوارج که گویند عبیدة بن هلال بود، در کمین وی بود. روزی ابوهریره برون شد وچنان کرد که می‌کرده بود و چنان گفت که می‌گفته بود. عبیدة بن هلال بدو حمله برد وبا شمشیر ضربتی به گردن او زد، یارانش به عبیده حمله بردند و اورا ببردند ومداوا کردند.

گوید: پس از آن ازارقه به قوم بانگ می‌زدند که ای دشمنان خدا، ابوهریرهٔ بانگ زن چه شد؟ و آنها بانگ می‌زدند که ای دشمنان خدا چیزیش نیست. پس از آن ابوهریره بهی یافت و باز به نبرد خوارج برون شد که بدو می‌گفتند: «ای دشمن خدا امید داشتیم که ترا پیش مادرت فرستاده باشیم»

ابوهریره گفت: «ای فاسقان، چرا از مادرم سخن می‌کنید.»

خوارج می‌گفتند: « در مورد مادرش خشم می‌آورد، به زودی پیش او می‌زود»

گوید: یاران ابوهریره بدو گفتند: «وای تو، مقصودشان جهنم است» وچون متوجه شد گفت: «ای دشمنان خدا چه ناسپاسید که از مادرتان بیزاری می‌کنید، این مادر شماست که سوی آن می‌روید»

گوید: خوارج محاصره را چند ماه ادامه دادند که چهار پایان محصوران تلف شد و آذوقه‌شان تمام شد و به سختی افتادند، پس عتاب‌بن ورقاء آنهارا پیش خواند وحمد خدا گفت وثنای او کرد، سپس گفت: «امابعد، ای مردم چنانکه‌می‌بینید به سختی افتاده‌اید، به خدا همین مانده که یکیتان بربستر خویش بمیرد و برادرش بیاید واگر بتواند اورا به‌گور کند و باشد که ازاین‌کار بماند و او نیز بمیرد و کس نباشد که اورا به‌گور کند یا براو نماز کند، از خدا بترسید. شما اندك نیستید که نیرویتان در مقابل دشمن سبك باشد. یکه سواران شهر باشمایند وشما صلحای قوم خویشید، تا حیات ونیروداریداز آن پیش که کسی ازشمااز فرط واماندگی، سوی دشمن خویش نتواند رفت و کسی از شما در مقابل زنی که سوی وی آید وازسر جان بجنگد وصبوری کند وثبات‌ورزد دفاع نتواند کرد به‌خدا امیدوارم‌اگرمردانه بجنگید خدا برآنها ظفرتان دهد وغلبه یابید.»

گوید: کسان از هرسو به وی بانگ زدند که درست‌گفتی وصواب آوردی ما

را سوی آنها ببر. پس عتاب، شبانه مردم را فراهم آورد وشام فراوان برایشان مهیا کرد که به نزد وی شام خوردند و صبحگاهان به ترتیب پرچمهایشان بیرونشان برد وبه اردوی خوارج تاخت که انتظار نداشتند در اردوگاهشان به آنها حمله شود، برکنار اردوگاه به آنها حمله بردند وخوارج قسمتی از اردوگاه را رها کردند، مهاجمان به زبیربن ماحوز رسیدند که باگروهی از یاران خویش پیاده شد وجنگ کرد تا کشته شد وازارقه به طرف قطری رفتند وبا وی بیعت کردند.

گوید: عتاب به شهر خویش بازگشت که از اردوگاهشان هرچه خواسته بود گرفته بود، قطری از دنبال وی بیامد، گویی می‌خواست با او نبرد کند اما در اردوگاه زبیربن ماحوز بماند. به گفتهٔ خوارج یکی از خبرگیران قطری بیامد و گفت: «شنیدم عتاب می‌گفت: اگر این قوم براشتران نشینند و اسبان را یدك کنند امروز به سرزمینی فرود آیند وفردا به سرزمین دیگر، نابود نخواهند شد.»

گوید: وچون قطری این بشنید برون شد وبرفت ومردم شهر را واگذاشت.

ابوزهیر عبسی که باآنها بوده گوید: روز بعد پیاده با شمشیرهای کشیده به مقابلهٔ قطری رفتیم، اما به خدا حرکت کردند ودیگر آنها را ندیدیم.

گوید: آنگاه قطری به یکی از نواحی کرمان رفت وآنجا بماند تا گروههای بسیار براو فراهم شد وسرزمین را بخورد ومال گرفت وقوی شد، آنگاه بیامد و از سرزمین اصبهان عبور کرد واز درهٔ ناشط سوی ایذه رفت وبه سرزمین اهواز اقامت گرفت.

گوید: حارث بن ربیعه، عامل مصعب بن زبیر در بصره، به وی نوشت و خبر داد که خوارج سوی اهواز سرازیر شده‌اند وجز مهلب کسی مرد میدانشان نیست. مصعب کس پیش مهلب فرستاد که عامل موصل وجزیره بود ودستور داد که آمادهٔ نبرد خوارج شود و سوی آنها حرکت کند وابراهیم بن اشتر را به عمل وی گماشت.

گوید: مهلب به بصره آمد و کسان برگزید و با کسانی که می‌خواست سوی خوارج رفت، آنها نیز بیامدند و در سولاق تلاقی شد و هشت ماه آنجا نبرد کردند نبردی که کسان به سختی آن ندیده بودند و هیچیك از دو گروه نمی‌توانستند چنان ضربتی به گروه دیگر بزنند که از نبرد بازماند.

ابوجعفر گوید: در این سال در شام قحطی سخت رخ داد که از شدت قحط امکان غزا نیافتند.

در همین سال عبدالملك‌بن مروان در بطنان حبیب، از سرزمین قنسرین، اردو زد و باران بارید و گل بسیار شد و آنجا را بطنان گل نام دادند. عبدالملك زمستان را آنجا به سر برد سپس به دمشق بازگشت.

در همین سال عبیدالله‌بن حر کشته شد.

سخن از خبر کشته شدن عبیدالله‌بن حر و سبب آن

علی‌بن‌مجاهد گوید: عبیدالله‌بن حر مردی بود به پارسایی و فضیلت و نماز و کوشش از اخیار قوم خویش، و چون عثمان کشته شد و آن حادثه‌ها میان علی و معاویه رخ داد گفت: «خدا می‌داند که من عثمان را دوست دارم و پس از مرگ نیز او را یاری می‌کنم»، این بگفت و سوی شام رفت و با معاویه بود، مالك‌بن مسمع نیز پیش معاویه رفت که او نیز مسلك عثمانی داشت.

گوید: عبیدالله به نزد معاویه ببود و با وی در صفین حضور داشت و همچنان با وی بود تا علی علیه‌السلام کشته شد، و چون علی کشته شد به کوفه آمد و پیش یاران خویش رفت که در فتنهٔ سبك رفته بودند، و گفت: «ای کسان، کناره‌گیری، کسی را سود نمی‌دهد ما به شام بودیم و کار معاویه چنان و چنان بود»

گوید: قوم بدو گفتند: «کار علی نیز چنان و چنان بود»

عبیدالله گفت: «ای قوم، اگر فرصت به دست آمد دستاویز بگذارید و اختیار-دار کار خویش شوید»

گفتند: «باز همدیگر را می‌بینیم» وهمدیگر را می‌دیدند واز این‌گونه سخنان داشتند

گوید: وچون معاویه بمرد واز فتنهٔ ابن زبیر آن حادثه‌ها زادگفت: «قرشیان انصاف نمی‌کنند، ابنای آزادگان کجایند؟»

گوید: مطرودان هرقبیله (خلیع) سوی وی آمدند وهفتصد سوار براو فراهم شد وگفتند: «دستور خویش را بگوی»

گوید: وچون عبیدالله‌بن زیاد بگریخت ویزیدبن معاویه بمرد، عبیدالله بن حر به جوانان خویش گفت: «اینک که وضع روشن شده، اگر خواهید کاری کنیم» پس از آن سوی مداین رفت واموالی راکه از جبال برای حکومت می‌آوردند می‌گرفت ومقرری خویش را با مقرری یارانش از آن بر می‌داشت. پس از آن به یاران خویش گفت: «درکوفه شریکانی داریدکه حقی در این مال دارند اما مقرری سال آینده را پیشکی بردارید» آنگاه برای صاحب مال در مقابل آنچه گرفته بود مفاصا (برائت) نوشت وبه همین ترتیب در ولایات می‌گشت.

راوی گوید: گفتم: «آیا اموال مردم وبازرگانان را نیز می‌گرفت؟»

گفت: «ابوالاشرس را نشناخته‌ای. به خدا در همه جهان عربی نبودکه در مقابل آزاد زنی غیورتر از اوباشد واز زشتی وشراب به دورتر، اما شعرش اورا به نزد مردم سبک کردکه شاعری ماهر بود.»

گوید: وچنین بود تا مختار غلبه یافت واز اعمال عبیدالله در سواد خبریافت وبگفت تا زن وی ام‌سلمه حنفی را بداشتند وگفت: «به خدا اورا می‌کشم یایارانش را می‌کشم»

گوید: وچون خبر به عبیدالله‌بن حر رسید با جوانان خویش بیامد و

شبانگاه وارد کوفه شد ودر زندان را شکست و زن خویش را با هرزن و مرد دیگر که‌به زندان بودبرون‌آورد. مختار کسانی فرستادکه با وی نبردکنندکه باآنها نبرد کرد تا از شهر برون‌شد.

گوید: پس از آن عبیدالله، مزاحم عاملان ویاران‌مختار می‌شد همدانیان به همدلی مختار خانه اورا بسوختند وملکش را در جبه وبداة غارت‌کردند وچون از قضیه خبر یافت سوی ماه رفت‌که ملك عبدالرحمان‌بن سعیدآنجا بود وآنراغارت کرد وهمه املاك همدانیان راکه‌آنجا بود غارت کرد سپس سوی سواد بازگشت و هرکجا مالی از همدانیان به‌دست‌آورد بگرفت.

گوید: عبیدالله به مداین می‌رفت وبر عاملان جوخی می‌گذشت و امـوالی راکه نزدآنها بود می‌گرفت،آنگاه به طرف جبل می‌رفت وچنین بود تا مختارکشته شد.

وچون مختار کشته شد در ولایتداری دوم‌مصعب مردم به اوگفتند: «ابن‌حربا باابن زیاد ومختار مخالفت‌کرد و بیم داریم‌به سواد تازد چنانکه از پیش می‌کرده» ومصعب‌اورا به زندان‌کرد.

گوید: عبیدالله باگروهی‌از مردم‌مذحج سخن‌کردکه دربارهٔ وی پیش‌مصعب روند وکس پیش سران قوم فرستاد وگفت: «پیش مصعب روید و دربارهٔ من با وی سخن‌کنیدکه مرا بی‌گناه به زندان‌کرده‌که جمعی دروغگوبد من گفته‌اند واو را از کارهایی که‌من هرگز نخواهم‌کرد بیم داده‌اند.»

گوید: ونیز کس پیش جوانان مذحج فرستاد وگفت: «سلاح بردارید وآمادهٔ جنگ باشیدکه من‌کسانی را پیش مصعب فرستاده‌ام‌که دربارهٔ من با وی‌سخن‌کنند، بردر بایستید واگر قوم بیرون‌آمدند ومصعب وساطت‌آنها را پذیرفته متعرض‌کسی مشوید، باید سلاحتان زیر لباس نهان باشد»

گوید: جمعی از مردم مذحج آمدند وبه نزد مصعب واردشدند وبا وی‌سخن

کردند که وساطت آنها را پذیرفت وعبیدالله را رها کرد.

گوید: ابن حر، به یاران خویش گفته بود اگر کسان بیرون آمدند ومصعب وساطت آنها را نپذیرفته بود، به زندان بتازید که من از درون با شما کمك می کنم وچون ابن حر، برون شد گفت: «سلاح آشکار کنید» که سلاحهای خویش را بنمودند وباآنها برفت وکسی متعرض اونشد وسوی منزل خویش رفت.

گوید: مصعب ازآزادکردن وی پشیمان شد وابن حر، مخالفت آشکار کرد. کسان به تهنیت پیش وی رفتند وبه آنها می گفت: «این کار جز باکسانی همانند خلیفگان گذشته شما به صلاح نیاید، اما همانند آنها کسی را میان خودمان نمی یابیم که زمام کار را به دست وی دهیم ونیکخواه وی باشیم واگر چنین باشد که هر که توانا شود چپاول کند، چرا بیعت آنها را به گردن گیریم. نه در نبرد از ما دلیرترند ونه از ما توانگرتر. پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم به ماگفته که اطاعت مخلوق بر معصیت خالق روانیست وما پس از چهار خلیفهٔ سلف، پیشوای صالح و وزیر خدا ترس نیافته‌ایم همگی عصیانگرند وخلافکار، نیرومند دنیا وضعیف آخرت. پس به چه حق حرمت ما راکه جنگاوران نخیله وقادسیه وجلولا ونهاوند بوده‌ایم وگلوها و پیشانی‌هایمان را مقابل نیزه‌ها وشمشیرها برده‌ایم می‌شکنند وحق و فضیلت ما را نمی‌شناسند، از حریم خویش دفاع کنید که هرچه پیش آید، برتری از شماست، من اینك دشمنی نموده‌ام وخلاف آشکار کرده‌ام ونیرویی جز به تأیید خدا نیست.»

گوید: آنگاه به جنگ آنها پرداخت وتاخت وتاز کرد، مصعب، سیف بن هانی مرادی را پیش وی فرستاد که بدو گفت: «مصعب خراج بادوریا را به تومی‌دهد که بیعت کنی وبه اطاعت وی درآیی.»

گفت: «مگر خراج بادوریا وغیر با دوریا از آن من نیست؟ من چیزی نمی‌پذیرم و از آنها ایمن نیستم ولی ای جوان ــ آنوقت سیف جوان بود ــ تو را نوجوان وعاقل می‌بینم، می‌خواهی تابع من شوی و ترا مالدار کنم؟» اما سیف

نپذیرفت.

گوید: پس از آن مصعب ابردبن قره‌ریاحی را باگروهی‌سوی ابن‌حر فرستاد وبا وی نبردکرد اما ابن حر اورا هزیمت‌کرد وضربتی به صورتش زد.

گوید: پس از آن مصعب حریث‌بن زید ـ یا یزید ـ را سوی اوفرستادکه عبیدالله با وی هماوردی‌کرد واورا بکشت.

گوید: پس‌از آن‌مصعب، حجاج‌بن‌حارثه‌خثعمی‌ومسلم‌بن‌عمرو راسوی‌ابن‌حر فرستاد که به نزدیك رود صرصر با وی تلاقی‌کردند، ابن‌حر باآنهانبردکرد و هزیمتشان‌کرد.

گوید: پس از آن مصعب جمعی را پیش وی فرستادکه‌دعوتش‌کنندکه‌امانش دهد ومال دهد واورا به هر ولایتی‌که می‌خواهد بگمارد، اما نپذیرفت وسوی‌نرسی رفت‌که دهقان‌آنجا طیزجشنس با مال فلوجه‌گریزان شد. ابن‌حر، به تعقیب وی رفت تا دهقان به عین‌التمر رسیدکه بسطام‌بن مصقلة‌بن هبیره شیبانی عامل آنجا بود ودهقان به آنها پناه برد که به مقابله ابن حر، آمدند وبا وی نبرد کردند سواران بسطام یکصدوپنجاه‌کس بودند.

گوید: ابن‌حر،یونس‌بن هاعان همدانی‌را که از مردم خیوان‌بود به هماوردی طلبید واوگفت: «بدترین روزگار، آخر آنست،گمان نداشتم چندان بمانم‌که کسی مرا به هماوردی بخواند» پس به هماوردی وی‌آمد. ابن حر ضربتی بدو زد که زخمی شد، پس از آن دست وگریبان شدند وهردو از اسب بیفتادند. ابن حر عمامهٔ یونس را برگرفت وبازوهای وی را ببست‌آنگاه سوار شد

گوید:حجاج‌بن‌حارثهٔ‌خثعمی‌پیش‌آمد وبه‌عبیدالله‌بن‌حر حمله بردکه‌او را نیز اسیرکرد.

گوید: بسطام‌بن مصقله با مجشر هماوردی‌کرد وچندان ضربت به هم زدند که از یکدیگر بیزار شدند، عاقبت بسطام براو تفوق یافت، وچون ابن حر این را

بدید به بسطام حمله برد و بسطام به‌گردن وی آویخت که هردو به زمین افتادند و ابن حر برسینه بسطام افتاد و او را اسیر گرفت.

گوید: آنروز ابن حر اسیر بسیار گرفت، یکی می‌گفت: «من فلان روز با تو بودم.» دیگری می‌گفت: «به نزد شما منزل گرفته بودم» وهر کدامشان سخنی می‌گفت که پنداشت سود می‌داشت و ابن حر آزادش می‌کرد.

گوید: ابن حر، پیش از نبرد چند سوار از یاران خویش را به جستجوی دهقان فرستاد که اورا یافتند ومال را بگرفتند.

گوید: پس از آن عبیدالله‌بن‌حر سوی تکریت رفت، عامل مهلب از تکریت گریخت وعبیدالله آنجا بماند وبه‌گرفتن خراج پرداخت. مصعب، ابرد بن قره ریاحی وجون‌بن کعب همدانی را با یکهزار کس‌سوی وی‌فرستاد، مهلب نیز یزیدبن معقل را با پانصد کس به‌کمك آنها فرستاد یکی از مردم جعفی به عبیدالله گفت: «جمع بسیار سوی تومی‌آید باآنها نبرد مکن و اوشعری گفت به این مضمون:

«قومم مرا از کشتن بیم می‌دهند
« اما چون وقت مقرر بیاید
«من خواهم مرد
«شاید نیزه توانگرمان کند
«که محترم زندگی کنیم
«یا حمله بریم وکشته شویم.»

پس مجشر را خواست وپرچم خویش را به او داد و دلهم مرادی را با وی پیش فرستاد که سیصد کس همراه داشت و دو روز باآنها نبرد کرد که جریر بن کریب زخمدار شد وعمروبن جندب ازدی با بسیار کس از سوارانش کشته شدند وهنگام شب دوگروه از هم جدا شدند.

گوید: آنگاه عبیدالله از تکریت درآمد و به یاران خویش گفت: «شما را

پیش عبدالملك‌بن مروان می‌برم، آماده شوید» سپس گفت:«بیم دارم بمیرم ومصعب ویاران وی را نترسانیده باشم. سوی کوفه باز می‌رویم»

گوید: آنگاه سوی کسکر رفت وعامل آنجا را برون کرد وبیت‌المال آنجا را بگرفت. آنگاه سوی کوفه رفت ودر لحام جریر فرود آمد. مصعب عمر بن عبیدالله را فرستاد که با وی نبرد کرد؛ وسوی دیراعور رفت. مصعب، حجاربن ابجر را به مقابلهٔ اوفرستاد که حجار هزیمت شد ومصعب به او ناسزا گفت وپس فرستاد وجون ابن کعب همدانی وعمربن عبیدالله را نیز همراه وی کرد که همگی با ابن‌حر نبرد کردند وبسیار کس از یاران وی زخمدار شدند واسبانشان سقط شد. مجشر نیز که پرچم ابن‌حر، با وی بود زخمی شد وپرچم را به احمرطیی‌داد، عاقبت حجار بن ابجر هزیمت شد آنگاه پس آمد ونبردی سخت کردند تا شب در آمد.

گوید: پس از آن ابن حر از کوفه برفت مصعب به یزیدبن حارث‌بن رویم شیبانی که در مداین بود نوشت ودستور داد با ابن‌حر نبرد کند و اوپسر خویش حوشب را فرستاد که در باجسری تلاقی شد وعبیدالله وی را هزیمت کرد واز آنها کسان کشت. آنگاه ابن حر برفت که وارد مداین شود که حصاری شدند و او برفت ویزید، جون‌بن کعب همدانی وبشربن عبدالله اسدی را به مقابله وی فرستاد، جون به حولایا جای گرفت وبشر را سوی تا مرا فرستاد که با ابن حر تلاقی کرد وابن‌حر اورا بکشت ویارانش را هزیمت کرد، آنگاه در حولایا با جون‌بن کعب تلاقی کرد و عبدالرحمان‌بن عبداله سوی وی آمد که ابن حر بدوحمله برد وبا نیزه بزد وخونش بریخت ویارانش هزیمت شدند که به تعقیبشان رفت. پس از آن بشربن عبدالرحمان عجلی سوی وی آمد که در سورا تلاقی شد ونبردی سخت کردند وبشر از وی جدا شد وسوی عمل خویش رفت وگفت: «ابن حررا هزیمت کردم.»

گوید: وچون مصعب این را بشنید گفت: «این از جمله کسانی است که‌دوست دارند به سبب کارهایی که نکرده‌اند ستایششان کنند.»

گوید: وعبیدالله بن‌حر درسوادبماند که تاخت وتاز می‌کرد وخراج می‌گرفت.

گوید: پس از آن چنانکه گفته‌اند: عبیدالله‌بن حر به عبدالملک‌بن مروان پیوست وچون پیش وی رسید اورا با ده کس سوی کوفه فرستاد وگفت حرکت کند تا سپاه از پی برسد. پس ابن حر با آن کسان روان شد وچون به انبار رسید کس سوی کوفه فرستاد که یاران وی را از آمدنش خبردار کند وبگوید پیش وی آیند.

گوید: قیسیان از این خبر یافتند وپیش حارث بن عبدالله رفتند که عامل ابن زبیر بر کوفه بود واز اوخواستند که سپاهی با آنها بفرستد که چنان کرد وچون با عبیدالله‌بن حر تلاقی کردند لختی با آنها بجنگید آنگاه اسبش غرق شد وبه گداری زد. یکی از نبطیان براوجست ودوپایش را بگرفت ودیگران وی را با پاروها می‌زدند وبانگ می‌زدند که این فراری امیرمؤمنان است. نبطی وابن حر درهم آویختند وغرق شدند پس از آن ابن حر را از آب در آوردند و سرش را بریدند و سوی کوفه فرستادند وپس از آن به بصره بردند.

ابوجعفر گوید: دربارهٔ کشته شدن ابن حر قول دیگری هست، گویند: سبب کشته شدن وی آن بود که در کوفه پیش مصعب می‌آمد ومی‌دید که مردم بصره را براومقدم می‌دارد وشعری برای عبدالله‌بن زبیر نوشت که ضمن آن از مصعب گله می‌کرد وتهدید می‌کرد که سوی عبدالملک بن مروان می‌رود وهم او در مقام گله از مصعب اشعار دیگر گفته بود، ونیز قصیده‌ای در هجای مردم قیس عیلان گفته بود که ضمن آن چنین آمده بود:

«مگر مردم قیس عیلان را ندیدی
«که روبنده برریشهای خود زده بودند
«وتیرهای خود را
«در مقابل دوکها فروخته بودند.»

وزفربن حارث به مصعب نوشت: «زحمت جنگ ابن زرقا و عبدالملک

مروان را از توبرداشتم، اینك ابن حر قیس راهجا می‌گوید.»

گوید: پس از آن چنان شد که تنی چند از بنی‌سلیم ابن‌حر راگرفتند و اسیر کردند و او گفت که من در قصیدهٔ خویش دربارهٔ قیس عیلان چنین گفته‌ام:

«مگر مردم قیس عیلان را ندیدی

«که با نیزه وتیر بسوی ما آمدند.»

ویکی از آنها به نام‌عیاش اورا بکشت.

ابوجعفر گوید: در این سال چهار پرچم به عرفات آمد.

ابوعون گوید: به سال شصت وهشتم در عرفات چهار پرچم بود ابن‌حنفیه با یارانش یك پرچم داشت. ابن زبیر یك پرچم داشت وجایی ایستاده بود که اکنون جای مقدم است. آنگاه ابن‌حنفیه با یارانش برفتند وپهلوی ابن زبیر ایستادند، نجده حروری پشت سر آنها بود وپرچم بنی‌امیه طرف چپشان بود.

گوید: نخستین پرچمی که برفت پرچم ابن حنفیه بود، آنگاه نجده از پی آن رفت پس از آن پرچم بنی‌امیه، پس از پرچم ابن زبیر و کسان از پی آن برفتند.

نافع گوید: ابن عمر آنشب با ابن زبیر آمده بود وچون رفتن وی تأخیر شد وابن‌حنفیه ونجده وبنی‌امیه رفته بودند، ابن عمر گفت: «ابن‌زبیر منتظر کار جاهلیت است» وبرفت وابن زبیر از دنبال وی برفت

محمدبن جبیر به نقل از پدرش گوید: از فتنه بیمناك بودم، پیش همهٔ آنها رفتم، پیش ابن‌حنفیه رفتم که در شعب بود گفتم: «ای ابوالقاسم از خدای بترس که مادر مشعر حرامیم وشهر حرام، و کسانی که سوی کعبه آمده‌اند واردان خدایند حجشان را تباه مکن»

گفت: «به خدا چنین قصدی ندارم و کسی را از خانه باز نمی‌دارم هیچکس از زایران از جانب من آسیب نخواهد دید، فقط در قبال ابن زبیر وتقاضایی که از

من دارد از خودم دفاع می‌کنم، خلافت را نمی‌خواهم مگر آنکه دربارهٔ آن، دو کس، با من مخالفت نکنند، پیش ابن زبیر برو و با اوسخن کن، پیش نجده برو»

گوید: «پیش ابن زبیر رفتم وسخنانی مانند آنچه با ابن حنفیه گفته بودم با وی گفتم»

گفت: «من کسی هستم که مردم برمن فراهم آمده‌اند وبا من بیعت کرده‌اند و اینان مخالفانند»

گفتم: «خیر ترا در این می‌بینم که دست بداری»

گفت: «چنین می کنم»

گوید: آنگاه پیش نجدهٔ حروری رفتم که با یاران خویش بود، عکرمه وابستهٔ ابن‌عباس نیز به نزد وی بود که بدو گفتم: «از یار خویش برای من اجازه بخواه»

گوید: پس او به درون رفت، طولی نکشید که به من اجازه داد که پیش وی رفتم وحرمت کردم ونظیر سخنانی راکه باآن دوکس گفته بودم با وی نیز بگفتم.»

گفت: «من با هیچکس نبرد آغاز نمی‌کنم ولی هرکه نبرد آغاز کند با وی نبرد می کنم»

گفتم: «چنین دیدم که آن دو کس سر نبرد توندارند.»

گوید: آنگاه پیش پیروان بنی‌امیه رفتم ونظیر سخنانی راکه با این‌کسان گفته بودم باآنها نیز بگفتم.

گفتند: «ما برآنیم که با هیچکس نبرد آغاز نکنیم مگر با ما به نبرد آید.»

گوید: جزو این پرچمها، قومی آرام‌تر و مسالمت جوی‌تر از ابن حنفیه ندیدم.

ابوجعفر گوید: در این سال عامل ابن زبیر بربصره وکوفه برادرش مصعب بود، قضای بصره با هشام‌بن هبیره بود، قضای کوفه با عبدالله‌بن عتبة‌بن مسعود

بود، عامل خراسان عبدالله‌بن خازم سلمی بود ، شام به دست عبدالملك بن مروان بود.

آنگاه سال
شصت و نهم درآمد

در این سال چنانکه واقدی‌گوید: عبدالملك‌بن مروان سوی‌عین ورده رفت وعمروبن سعیدبن عاص را در دمشق نایب خویش کرد که درآنجا حصاری شد و عبدالملك خبر یافت وسوی دمشق بازگشت واورا محاصره کرد.

گوید: به قولی عمروبن سعید با وی برون شد و چون به بطنان حبیب رسید سوی دمشق بازگشت و آنجا حصاری شد. عبدالملك نیز سوی دمشق بازگشت .

اما عوانةبن حکم گوید: که وقتی عبدالملك‌بن مروان از بطنان حبیب به دمشق بازگشت چندان که‌خدا خواست آنجا ببودآنگاه حرکت کرد وآهنگ‌قرمیسا داشت که زفربن حارث کلابی آنجا بود، عمروبن سعید نیز باوی بود و چون به بطنان حبیب رسید عمروبن سعید خطرکرد وشبانه با حمیدبن حریث و زهیربن ابرد، هردوان کلبی، بازگشت‌وسوی دمشق رفت که‌عبدالرحمان بن ام حکم ثقفی به نیابت عبدالملك‌آنجا بود که چون از بازگشت عمروبن سعید خبریافت فراری شد وعمل خود را ترك کرد. عمرو وارد دمشق شد و بر آنجا و خزاین آن تسلط یافت.

دیگری‌گوید: این حادثه به سال هفتادم بود.

گوید: عبدالملك از دمشق سوی عراق می‌رفت وآهنگ مصعب بن زبیر داشت، عمروبن سعیدبن عاص بدوگفت: «توسوی عراق می‌روی پدرت به من وعده کرد که از پس وی خلافت از آن من باشد وبه همین قرار به همدستی وی

کوشیدم، تلاشی که با وی کردم از تو نهان نیست پس خلافت را از پس خویشتن به من ده»

گوید: اما عبدالملک پاسخی بدو نداد و عمرو از او جدا شد و سوی دمشق رفت، عبدالملک نیز از پی او بازگشت و به دمشق رسید.

عوانه گوید: وقتی عمرو بردمشق تسلط یافت، از پی عبدالرحمان بن ام‌حکم برآمد اما به اودست نیافت و بگفت تا خانهٔ وی را ویران کنند آنگاه مردم فراهم آمدند و او به منبر رفت و حمد خدای گفت و ثنای او کرد سپس گفت: «ای مردم هیچکس از مردم قریش پیش از من براین منبر نایستاده جز آنکه پنداشته که بهشتی دارد و جهنمی که هر که از او اطاعت کند به بهشتش می‌برد و هر که عصیان او کند به جهنمش می‌برد اما من به شما می‌گویم که بهشت و جهنم به دست خداست و چیزی از کار آن با من نیست، اما شما بر من حق برابری و مقرری دارید» آنگاه پایین آمد.

گوید: صبحگاهان عبدالملک عمرو بن سعید را ندید و چون پرسش کرد خبر وی را بگفتند. عبدالملک سوی دمشق بازگشت و دید که عمرو آنجا را به تصرف آورده و چند روزی با وی نبرد کرد.

گوید: و چنان بود که وقتی عمرو بن سعید، حمید بن حریث کلبی را با سواران می‌فرستاد، عبدالملک، سفیان بن ابرد کلبی را می‌فرستاد و چون عمرو بن سعید، زهیر ابن ابرد کلبی را می‌فرستاد عبدالملک، حسان بن مالک کلبی را به مقابلهٔ او می‌فرستاد.

عوانه گوید: روزی دو سپاه مقابل هم بودند، یکی از مردم کلب به نام رجا پسر سراج با عمرو بن سعید بود، رجا به عبدالرحمان بن سلیم که با عبدالملک بود گفت: «ای عبدالرحمان پسر سلیم به هماوردی بیا»

عبدالرحمان گفت: «انصاف داد» و به هماوردی وی رفت، به همدیگر ضربت

زدند، رکاب عبدالرحمان ببرید و ابن سراج از دست وی نجات یافت و عبدالرحمان گفت: «به خدا اگر رکابم نبریده بود کاههای شکمت را بیرون می‌ریختم.»

گوید: عمرو وعبدالملك صلح نمی‌کردند وچون نبردشان طول کشید زنان‌و کودکان کلب بیامدند وگریستند وبه سفیان‌بن ابرد و حسان بن مالك گفتند: چرا خودتان را در راه قدرت قرشیان به‌کشتن می‌دهید وهرکدامشان قسم یاد کردند که باز نگردد تا حریف وی بازگردد وچون همسخن شدند که بازگردند نظر کردند و معلوم داشتند که سفیان از ابن‌حریث کهنسالتر است و از ابن حریث خواستند که بازگشت.

گوید: پس از آن عبدالملك وعمرو صلح کردند ومکتوبی در میانه‌نوشتند و عبدالملك عمرو را امان داد واین به شامگاه پنجشنبه بود.

عوانه گوید: عمرو بن سعید کمانی سیاه به دوش آویخته بود و با سواران برون شد وبیامد تا طنابهای خیمه‌گاه عبدالملك زیر پای اسب وی افتاد وخیمه گاه فروریخت، عمروپیاده شد وبنشست. عبدالملك خشمگین بود به عمروگفت: «ای ابوامیه با این کمان‌آویختن همانند مردم قیس شده‌ای»

گفت: «نه ولی همانند کسی شده‌ام که از آنها بهتر بود، همانند عاص‌بن امیه.»

آنگاه خشمگین برخاست و با سواران برفت و وارد دمشق شد عبدالملك نیز به روز پنجشنبه وارد دمشق شد وکس پیش عمرو فرستاد که مقرریهای کسان را بده عمرو پیغام داد: «اینجا شهر تونیست، از اینجا برو.» وچون روز دوشنبه شد چهار روز پس از ورود عبدالملك به دمشق کس پیش عمروفرستاد که پیش من آی. عمرو پیش زن کلبی خویش بود.

گوید: وچنان بود که عبدالملك کریب بن ابرهة‌الصباح حمیری را پیش خوانده بود ودربارهٔ عمروبن سعید با وی مشورت کرده بود.

کریب بدو گفته بود: «مردم حمیر در این کار هلاك شدند، این را شایسته‌تو نمی‌دانم، به من‌ربطی ندارد»

گوید: وقتی فرستادهٔ عبدالملك پیش عمرو آمد که اورا بخواند عبدالله بن یزیدبن معاویه پیش عمروبود، عبدالله به عمرو گفت: « ای ابوامیه به خدا ترا از گوش وچشم خودم بیشتر دوست دارم، می‌بینم که این مرد کس فرستاده که پیش او بروی، رأی من اینست که چنین نکنی»

عمرو گفت:«چرا؟»

گفت: «تبیع پسر زن کعب‌الاحبار گفته که بزرگی از بزرگان اولاد اسماعیل باز می‌گرددودرهای دمشق رامی‌بندد،سپس از آنجا برون می‌شود وچیزی نمی‌گذرد که کشته می‌شود.»

عمرو گفت: «به خدا اگر خفته باشم بیم ندارم که ابن‌زرقا بیدارم کند. وی جرأت این کار ندارد، اما دیشب عثمان‌بن عفان به خواب من آمد و پیراهن خویش را به تن من کرد»

گوید: عبداللهبن یزید، شوهر ام موسی دختر عمروبن سعید بود.

گوید: عمروبه فرستاده گفت: «سلامش برسان وبگوشبانگاه پیش تومی‌آیم ان‌شاءالله.» وچون شب شد عمروزره محکمی مابین یك قبای قهستانی وپیراهن قهستانی به تن کرد وشمشیر خویش را بیاویخت. زن کلبی عمروپیش وی بود و حمیدبن حریث کلبی نیز بود، وقتی برخاست که برود روی فرش لغزید. حمید بدو گفت: «به خدا اگر حرف مرا می‌شنوی پیش اونرو.» زنش نیز همین سخن را با وی گفت. اما به گفتهٔ آنها اعتنا نکرد وبا یکصدکس از غلامان خویش برفت.

گوید: عبدالملك کس پیش پسران مروان فرستاده بود که به نزد وی فراهم آمده بودند وچون خبر یافت که‌عمرو بر در است‌بگفت تا همراهان وی رانگهدارند وبدو اجازه داد که بیامد وبه نزد هر در یاران وی را نگه می‌داشتند. عاقبت عمرو

به صحن خانه رسید که جز یک غلام بچه با وی نبود وچون سوی عبدالملك نگریست پسران مروان را به دور اودید حسان‌بن مالك کلبی‌وقبیصة‌بن ذویب‌خزاعی نیز بودند وچون جمع آنها را بدید احساس خطر کرد وبه غلام بچه خویش نگریست وگفت: «وای تو! پیش‌یحیی‌بن سعیدبرو وبگوپیش من‌آید»، اما غلام‌بچه که گفتهٔ اورا نفهمیده بودگفت: «آمادهٔ فرمانم»

سعید بدوگفت: «از پیش من دور شووبه جهنم رو»

گوید: عبدالملك به حسان وقبیصه‌گفت: «اگر می‌خواهید برخیزید وباعمرو در صحن خانه ملاقات کنید وبه بینید کدامتان درازترید.» این سخن را به شوخی به آنهاگفت تا عمروبن سعید را مطمئن کند.

حسان‌گفت: «ای امیرمؤمنان، قبیصه از من درازتر است که منصب دارد.» قبیصه عهده‌دار دیوان خاتم بود.

گوید: بار دیگر عمروبه غلام بچهٔ خویش نگریست وگفت: «پیش یحیی برو وبگوپیش من‌آید»

غلام بچه‌گفت:«آمادهٔ فرمانم» اما نفهمید که چه‌گفت.

عمروگفت: «از پیش من دور شو»

گوید: وچون حسان‌وقبیصه بیرون شدند، عبدالملك بگفت‌تا درها را ببستند. وقتی عمرو وارد شد به اوخوش‌آمدگفت وگفت «ای ابوامیه خدایت‌قرین‌رحمت بدارد نزدیکتر بیا» واورا با خویشتن برتخت نشانید وبا وی بسیارسخن کرد. آنگاه گفت: «ای غلام شمشیر اورا بگیر»

عمروگفت: «ای امیرمؤمنان انالله...»

عبدالملك‌گفت: «انتظار داری با من بنشینی وشمشیر خویش راآویخته باشی؟»

گوید: پس شمشیر اورا بگرفت. آنگاه چندان که خدا خواست سخن کردند

پس از آن عبدالملك بدو گفت: «ای ابو امیه»

گفت: «ای امیرمؤمنان آمادهٔ فرمانم»

گفت: «وقتی مرا خلع کردی قسم یاد کردم که هروقت چشمم به تو افتاد و بر تو تسلط داشتم در بند آهنینت کنم»

پسران مروان گفتند: «ای امیرمؤمنان. سپس اورا رها می کنی؟»

گفت: «سپس اورا رها می کنم، باابو امیه چه می‌توانم کرد؟»

پسران مروان گفتند: «قسم امیرمؤمنان را اجرا کن»

عمرو گفت: «ای امیرمؤمنان خدا قسمت را اجرا کند»

گوید: پس عبدالملك بندی آهنین از زیر تشك خویش در آورد و سوی وی افکند و گفت: «ای غلام بیا واورا به بند کن» غلام بیامد وعمرورا در بند کرد.

عمرو گفت: «ای امیرمؤمنان ترا به خدا مرا بابند میان مردم مبر»

عبدالملك گفت: «ای ابو امیه هنگام مرگ نیز مکاری می کنی؟ خدا نکند که ترا بابند آهنین میان مردم بریم، بند را آسان از تو برنمی‌داریم.»

گوید: آنگاه وی را به سختی کشید که دهانش به تخت خورد ودندان جلوش شکست.

عمرو گفت: «ای امیرمؤمنان ترا به خدا، شکستن یك استخوان من وادارت نکند که به کاری بزرگتر از این دست بزنی»

عبدالملك گفت: «به خدا اگر می‌دانستم که اگر زنده‌ات بگذارم زنده‌ام می گذاری و کار قریش به سامان می آید رهایت می کردم، اما هرگز دو کس همانند ما در شهری فراهم نیامده‌اند مگر اینکه یکی دیگری را بیرون کرده است.»

گوید: وچون عمرو دید که دندان جلوش شکسته و منظور عبدالملك را بدانست گفت: «ای پسر زن کبود چشم ناجوانمردی می کنی؟»

گویند: «وقتی عبدالملك عمرورا کشید و دندان جلوش بیفتاد عمرو به آن

دست می‌مالید، عبدالملك بدو گفت: «می‌بینم که دندان خود را چنان عزیز داشته‌ای که پس از آن هرگز خاطرت از من خشنود نمی‌شود.» و بگفت تا گردن او را زدند.

اما روایت عوانه چنین است که گوید: مؤذن اذان عصر گفت و عبدالملك برون شد تا با مردم نماز کند و به عبدالعزیز بن مروان گفت که او را بکشد. عبدالعزیز با شمشیر سوی وی رفت.

عمرو گفت: «ترا به خدا وحق خویشاوندی، کشتن مرا عهده مکن بگذار کسی عهده کند که چون تو خویشاوند نزدیك نباشد.»

گوید: عبدالعزیز شمشیر را بیفکند وبنشست. عبدالملك نماز را کوتاه کرد و بیامد ودرها بسته شد، مردم دیده بودند که وقتی عبدالملك بیرون آمده بود عمرو با وی نبود واین را به یحیی بن سعید گفته بودند که بیامد وبردر عبدالملك ایستاد، هزار کس از غلامان عمرو با وی بودند با بسیار کس دیگر از یاران وی.

گوید: همراهان یحیی فریاد می‌زدند: «ای ابوامیه صدایت را به گوش ما برسان.» حمیدبن حریث وزهیربن ابرد نیز با یحیی آمده بودند. در کوچك را شکستند وکسان را با شمشیر بزدند، یکی از غلامان عمروبن سعید به نام مصقله ضربتی به سر ولید بن عبدالملك زد و ابراهیم بن عربی صاحب دیوان او را به بیت‌القراطیس برد.

گوید: وقتی عبدالملك نماز کرد و بیامد عمرو را زنده دید و به عبدالعزیز گفت: «چرا نکشتیش؟»

گفت: «مرا به خدا وحق خویشاوندی قسم داد.»

عبدالملك گفت: «خدا مادرت را زبون کند که به پاشنه هایش می‌شاشید تو هم مانند اوشده‌ای.» مادر عبدالملك عایشه دختر معاویة بن مغیرة بن ابی‌العاص بود و مادر عبدالعزیز لیلی بود.

گوید: پس از آن عبدالملک گفت: «غلام! نیزهٔ کوتاه را بیار»، وچون نیزهٔ کوتاه را بیاورد، آنرا تکان داد وبه عمرو زد اما کاری نساخت تا دست به بازوی عمرو زد ومتوجه زره شد وبخندید وگفت: «ای ابوامیه زره هم داری؟ غلام! صمصامه را بیار.»

گوید: غلام شمشیر را ـ که صمصامه نام داشت ـ بیاورد و بگفت تا عمرو را به زمین انداختند وبرسینه‌اش نشست وسرش را برید و شعری به این مضمون می‌خواند:

«ای عمرو، اگر از ناسزا وعیبگویی من باز نمانی

«چنانت بزنم که مرغ جانت گوید آبم دهید»

آنگاه عبدالملک به لرزه‌ای سخت دچار شد وپنداشته‌اند که شخص، وقتی خویشاوندی را بکشد چنین می‌شود. او را از سینهٔ عمرو برداشتند و برتخت نهادند که گفت: «هرگز کسی را چون این ندیدم که یک دنیا دار او را کشت نه یک طالب آخرت»

گوید: یحیی‌بن سعید وهمراهانش به خانه بر سر پسران مروان ریختند و آنها وغلامانشان را زخمی کردند، آنها نیز به نبرد با یحیی و یارانش پرداختند. آنگاه عبدالرحمان‌بن ام حکم ثقفی بیامد که سر را به اودادند که میان مردم‌انداخت. عبدالعزیز بن مروان برفت وکیسه‌های مال بیاورد ومیان مردم می‌انداخت و چون کسان مالها را نگریستند وسر را بدیدند مالها را ربودند وپراکنده شدند.

گویند: وقتی عبدالملک به‌نماز می‌رفت به ابوزعزعه غلام خویش گفت که عمرو را بکشد که وی را بکشت وسرش را میان مردم ویارانش افکند.

عوانه گوید: شنیدم عبدالملک بگفت تا مالهایی راکه میان مردم افکنده‌بودند پس گرفتند وهمه به بیت‌المال بازگشت.

گوید: آن روز سنگی بر سر یحیی زده بودند. عبدالملک بگفت تا تخت وی

را به مسجد بردند و برون شد و بر آن نشست و چون ولید را در میانه ندید گفت: «وای شما، ولید کجاست، به حرمت پدرشان سوگند که اگر او را کشته باشند انتقامشان را گرفته‌اند.»

ابراهیم‌بن عربی کنانی بیامد و گفت: «اینك ولید به نزد من است زخمی خورده و چیزیش نیست.»

گوید: یحیی‌بن سعید را پیش عبدالملك آوردند و بگفت تا او را بکشند اما عبدالعزیز به پاخاست و گفت: «ای امیرمؤمنان خدا مرا به قربانت کند. می‌خواهی به یك روز فرزندان امیه را بکشی؟» پس عبدالملك بگفت تا یحیی را به زندان کردند.

آنگاه عنبسة‌بن سعید را بیاوردند که گفت: «او را بکشید.» و باز عبدالعزیز به پاخاست و گفت: «ای امیرمؤمنان از هلاك کردن و ریشه کن کردن فرزندان امیه چشم بپوش» و عبدالملك بگفت تا عنبسه را نیز به زندان کنند.

پس از آن عامربن اسود کلبی را بیاوردند که عبدالملك با چوب خیزرانی که همراه داشت به سر او زد و گفت: «همراه عمرو با من جنگ می‌کنی و با او بر ضد من قیام می‌کنی!»

گفت: «بله، برای آنکه عمرو حرمتم کرد و تو اهانتم کردی، تقربم داد و تو دورم کردی، با من نیکی کرد و تو بدی کردی و با وی بودم و بر ضد تو»

عبدالملك بگفت تا وی را بکشند و عبدالعزیز به پاخاست و گفت: «ای امیرمؤمنان، ترا به خدا دایی مرا مکش» و عبدالملك عامر را به او بخشید، آنگاه بگفت تا پسران سعید را به زندان کردند.

گوید: یحیی‌بن سعید یکماه یا بیشتر درزندان ببود، پس از آن عبدالملك به منبر رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و از کسان دربارهٔ کشتن وی نظر خواست یکی از سخنوران قوم به‌پاخاست و گفت: «ای امیرمؤمنان مگر مار به‌جز مار می‌زاید؟

به خدا رأی ما اینست که اورا بکشی که منافق است ودشمن»

پس از آن عبدالله‌بن مسعدهٔ فزاری برخاست و گفت: «ای امیرمؤمنان یحیی پسر عموی تو است‌وخویشاوندی وی چنان است که دانسته‌ای. آنها چنان کرده‌اند که کرده‌اند تو نیز باآنها چنان کرده‌ای که کرده‌ای، ازآنها ایمن نیستی، اما کشتن آنها را نیز روا نمی‌دانم آنها را پیش دشمن خویش فرست اگر کشته شدند به دست دیگری از زحمتشان رهایی یافته‌ای و اگر سالم ماندند و باز آمدند در کار ایشان اندیشه می کنی.»

گوید: عبدالملك رای وی راکار بست وخاندان سعید را برون کرد وسوی مصعب‌بن زبیر فرستاد که‌چون پیش وی رسیدند ویحیی به نزد او وارد شد، ابن‌زبیر بدو گفت: «جان‌بردی ودم کنده شد.»

گفت: «به خدا دم چنانست که بود»

گوید: «پس از آن عبدالملك کس به نزد زن کلبی عمروبن سعید فرستاد که مکتوب صلحی راکه برای عمرو نوشته بودم برای من بفرست»

زن عمرو به فرستاده گفت: «برو به اوبگومکتوب صلح را درکفنهای او پیچیدم تا به کمك‌آن به نزد پروردگار خویش با تومحاجه کند.»

گوید: وچنان بود که نسب عمروبن سعید وعبدالملك‌بن امیه به هم‌می‌رسید، مادر عمرو ام البنین دختر حکم‌بن ابی‌العاص عمهٔ عبدالملك بود.

عوانه‌گوید: میان عبدالملك وعمرو از روزگار دیرین کینه بوده بود، دوپسر سعید از ام البنین بودند و عبدالملك و معاویه دو پسر مروان بودند و به روزگار جوانی پیش مادر مروان بن حکم می‌رفته بودند که از قبیلهٔ کنانه بود وپیش وی به صحبت می‌نشستند. یك غلام سیاه نیز همراه عبدالملك ومعاویه می‌رفت،وقتی آنجا می‌رفتند مادر مروان غذایی برایشان آماده می کرد و می آورد و بشقابی پیش هرکدامشان می‌نهاد وپیوسته معاویة‌بن مروان ومحمدبن سعید و نیزعبدالملك وعمرو

سعید را برضد همدیگر تحریك می‌کرد که به جان هم می‌افتادند و گاهی از هم‌قهر می‌شدند که با هم سخن نمی‌کردند ومادر مروان می‌گفت: «اگر این دوتا عقل ندارندآن دوتا دارند.» و هروقت پیش وی می‌رفتند رفتارش همین بود تاکینه در دلهاشان‌ریشه کرد.

گویند: وقتی یحیی‌بن سعید وارد مسجد شد و در اطاقك را شکست وبا فرزندان مروان بجنگید، عبدالله‌بن یزید قسری همراه وی بود و چون عمرو کشته شد وسرش را میان مردم‌آوردند، عبدالله وبرادرش خالد برنشستند وبه عراق رفتند وبا فرزندان سعیدکه به نزد مصعب بودندبماندند، تا وقتی‌که جماعت‌دربارهٔ‌مروان اتفاق کردند.

گوید: وچنان بودکه چشم عبدالله بن یزید در جنگ مرج شکافته بودکه‌وی با ابن زبیر بود و برضد بنی امیه نبرد می‌کرده بود پس از سال جماعت به نزد عبدالملك رفت که‌گفت: «شما خاندان یزید چگونه‌اید؟»

عبدالله‌گفت: «محروم، محروم»

عبدالملك‌گفت: «این به سبب اعمالی است‌که ازپیش‌کرده‌اید وخداستمگر بندگان نیست»[1]

عوانه‌گوید: از پس سال جماعت، چهار پسر عمروبن سعید، امیه و سعید و اسماعیل ومحمد، پیش‌عبدالملك رفتند وچون‌آنها را بدیدگفت: «شما خاندان، پیوسته برای خودتان نسبت به قومتان فضیلتی قایلیدکه خدای به شما نداده ، آنچه میان من وپدر شما بود تازه نبود بلکه از قدیم بود ودر ایام‌جاهلیت در دل اسلاف شما برضد اسلاف ما بود.»

گوید: امیةبن عمروکه از همه بزرگتر بود فروماند وسخن‌نیارست‌گفت. سعیدبن عمروکه میانسال جمع بود واز همه هوشیارتر وخردمندتر بود به پاخاست

۱ــ ذلك بما قدمت ایدیکم‌وان‌الله‌لیس بظلام للعبید .آل‌عمران آیهٔ۱۸۲

وگفت: «ای امیر مؤمنان چیزی که در جاهلیت بوده گناه مانیست که خداوند اسلام را آورد وآنرا از میان ببرد و وعدهٔ بهشت داد وبیم جهنم، اما آنچه میان تو وعمرو بوده عمرو عموزاده‌ات بوده وتو بهتر می‌دانی که چه کرده‌ای، عمرو به خدا پیوسته وحسابگری خدا بس است، قسم بدینم اگر مارا به‌آنچه میان تو و اوبوده مؤاخذه کنی شکم زمین برای ما از پشت‌آن بهتر است»

گوید: عبدالملك بر آنها سخت رقت‌آورد وگفت: «پدرتان مرا مخیر کرد که یا مرا بکشد یا من اورا بکشم ومن کشتن اورا بر کشته شدن خودم مرجح داشتم اما شما مورد علاقهٔ منید وخویشاوندی وحقتان را رعایت می‌کنم» وجایزه نکوداد ورعایت کرد وتقرب داد.

گویند: روزی خالدبن یزیدبن معاویه به عبدالملك گفت: «شگفتا از تو و عمروبن سعید که چگونه غافلگیرش کردی وخونش را بریختی.»

عبدالملك شعری خواند به این مضمون:

«وی را تقرب دادم تا خاطرش آرام شود

«وبه تدبیر براو دست یابم

«از سر خشم وحفاظت دینم

«که طریقت بدکار همانند نکوکار نیست.»

عوانه‌گوید: یکی سعیدبن عمرورا در مکه دید وبدوگفت: «قسم به خدای این بنا، در این‌قوم کسی همانند پدر تو نبود، اما با قوم دربارهٔ آنچه به دستشان بود نزاع کرد وبه هلاکت افتاد»

واقدی می‌گفته بود، حادثهٔ محاصره میان عبدالملك بن مروان و عمرو بن سعید به سال شصت ونهم بود، که عمروبن سعید در دمشق حصاری شد و عبدالملك از بطنان حبیب بازگشت و وی را محاصره کرد اما کشتن وی به سال هفتادم بود.

در این سال یکی از خوارج در منی به نزد خیف حکمیت خاص خدا است

گفت وبه‌نزدیك جمره کشته شد.

سعیدبن دینار گوید: او را به نزدیك جمره دیدم که شمشیر از نیام درآورده بود، جماعتی بودند که خدا دستشان را بداشته بود اودر میانه پیش دوید وحکمیت خاص خداست گفت ومردم بر او تاختند وخونش بریختند.

در این سال عبدالله‌بن زبیر سالار حج بود. عامل‌وی بردوشهر کوفه وبصره برادرش مصعب بود. قضای کوفه با شریح بود. قضای بصره با هشام بن هبیره‌بود، عامل خراسان‌عبدالله‌بن خازم بود.

آنگاه
سال هفتادم درآمد

در این سال‌رومیان به‌جنبش آمدند وبرضدمسلمانان شام سپاه فراهم‌آوردندو عبدالملك با شاه روم صلح کرد که هرجمعه یکهزار دینار به او بدهد که از اوبر- مسلمانان بیمناك بود.

در همین سال چنانکه محمدبن عمر گوید مصعب‌بن زبیر به مکه‌آمد ومال بسیار همراه‌آورد ومیان قوم خویش ودیگران تقسیم کرد، چهار پا ومرکب وبار فراوان‌آورده بود. برای عبدالله‌بن صفوان وجبیربن شیبه وعبدالله‌بن مطیع مال بسیار فرستاد وقربان بسیار کشت.

در این سال‌عبدالله‌بن زبیر سالار حج بود.

عاملان وی برولایات در این سال همان عاملانی بودند که در سال‌پیش‌عهده- دار کمکها وقضا بوده بودند.

پس از آن سال هفتادویکم درآمد.

سخن از حوادث
سال هفتاد و یکم

از جمله حوادث سال این بود که عبدالملک بن مروان برای جنگ با مصعب ابن زبیر سوی عراق رفت.

چنانکه گفته‌اند عبدالملک پیوسته آهنگ مصعب می‌کرد و تا بطنان حبیب می‌رسید و مصعب سوی باجمیرا می‌رفت آنگاه زمستان هجوم می‌آورد و هر کدامشان به جای خویش باز می‌رفتند و دوباره باز می‌آمدند.

علی بن محمد گوید: عبدالملک از شام بیامد که آهنگ مصعب داشت و این پیش از سال هفتاد و یکم و به سال هفتادم بود، خالدبن عبدالله نیز با وی بود که به عبدالملک گفت: «اگر مرا سوی بصره فرستی و سپاهی از دنبال من روانه کنی امیدوارم که بر بصره غلبه یابم.»

گوید: پس عبدالملک اورا فرستاد که با غلامان و خاصان خویش نهانی برفت تا پیش عمروبن اصمع باهلی رسید.

مسلمة بن محارب گوید: عمروبن اصمع، خالد را پناهی کرد و کس پیش عبادبن حصین فرستاد که سالار نگهبانان ابن معمر بود و چنان بود که وقتی مصعب از بصره می‌رفت عبیدالله بن عبیدالله بن معمر را نایب خویش می‌کرد، عمروبن اصمع امید داشت که عبادبن حصین با وی بیعت کند. به او پیغام داد که من خالد را پناهی کرده‌ام خواستم این را بدانی و پشتیبان من باشی.

گوید: فرستادهٔ عمروبن اصمع وقتی پیش عباد رسید که از اسب خویش فرود می‌آمد و به فرستاده گفت بدو بگو: «نه، به‌خدا نمد از اسب خویش برنمی‌گیرم تا با سپاه سوی تو آیم»

گوید: عمرو به خالد گفت: «فریبت نمی‌دهم، اینک عباد، همین دم سوی ما

می‌آید و به خدا که من تاب محافظت ترا ندارم پیش مالك‌بن مسمع برو.»

ابوالحسن گوید: به قولی خالد پیش علی‌بن اصمع فرود آمد و عباد خبر یافت و کس پیش او فرستاد که من سوی تو می‌آیم.

عوانه گوید: خالد از پیش ابن اصمع درآمد، یك پیراهن قهستانی نازك به تن داشت، رانهایش نمایان بود و پاهایش از رکاب برون بود. به تاخت رفت تا به نزد مالك رسید و گفت: «به ناچار پیش تو آمدم مرا پناهی کن»

گفت: «خوب.» و با پسر خویش برون شد و کس پیش طایفهٔ بکربن وائل و ازد فرستاد و نخستین پرچمی که سوی وی آمد پرچم بنی‌یشکر بود، عباد نیز با سواران بیامد که مقابل هم ایستادند اما نبردی درمیانه نبود.

گوید: روز بعد سوی جفرهٔ * نافع‌بن حارث رفتند که بعدها به خالد انتساب یافت، کسانی از مردم بنی‌تمیم همراه خالد آمده بودند که صعصعة‌بن معاویه و عبدالعزیزبن بشر و مرة‌بن محکان از آن جمله بودند. یاران خالد به انتساب جفره، جفری بودند، یاران ابن معمر زبیری بودند، عبدالله‌بن ابی بکره و حمران و مغیرة ابن مهلب از جملهٔ جفریان بودند قیس بن هیثم سلمی از زبیریان بود. وی کسانی را به مزدوری می‌گرفت که همراه وی نبرد کنند یکی از مزدوران مزد خواست گفت: «فردا می‌دهم و غطفان بن انیف از مردم بنی کعب شعری به این مضمون گفت:

«ای زنگوله‌ها، چه بد داوری می‌کنی

«نقد، به قرض باشد اما نیزه زدن هم اکنون

«وتو بردر نشسته‌ای چاق و ممسك»

گوید: خطاب زنگوله‌ها از آن بود که قیس چند زنگوله به گردن اسب خویش می‌آویخته بود.

گوید: عمروبن وبره قحیفی سالار حنظله بود و غلامانی داشت که برای

---

*زمین یا چاه

هرکدام سی می‌گرفت وده به‌آنها می‌داد وشعری به این مضمون دربارهٔ او گفتند:

«ای پسروبره چه بدداوری می‌کنی

«سی می‌دهندت وده می‌دهی»

گوید:مصعب، زحربن‌قیس جعفی را با هزار کس به‌کمك ابن معمر فرستاد. عبدالملك نیز عبیدالله‌بن زیاد بن‌ظبیان را به کمك خالد فرستاد اما خالد نخواست وارد بصره شود ومطربن توأم را فرستاد که‌بازگشت وبدوخبر دادکه‌کسان پراکنده شده‌اند واوسوی عبدالملك بازگشت.

سکن‌بن قتاده‌گوید: بیست وچهار روز نبردکردند، چشم مالك‌آسیب دید و از جنگ خسته شد، فرستادگان واز جمله یوسف‌بن عبدالله رفت وآمدکردند و صلح شدکه خالد را روانه‌کنند وخود اودر امان باشد. پس اوخالد را ازقلمروبصره برون فرستاد وچون بیم داشت مصعب امان عبیدالله را تأیید نکند سوی ثأج رفت.

مسلمه‌گوید: وقتی عبدالملك سوی دمشق بازگشت، همه توجه مصعب به بصره منحصر ماند، امید داشت خالد را بگیرد، اما معلوم شد که برفته. ابن معمر کسان را امان داده بودکه بیشترشان مانده بودند و بعضی شان از بیم مصعب رفته بودند. مصعب برابن معمر خشم‌آورد وقسم یادکردکه‌کار به اوندهد وکس پیش جفریان فرستاد وناسزاگفت وملامتشان کرد.

مداینی ودیگر راویان بصری‌گویند: مصعب‌کس فرستادکه جفریان را پیش وی‌آوردند. روی به عبدالله‌بن ابی‌بکره کرد وگفت: «ای پسر مسروح، توپسر سگی هستی که سگان با وی در می‌آمیختند وسرخ وسیاه وزردآورد، از هرسگی همانند آن، پدرت غلامی بودکه از حصار طایف به نزد پیمبرآمدآنگاه شاهد آوردیدکه ابوسفیان با مادرتان زنا کرده، به خدا اگر بمانم شما را به نسبتان باز می‌برم»

گوید: آنگاه حمران را پیش خواند وگفت: «ای پسر زن یهودی! تویك‌کافر

نبطی بودی که در عین‌التمر به اسیری گرفته شدی»

گوید: به حکم‌بن منذربن جارود نیز گفت: «ای خبیث، می‌دانی تو کیستی و جارود کی‌بود؟ جارود یك کافر پارسی بود در جزیرهٔ ابن کاوان. به ساحل دریا رفت و به عبدالقیس انتساب گرفت. به خدا طایفه‌ای را نمی‌شناسم که بیشتر از آنها زشتی داشته‌باشد. پس‌از آن‌خواهرش‌را به‌مکعبر فارسی داد وهرگز اعتباری مهمتر از آن نیافته بود. ای پسر قباد، اینان پسران خواهر وی هستند.

آنگاه عبدالله بن‌فضاله زهرانی را پیش وی آوردند که بدو گفت: «مگر از مردم هجر، از سماهیج، نیستی؟ به خدا ترا به نسبت باز می‌برم»

آنگاه علی‌بن اصمع را پیش وی آوردند و گفت: «یکبار بنده بنی‌تمیم ویکبار منسوب باهله؟»

آنگاه عبدالعزیزبن بشر را پیش وی‌آوردند که گفت: «ای پسر مشتور مگر عمویت به‌روزگار عمر یك بز ندزدید که دستور داد ببرند و دستش را ببرند، به خدا آن‌که خواهرت را به زنی گرفت به زحمت افتاد.» خواهرش زن مقاتل‌بن مسمع بود.

آنگاه ابی حاضر اسدی را پیش‌وی‌آوردند که گفت: «ای پسر زن استخری، ترا با مردم معتبر چه‌کار! تواز اهل قطری‌پیوسته به بنی اسد، که از آنها نه‌خویشاوند داری نه‌منسوب.»

آنگاه زیادبن عمرورا پیش وی‌آوردند وگفت: «ای پسر کرمانی، تو کافری از اهل کرمان‌بودی، سوی فارس آمدی‌و ملاح‌شدی ترابانبرد چه‌کار! که‌در کار کشیدن طناب کشتی ماهرتری.»

آنگاه عبدالله‌بن عثمان‌بن ابی‌العاص را پیش وی‌آوردند که بدو گفت: «بر ضد من دسته بندی می‌کنی؟ تو که کافری از مردم هجر بودی و پدرت به طایف پیوست که مردمش هر که را سوی آنها آمد به خویشتن پیوسته می‌کنند تا نیرومند

شوند به خدا ترا به اصلت باز می‌گردانم»

آنگاه شیخ‌بن نعمان را پش وی‌آوردند که گفت: «ای خبیث زاده تو کافری از مردم زندورد بودی، مادرت فرار کرد، پدرت کشته شد وخواهرش زن یکی از مردم بنی یشکر شد ودوپسر آورد وترا به نسب آنها پیوست.»

گوید: آنگاه به هر کدام یکصد زد وسرها و ریشهایشان را تراشید وخانه‌هایشان را ویران کرد، وسه روز درآفتاب بداشت و وادارشان کرد که زنانشان را طلاق دهند و فرزندانشان را در سپاهها دیر بداشت وآنهـا را در اطـراف بـصره بگردانید وقسمشان داد که آزادگان را به زنی نگیرند.

گوید: مصعب، خداش‌بن یزید اسدی را به‌تعقیب یاران فراری خالد فرستاد، وی مرة‌بن محکان را یافت وبگرفت که شعری به این مضمون گفت:

«ای بنی‌اسد، اگر مرا بکشید

«وقتی‌آتش جنگ برافروزد

«باید با تمیمیان جنگ کنید

«ای بنی اسدآیا تساهل دارید

«که اگر من لغزشی کرده‌ام ببخشید؟»

اما خداش اورا پیش‌آورد وخونش‌بریخت.

گوید: درآنوقت خداش سالار نگهبانان مصعب بود.

گوید: مصعب، سنان‌بن ذهل یکی ازبنی عمروبن مرثد را بگفت‌تاخانهٔ‌مالك ابن‌مسمع را ویران کرد وهرچه را درآن بود مصعب‌گرفت و از جمله دختری بود که عمربن مصعب را برای وی‌آورد.

گوید: مصعب در بصره‌ببود تا وقتی که سوی کوفه رفت وآنجا ببودتا برای نبرد عبدالملك برون شد، عبدالملك به مسکن آمد وبه مروانیان عراق نامه نوشت که همگی دعوت اورا پذیرفتند به شرط ولایتداری اصفهان که عبدالملك آنجا رابه

همگیشان داد که حجاربن ابجر وغضبان‌بن قبعثری وعتاب‌بن‌ورقا، وقطن‌بن عبدالله حارثی ومحمدبن عبدالرحمان‌بن سعید وزحربن قیس ومحمدبن عمیر از آن جمله بودند.

گوید: مقدمهٔ سپاه عبدالملك با محمدبن مروان بود، پهلوی راست با عبدالله ابن‌یزید بن معاویه بود وپهلوی چپ باخالدبن یزیدبود.

گوید : مصعب به مقابلهٔ عبدالملك رفت امـا مردم کوفه از یـاری او دست بداشتند.

عروةبن مغیرة بن شعبه گوید: مصعب برون شد و به راه افتاد برگردن اسب خویش تکیه داده بود، از چپ وراست مردم را نگریستن‌گرفت چشمش به من‌افتاد وگفت: «عروه نزدیك من‌آی»

گوید: نزدیك وی رفتم‌گفت: «چه‌کار خوبی کرد حسین‌بن علی‌که به حکم ابن زیاد تسلیم‌نشد وتصمیم به جنگ‌گرفت.»آنگاه شعری خواند به این مضمون:

«هاشمیانی که در طف خفته‌اند

«مقتدایان مردم محترم شده‌اند.»

گوید:دانستم که منظوری جز کشته شدن ندارد.

رجاءبن حبوه‌گوید: وقتی‌عبدالملك، عمروبن سعید را کشت شمشیر بـه‌کار انداخت وهمه کسانی راکه با وی مخالفت‌کرده بودند از میان بـرداشت و وقتـی آهنگ مصعب داشت وشام ومردم‌آنجا برای وی صافی شده بود با مردم سخن‌کرد ودستور داد برای حرکـت سوی مصعـب‌آماده شوند امـا سـران مردم شام با وی مخالفت کردند. مخالفت با منظور وی نبود بلکه می‌خواستند بماند وسپاه روانـه کند که اگر ظفر یافتند بهتر وگرنه سپاههای دیگر به کمکشان فرستـد که دربـارهٔ وضع مردم بیمناك بودندکه‌مبادا در مقابله مصعب‌آسیب‌بیند وپشت سروی پادشاهی نباشد.

گفتند: «ای امیرمومنان بهتر است به جای بمانی وکسانی از خاندان خویش را براین سپاهها بگماری وسوی مصعب روانه کنی»

عبدالملک گفت: «این کار ازیك قرشی ساخته است که رای درست داشته باشد شاید کسی راکه می‌فرستم دلیر باشد اما رای درست نداشته باشد خویشتن را چنان می‌بینم که در تدبیر جنگ بصیرم و در کارشمشیر، اگر به‌آن ناچارم کنند، دلیر». مصعب نیز از خاندان شجاعت است، پدرش از همه قرشیان شجاعتر بود. مصعب شجاع است اما از تدبیر جنگ بی‌اطلاع. تواضع را دوست دارد ویارانش با وی مخالفت می‌کنند، اما یاران من نیکخواهی می‌کنند.»

گوید: پس عبدالملك روان شد تا به مسکن فرود آمد، مصعب نیز سوی باجمیرا آمد. عبدالملك به‌یاران خویش ازمردم عراق نامه نوشت ابراهیم بن اشتر نامهٔ عبدالملك را همچنان مهر زده‌ونخوانده پیش مصعب آورد وبدو داد که پرسید: در آن چیست؟

ابراهیم گفت: «نخوانده‌ام»

مصعب نامه را خواند که عبدالملك ابراهیم را سوی خویش خوانده بود و ولایتداری عراق را از آن وی می‌کرد.

ابراهیم گفت: «به خدا از هیچکس چون من نومید نیست، به همه یاران‌تو نیز نامه‌ای همانند این‌نوشته، از من‌بشنووگردن‌آنها را بزن.»

گفت: «در این صورت عشایرشان نیکخواه ما نخواهند بود»

گفت: «پس‌آنها را در بندآهنین کن وبه ابیض کسری فرست وآنجا بدار و کسان برگمار که اگر مغلوب شدی گردنهایشان را بزنند واگر غالب شدی به وسیلهٔ آنها برعشایرشان منت نهی»

گفت: «ای ابونعمان، به این کار نمی‌توانم پرداخت،خدا ابوبحر را رحمت کند که مرا از مردم عراق بیم می‌داد گویی وضع ما را می‌دید.»

عبدالقاهربن سری‌گوید: مردم عراق می‌خواستند با مصعب خیانت کنند اما قیس‌بن هیثم گفت: «وای شما، مردم شام را به نزد خودتان راه می‌دهید، به خدا اگر معیشت شما را چشیدند خانه‌هاتان را مصادره می‌کنند، به خدا سرور مردم شام را بر در خلیفه دیدم که اگر او را به کاری می‌فرستادم خوشدل می‌شد. در جنگهای تابستانی، ما، هرکدام هزار شتر داشتیم‌اما یکی‌از سران آنها براسب خویش بود و توشه‌اش پشت سرش بود.»

گوید: وقتی دوسپاه در دیرجاثلیق مسکن نزدیك هم رسیدند ابراهیم بن اشتر پیش رفت وبه محمد بن مروان حمله برد واو را از جایی‌که بود عقب راند. عبدالملك‌بن مروان‌عبدالله‌بن یزید را فرستاد که نزد محمدبن مروان رسید ودو- سپاه مقابل شدند‌که مسلم‌بن عمرو باهلی‌کشته شد. یحیی‌بن مبشر یکی از مردم بنی‌ثعلبه نیزکشته شد ابراهیم بن اشتر نیزکشته شد. عتاب‌بن ورقاکه سالار سواران مصعب بودفراری شد. مصعب به قطن بن‌عبدالله جارثی، ابوعثمان،گفت: «سواران خویش را پیش ببر.»

گفت: «رای من چنین نیست، چرا پیش روم»

گفت: «نمی‌خواهم مذحجیان بی‌جهت‌کشته شوند.»

آنگاه به حجاربن ابجرگفت: «پرچم خویش را ببر»

گفت: «به طرف این‌کثافت؟»

گفت: « به خدا چیزی که به طرف آن عقب می‌روید، عفن‌تر و پست تر است.»

به محمدبن عبدالرحمان نیز چنین‌گفت که‌گفت: «هیچکس‌دیگر چنین‌نکرده که من بکنم»

مصعب‌گفت: «ای ابراهیم! که اکنون ابراهیم ندارم.»

محمدبن‌سلام‌گوید: وقتی‌ابن‌خازم‌خبریافت که‌مصعب به مقابلهٔ عبدالملك رفته

گفت: «آیا عمربن عبیدالله با وی هست؟»

گفتند: «نه، اورا عامل فارس کرده»

گفت: «آیا مهلب‌بن ابی‌صفره با وی هست؟»

گفتند: «نه اورا عامل موصل کرده»

گفت: «آیا عبادبن حصین با وی هست؟»

گفتند: «نه اورا در بصره نایب خویش کرده»

گفت: «من‌نیز به‌خراسانم.» وشعری خواند به این مضمون:

«ای جعار، مرا بگیروبکش وخوشدل باش

«که گوشت مردی که یاران وی حضور ندارند

«در چنگ تواست.»

گوید: «آنگاه مصعب به پسرش عیسی گفت: «پسرکم، با همراهانت برنشین و به مکه پیش عمویت برو و بگو که مردم عراق چه کردند مرا واگذار که کشته می‌شوم»

پسرش گفت: «به خدا هرگز خبر ترا پیش قرشیان نمی‌برم، اگر خواهی سوی بصره رو که آنها پیروجماعتند واز آنجا پیش امیرمومنان رو»

گفت: «به خدا نباید قرشیان سخن کنند که من به سبب سستی مردم ربیعه فرار کرده‌ام و وارد حرم شده‌ام. جنگ می‌کنم، اگر کشته شدم قسم به دینم، نه شمشیر مایهٔ ننگ است ونه فرار عادت وخوی من، اگر تو می‌خواهی برو ونبرد کن.»

گوید: پس عیسی بازگشت ونبرد کرد تا کشته شد.

ابی‌المهاجر گوید: «عبدالملك به‌وسیلهٔ محمدبن مروان‌برادر خویش‌به‌مصعب پیغام داد که عموزاده‌ات امانت می‌دهد»

اما مصعب جواب داد: «کسی همانند من از چنین جایی‌نمی‌رود مگر غالب

شود یا مغلوب.»

عیاش گوید: با عبدالملك بن مروان ایستاده بودیم که با مصعب نبرد داشت، زیادبن عمرو بدو نزدیك شد و گفت: «ای امیرمومنان! اسماعیل بن طلحه همسایهٔ راستی پیشهٔ من بود وهروقت مصعب قصد بدی دربارهٔ من داشت اورابازمی‌داشت اگر خواهی اورا ازگناهش امان بده»

گفت: «در امان است»

گوید: پس زیادکه مردی سخت تنومند بود برفت ومیان دوصف ایستاد و بانگ زد: «ابوالبختری اسماعیل بن طلحه کجاست؟»

گوید: اسماعیل برون شد وبه نزدیك وی آمدکه بدوگفت: «سخنی با تو دارم» پس اونزدیك شد چنانکه گردن اسبانشان به هم رسید، کسان کمربندهای مغزی دار می‌بستند، زیاد دست درکمربند اسماعیل زد و او را از زین بکندکه مردی لاغر بود.

ابوالبختری گفت: «ای ابومغیره، اقتضای وفاداری نسبت به مصعب چنین نیست.»

گفت: «این را خوشتر دارم ازآنکه فردا ترا کشته ببینم.»

گوید: وقتی مصعب از پذیرفتن امان سرباز زد، محمد بن مروان به عیسی ابن مصعب بانگ زدکه ای برادر زاده! خویشتن را به‌کشتن مده که امان داری.

مصعب گفت: «عمویت امانت داده، سوی او رو»

گفت: «نباید زنان قریش بگویندکه ترا به‌کشته شدن رها کرده‌ام»

گفت: «جلومن پیش بروتا ترا پیش خدا ذخیره کنم»

گوید: پس عیسی نبردکرد تاکشته شد.

گوید: مصعب تیرخورد وزخمی شد. زایدة‌بن قدامه اورا بدید وبدو حمله‌برد وبا نیزه بزد و گفت: «ای خونیهای مختار» و او را بیفکند وعبیدالله بن زیاد بن

ظبیان پیاده شد وسرش را جدا کرد و گفت: «وی برادر من نابی بن‌زیاد را کشته بود»، پس سر اورا پیش عبدالملک‌بن مروان آورد که هزار دینار بدو پاداش داد اما ازگرفتن آن دریغ کرد و گفت: «وی را به انگیزهٔ اطاعت تو نکشتم، به واسطهٔ انتقام کشتم، وبرای حمل سر، چیزی نمی‌گیرم» پس سر را به نزد عبدالملک واگذاشت انتقامی که عبیدالله‌بن زیاد می‌گفت به سبب آن مصعب‌را کشته از آنجا بود که‌مصعب در یکی از ولایتداریهای خویش مطرف‌بن سیدان باهلی، از مردم بنی‌جاوه راسالار نگهبانان کرده بود.

ابوالحسن مداینی گوید: مطرف، نابی‌بن زیاد بن‌ظبیان ویکی از مردم بنی نمیر راکه راهزنی کرده بودند بیاورد، نابی راکشت ونمیری را تازیانه زد و رها کرد. وقتی مصعب اورا از بصره برداشت وبر اهواز گماشت، عبیدالله‌بن زیاد بن ظبیان جمعی را فراهم آورد وبه‌آهنگ وی برون شد. وقتی تلاقی شد مقابل هم ایستادند ونهری در میانه بود مطرف از نهر عبور کرد وسوی وی آمد و ابن ظبیان شتابان سوی وی رفت وبانیزه بزد واوراکشت.

گوید: مصعب، مکرم‌بن مطرف را از پی ابن‌ظبیان فرستاد که برفت تا به عسکر مکرم رسید وآنجا به نام وی شهره شد، اما ابن ظبیان را نیافت.

گوید: ابن ظبیان از پس کشته شدن برادرش به عبدالملک پیوسته بود.

علی‌بن محمد گوید: ابن‌ظبیان در بصره بر دختر مطرف گذشت، بدو گفتند: «این قاتل پدرت است»

گفت: «پدرم در راه خدا رفت» وابن‌ظبیان شعری گفت بدین مضمون:

«پدرت نه در راه خدا

«بلکه در راه درهمها تلف شد.»

گوید: وقتی مصعب کشته شد، عبدالملک بن مروان مردم عراق را به بیعت خواند که با وی بیعت کردند، مصعب بر کنار رودی به نام دجیل به نزدیک دیر

جاثلیق کشته‌شده‌بود. وچون کشته‌شد عبدالملك بگفت تا او را با پسرش عیسی به خاك سپردند.

عروه گوید: وقتی مصعب کشته شد عبدالملك گفت: «به خاکش سپارید که به خدا میان ما واوحرمت‌قدیم بود ولی پادشاهی نسب نمی‌شناسد.»

عبدالله‌بن شریك عامری‌گوید: پهلوی مصعب‌بن زبیر ایستاده بودم‌نامه‌ای از قبای خویش درآوردم وگفتم: «این نامهٔ عبدالملك است.»

گفت: «هرچه می‌خواهی بکن.»

گوید: آنگاه یکی از مردم شام بیامد و وارد اردوگاه وی شد و دختری را بگرفت که بانگ برآورد: «وای ذلیل شدم»، مصعب بدونگریست آنگاه روی از اوبرگردانید.

گوید: سر مصعب را پیش عبدالملك بردند که درآن‌نگریست، وگفت: «کی قریش مانند توبه وجود خواهدآورد»

گوید: در مدینه با حبی سخن می‌کردند گفتند: «مصعب کشته شد.»

گفت: «قاتلش تیره روز باد.»

گفتند: «عبدالملك‌بن مروان اورا کشت.»

گفت: «پدر ومادرم فدای قاتل ومقتول باد»

گوید: پس از آن عبدالملك‌به‌حج رفت، حبی پیش وی‌آمد وگفت:«برادرت مصعب را کشتی؟»

عبدالملك شعری به این مضمون خواند:

«هر که جنگ را بچشد

«مزهٔ آنرا تلخ بیند

«و او را به سختی اندازد.»

ابوجعفر گوید: به قولی واقعهٔ قتل مصعب که یادکردم وجنگسی که میان وی

وعبدالملك رخ داد به سال هفتاد ودوم بود وقـضیهٔ خالـدبن عبدالله که از جانـب عبدالملك سوی بصره رفت به سال هفتاد ویکم بود، وکشته شدن مصـعب به مـاه جمادی‌الاخر بود.

به‌گفتهٔ واقدی در این سال عبدالملك بن مروان وارد کوفـه شد وکارهـای عراق وکوفه وبصره را میان عاملان خویش تقسیم‌کرد. اما به‌گفتهٔ ابوالحسن ایـن به سال هفتاد ودوم بود.

علی‌بن محمدگوید: مصعب به روز سه شنبه سیزده روزگذشته از جـمادی الاول یا جمادی‌الاخر سال هفتاد ودوم کشته شد.

چنانکه گویند وقتی عبدالملك به‌کوفه‌آمد در نخیله جاگرفت. آنگاه کسـان را به بیعت خواند. مردم قضاعه بیامدند وآنها را اندك دید. گفت: «ای‌گروه قضاعه با وجود اندك بودنتان چگونه از مضریان به سلامت مانده‌اید؟»

عبدالله‌بن یعلی‌نهدی‌گفت: «ما ازآنها نیرومندتریم و والاتر»

گفت: «به‌کمك کی؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان به‌کمك کسانی از ماکه با توهستند»

پس ازآن مذحجیان‌وهمدانیان بیامدند وگفت: «با وجود اینان‌کسی درکوفه چیزی نخواهد شد»

آنگاه طایفهٔ جعفی‌آمدند وچون عبدالملك‌آنها رابدیدگفت: «ای‌گروه‌جعفی برادر زاده‌تان میان شماست و او را نهان‌کرده‌اید؟»

گفتند: «آری.»

گفت: «اورا بیارید»

گفتند: «در امان خواهدبود؟»

گفت: «شرط هم می‌نهید؟»

یکی ازآنهاگفت: «به خدا به سبب غفلت از حق تو نیست‌که شرطمی‌نهیم

بلکه چون فرزندکه به پدر می‌نازد به تو می‌نازیم.»

گفت: «به خدا نیکو قبیله‌ای هستید که در جاهلیت و اسلام سواران بوده‌اید ، وی در امان است.»

پس اورا بیاوردند، یحیی کنیهٔ ابوایوب داشت وچون عبدالملک در او نگریست گفت: «ای ابوقبیح، تومرا خلع کرده‌ای، با چه رویی به پروردگارت می‌نگری؟»

گفت: «با همان رویی که خلقم کرده است.»

یحیی بیعت کرد آنگاه برفت عبدالملک پشت سر وی نگریست و گفت: «چه مردی! چه بچه کنیزی!»

معیدبن خالد جدلی گوید: «آنگاه ما مردم عدوان پیش وی رفتیم.»

گوید: مردی نکومنظر جلومن بود ومن پشت سراو بودم ـ معبد زشت‌روی بود ـ عبدالملک گفت: «کیان؟»

دبیر گفت: «عدوان»

عبدالملک شعری خواند به این مضمون:

«چگونه مردمند این قوم عدوان

«که گویی ما ران زمین بوده‌اند

«به همدیگر تعدی کردند

«ورعایت یکدیگر نکردند

«سروران و کسانی که ادای قرض می‌کردند

«ازآنها بوده‌اند»

آنگاه رو به مرد نکومنظر کرد و گفت: «باقی را بخوان»

گفت: «نمی‌دانم»

گوید: ومن از پشت سروی باقی شعر را خواندم به این مضمون:

«داوری که حکم می کند
«وحکم خود را نمی‌شکند
«از آنهاست
«وکسی که مطابق سنت ورسم
«به پایان بردن حج با اوست
«از آنهاست»
گوید: عبدالملك از من بگشت و روی به مرد نکومنظر کرد وگفت: «کی بوده؟»
گفت: «نمی‌دانم»
گوید: ومن از پشت سر اوگفتم: «ذوالاصبع»
گوید: پس روبه مرد نکومنظر کرد وگفت: «چرا او را ذوالاصبع گفته‌اند؟»
گفت: «نمی‌دانم»
من از پشت سر او گفتم: «برای آنکه ماری انگشت او را گزید و آنرا ببرید.»
پس روی به مرد نکومنظر کرد وگفت: «نامش چه بود؟»
گفت: «نمی‌دانم»
من از پشت سر وی گفتم: «حرثان‌بن حارث»
پس روبه مرد نکومنظر کرد وگفت: «از کدام تیره؟»
گفت: «نمی‌دانم»
ومن از پشت سر اوگفتم: «از بنی ناج»
وعبدالملك شعری خواند به این مضمون:
«از پس بنی‌ناج وکوشش‌ها که میانشان کردی
«به دنبال چیزی که تلف شده چشم مینداز

«وقتی سخن نیکی گویم که میانشان اصلاح آرم
«وهیب گوید: به این ترتیب صلح نمی کنم»
گوید: آنگاه رو به مرد نکومنظر کرد و گفت: «مقرری تو چند است؟»
گفت: «هفتصد.»
به من گفت: «تو جزو چندی‌ها هستی؟»
گفتم: «جزو سیصدی ها.»

پس روی به دبیران کرد و گفت: «از مقرری این چهارصد کم کنید و بر مقرری این بیفزایید» و وقتی که برگشتم من هفتصدی بودم و او سیصدی.

گوید: آنگاه مردم کنده بیامدند عبدالملک، به عبدالله بن اسحاق بن اشعث نگریست و به برادر خود بشر، سفارش او را کرد و گفت: «وی را جزو یاران خویش کن.»

پس از آن داود بن قحذم با دویست کس از بکر بن وائل آمد که خیمه های داودی داشتند و به نام داود شهره بود. وی با عبدالملک بر تخت نشست پس از آن عبدالملک برخاست و آنها نیز با وی برخاستند عبدالملک چشم به دنبال آنها دوخت و گفت: «اینان بدکارانند، به خدا اگر یارشان پیش من نیامده بود یکیشان از من اطاعت نمی کرد»

پس از آن چنانکه گفته‌اند قطن بن عبدالله حارثی را به مدت چهل روز ولایتدار کوفه کرد. سپس اورا برداشت و بشر بن مروان را ولایتدار کرد.

گوید: عبدالملک به منبر کوفه رفت و سخن کرد و گفت: «اگر عبدالله بن زبیر چنانکه می‌پندارد، خلیفه بود برون می‌شد و به خویشتن می کوشید و دم خودش را در حرم محکم نمی کرد» پس از آن گفت: «بشر بن مروان را بر شما گماشتم و دستور دادم با مردم مطیع نیکی کند و با مردم عصیانگر سختی کند، شنوای او باشید و اطاعت کنید.»

گوید: آنگاه محمد بن عمیر را ولایتدار همدان کرد و یزید بن رویم را ولایتداری، عاملان فرستاد و به‌شرطی که با کسان در بارهٔ اصفهان کرده بود وفانکرد.
«سپس گفت: این بدکاران را که مردم شام را به خیانت واداشتند و مردم عراق را تباه کردند بیارید»

گفتند: «سران عشایرشان آنها را پناهی کرده‌اند.»

گفت: «مگر کسی برضد من پناه تواند داد؟»

گوید: وچنان بود که عبدالله‌بن یزیدبن اسد به‌علی‌بن عبدالله بن عباس پناهنده شده بود، یحیی‌بن معیوف همدانی نیز به اوپناهنده شده بود هذیل‌بن زفربن‌حارث وعمروبن زید حکمی به خالدبن یزیدبن معاویه پناهنده شده بودند وعبدالملک آنها را امان داد که نمودار شدند.

ابوجعفر گوید: در این سال عبدالله‌بن ابی‌بکره وعمران‌بن ابان در بصره بر سر ریاست منازعه کردند.

علی‌بن محمدگوید: وقتی مصعب کشته شد حمران بن ابان وعبدالله بن ابی بکره به پا خاستند ودرکار ولایتداری بصره منازعه کردند ابن ابی‌بکره گفت: «من از تو توانگرترم، در جنگ جفره من خرج یاران خالد را می‌پرداختم»

به حمران گفتند: «تاب ابن ابی بکره را نداری، از عبدالله بن اهتم کمك بخواه که اگر با تو کمك کند ابن ابی‌بکره از توزور نیاید.» حمران چنان کرد وبر بصره تسلط یافت وابن اهتم سالار نگهبانان بصره شد. حمران به نزد بنی‌امیه‌منزلتی داشت.

ابوعاصم نبیل گوید: یکی به من گفت: «یك پیر بدوی بیامد وحمران را بدید وگفت: این کیست؟»

گفتند: «حمران.»

گفت: «این را دیدم که عبایش بگشته بود ومروان و سعیدبن عاص پیشدستی

می کردند که کدامشان آنرا راست کند.»

ابوعاصم گوید: این را برای یکی از فرزندان عبدالله بن عامر گفتم. گفت: «پدرم می گفت که حمران پای خویش را دراز کرد ومعاویه وعبدالله بن عامر پیشدستی می کردند که کدامشان آنرا بمالد.»

در همین سال عبدالملك، خالدبن عبدالله را به ولایتداری بصره فرستاد.

علی بن محمد گوید: حمران اندك مدتی بربصره ببود، پس از کشته شدن مصعب، ابی بکره برون شد و به کوفه پیش عبدالملك رفت که عبدالله بن خالد را ولایتدار بصره وتوابع آن کرد، خالد عبیدالله بن ابی بکره را به نیابت خودبه بصره فرستاد وچون پیش حمران رفت بدو گفت: «آمدی، هرگز نیایی!» وابن ابوبکره بر بصره ببود تا خالد بیامد.

به گفتهٔ واقدی در این سال عبدالملك به شام بازگشت.

گوید: در همین سال ابن زبیر، جابر بن اسود را از مدینه بکند وطلحة بن عبدالله را عامل آنجا کرد.

گوید: این آخرین ولایتدار ابن زبیر برمدینه بود تا وقتی که طارق بن عمرو آزاد شدهٔ عثمان به مدینه آمد وطلحه فراری شد وطارق در مدینه ببود تا عبدالملك بدو نامه نوشت.

در این سال به گفتهٔ واقدی عبدالله بن زبیر سالار حج بود.

مصعب بن عثمان گوید: «وقتی عبدالله بن زبیر از کشته شدن مصعب خبر یافت به سخن ایستاد وگفت:

حمد خدایی راکه خلق و فرمان از اوست، ملك را به هرکه خواهد دهد و از هرکه خواهد ملك را بگیرد، هرکه را خواهد عزت دهد وهرکه راخواهد ذلیل کند، خداکسی راکه برحق باشد ذلیل نکند اگرچه تنها باشد وکسی راکه شیطان وحزب شیطان دوستدار وی باشد عزت ندهد وگرچه همهٔ خلق با وی باشند. بدانید

که خبری از عراق آمده که ما را غمین کرده وخرسند. خبر کشته شدن مصعب آمده که رحمت خدای براو باد، خرسند شدیم از اینکه می‌دانیم کشته شدن وی شهادت است. غمین شدیم از اینرو که جدایی خویشاوند سوزشی دارد که خویش به هنگام مصیبت می‌یابد، آنگاه مردم صاحب رای از پی آن به صبر نیك وتسلی شایسته باز می‌روند، اگر به مصیبت مصعب دچار شدم، پیش از اوبه مصیبت زبیر دچار شده بودم، از مصیبت عثمان نیز برکنار نبودم، مصعب بنده‌ای از بندگان خدا بود و یاری از یاران من، بدانید که مردم عراق، اهل خیانت ونفاق، اورا تسلیم کردند وبه قیمتی ناچیز فروختند، اگر او کشته شده به خدا ما چون پسران ابی‌العاص نیستیم که بربسترهایمان بمیریم، به‌خدا در جاهلیت واسلام یکی از آنها در نبردی کشته نشده ولی ما یا به نیزه کشته می‌شویم یا زیر سایهٔ شمشیرها جان می‌دهیم. بدانید که دنیا عاریتی از ملك خدای والاست که قدرتش زوال نیابد و ملکش فنا نگیرد، اگر اقبال کند آنرا چون سبکسر گردنفراز نگیرم و اگر پشت کند چون دلسوختهٔ توسری‌خورده بر آن نگریم، این سخن را می‌گویم و برای خودم وشما از خدا آمرزش می‌خواهم.»

گویند: وقتی عبدالملك، مصعب را کشت و وارد کوفه شد بگفت تا غذای بسیار بساختند وبه خورنق بردند واجازهٔ عام داد وکسان وارد شدند وبه جاهای خویش نشستند، عمروبن حریث مخزومی بیامد، عبدالملك گفت: «پیش من آی و برتخت من» و او را با خویشتن بنشانید.

سپس گفت: «تاکنون چه غذایی خورده‌ای که بیشتر از همه دوست داشته‌ای ورغبت‌انگیزتر بوده؟»

گفت: «بزغالهٔ چاقی که خوب نمك زده باشند ونیك پخته باشند.»

گفت: «کاری نساختی. چه خبر داری از بزغالهٔ شیری که خوب پاك شده باشد ونیك پخته باشند که پایش را بکشی و دستش از پی آید که در مخلوط شیرو

روغن پخته باشند.»

گوید: آنگاه سفره‌ها را بیاوردند و غذا خوردند. عبدالملك بن مروان گفت: «چه خوش بود عیش ما اگر چیزی پاینده بود، ولی ما چنانیم که شاعر سلف گوید:

«ای امیم، هر تازه‌ای کهنه می‌شود
«وهر کسی روزی مبدل به«گویا» می‌شود.»

گوید: وچون از غذا فراغت یافتند، عبدالملك در قصر می‌گشت وبه عمرو بن حریث می‌گفت: «این خانه از آن کیست؟ این خانه را کی بنیان نهاده؟» وعمرو بدو خبر می‌داد. عبدالملك بازگفت:

«ای امیم هر تازه‌ای کهنه می‌شود
«وهر کسی روزی مبدل به«گویا» می‌شود.»

آنگاه به محل خویش باز آمد و والمید وشعری به این مضمون خواند:

«آرام عمل کن که خواهی مرد
«ای انسان برای خویشتن بکوش
«که آنچه بوده وقتی برفت گویا نبود
«و آنچه وجود دارد«گویا» می‌شود.»

در این سال به گفتهٔ واقدی عبدالملك قیساریه راگشود.

آنگاه سال هفتاد ودوم در آمد.

سخن از حوادث مهم سال هفتاد ودوم

ابوجعفر گوید: از جمله حوادث این سال قضیهٔ خوارج بود ومهلب بن ابی صفره وعبدالعزیز بن عبدالله.

ابوزهیر عبسی گوید: از آن پس که ازارقه و مهلب هشتماه در سولاق به‌سختی نبرد کردند، خبر آمد که مصعب‌بن زبیر کشته شد، و این خبر پیش از آنکه به مهلب و یاران وی رسد به خوارج رسید، خوارج به‌آنها بانگ زدند و گفتند: «چرا به ما نمی‌گویید که‌رای شما دربارهٔ مصعب چیست؟»

گفتند: «پیشوای هدایت است.»

گفتند: «و شما در دنیا و آخرت دوستان وی هستید؟»

گفتند: «آری، ما در زندگی و مرگ دوستان وی هستیم.»

گفتند: «دربارهٔ عبدالملک‌بن مروان چه می‌گویید؟»

گفتند: «وی پسرملعون است و ما از او بیزاریم و به نزد ما خون وی ازشما حلالتر است»

گفتند: «شما در دنیا و آخرت از او بیزارید؟»

گفتند: «آری، همانطور که از شما بیزاریم.»

گفتند: «شما در زندگی و مرگ دشمنان وی هستید؟»

گفتند: «آری دشمنان اوییم، چنانکه دشمنان شماییم.»

گفتند: «پس عبدالملک بن مروان پیشوای‌شمامصعب را کشت و چنان‌می‌بینیم که فردا عبدالملک را پیشوای خویش خواهید کرد در صورتی که اکنون از او بیزاری می‌کنید و پدرش را لعنت می‌کنید»

گفتند: «ای دشمنان خدا دروغ می‌گویید.»

گوید: و چون‌فردا شد، کشته شدن مصعب را معلوم‌داشتند و مهلب باعبدالملک ابن مروان بیعت کرد. آنگاه‌خوارج پیش‌آنها آمدند و گفتند: «شما دربارهٔ مصعب‌چه می‌گویید؟»

گفتند: «ای دشمنان خداگفتار خویش را دربارهٔ وی با شما نمی‌گوییم» که نمی‌خواستند خویشتن را پیش خوارج تکذیب کرده باشند.

اما خوارج گفتند: «دیروز به ما گفتید که اودر دنیا و آخرت دوست شماست وشما در زندگی و مرگ دوستان اویید، اینك به ما بگویید درباره عبدالملك چه می‌گویید؟»

گفتند: «پیشوای ماست وخلیفهٔ ما» وچون بیعت کرده بودند چاره‌ای جز این سخن نداشتند.

ازارقه گفتند: «ای دشمنان خدا شما دیروز از اودر دنیا وآخرت بیزاری می‌کردید ومی‌گفتید که در زندگی ومرگ دشمنان اوهستید واکنون پیشوا وخلیفهٔ شماست، در صورتی که پیشوایی راکه دوست وی بودید کشته است بنابراین کدام یکیشان برحقند وکدامشان هدایتگرند وکدامشان ضلالتگرند؟»

به آنها گفتند: «دشمنان‌خدا بدو رضایت داده‌ایم که کارهای‌ما به دست اوست وبدین خشنودیم چنانکه بدان خشنود بودیم»

گفتند: «نه، ولی شما برادران شیاطینید ودوست ستمگران و بندگان دنیا»

گوید: عبدالملك‌بن مروان بشربن مروان را بر کوفه گماشت وخالدبن‌عبدالله را بربصره. وچون خالد بیامد مهلب‌را برخراج وکمکهای اهواز به جاگذاشت و عامربن مسمع را برشاپور گماشت ومقاتل‌بن مسمع را براردشیرخره ومسمع بن مالك بن مسمع را برفساودارابگرد ومغیرةبن مهلب را براستخر.

گوید: آنگاه کس پیش مقاتل فرستاد و اورا برسپاهی گماشت وبه کمك عبدالعزیز فرستاد که از پی‌ازارقه برخاست که ازجانب کرمان به طرف وی‌سرازیر شدند وبه دارابگرد رسیدند، وی نیز آهنگ آنها کرد، قطری صالح‌بن محراق را با نهصد سوار فرستاد که بیامد تا مقابل عبدالعزیز رسید که شبانگاه راه می‌پیمود که کسان بی‌آرایش جنگی نباشند، کسان وی هزیمت شدند، مقاتل‌بن مسمع پیاده شد ونبرد کرد تاکشته شد، عبدالعزیزبن عبدالله هزیمت شد وزنش دختر منذربن‌جارود دستگیر شد که اورا به حراج گذاشتند وبه یکصدهزار رسید که زنی زیبا بود یکی

از مردان قوم وی به نام ابوحدیدشنی که از خوارج بود غیرت آورد و گفت: «دور شوید، بدینسان می‌بینم که این زن‌مشرك، شمارا مفتون کرده» و گردن او را بزد گویند که پس از آن سوی بصره رفت وخاندان منذر اورا بدیدند و گفتند: «به خدا نمی‌دانیم ترا مدح کنیم یا ذم.» می گفته بود: «به خدا این کار را از روی غیرت و تعصب کردم»

گوید: عبدالعزیز بیامد تابه رامهرمز رسید. آمدن وی را به مهلب خبردادند که یکی از مشایخ قوم خویش راکه از یکه سواران بود فرستاد و گفت: «پیش‌وی برواگر به هزیمت‌آمده دلش بده و به او بگوی که کاری نکرده که دیگران نکرده باشند ونیز به اوبگوکه به زودی سپاه بدومی‌رسد وخدا او را نیرو می‌دهد و ظفر می‌یابد.»

گوید: پس آن شخص پیش عبدالعزیز آمد ودید که با حدود سی کس آنجا منزل گرفته وغمین وافسرده است. ازدی بدوسلام گفت و گفت که فرستادهٔ مهلب است وپیام‌اورا رسانید و گفت «اگر حاجتی دارد بگوید. آنگاه پیش‌مهلب‌باز گشت وخبر را با وی بگفت.»

گوید: مهلب به ازدی گفت: «اینك به بصره پیش خالد رو وخبر را با وی بگوی»

گفت: «من پیش او روم وبگویم که برادرش هزیمت شده! به خدا پیش او نمی‌روم»

مهلب گفت: «نه به خدا کسی جز تو نباید برود که اورا دیده‌ای وفرستادهٔ من به نزد وی بوده‌ای.»

گفت: «ای مهلب اگر امسال پیش وی روی به‌تو معلوم خواهد داشت.» و برون شد.

مهلب گفت: «به خدا تواز طرف من احساس ایمنی می کنی، اگر کسی جز

من بود وتورا پیاده می‌فرستاد دوان دوان می‌رفتی»

ازدی‌باز آمد و گفت: «گویی به سبب بردباری خویش برما منت می‌نهی! به خدا ما نیز به توعوض می‌دهیم وبیشتر، مگر نمی‌دانی که ما، در مقابل تو خودمان را به خطر کشتن می‌دهیم وترا از دشمنت ،محافظت می کنیم به خدا اگر با کسی بودیم که با ما خشونت می‌کرد وما را پیاده به کارهای خویش می‌فرستادآنگاه به نبرد ویاری ما نیازمند می‌شد، او را مابین خودمان ودشمن جای می‌دادیم و سپر محافظ خویش می کردیم»

مهلب گفت: «راست گفتی، راست گفتی»

گوید: آنگاه یك جوان ازدی را که با وی بوده بود پیش خواند وسوی‌خالد فرستاد که خبر برادرش را با وی بگوید.

گوید: جوان ازدی پیش خالد رسید که کسان اطراف وی بودند وجبه‌ای سبزو روپوشی سبزبه تن داشت بدوسلام گفت که جواب داد وگفت: « برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، مهلب مرا فرستاده تاآنچه را معاینه دیده‌ام با توبگویم»

گفت: «چه دیده‌ای؟»

گفت: «عبدالعزیز را در رامهرمز دیدم که هزیمت شده بود»

گفت: « دروغ گفتی»

گفت: «نه به خدا دروغ نگفتم وجز حق به تونگفتم اگر دروغ گفته بودم گردنم را بزن واگر راست گفته بودم، خدایت قرین صلاح بدارد، جبه وروپوش خویش را به من بده»

گفت: «وای تو آنچه می‌خواهی آسان است که در مقابل خطر بزرگ در صورتی که دروغ گفته باشی به چیزی مختصر در صورتی که راست گفته باشی رضایت

دادی»

گوید: پس اورا بداشت وبگفت تا با وی‌نیکی کنند تاهزیمت قوم را معلوم داشت وبه عبدالملك نامه نوشت:

«اما بعد، امیرمؤمنان راکه خدایش‌مکرم بدارد، خبردارمی‌کنم
«که من عبدالعزیز را از پی‌خوارج فرستادم‌که در فارس با وی برخورد
«کردند ونبردی سخت کردند وعبدالعزیزکه مردم از اطراف وی‌گریخته
«بودند، منهزم شده، مقابل‌بن مسمع کشته‌شده وفراریان به‌اهواز آمده‌اند،
«خواستم این را به امیرمؤمنان خبر دهم‌که رای ودستور وی بیاید وبدان
«کارکنم ان‌شاءالله وسلام برتوباد با رحمت وبرکات خدای»

گوید: عبدالملك بدونوشت:

«اما بعد: فرستادهٔ تو نامه‌ای را که ضمن آن نوشته بودی که
«برادرت را به نزد خوارج فرستاده‌ای واز هزیمت‌هزیمتیان‌وقتل‌مقتولان
«سخن‌کرده بودی به نزد من‌آمد، از فرستادهٔ تو دربارهٔ محل مهلب
«پرسیدم‌که گفت: وی عامل توبراهواز است، خدا رای ترا زشت بدارد
«که برادرت راکه یك بدوی از مردم مکه است به نبرد خوارج
«می‌فرستی ومهلب را پهلوی خویش به وصول خراج وامی‌گذاری که
«مردی‌است نکو رای ونیکوسیاست وجنگ‌آزموده و جنگ دیده، فرزند
«جنگ فرزند جنگ زادگان، مراقبت‌کن‌که مردم حرکت‌کنند وبا آنها
«در اهواز وآنسوی اهواز مقابله‌کن. به بشر پیغام دادم‌که سپاهی ازمردم
«کوفه به‌کمك توفرستد، وقتی با دشمن مقابل شدی بی‌حضور ومشورت
«مهلب کاری مکن،ان‌شاءاله. سلام برتوباد با رحمت خدای»

گوید: برای خالد سخت بودکه عبدالملك‌کار وی را در مورد فرستادن برادرش و واگذاشتن مهلب نپسندیده بود و به رای وی‌تنها رضایت نداده‌بود وگفته

بود با حضور ومشورت مهلب کار کن.

گوید: عبدالملك به بشربن مروان نوشت:

«اما بعد، به خالدبن عبدالله نوشتم و دستور دادم به مقابلهٔ «خوارج رود، پنجهزار کس برای وی بفرست ویکی راکه مورد پسند «تو باشد بر آنهاگمار وچون از این غزا فراغت یافتندآنها را به‌ری‌فرست «که با دشمن نبرد کنند ودر پادگانهای خویش باشند وخراج اراضی «غنیمتی‌خویش‌را بگیرند تا وقت بازگردانیدنشان برسد وبازشان‌گردانی «وکسان دیگر به جایشان فرستی»

گوید: بشر، پنجهزار کس ازمردم‌کوفه‌را معین کرد وعبدالرحمان‌بن محمدبن اشعث را بر آنهاگماشت وگفت: «وقتی این غزا را به سر بردی سوی ری برو» و فرمان‌آنجا را برای وی نوشت.

گوید: خالد با مردم بصره برون شد وبه اهواز رفت، عبدالرحمان‌بن محمد نیز با فرستادگان‌کوفه بیامد و در اهواز به‌آنها رسید، ازارقه نیز بیامدند تا نزدیك شهر اهواز واردوگاه قوم رسیدند.

گوید: مهلب به خالدگفت: «اینجا کشتی‌های بسیار می‌بینم آنرا تصرف‌کن که خوارج آنرا آتش می‌زنند» وچیزی نگذشت که‌گروهی از سواران خوارج سوی کشتی‌ها رفتند وآنرا آتش زدند.

گوید: خالدبن عبدالله، مهلب را به پهلوی راست سپاه خویش گماشت، داودبن قحذم راکه از مردم بنی‌قیس‌بن‌ثعلبه بود به پهلوی چپ‌گماشت.

گوید: مهلب برعبدالرحمان‌بن محمدگذشت که خندق نزده بود بدوگفت: «برادر زاده چرا خندق نزده‌ای؟»

گفت: «به خداآنها به نظر من از باد شتر ناچیزترند»

گفت: «ای‌برادر زاده‌آنها را ناچیزمدان که‌درندگان عربند. از اینجانمی‌روم

تا خندقی به دور خود بزنی» و اوچنان کرد.

گوید: سخن عبدالرحمان که گفته بود: «آنهااز باد شترناچیزترند» به‌خوارج رسید وشاعرشان شعری گفت به این مضمون:

«ای طالب حق دستخوش آرزومشو

«که تا وصول به‌آرزومدتها فاصله است

«برای پروردگارت کارکن وثواب از اوبخواه

«وبدان که ترس خدای بهترین کارهاست

«با سلاح نشاندار با مخنثان نبردکن

«که‌صبحگاهان‌سوی‌بادشترمیروی.»

گوید: در حدود بیست روز ببودندآنگاه خالد با سپاه سوی آنها رفت که از شمار ولوازم آنها بیمناك شدند وعقب نشینی آغاز کردند، مردم بر آنها جرئت آوردند وسواران به‌آنها حمله بردندکه برفتند، گفتی دنباله دار سپاه بودندکه پشت کردند ازآنروکه تاب نبرد قوم را در خویش نمی‌دیدند، خالدبن‌عبدالله، داود بن قحذم را با سپاهی از مردم بصره به تعقیب‌آنها فرستاد و خود اوبه بصره بازگشت. عبدالرحمان بن محمد سوی ری رفت ومهلب در اهواز بماند.

گوید: خالدبن عبدالله به عبدالملك نوشت:

«اما بعد، به امیرمومنان که خدایش قرین صلاح بدارد خبر «می‌دهم که سوی ازارقه بیدین خارج از خط مسلمانی رفتیم، به نزد شهر «اهواز تلاقی کردیم، به همدیگر تاختیم ونبردی سخت کردیم که خدا «نصرت خویش را برمومنان ومسلمانان فرودآورد وچهرهٔ دشمنان‌خویش «را بزد ومسلمانان به تعقیبشان‌رفتند وازآنها می کشتند که مقابله ومقاومتی «نبود وخدا هرچه را در اردوگاهشان بود غنیمت‌مسلمانان کرد، پس از- «آن داودبن قحذم را به‌دنبالشان فرستادم، خدا نابود وریشه‌کنشان‌می کند

«انشاءالله وسلام برتوباد»

گوید: وچون این نامه به عبدالملك رسید به بشربن مروان نوشت:

«اما بعد، از جانب خویش یکی راکه دلیر باشد وجنگ
«آزموده بفرست با چهار هزار سوارکه از پی بیدینان سوی فارس
روند.»

«خالد به من نوشته‌که داودبن قحذم را از دنبال آنها فرستاده
«به‌کسی که می‌فرستی دستور بده وقتی با داودبن قحذم تلاقی‌کردند با
«وی مخالفت نکندکه‌اختلاف قوم‌کمکی است‌که برضدخویش به دشمن
«می‌کنند وسلام برتوباد»

گوید: بشربن مروان عتاب‌بن‌ورقاء را با چهارهزار سوار از مردم کوفه فرستادکه برفتند تا به سرزمین فارس با داودبن قحذم تلاقی‌کردند و از پی قوم رفتند و جستجوی ایشان می‌کردند تا بیشتر اسبانشان سقط شد و دچار محنت و گرسنگی شدند وبیشتر مردم‌آن دوسپاه پیاده به اهواز بازگشتند.

گوید: عبدالله‌بن قیس رقیات دربارهٔ هزیمت عبدالعزیز وفراری شدنش و رهاکردن زنش شعری‌گفت به این مضمون:

«ای عبدالعزیز، سپاه خویش را رسواکردی
«وآنها را از پای افتاده به راهها رهاکردی
«که یا تشنه بودند وجان می‌دادند
«یا پاره پاره میان‌کشتگان افتاده بودند
«چرا با شهیدان ثبات نیاوردی ونبرد نکردی
«وشامگاهان سرخویش‌گرفتی
«وسپاه خویش را بی‌سالار رهاکردی
«همه عمر این ننگ‌را با خود داشته باش

«که زنت را که به اسیری می‌بردند
«وچشمان را گریان کرد، از یاد برده بودی.»

در این سال ابوفدیك خارجی که از مردم بنی‌قیس‌بن ثعلبه بودقیام کرد وبر-بحرین تسلط یافت ونجدةبن عامر حنفی را بکشت ودوحادثه بر خالدبن عبدالله فراهم آمد: آمدن قطری خارجی به اهواز وکار ابوفدیك.

خالد برادر خویش امیة بن عبدالله را با سپاهی فراوان به مقابله ابوفدیك فرستاد که ابوفدیك اورا هزیمت کرد و کنیزش را بگرفت واز آن خویش کرد، امیه براسب خویش بیامد وسه روزه به بصره رسید وخالد حکایت وی وازارقه رابرای عبدالملك نوشت.

در این سال عبدالملك، حجاج‌بن یوسف را برای نبرد با ابن‌زبیر سوی‌مکه فرستاد. چنانکه گفته‌اند سبب اینکه حجاج را فرستاد، نه دیگری‌را، این بود که وقتی عبدالملك می‌خواست سوی شام باز رود، حجاج بن یوسف به نزد وی به پا ایستاد وگفت: «ای امیرمؤمنان به خواب دیدم که عبداللهبن زبیر راگرفتم وپوست اورا بکندم، مرا سوی اوفرست ونبرد وی را در عهدهٔ من کن»

پس عبدالملك اورا با سپاهی انبوه از مردم شام فرستاد که برفت تا به‌مکه رسید. عبدالملك مکتوبی برای مکیان نوشت که اگر به اطاعت وی آیند در امانند.

عبادبن عبداللهبن زبیرگوید: وقتی مصعب‌بن زبیر کشته شد عبدالملك بن مروان، حجاج‌بن یوسف را برای مقابلهٔ ابن‌زبیر به مکه فرستاد که در جمادی‌سال هفتاد ودوم با دوهزار کس از سپاه شام برون شد، سوی مدینه نرفت، از راه عراق روان شد ودر طایف فرودآمد وگروهها به عرفهٔ خارج حرم می‌فرستاد، ابن زبیر نیزگروهی می‌فرستاد که آنجا نبرد می کردند و پیوسته سپاه ابن زبیر هزیمت می‌شد وسپاه حجاج باظفر باز می‌گشت.

گوید: پس از آن حجاج به عبدالملك نامه نوشت واجازه خواست وارد حرم شود وابن زبیر را محاصره کند و به عبدالملك خبرداد که نیروی ابن زبیر کاستی گرفته وبیشتر یارانش پراکنده شده‌اند وخواست که برای او کمك فرستد.

گوید: نامهٔ عبدالملك پیش حجاج آمد که به طارق‌بن‌عمرو نوشت ودستور داد با سپاه همراه خویش به حجاج ملحق شود واوبا پنجهزار کس از یاران خود برفت و به حجاج پیوست

گوید: ورود حجاج به طایف در ماه شعبان سال هفتادودوم بود و چون ماه ذی قعده درآمد حجاج از طایف حرکت کرد ودر بئرمیمون جای گرفت وابن زبیر را محاصره کرد.

گوید: دراین سال، حجاج سالار حج شد که ابن زبیر در محاصره بود.

گوید: طارق در اول ذی‌حجه وارد مکه شد، بر کعبه طواف نبرد وسوی آن نرفت، اما محرم بود، سلاح می‌پوشید اما نزدیك زنان نمی‌شد وبوی خوش نمی‌زد تا وقتی که عبداللهبن زبیر کشته شد.

گوید: ابن زبیر به روز قربان در مکه چند شتر کشت، اما آن سال نه وی و نه یارانش حج نکردند که از وقوف در عرفه باز ماندند.

بابك گوید: به سال هفتاد و دوم حج کردم، سوی مکه رفتیم واز بالا وارد آن شدیم ویاران حجاج وطارق را دیدیم که مابین حجون تا بئرمیمون بودند، برخانه وصفا ومروه طواف بردیم، آنگاه حجاج باکسان حج کرد دیدمش که بر ارتفاعات عرفه براسبی بود وزره تن وزره سرداشت سپس از آنجا برفت ودیدمش که راه بئرمیمون گرفت وبرخانه طواف نبرد، یارانش مسلح بودند، خوردنی بسیار به نزد آنها دیدم. کاروان از جانب شام می‌آمد وخوردنی می‌آورد: کیك وسویق وآرد. و یاران حجاج در رفاد بودند، از یکیشان کیکی خریدم به یکدرم که تا وقتی به‌جحفه رسیدیم برای ما بس بود در صورتی که ما سه نفر بودیم.

مصعب‌بن ثابت به نقل از نافع آزاد شدهٔ بنی اسد که از مطلعان فتنهٔ ابن‌زبیر بود گوید: ابن زبیر شب اول ذی قعدهٔ سال هفتاد و دوم محاصره شد.

در این سال عبدالملک‌بن مروان به عبدالله‌بن خازم سلمی نامه نوشت واو را به بیعت خویش دعوت کرد که خراسان را برای مدت هفت سال بدو دهد.

علی‌بن محمد گوید: مصعب‌بن زبیر به سال هفتادو دوم کشته شد عبدالله‌بن خازم در ابرشهر با بجیربن ورقای صریمی به جنگ بود. عبدالملک‌بن مروان همراه سورة‌بن اشیم نمیری به ابن خازم نوشت که خراسان به مدت هفت سال از آن تو باشد به‌شرط آنکه با من بیعت کنی.

گوید: ابن‌خازم به سوره گفت: «اگر نبود که نمی‌خواهم میان بنی‌سلیم وبنی عامر اختلاف افتد ترا می کشتم، این‌نامه را بخور»

گوید: اما روایت ابوبکر بن‌محمد بن‌واسع چنین است که فرمان عبدالله‌بن خازم را سوادة‌بن عبیدالله نمیری برد، بعضی‌ها نیز گفته‌اند که عبدالملک سنان بن مکمل غنوی را سوی ابن‌خازم فرستاد وبدو نوشت که خراسان طعمهٔ توباشد وابن خازم به سنان گفت: «ابوالذبان ترا فرستاده از اینرو که از طایفهٔ غنی هستی و می‌دانسته که من کسی را که از قبیلهٔ قیس باشد نمی‌کشم، اما نامهٔ اورا بخور.»

گوید: عبدالملک به بکیربن وشاح، از مردم بنی‌عوف‌بن سعد که به مروبود ونایب ابن خازم بود نامه نوشت با فرمان خراسان و وعده داد وامیدوار کرد و بکیربن وشاح، عبدالله‌بن زبیر را خلع کرد وبرای عبدالملک‌بن مروان دعوت کرد ومردم مرو دعوت وی را پذیرفتند، ابن خازم خبر یافت وبیم کرد که ابن بکیر با مردم مروسوی وی‌آید ومردم مروبا مردم ابرشهر بر ضد وی فراهم شوند از اینرو بجیر را رها کرد وراه مروگرفت که‌می‌خواست‌به ترمذ به نزد پسرخویش‌رود. بجیر اورا تعقیب کرد ودر دهکده‌ای که آنرا به پارسی شاهمیغد می‌گفتند بدو رسید که از آنجا تا مروهشت فرسخ بود.

گوید: ابن خازم با بجیر نبرد کرد.

یك آزاد شدهٔ بنی‌لیث گوید: در خانه‌ای نزدیك نبردگاه قوم بودم چون آفتاب برآمد دوسپاه به جنبش آمدند، به هم خوردن شمشیرها را می‌شنیدم وچون روز بر آمد صداها خاموش شد به خود گفتم: «این به سبب برآمدن روز است» وچون نماز ظهر بکردم، یا پیش ازظهر، برون شدم ویکی از مردم بنی‌تمیم به من رسیدکه گفتم: «چه خبر؟»

گفت: «دشمن خدا ابن خازم کشته شد، همین است» و او را دیدم که براستری بار شده بود، به ابزارهای مردانگی وی ریسمان وسنگ بسته بودند وبه وسیلهٔ آن براستر نگهش داشته بودند.»

گوید: کسی که اوراکشته بود رکیع بن عمیره قریعی بود ملقب به ابن دورقیه. بحیربن ورقا و عماربن عبدالعزیز جشمی و وکیع به او پرداخته بودند و با نیزه زده بودند تا از پای درآمده بود، آنگاه وکیع برسینه‌اش نشسته بود واورا کشته بود.

گوید: یکی از ولایتداران به وکیع گفت: «ابن خازم را چگونه کشتی؟»

گفت: «به برکت نیزه براوغلبه یافتم وچون از پا بیفتاد برسینه‌اش نشستم، می‌خواست برخیزد اما نتوانست وگفتم: ای‌خونبهای دویله» ـ دویله برادر مادری وکیع بودکه پیش ازآن در جنگهای دیگر کشته شده بود.

وکیع گوید: به صورت من تف کرد وگفت: «خدایت لعنت کند قوچ مضر را به عوض برادرت می‌کشی که یك بومی بود وبه یك مشت هسته ـ یاگفت خاك ـ نمی‌ارزید.»

گوید: هیچکس را ندیدم که در این حال، به هنگام مرگ آب دهانش بیش او باشد.

گوید: ابن هبیره روزی این حدیث را نقل کرد وگفت: «به خدا دلیری این

است»

گوید: همانـدم که ابن خـازم کشته شد بجیر یـکی از بنی غـدانه را سوی عبدالملك بن مروان فرستاد که کشته شدن ابـن خازم را بـدو خبر دهد اما سر را نفرستاد.

گوید: بکیربن وشاح با مردم مرو بیامد و وقتی رسید که ابن خازم کشته شده بود، خواست سر اورا بگیرد امابجیرمانع شد وبکیر اورا با چماقی بزد وسـر را بگرفت وبجیر را به‌بند کرد وبداشت. آنگاه بکیر سر را سوی عبدالملك فرستاد و بدونوشت که او ابن خازم را کشته است وچون سر راپیش عبدالملك بردند غدانی فرستاده بجیر را پیش خواند و گفت: «این چیست؟»

گفت: « نمی‌دانم اما وقتی از قوم جدا شدم کشته شده بود»

در این سال حجاج‌بن یوسف سالار حج شد، عامل مدینه طـارق آزاد شدهٔ عثمان بود، از جانب عبدالملك، عامل کوفه بشربن مروان بود، قـضای آنـجا بـا عبیدالله‌بن عبدالله بود. عامل بصره خالدبن عبدالله بود قضای آنـجا با هشام بـن هبیره بود. عامل خراسان به‌گفتهٔ بعضی‌ها عبدالله‌بن خازم سلمی بود و به‌گفتهٔ بعضی دیگر بکیربن وشاح.

آنکه‌گوید: به سال هفتادو دوم عبدالله‌بن خازم عامل خراسان بودگوید: که عبدالله‌بن خازم ازپس کشته شدن‌عبدالله‌بن زبیر کشته‌شدوعبدالملك‌بن مروان پس‌از کشته شدن ابن‌زبیر به ابن خازم نامه نوشت واورا به اطاعت خویش دعوت کـرد که خراسان را ده سال به وی دهد وسر ابن زبیر را برای وی فرستاد و چـون سر عبدالله بن زبیر را پیش ابن خازم بردند سوگند یـادکـردکه هرگز از عبدالملك اطاعت نکند وطشتی خواست وسر ابن‌زبیر را غسل داد و حنوط مالید و کفن کرد وبراونماز کرد وآنرا به مدینه پیش‌کسان ابـن زبیر فرستاد ونامـه را به فرستـاده خورانید و گفت: «اگر فرستاده نبودی‌گردنت را می‌زدم» بعضی‌ها نیز گفته‌اند که دو

دست ودوپای اورا برید وگردنش را بزد.

فصلی که ضمن آن کاتبان را از آغاز اسلام یاد می کنیم

در روایت هشام وغیر هشام هست که نخستین کس از عربان که به عربی نوشت حرب بن امیة بن عبد شمس بود ونخستین کسی که به فارسی نوشت بیوراسب بود که به روزگار ادریس بود ونخستین کسی که طبقات کاتبان را مرتب کرد ومنزلتشان را معین کرد لهراسب پسر کاوغان پسر کیموس بود.

حکایت کنند که پرویز به دبیر خویش گفت: «سخن چهارگونه است: پرسش چیزی، پرسش از چیزی، فرمان چیزی وخبر از چیزی، این اساس گفتارهاست که اگر پنجمی برای آن بجویند نیابند واگر یکی از آن بکاهد کامل نباشد. وقتی چیزی خواستی ملایمت کن، وقتی چیزی پرسیدی توضیح کن، وقتی فرمان دادی قاطع گوی وقتی خبردادی دقیق گوی»

ابوموسی اشعری گوید: نخستین کسی که اما بعد گفت داود بود، وفصل الخطاب که خدای دربارۀ اویاد کرده همین بود.

هیثم بن عدی گوید: نخستین کس که اما بعد گفت قس بن ساعده ایادی بود.

نام دبیران پیمبر صلی الله علیه وسلم

علی بن ابی طالب علیه السلام وعثمان بن عفان وحی را می نوشتند واگر حضور نداشتند ابی بن کعب وزیدبن ثابت آنرا می نوشتند. خالدبن سعیدبن عاص ومعاویة بن ابی سفیان درحضور وی چیزهای مورد حاجت رامی نوشتند. عبدالله بن ارقم وعلاء بن عقبه مطالب مورد نیاز مابین قوم رامی نوشتند. گاه می شد که عبدالله بن ارقم از

جانب پیمبر به شاهان می‌نوشت.

دبیر ابوبکر عثمان‌بود ونیز زیدبن ثابت و عبدالله‌بن ارقم وعبدالله‌بن خلف خزاعی وحنظلة‌بن ربیع.

دبیر عمربن خطاب زیدبن ثابت‌بودندعبدالله‌بن ارقم نیز. عبدالله خزاعی، پدر طلحة‌الطلحات‌نیز دبیر دیوان بصره بود.

دبیر دیوان کوفه ابوجبیره‌بن ضحاك انصاری بود.

عمربن خطاب به دبیران وعاملان خویش می‌گفت: «قدرت عمل اینست که کار امروز را به فردا میفکنید که اگر چنین کنید کارها انبوه شود وندانید از کدام‌یك آغاز کنید و کدام یك را بگیرید.»

عمر نخستین کس بود که در عرب واسلام دیوانهانهاد.

دبیر عثمان، مروان‌بن حکم‌بود. عبدالملك دبیر دیوان‌مدینه بود. وابوجبیرهٔ انصاری دبیر دیوان کوفه بود. ابوغطفان‌بن عوف بن سعد، از مردم بنی دهمان نیز دبیروی بود، اهیب وعمران که هردوان غلام وی بودند نیز دبیری می‌کردند.

سعیدبن نمران همدانی دبیری علی می‌کرد پس ازآن از جانب ابن زبیر قضای کوفه یافت. عبدالله‌بن‌مسعود نیز دبیری وی می‌کرد.

گویند: عبدالله‌بن جبیر نیزدبیری وی می‌کرد.

عبیدالله‌بن ابی رافع نیز دبیری وی می‌کرد. دربارهٔ نام ابی رافع اختلاف هست: گویند که نامش ابراهیم بود، به قولی اسلم بود وبه قولی سنان وبه قولی عبدالرحمان.

دبیر نامه‌های معاویه، عبیدالله‌بن اوس غسانی برد. دبیری دیوان خراج وی با سر جون‌بن منصور رومی بود، عبدالرحمان‌بن دراج غلامش نیز دبیری او می‌کرد. عبیدالله‌بن نصربن حجاج نیز دبیر بعضی از دیوانهای وی‌بود.

دبیر معاویه‌بن‌یزید، ریان‌بن مسلم بود، دبیر دیوان وی سرجون بود.

گویند: ابوالزعیزعه نیز دبیری اومی کرد.

دبیر عبدالملک‌بن مروان قبیصةبن ذویب خـزاعی بود که کنیهٔ ابواسحـاق داشت. دبیر دیوان رسایل وی ابوالزعیزعه بود که غلامش بود.

دبیر ولید قعقاع‌بن خالد ـ یا خلید ـ عبسی بود. دبیـر دیوان خـراج وی سلیمان‌بن‌سعید خشنی بود. دبیر دیوان خاتم، غلامش شعیب عمانی‌بود. دبیردیوان رسایل غلامش جناح بود. دبیرمستغلات* غلامش نضیع‌بن ذویب بود.

دبیر سلیمان، سلیمان‌بن نعیم حمیری بود.

دبیر مسلمه غلامش سمیع بود، دبیر دیوان رسایل وی لیث‌بن ابی‌رقیه غلام ام‌الحکم دختر ابوسفیان بود. دبیر دیوان‌خراج، سلیمان بن‌سعد خشنی بود، دبیر دیوان‌خاتم، نعیم‌بن سلامه وابستهٔ یمنیان بود که از مردم فلسطین‌بود وبه قولی‌دیوان خاتم وی در عهدهٔ رجاءبن حبوه بود.

دبیر یزیدبن‌مهلب، مغیرةبن ابی فروه بود.

دبیر عمربن‌عبدالعزیز، لیث‌بن ابی فروه غلام ام الحکم دختر ابوسفیان بود ورجاءبن حبوه ، اسماعیل‌بن ابی حکیم، غلام زبیر نیز دبیری وی می کـرد. دبیـر دیوان خراج، سلیمان‌بن سعد خشنی بود که صالح‌بن جبیر غسانی وبه قولی‌غدانی، به جای اونشست وعدی‌بن صباح نیز.

هیثم‌بن عدی‌گوید: وی از دبیران معتبرعمربن عبدالعزیز بود.

دبیر یزیدبن عبدالملک پیش از آنکه خلیفه شود مردی‌بنام‌یزیدبن‌عبدالله‌بود. پس از آن اسامةبن یزید سلیحی را به‌دبیری گرفت.

دبیر هشام، سعیدبن ولید کلبی بود که کنیهٔ ابومجاشع داشت نصربن سیـار دیوان خراج خراسان را عهده داشت.

از جمله دبیران هشام شعیب‌بن دینار بود که محل کارش رصافه بود.

* کلمه متن

دبیر ولیدبن یزید، بکیربن شماخ بود. دیوان‌رسایل درعهدهٔ سالم، غلام‌سعید ابن‌عبدالملك بود. از جمله دبیران وی، عبدالله‌بن ابی‌عمرو وبه‌قولی عبدالاعلی‌بن ابی‌عمرو بود. دبیر حضور وی عمروبن عتبه بود.

دبیر یزیدبن ولید عبدالله‌بن نعیم بود، عمرو بن حارث وابستهٔ بنی‌جمح عهده‌دارديوان خاتم وی بود.دیوان رسایل راثابت‌بن سلیمان خشنی وبه قولی‌ربیع ابن عرعره خشنی در عهده‌داشت.

عهده دار خراج و دیوان خاتم صغیر، نضر بن عمرو بود که از مردم یمن بود.

دبیر ابراهیم بن ولید ابن ابی‌جمعه بود که عهده دار دیوان فلسطین نیز بود.

همه‌مردم فلسطین با ابراهیم پسر ولید بیعت کردند به‌جز مردم حمص که با مروان‌بن محمدجعدی بیعت کردند.

دبیری مروان‌با عبدالحمیدبن یحیی آزاد شدهٔ علاء بن وهب عامری ومصعب ابن‌ربیع خثعمی وزیاد بن‌ابی‌الورد بود.

عثمان‌بن قیس، غلام خالد قسری عهده‌دار دیوان رسایل وی بود.

از جمله دبیران مروان مخلدبن محمدبن حارث بود که کنیهٔ ابوهاشم داشت ونیز مصعب‌بن ربیع خثعمی که کنیهٔ ابوموسی داشت.

عبدالحمیدبن یحیی در بلاغت مقامی والا داشت. یکی از اشعار نخبهٔ وی به این مضمون است:

«آنچه بازآمدنی نیست برفت

«وآنچه رفتنی نیست بیامد

«دریغا از این جانشین که آمده

«و دریغا از آن که بود وبرفت

«بر آن می‌گریم واز این می‌گریم

«همانند غمزده‌ای مصیبت دیده
«که‌ازغم‌عیبی که‌برفته می‌گرید
«و از غم عیبی که‌آمده می‌گرید
«واز اشك ریختن در خاطر وازدیده
«باز نمی‌ماند
«ضلالتهای مستی وجوانی برفت
«وناتوانی از باطل، تقوی را پس‌آورد.»

دبیر ابوالعباس، خالدبن برمك بود، ابوالعباس دختر خویش ریطه را به خالد بن‌برمك سپرده بود و زن وی ام خالد دختر یزید، وی را از شیر دختر خالد به نام ام یحیی شیر داد . ام سلمه زن ابوالعباس نیز ام یحیی دختر خالد را از شیر دخترش ریطه شیر داد.

دیوان رسائل در عهدهٔ صالح‌بن هیثم غلام ریطه دختر ابوالعباس بود.

دبیر ابوجعفرمنصور، عبدالملك‌بن حمید،آزاد شدهٔ حاتم‌بن نعمان باهلی بود که از مردم خراسان بود. هاشم‌بن سعید جعفی وعبدالأعلی‌بن ابی‌طلحهٔ‌تمیمی‌دبیری وی را در واسط به عهده داشتند.

گویند که: سلیمان‌بن‌مخلد نیز دبیری ابوجعفرمی کرد.

از جمله گفته‌ها که‌ابوجعفرمنصوربدان تمثل‌می کرد شعری‌بود به این‌مضمون:

«وقتی مدتی دراز نیازی به خاطر باشد
«هیچ‌چیز مانند تصمیم قاطع
«علاج آن نتواندکرد.»

ربیع نیز دبیری وی می کرد، ونیز عمارة بن‌حمزه که از مردان معتبر بود. از جمله گفته‌های وی شعری است به این مضمون:

«از روزگاری که در آن

«با سلامت قرینی شکایت میار
«که توانگری به سلامت تن است
«چنان پندار که پیشوا شدی
«مگر با بیماری از رفاه دنیا
«سود توانی برد؟»

وی به شعر غلام بنی‌حسحاس تمثل می‌کرد به این مضمون:

«زاری مکن که روزگار به یك حال نماند
«ویاران ومؤتلفان را پراکنده کند.»

دبیرمهدی، ابوعبیدالله بود، ابان بن صدقه دیوان رسایل وی را به عهده داشت. محمدبن حمید کاتب عهده‌دار دیوان سپاه بود. یعقوب بن داود را نیز به وزارت و کار خویش گماشته بود. وی را شعری هست به این مضمون:

«شگفتا از دگرگونی کارها
«که خواه وناخواه رخ می‌دهد
«مردان،بازیچهٔ روزگارند
«که حوادث روزگار پیوسته است.»

پسر وی، عبدالله‌بن یعقوب شعری دارد به این مضمون (وی را دوپسر بود به نام محمد ویعقوب که هردوان شاعران شیرین سخن بودند)گوید:

«تندخویی وعشق مرا، پیری‌ببرد
«ودیدگانم را اشك آلوده کرد
«کوشیدم مگر اورا از خاطر ببرم
«اما میسر نشد
«چیزی راکه روزگار رنگ زده بود
«رنگ کردم اما رنگ من دوام نیافت

«که رنگ روزگار با دوام بود
«یاد جوانی دراز مدت به خیر
«که به سالهای گذشته از آن جدا شدم
«وروزهای همدمی آن
«همانند خوابها بود.»

یعقوب‌بن داود نیز شعری دارد به این مضمون:

«دنیا را سه طلاقه کن
«وهمسری جز آن بجوی
«که دنیا همسری است بد
«که هر که با وی درآمیزد
«اهمیت ندهد»

مهدی از پس یعقوب‌بن داود، فیض‌بن ابی‌صالح را به وزارت گرفت. وی مردی بخشنده بود.

دبیر هادی، عبیدالله‌بن زیاد بن ابی‌لیلی بود و نیز محمدبن حمید.

روزی مهدی، ابوعبیدالله را از اشعار عرب پرسید که آنرا طبقه بندی کرد و گفت: «خردمندانه تر از همه گفتار طرفة‌بن عبد است که گوید:

«کور ممسك بخیل را
«باگور تباهکار گمشده در ملاهی
«همانند می‌بینم
«دوتودۀ خاك می‌بینی که بر آن
«پاره‌های سنگ نهاده‌اند
«می‌بینم که مرگ کریمان را برمی‌گزیند
«ونخبۀ مال سختگیر بدکار را می‌رباید

«زندگی راگنجی می‌بینم که هرشب
«چیزی از آن می‌کاهد
«وهرچه راکه ایام وروزگار بکاهد
«عاقبت نابود شود
«به‌دینم قسم که مرگ کسی را وانمی‌گذارد
«چونان ریسمانی است دراز
«که نهایت آن راگرفته‌اند.»

وشعر دیگر اوبه این مضمون:

«هرکدامشان به دیگری توانست پرداخت
«اگر چیزی که از دست رفت باز می‌گشت
«هرچه با چیز دیگری باشد
«روزگار که کارش پراکنده کردنست
«آنرا پراکنده می‌کند»

وهم‌گفتار لبیدکه شعری است بدین مضمون:

«چرا نمی‌پرسیدکه هدف مرد چیست؟
«یا مرگ است که درآید، یا ضلالت است وبطالت
«بدانیدکه همه چیز جز خدا بیهوده است
«وهرنعمتی به ناچار زوال می‌پذیرد
«کسان نمی‌دانندکه تقدیرکارشان چیست
«هرکه‌صاحب خرد است به خدا راغب است»

وگفتار نابغهٔ جعدی که شعری است بدین مضمون:

«روزگاری دراز با جوانی وجوانان
«سروکار داشته‌ام

«وحادثه‌ها دیده‌ام که
«پیشانی‌ها را پیر می‌کند
«یاران، فقط هم نشینانند
«وخاندان فقط جاییست که آنجا روند
«مگر ندانی که من به بلیهٔ جنگ افتادم
«واکنون، چیزی از آن
«نه از آن تست نه از آن من.»

وگفتار هدبةبن خشرم که شعری است به این مضمون:

«وقتی روزگار خرسندی آرد
«چندان خرسند نمی‌شوم
«واز حوادث‌گونه‌گون روزگار
«زاری نمی‌کنم
«اگر شر مرا رها کند از پی آن نمی‌روم
«اما اگر ناچار شوم
«از شر روی برنمی‌گردانم
«کسان روزگار را چنان که باید نشناخته‌اند
«وروزگار از آنچه خوش ندارند چشم نمی‌پوشد
«که روزگار ازخاندان، ومال کسان
«نصیبی دارد
«همانند قصاب که گوشت را پاره پاره می‌کند.»

وچون گفتار زیادةبن زید که شعریست به‌این‌مضمون که عبدالملك‌بن مروان پیوسته بدان تمثل می‌جست گوید:

«از بس جدایی امیه را بیادآورد

«واز بس بسیار نالیدن وگریستن
«ازگمرهی بازآمد
«کسی که زمانه را تجربه کرده باشد
«واز تغییرات آن بیم نکند
«خردمند نیست
«مگر روزگار وروزها چنانکه می‌بینی
«به‌جز خسارت ومال وجدایی یار
«چیزی هست؟
«هرچه آمد نیست، بدان نزدیك می‌شوی
«اما آنچه رفتنی است پیوسته دور می‌شود
«آنچه در کار آمدن است، دور نیست
«ودلخوشیهای رفته نزدیك نیست»
وگفتار ابن مقبل که شعری است بدین مضمون
«وقتی تغییر جوانی را بدید زاری کرد
«پیری از همه تغییرها زشت‌تر است
«مردم به زندگانی راغبند اما
«چنان می‌بینم
«که عمر دراز تباهی عقل می‌فزاید
«اگر به ذخیره نیازمند باشی
«ذخیره‌ای نخواهی یافت
«که با اعمال نیك همانند باشد»
وزارت مهدی با یحیی‌بن خالد بود.
وزارت رشید پسر مهدی با جعفر بن یحیی بن خالد بود.

از جمله سخنان دلنشین جعفر این است که گوید. «خط نشان حکمت است که به وسیلهٔ آن تازه‌های حکمت را مرتب کنند و پراکنده های آنرا به نظام آرند.»

ثمامه گوید: به جعفر بن یحیی گفتم: «بیان رسا چیست؟»

گفت: «اینکه کلمه، معنی را برساند ومقصود ترا روشن کند به دور از اشتراك وبی‌حاجت به تامل وتفکر»

اصمعی گوید: یحیی بن خالد را شنیدم که می گفت: «دنیا دست به دست می‌رود، مال عاریت است، اسلاف ما سر مشق مایند وما عبرت آیندگانیم»

بقیهٔ دبیران خلیفکان بنی‌عباس را هنگام سخن از دولت عباسی یاد می کنیم ان‌شاءالله تعالی.

آنگاه سال هفتاد وسوم در آمد.

سخن از حوادث مهم
سال هفتادوسوم

از جمله حوادث این سال کشته شدن عبدالله‌بن زبیر بود.

سخن از کیفیت کشته شدن
عبدالله‌بن زبیر

عبیدالله‌بن قبطیه گوید: جنگ میان ابن زبیر وحجاج در دل مکه ششماه و هفده روز دوام داشت.

نافع آزاد شدهٔ بنی‌اسد که از مطلعان فتنهٔ ابن‌زبیر بود گوید: ابن زبیر روز اول ذی قعده سال هفتادو دوم محاصره شد وحجاج هشت ماه وهفده روز وی رادر محاصره داشت.

یوسف‌بن ماهك گوید: منجنیق را دیدم که به کار بود وآسمان بغرید وبرق

زد، صدای رعد وبرق از صدای سنگها بیشتر شد وآنرا پوشانید مردم شام از این متوحش شدند ودست بداشتند، حجاج دامن قبای خویش را بلندکرد وزیر کمربند خود محکم کرد وسنگ منجنیق را برداشت ودرآن نهاد وگفت: «پرتاب کنید» و خود وی باآنها در پرتاب سنگ شرکت کرد.

گوید: صبحگاهان صاعقه‌ها پیاپی آمد و دوازده کس از یاران وی را بکشت ومردم شام شکسته شدند.

حجاج گفت: «ای مردم شام از این شگفتی نکنید، من فرزند تهامه‌ام این صاعقهٔ تهامه است، اینك نزدیك فتحیم، خوشدل باشید که آنچه به شمامی‌رسد به‌آن قوم نیز خواهد رسید.»

فردا نیز صاعقه شد وکسانی از یاران ابن زبیرآسیب دیدند، حجاج گفت: «مگر نمی‌بینید که آنها نیز آسیب می‌بینند وشما قرین اطاعتید وآنها به خلاف اطاعت.»

گوید: جنگ میان ابن‌زبیر وحجاج ادامه داشت تا به نزدیك کشته شدن وی که یاران ابن زبیر پراکنده شدند و بیشتر مردم مکه پیش حجاج رفتند و امان گرفتند.

منذربن جهم اسدی گوید: زبیر را روزی که کشته می‌شد دیدم که یارانش پراکنده شده بودند وهمراهانش به وضعی حیرت‌آور اورا رهاکرده بودند و پیش حجاج می‌رفتند چنانکه نزدیك ده‌هزار کس پیش وی‌رفتند.

گویند: از جمله کسانی که ابن‌زبیر را رها کردند و پیش حجاج رفتند دو پسرش حمزه وحبیب‌بودند که برای خویش امان‌گرفتند.

پس،ابن‌زبیر پیش‌مادر خویش اسماء رفت.

مخرمةبن سلیمان والبی‌گوید: وقتی ابن زبیر دید که کسان اورا رهاکرده‌اند پیش مادر خویش رفت و گفت: «مادرجان، کسان، حتی‌دوپسرم وخاندانم، مرا رها

کرده‌اند واندك کسانی با من مانده‌اند که مدت کمی دفاع ومقاومت توانند کرد،این قوم آنچه را از دنیا بخواهم به من می‌دهند، رأی توچیست؟

گفت: « به خدا، توبهتر از کار خودت خبر داری، اگر می‌دانی که برحقی وسوی حق دعوت می کنی درکار حق بکوش که یاران تودر این راه کشته شده‌اند ومگذار که‌پسرکان بنی‌امیه گردن ترا بازیچه کنند، اگر دنیا می‌خواسته‌ای بندهٔ بدی هستی که خویشتن را به هلاکت داده‌ای ویارانت را که همـراه توکشته شده‌اند بـه هلاکت کشانیده‌ای. اگرگویی برحق بودم وچون یارانم سستی کردند ناتوان شدم، این کارآزادگان ومردم دیندار نیست، مگر در دنیا چه مدت میمانی؟کشته شدن‌بهتر است»

گوید: ابن زبیر نزدیك رفت و سرمادر خویش را بوسید وگفـت: «به خدا رای من نیز همین است وتاکنون نیز بدان دعوت می‌کرده‌ام به دنیا نپرداخـته‌ام و زندگی دنیا را دوست نداشته‌ام، از اینروقیام کرده‌ام که دیده‌ام محـرمات را حـلال پنداشته‌اند وبه خشم آمده‌ام می‌خواستم رأی ترا بدانم کـه بصیـرت مرا افـزودی، مادرجان ببین من امروز کشته می‌شوم، غم بسیار مخوروبه فرمان خدای تسلیم باش که پسرت از روی عمد مرتکب منکری نشده وبه‌کار زشت دست نیازیده وازحکم خدای منحرف نشده ودرکار امان خیانت نیاورده وبا مسلمانی‌یا هم پیمـانی ستـم نکرده، هرگز از ستم عاملانم خبری نیافته‌ام‌که بدان رضایت داده باشم، بلکه‌بدان معترض‌شده‌ام. هیچ چیز به نزدمن از رضای خدایم برتر نبوده، خـدایا این را بـه تمجید خودم نمی‌گویم، تواز کار من واقفتری این را به تسلیت مادرم می‌گویم کـه خاطرش از غم من بیاساید.»

مادرش‌گفت: «از خدا امیدوارم‌که اگر پیش از من برفتی چنانکه باید از تو تسلای خاطریابم واگر پیشتر از تورفتم خاطرم آرام باشد، بروببینم سرانجام‌کارت چه می‌شود»

گفت: «مادرجان خدایت پاداش خیر دهاد، پیش از مرگ وپس از مرگ از دعا دربارهٔ من فروگذار مکن»

گفت: «هرگز ازدعای تووانمی‌مانم که هرکه در راه باطل کشته شده باشد تودر راه حق کشته می‌شوی» آنگاه گفت: «خدایا براین شب زنده‌داریهای طولانی و این زاری وتشنگی درگرمای مدینه ومکه ونیکیهاکه با پدرش وبا من کرد رحمت آور، خدایا وی را تسلیم فرمان تومی‌کنم وبه قضای تو رضا می‌دهم، در مورد عبدالله مرا ثواب شاکران وصابران ده»

مصعب‌بن ثابت‌گوید: پس ازآن بیشتر از ده روز و به قولی پنج روز زنده نبود.

یعقوب‌بن عبدالله به نقل از عمویش‌گوید: ابن زبیر با زره تن و زره سر پیش مادرش رفت وبایستاد وسلام‌گفت. آنگاه نزدیك شد ودست او را بگرفت و ببوسید.

اسماگفت: «این‌وداع است دور مباش»

ابن زبیرگفت: «به وداع آمده‌ام‌که پندارم این‌آخرین روز دنیاست‌که برمن می‌گذرد. مادرجان بدان‌اگر من کشته شدم،گوشتی هستم‌که هرچه با من بکنندزیانم نمی‌رساند.»

اسماگفت: «پسرکم راست‌گفتی، مطابق بصیرت خویش‌کارکن و تسلیم‌ابن ابی‌عقیل مشو. پیش‌بیا تا با توودا ع‌کنم.»

گوید: پس عبدالله به اونزدیك شدکه وی را ببوسید وبه برکشید وچون‌به زره دست زدگفت: «این رفتارکسی نیست‌که مانند توبه طرف مرگ می‌رود.»

گفت: «این زره را پوشیده‌ام‌که ترادل بدهم.»

گفت: «این به من دل نمی‌دهد»

گوید: پس زره را بیرون‌آورد، آنگاه‌آستین های خود را بالا زد و پایین

پیراهن خود را بالا زد، یك جبهٔ حریر زیر پیراهن پوشیده بود که پایین آنرا زیر کمربند جا داد. مادرش می گفت: «لباست را جمع کن»

گوید: آنگاه ابن‌زبیر برفت وشعری می‌خواند به این‌مضمون:

«من وقتی که روز خویش را می‌شناسم

«صبوری می کنم

«که بعضی‌ها روز را می‌شناسند

«اما سپس منکر آن می‌شوند.»

گوید: پیرزن سخن اورا شنید وگفت: «به خدا صبوری می کنی ان شاءالله که پدرت ابوبکر بود وزبیر ومادرت‌صفیه دختر عبدالمطلب.»

ثوربن یزید به نقل از پیری از مردم حمص که در جنگ ابن زبیر با مردم شام حضور داشته بودگوید: «روزسه شنبه اورا دیدم، ما مردم حمص‌پانصد، پانصد، ازدری که خاص ما بود وکسی جز ما ازآن وارد نمی‌شد، سوی اومی‌رفتیم و او به تنهایی به دنبال ما می آمد که ازمقابل وی هزیمت شده بودیم هرگز رجز وی را فراموش نمی کنم که مضمون آن چنین بود:

«وقتی روز خود را بشناسم

«صبوری می کنم

«که آزاده روزهای خویش را می‌شناسد

«بعضی‌ها آنرا می‌شناسند

«اما سپس منکر آن می‌شوند.»

ومن می گفتم به خدا آزاده وشرافتمند تویی

گوید: دیدمش که در ابطح ایستاده بود وکسی به اونزدیك نمی‌شد چندان که پنداشتم کشته نخواهد شد.

نافع آزاد شدهٔ بنی اسدگ[illegible]ز سه شنبه درها را دیدم که از مردم شام

پربود. یاران ابن‌زبیر محلهای کشیك را تسلیم‌کرده بودند وقوم بر آنها فزونی گرفته بودند وبرهر درگروهی از مردم یك شهر را نهاده بودند بایك سالار. دری که مقابل درکعبه است ازآن مردم حمص بود. در بنی‌شیبه ازآن مردم دمشق بود، در صفا ازآن مردم اردن بود. در بنی جمح ازآن مردم فلسطین بود. در بنی سهم از آن مردم قنسرین بود.

گوید: حجاج وطارق بن عمروما بین ناحیهٔ ابطح ومروه بودند. ابن زبیر یکبار از این سوی حمله می‌برد وباردیگرازآن سوی،گفتی‌شیری بودکه دربیشه‌ای بود وکسان به اونزدیك نمی‌شدند، به دنبال قوم که بر در بودندمی‌دوید وبیرونشان می‌کرد ومی‌گفت:

«وقتی روز خود رابشناسم...» تاآخر

آنگاه بانگ می‌زد: «ای ابوصفوان چه فتحی می‌شد اگر مرد داشت اگر هماوردم یکی بود از عهدهٔ اوبر می‌آمدم.»

عبدالله صفوان‌گفت: «بله به خدا واگر هزار بود»

نافع آزاد شدهٔ بنی اسدگوید: صبحگاه روز سه شنبه هفدهم جمادی‌الاول سال هفتادوسوم حجاج درها راگرفته بود، ابن زبیر همه شب نماز می‌کرده بود، آنگاه به حمایل شمشیر خویش تکیه داد و چرتی زد، با سپیده دم بیدار شد و گفت: «ای سعد اذان بگوی» و او به نزد مقام اذان‌گفت، ابن زبیر وضوکرد ودو رکعت صبحگاه رابکرد، آنگاه پیش‌آمد، مؤذن اقامهٔ نماز گفت واوبایاران‌خویش نمازکرد و سورهٔ ن و القلم را کلمه به‌کلمه خواند آنگاه سلام نماز بگفت و به پا خاست وحمد خداگفت وثنای اوکردآنگاه‌گفت: «چهره‌های خود را بگشایید‌که بنگرم» که‌آنها زره‌های سروعمامه‌داشتند، پس چهره‌های خویش راگشودند، وابن زبیرگفت: «ای خاندان زبیر اگر از سر رضا با من همدلی‌کرده‌اید ما خاندانی از عربان بوده‌ایم که در راه خدا حادثه دیده‌ایم اما ذلت ندیده‌ایم، اما بعد، ای

خاندان زبیر، از تصادم شمشیرها بیم مدارید که من در هرجنگی بوده‌ام زخمدار از میان کشتگان برخاسته‌ام وعلاج زخمها از زخم خوردن رنج‌آورتر نبوده، شمشیرهای خود را چنان محافظت کنید که چهرهٔ خویش را محافظت می‌کنید، کس را ندیده‌ام که شمشیر خود را شکسته باشد اما جان خویش را محفوظ داشته‌باشد، کسی که سلاح خویش را از دست بدهد، همانند زن بی دفاع است، از برق شمشیرها چشم بدارید، هرکدامتان به مقابل خویش‌پردازد. به پرسش‌از من‌مشغول مشوید ومگویید: «عبدالله‌بن زبیر کجاست؟» هرکه از من می‌پرسد من درگروه نخستینم. وشعری‌به‌این‌مضمون‌خواند:

«من کسی نیستم که زندگی را
«به ناسزایی بخرم
«یا از بیم مرگ
«بر نردبانی بالاروم.»

آنگاه گفت: «به برکت خدای حمله کنید، خود اوبه حریفان حمله برد و آنها را تا حجون عقب راند، آجری به طرف اوانداختند که به صورتش خورد و بلرزید، صورتش خونین شد وچون‌گرمای خون راکه برچهره وریش وی‌روان‌بود احساس کرد شعری خواند به این مضمون:

«ما از پشت زخم نمی‌خوریم
«ولی خون‌برقدمهای ما می‌ریزد»
وبر سر اوریختند.

گوید: یک کنیز دیوانه داشتیم که بانگ زد: «وای امیرمؤمنانم»

گوید: وی را دیده بود که افتاده بود وبه‌کسان نشانش داده بود که اورا کشته بودند. جامهٔ‌حریربه‌تن‌داشت. خبر به حجاج رسید که سجده کرد وبرفت و

با طارق بن عمرو برسر وی بایستاد. طارق گفت: «زنان مرد تر از این نزاده‌اند.»

حجاج گفت: «مدح کسی می کنی که خلاف اطاعت امیرمؤمنان کرد؟»

گفت: «آری، واز همین رومعذور خواهیم بود، اگر چنین نبود عذری نداشتیم که از هفت ماه پیش وی را محاصره کرده‌ایم و نه خندق داشته نه حصار و نه حفاظ، اما هر وقت مقابله کرده‌ایم چندانکه آسیب دیده آسیب رسانیده و بلکه بیشتر.»

گوید: سخن آنها به عبدالملك رسید و گفتهٔ طارق را تأیید کرد.

ابوالحسن به نقل از راوی دیگر گوید: «گویی ابن زبیر را می‌بینم که غلام سیاهی را کشت، با شمشیر پاشنهٔ او را بریده بود و در اثنای حملهٔ خویش بر او می‌گذشت ومی‌گفت: «ای پسر حام صبور باش که عزیزان را در این‌گونه جاها صبوری باید.»

عبدالله‌بن ابی بکر گوید: حجاج سر ابن زبیر وعبدالله‌بن صفوان وعمارة ابن‌عمرو را به مدینه فرستاد که آنجا نصب کردند سپس پیش عبدالملك بن مروان بردند.

گوید: پس از آن حجاج وارد مکه شد وهمه قرشیانی که آنجا بودند به‌بیعت عبدالملك‌بن مروان درآمدند.

ابوجعفر گوید: در این سال، عبدالملك، طارق، آزاد شدهٔ عثمان را ولایتدار مدینه کرد که پنج ماه ولایتداری کرد

به گفتهٔ واقدی در این سال بشربن مروان بمرد، اما به‌گفتهٔ دیگر وفات وی به سال هفتادوچهارم بود.

درهمین سال، چنانکه گفته‌اند، عبدالملك‌بن مروان عمربن عبیدالله‌بن معمر را برای جنگ با ابوفدیك فرستاد وبدو گفت که از مردم دوشهر هر که را می‌خواهد با خود ببرد، وی سوی کوفه آمد و مردم آنجا را راهی کرد که ده هزار کس با وی

حرکت کردند. آنگاه به بصره آمد و مردم آنجا را نیز راهی کرد که ده هزار کس نیز از آنجا با وی حرکت کردند که روزیها و مقرری‌هایشان را بیاورد و به آنها داد.

آنگاه با جمع حرکت کرد، مردم کوفه را به پهلوی راست نهاد و محمد بن موسی‌بن طلحه را سالارشان کرد. مردم بصره را نیز برپهلوی‌چپ نهاد وبرادرزادهٔ خویش عمر بن موسی را سالارشان کرد. سواران خویش را در قلب نهاد، برفتند تا به‌بحرین رسیدند، عمروبن‌عبیدالله یاران خویش را به‌صف کرد و پیادگانرا پیش روی نهاد که نیزه به‌دست داشتند و آنرا به‌زمین زده بودند وخویشتن را به اسبان مستور کرده بودند

گوید: ابوفدیك ویارانش یکباره هجوم آوردند و پهلوی چپ عمروبن عبیدالله را عقب زدند که فراری شدند به‌جز مغیرة‌بن مهلب ومعن‌بن‌مغیره ومجاعة ابن‌عبدالرحمان ویکه سواران قوم به صف کوفیان پیوستند که استوار مانده‌بود، عمروبن موسی زخمدار شد وبا زخمهای بسیار میان کشتگان افتاده‌بود وچون‌مردم بصره دیدند که مردم کوفه هزیمت نشده‌اند همدیگر را ملامت کردند وبازآمدند و به نبرد پرداختند، اما سالار نداشتند، به عمروبن موسی گذشتند که زخمدار بود ، اورا برداشتند و وارد اردوگاه خوارج شدند که کاه بسیار آنجا بود و آنرا آتش زدند وباد برضد آنها وزیدن‌گرفت، مردم کوفه وبصره حمله بردند و اردوگاهشان را به غارت دادند وابوفدیك راکشتند وخوارج را محاصره کردند که به حکم‌تسلیم شدند وچنانکه‌گفته‌اند عمروبن عبیدالله در حدود ششهزار کس‌از آنهارابکشت و هشتصد اسیر گرفت. کنیز امیة‌بن عبدالله راکه از ابوفدیك آبستن بود بگرفتند و سوی بصره بازگشتند.

در این سال، عبدالملك ، خالدبن عبدالله را از بصره معزول کرد وبرادر خویش بشربن مروان را برآنجاگماشت که ولایتداری بصره و کوفه از آن وی‌شد. وقتی هردو ولایت از آن بشر شد سوی بصره آمد وعمروبن حریث را در کوفه‌نایب

خویش کرد.

در این سال محمدبن مروان غزای تابستانی کرد و رومیان را هزیمت کرد. گویند: جنگ عثمان بن ولید با رومیان در ارمینیه نیز در همین سال بود. عثمان با چهار هزار کس بود و رومیان شصت هزار کس بودند که عثمان هزیمتشان کرد و بسیار کس از آنها بکشت.

در این سال کار حج با حجاج‌بن یوسف بود که عامل مکه و یمن و یمامه‌بود. عامل کوفه و بصره به‌گفتهٔ واقدی بشربن مروان بود، به‌گفتهٔ دیگری بشر عامل کوفه بود و عامل بصره خالدبن عبدالله‌بود. قضای کوفه با شریح‌بن حارث بود. قضای بصره با هشام‌بن هبیره بود. عامل خراسان بکیربن وشاح بود.

پس از آن سال هفتادوچهارم در آمد.

سخن از حوادث مهم
سال هفتادوچهارم

از جمله حوادث سال این بود که عبدالملک، طارق‌بن عمرو را از مدینه برداشت وحجاج‌بن یوسف را عامل آنجا کرد که چنانکه‌گویند به مدینه‌آمد و یکماه آنجا ببود سپس به قصد عمره‌برون‌شد.

در همین سال چنانکه‌گویند حجاج‌بن یوسف بنای کعبه‌را که ابن‌زبیر ساخته بود ویران کرد. هنگامی که ابن زبیر خانه را بنا می‌کرد حجر را در آن انداخت و برای خانه دو در نهاد.

در این سال، حجاج خانه را به ترتیب اول برد.

آنگاه در ماه صفر به مدینه‌آمد وسه ماه آنجا بود که مردم مدینه را تحقیر کرد وبا آنها سخت‌گرفت ودر محل بنی‌سلمه مسجدی بساخت که بدوانتساب دارد وبا یاران پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم رفتاری سبک داشت ومهر به‌گردنهایشان نهاد.

از اسحاق‌بن یزید روایت کرده‌اند که وی انس‌بن مالك را دیده بود که مهر به‌گردن داشت که حجاج می‌خواسته بود اورا بدین وسیله‌زبون کند.

ابوعون گوید: حجاج را دیدم که کس پیش سهل‌بن سعد فرستاد واورا پیش خواند وگفت: «چرا امیرمؤمنان، عثمان را یاری نکردی؟»

گفت: «یاری کردم»

گفت: «دروغ می‌گویی» وبگفت تا مهرسربی به‌گردن وی‌نهادند.

به‌گفتهٔ واقدی در همین سال، عبدالملك ابوادریس خولانی را به قضاوت گماشت.

در همین سال به‌گفتهٔ بعضی‌ها بشربن مروان از کوفه به‌بصره آمد و ولایتدار آنجا شد.

در همین سال مهلب از جانب عبدالملك عهده‌دار جنگ ازارقه شد.

سخن از کارمهلب وکار خوارج

وقتی بشر به بصره آمد، چنانکه در روایت ابواسحاق آمده، عبدالملك بدو نوشت:

«اما بعد مهلب را با مردم شهرش سوی ازارقه فرست سران و
«یکه سواران ومردم مجرب و معتبر شهر را برگزیند که آنها را بهتر
«می‌شناسد. کار جنگ‌را به نظر وی واگذار که من به تجربه ونیکخواهی
«وی دربارهٔ مسلمانان اعتماد دارم، از مردم کوفه نیزگروهی انبوه‌بفرست
«ویکی از مردم شناخته ومعتبر و والامقام وسرسخت را که به دلیری و
«جنگ‌آزمودگی شهره باشد، سالارشان کن . مردم دو شهر را سوی
«خوارج فرست که هرکجا رفتند به دنبالشان بروند تا خدا نابودشان

«کند وریشه آنها را بر آرد وسلام بر تو باد.»

بشر، مهلب را پیش‌خواند ونامه را بدوداد که بخواند وبدو گفت هرچه را می‌خواهد برگزیند واو جدیع بن‌سعید ازدی را که دایی پسرش یزید بود بگفت تا به دیوان آید وکسان را برگزیند، برای بشر ناگوار بود که امارت مهلب از جانب عبدالملك آمده بود ونمی‌توانست کسی جز اورا بفرستد وکینهٔ او را به دل گرفت گفتی خطایی نسبت به بشر کرده بود. آنگاه بشر، عبدالرحمان بن مخنف را پیش خواند واورا به نزد مردم کوفه فرستاد ودستور داد که سواران وسران مردم دلیر و معتبرشان را برگزینند.

عبدالرحمان‌بن مخنف گوید: بشربن مروان مرا پیش خواندو گفت: «منزلت وبرتری خویش را به نزد من می‌دانی، می‌خواستم ترا سالار این سپاه کنم که لیاقت وکفایت واعتبار ودلیری ترا دانسته‌ام، مطابق انتظاری که از تودارم عمل کن، این فلان وفلان را بنگر(ناسزای مهلب می‌گفت) و اطاعت وی مکن و رأی وی را مپذیر ودر کارش کاستی آور وکوتاهی کن»

گوید: دربارهٔ سپاه ونبرد دشمن ونظر در کار مسلمانان چیزی با من نگفت، مرا برضد پسر عمویم تحریك می‌کرد، گویی بی‌خرد بودم یاکودك خصال ونادان که از پیری به مقام و وضع من انتظاری که این جوان از من داشت نمی‌شد داشت که سن من از این مرحله گذشته بود.

گوید: وچون دید که من در پاسخ وی رغبتی نشان ندادم گفت: «چه اندیشه داری؟»

گفتم، «خدایت قرین صلاح بدارد مگر جز اجرای دستور تو دربارهٔ آنچه بخواهم یا نخواهم کاری توانم کرد.»

گفت: «برو که توفیق یابی.»

گوید: پس با وی وداع گفتم واز پیش اودر آمدم.

آنگاه مهلب با مردم بصره برون شد و به رامهرمز جای‌گرفت و با خوارج مقابل شد و خندق زد، عبدالرحمان‌بن مخنف با مردم کوفه بیامد. بشربن جریر سالار گروه شهریان کوفه بود. محمدبن عبدالرحمان سالار مردم تمیم و همدان بود. اسحاق‌بن محمدبن اشعث سالار کنده و ربیعه بود، زحربن قیس سالار مذحج و اسد بود.

عبدالرحمان در رامهرمز در یك میلی یا یك میل و نیمی مهلب جای گرفت که دو اردو همدیگر را می‌دیدند و ده روز نگذشت که خبر مرگ بشربن مروان رسید که در بصره رخ داده بود و بسیار کس از مردم بصره و کوفه بازگشتند. بشر، خالد ابن‌عبدالله را جانشین خویش کرده بود، جانشین وی در کوفه عمروبن حریث بود از مردم کوفه زحربن قیس و اسحاق‌بن محمدبن اشعث و محمد بن عبدالرحمان بازگشته بودند. عبدالرحمان بن مخنف پسر خویش جعفر را از پی آنها فرستاد که اسحاق و محمد را پس آورد اما به زحربن قیس دست نیافت. آندو را دو روز بداشت آنگاه از آنها تعهد گرفت که باز نگردند اما یك روز بماندند و بازگشتند و راهی دیگر گرفتند. از پی آنها آمدند اما به ایشان نرسیدند و آنها در اهواز به زحربن قیس رسیدند و بسیار کس از آنها که آهنگ بصره داشتند آنجا فراهم آمده بودند.

خالدبن عبدالله خبر یافت و نامه‌ای به مردم نوشت و یکی را فرستاد که به چهرهٔ مردم بزند و آنها را پس برد. نامهٔ وی را غلامش آورد و برای مردم که به دور وی فراهم آمده بودند خواند که چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم

«از خالدبن عبدالله به هر کس از مؤمنان و مسلمانانی که این نامهٔ
«من به آنها رسد. سلام برشما و من حمد خدایی می کنم که خدایی جز او
«نیست. اما بعد، خدا جهاد را بر بندگان خویش مقرر داشته و اطاعت

«زمامداران را واجب کرده و هر که جهاد کند برای خویشتن می کند و
«هر کـه جهاد در راه خـدا را واگذارد،خدا از او بی‌نیاز است و هر که
«نافرمانی زمامداران وقایمان به حق کـند خدا براو غضب‌آرد و درخور
«آن شود کـه به تن خود عقوبـت بیند وخویشتن را بـه‌معرض آن آرد
«که‌مالش مصادره شود وعطایش لغوشود وبه جاهای دور و شهرهای بد
«تبعیدشود.

«ای مسلمانان، بدانید که نسبت به کی‌جرئت‌آورده‌اید ونافرمانی
«چه کسی کرده‌اید. عبدالملك‌بن مروان امیرمؤمنان است که سستی ندارد
«وبا مردم نافرمان تساهل نیارد، تازیانهٔ وی برضد عصیانگر وشمشیروی
«برضد مخالف به‌کار است، خویشتن را به معرض عقوبت نیارید که من
«از نصیحت‌گویی شما باز نماندم. بندگان خدا، به جای‌خویش واطاعت
«خلیفهٔ خویش باز روید وبه عصیان ومخالفت باز مروید که بدمی‌بینید به
«خدا قسم یاد می کنم که از پس این نامه هرعصیانگری را به دست آرم
«خونش را می‌ریزم، انشاءالله وسلام بر شما باد با رحمت خدای»

وچنان بود که چون یك سطر یا دوسطر از نـامه را می‌خـواند زحر بـدو می گفت: «مختصر کن»، غلام خالد بدوگفت: «به خدا سخن کسی را مـی‌شنوم کـه نمی‌خواهدآنچه را می‌شنود بفهمد، شهادت می‌دهم که به آنچه در این نامه اسـت اعتنانداردد.»

زحر بدوگفت: «ای بردهٔ عجمی‌آنچه را دستور داری بخوان وپیش کسانت بازگرد که نمی‌دانی ما چه در خاطر داریم.» وچون اوخواندن خویش را به‌سربرد کسان به مضمون نامهٔ وی توجه نکردند و زحـر واسحـاق‌بن محـمد ومحمدبـن عبدالرحمان برفتند تا بیرون‌کوفه به دهکده‌ای رسیدند که از آن خاندان اشعث بود وبه‌عمروبن حریث چنین نوشتند:

«اما بعد، وقتی مردم از وفات امیر که خدایش رحمت کناد خبر
«یافتند پراکنده شدند و کس با ما نماند. سوی امیر وسوی شهرمان
«آمده‌ایم ودوست داریم که بی‌اجازه واطلاع امیر به‌کوفه در نیاییم.»

عمروبن حریث به‌آنها نوشت:

«اما بعد، شما جاهای خویش را رها کرده‌اید و به نافرمانی و
«مخالفت آمده‌اید وپیش ما اجازه وامان ندارید»

وقتی این نامه به‌آنها رسید منتظر ماندندتاشب درآمد وبه خانه های خویش رفتند وهمچنان ببودند تاحجاج بن یوسف بیامد.

در این‌سال عبدالملك، بکیربن‌وشاح‌را ازخراسان برداشت‌وامیةبن‌عبدالله بن خالدبن اسید را ولایتدار آنجا کرد.

سخن ازسبب‌عزل بکیر وولایتداری‌امیه

به‌گفتهٔ ابوالحسن ولایتداری بکیربن وشاح بـرخراسان تا وقتی‌که امـیه به ولایتداری‌آنجا آمد دوسال بود که ابن‌خازم به سال هفتاد ودوم کشته شد و امیه بـه سال هفتادو چهارم آمد.

سبب عزل بکیر از خراسان بطوری‌که در روایت مفضل‌آمده چنان بود کـه وقتی بحیر دربارهٔ سرابن‌خازم هنگامی که اورا کشته‌بودچنان کرد که‌ازپیش‌یاد کردیم بکیربن وشاح اورا بداشت وهمچنان به نزد وی محبوس بود، تا عبدالملك امـیة ابن‌عبدالله‌بن خالد را ولایتدار کرد، وچون بکیر خبریافت کس پیش بحیر فرستاد با وی صلح کند اما بحیر نپذیرفت‌گفت: « بکیر پندارد که خراسان برای وی متفـق می‌ماند»

گوید: فرستادگان میان‌آنها رفت وآمد کردند وبحیر امتناع داشت.ضراربن

حصین ضبی پیش وی رفت و گفت: « لجوج مباش، پسر عمویت کس می‌فرستد و از توعذر می‌خواهد. در چنگ اویی وشمشیر به دست اوست که اگر بکشدت بزی بسبب آن باد رها نکند، اما نمی‌پذیری، توفیق نداری، صلح را بپذیر وبرون شووبه کار خویش باش.»

گوید: بحیر رأی را پذیرفت وبا بکیر صلح کرد و بکیر چهل‌هزار برای او فرستاد واز بحیر تعهدگرفت که باوی نبرد نکند.

گوید: تمیمیان خراسان اختلاف کرده بودند، مقاعس وبطون طرفدار وی بودند، مردم خراسان بیم کردند که باز جنگ شود و ولایت به تباهی رود و دشمن مشترك بر آنها غلبه یابد وعبدالملك‌بن‌مروان نامه‌نوشتند که سامان‌خراسان از پس فتنه تنها به وسیله یك قرشی میسر می‌شود که بر او حسد نیارند و بر ضد او متعصب نباشند.

عبدالملك گفت: «خراسان مرز مشرق‌است ودر آنجا آنهمه شر بوده این‌تمیمی آنجاست ومردم به تعصب افتاده‌اند وبیم دارند که باز چنان شوند که بوده‌اند ومرز ومردمش از دست برود خواسته‌اند که‌کارشان را به یکی از قریش سپارم که شنوا ومطیع وی باشند»

امیةبن عبدالله گفت: «ای‌امیرمؤمنان یکی از خودت راآنجا فرست»

گفت: «اگر در مقابل ابوفدیك پس نیامده بودی‌آن کس تو بودی»

گفت: « ای امیرمؤمنان به خدا پس نیامدم مگر وقتی که جنگاوری نیافتم و کسان مرا رها کردند وچنان دیدم که پس‌آمدن سوی‌گروهی دیگر از آن بهتر که جمع مسلمانان باقیمانده را به هلاکت دهم مراربن عبدالرحمان این را می‌داند، خالدبن عبدالله نیز خبر عذر مراکه بدو رسیده برای تو نوشته.»

گوید: خالد عذر امیه را برای عبدالملك نوشته بود وخبر داده بود که کسان اورا رها کرده بودند. مرار نیز گفت: « ای امیرمؤمنان امیه راست می‌گوید چندان

ثبات ورزید که جنگاوری نماند و کسان از یاری وی باز ماندند.»

گوید: پس عبدالملك اورا ولایتدار خراسان کرد.

گوید: وچنان بود که عبدالملك امیه را دوست داشت و او را همانند فرزند خویش می‌شمرد و کسان گفتند: «هیچکس را ندیدیم که چون امیه به سبب هزیمت چنان عوض گیرد که امیه گرفت از مقابل ابوفدیك فرار کرد و ولایتدار خراسان شد.»

گوید: درآنوقت بحیر در سنج بود واز عبور امیه می‌پرسید وچون خبر یافت که نزدیك ابرشهر رسیده به یکی از عجمان اهل مرو به نام رزین یا زریر گفت: «راهی نزدیك به من بنمای که امیر را از آن بیش که بیاید ببینم وچنین و چنانت می‌دهم باعطای فراوان»، وی راه را نیك می‌دانست واو را ببرد وبه یك‌شب از سنج به سرزمین سرخس رفت. آنگاه وی را سوی نیشابور برد و وقتی آنجا رسید که امیه به ابرشهر رسیده بود واورا بدید واز خراسان وچیزها که مایهٔ صلاح مردم آنجا شود واطاعتشان نکوشود وزحمت ولایتدار سبك شود با وی سخن کرد ومالهایی‌راکه بکیر گرفته بودبدوخبر داد واز خیانت وی‌بیمش‌داد.

گوید: آنگاه با امیه‌برفت تا به مرورسید. امیه سروری بزرگوار بود، متعرض بکیر وعاملان وی نشد وخواست وی را برنگهبانان بگمارد اما بکیر نپذیرفت که بحیربن ورقا راگماشت. کسانی از قوم بکیر اورا ملامت کردند وگفتند: «سالاری نگهبانان را نپذیرفتی و بحیر را سالاری داد که می‌دانی میان تو و او چگونه است.»

گفت: «دیروز ولایتدارخراسان بودم ونیم نیزه پیش رویم می‌بردند، اکنون سالار نگهبانان شوم ونیم نیزه ببرم.»

گوید: امیه به بکیر گفت: «از کار های خراسان هرچه را خواهی انتخاب کن.»

گفت: «طخارستان»

گفت: «از آن تو باشد.»

گوید: بکیر آماده شد و مال بسیار خرج کرد اما بحیر به امیه گفت: «اگر بکیر به طخارستان رود ترا خلع کند» و پیوسته اورا بیم داد تا بیمناك شد و گفت پیش او بماند.

در این سال حجاج بن یوسف سالار حج بود، چنانکه محمد بن عمر گوید حجاج از آن پیش که به مدینه رود قضای آنجا را به عبدالله بن قیس بن مخرمه داده بود، مدینه و مکه با حجاج بود، عامل کوفه و بصره بشر بن مروان بود، عامل خراسان امیة بن عبدالله بود، قضای کوفه با شریح بن حارث بود و قضای بصره با هشام بن هبیره.

گویند: عبدالملك بن مروان در این سال عمره کرد، اما صحت این را نمی‌دانیم.

آنگاه سال هفتادو پنجم در آمد.

سخن از حوادث
سال هفتادو پنجم

از جمله حوادث سال این بود که محمد بن مروان به غزای تابستانی رفت که رومیان از جانب مرعش آمده بودند.

در همین سال عبدالملك یحیی بن حکم بن ابی العاص را ولایتدار مدینه کرد.

در همین سال عبدالملك حجاج بن یوسف را ولایتدار عراق کرد، بدون خراسان و سیستان.

در این سال حجاج به کوفه آمد.

عبدالله نوهٔ عمار یاسر گوید: وقتی نامهٔ عبدالملک‌بن مروان دربارهٔ ولایتداری عراق به حجاج بن یوسف رسید و این از پس مرگ بشربن مروان بود با دوازده سوار که براسبان اصیل بودند برون شد وهنگام برآمدن روز وارد کوفه شد.

گوید: بشر، مهلب را به مقابلهٔ حروریان فرستاده بود، حجاج ازمسجد آغاز کرد وآنجا رفت و بالای منبر رفت، روی بسته بود وعمامهٔ حریرسرخ داشت. گفت: «مردم را بیارید» که پنداشتند وی ویارانش از خوارجند وقصد وی کردند و چون مردم فراهم آمدند چهره بنمود وگفت:

«من روشنگرم واز ارتفاعات می‌نگرم

«وچون عمامه را بردارم مرا خواهید شناخت

«به خدا من شررا به جای‌خویش می‌برم وبا معادل‌آن برابر می کنم وهمانند آن مجازات می‌دهم سرها می‌بینم که رسیده ووقت چیدن‌آن رسیده. گویی می‌بینم که خونها میان عمامه‌ها وریشها روانست.

«ای مردم عراق، امیرمومنان عبدالملک تیردانهای خود را بازکرد وتیر های آنرا امتحان‌کرد ومرا از همه محکمتر وسخت‌تر یافت وسوی شما فرستاد، به‌خدا دیرباز به فتنه افتاده‌اید وبه‌راه‌گمراهی رفته‌اید. به خدا شما را چون چوب پوست می‌کنم وچون درخت قطع می‌کنم وچون شتربیگانه می‌زنم. به خدا به وعدهٔ خویش وفا می‌کنم وچون مقرر کنم به سامان می‌برم. از این دسته بندیها وبگو مگو وچه بودوچه خواهد بود، دست بدارید، به خدا یا به راه حق مستقیم باشید یا هرکدامتان را به تنش مشغول‌می‌دارم. هرکس از همراهان مهلب را پس از سه روز بیابم خونش را بریزم ومالش را به غارت دهم.» آنگاه به خانه‌رفت وچیزی بیشتر از این‌نگفت.

گوید: درآغاز که خاموشی وی طول‌کشید محمدبن عمیر ریگ برداشت و می‌خواست به اوبزند گفت: «خدایش بکشد چه بی‌زبان است، وچه زشت به خدا

پندارم که گفتارش از دیدارش بهتر نیست.» و چون حجاج سخن کرد ریگها از دست وی ریختن گرفت و او بی‌خبر بود. حجاج ضمن خطبهٔ خویش گفت: «روهایتان سیاه باد خدا مثلی می‌زند، دهکده‌ای که امن و آرام بود و روزیش از هر طرف به فراوانی می‌رسید، آنگاه منکر نعمتهای خدا شد و خدا به سزای اعمالی که می‌کردند پردهٔ گرسنگی ترس بر آنها کشید[1]»

شما آنهایید و امثال آنها، فراهم شوید و به استقامت آیید، به خدا چنان ذلیلتان کنم که به صلاح آیید و چون سنگ بکوبمتان که به اطاعت آیید، به خدا قسم یا به انصاف آیید و شایعه پراکنی نکنید و از چنان بود و چنان بود و فلان به نقل از فلان گفت و پراکنده‌گویی، چشم بپوشید یا چنان باشمشیر بزنمتان که زنان بیوه شوند و فرزندان یتیم، باطل را بگذارید و از چند و چون دست بردارید. از این دسته‌بندیها بگذرید، هر کدامتان تنها سوار شود، به خدا اگر به نافرمانی خو کنید خراجی گرفته نشود و کس به جنگ دشمن نرود، اگر به ناخواه به غزایتان نبرند به دلخواه نروید. شنیده‌ام مهلب را رها کرده‌اید و به نافرمانی و مخالفت به شهر خویش آمده‌اید به‌خدا قسم، پس از سه روز هر که را به دست آورم گردنش را می‌زنم»

گوید: آنگاه سردستگان را خواست و گفت: «مردم را سوی مهلب فرستید ورسید (برائت) بیارید که رسیده‌اند. شب و روز درهای پل بسته نشود تا این مدت بگذرد.»

ابوجعفر گوید: وچون روز سوم رسید از بازار تکبیری شنید وبرون شد و به منبر رفت و گفت: «ای مردم عراق و اهل اختلاف و نفاق و اخلاق بد، تکبیری شنیدم که از نوع آن تکبیرها نبود که هنگام ترغیب، خدا را بدان منظور دارند بلکه از

۱ــ ان الله ضرب مثلا قریة کانت آمنه مطمئنة یاتیها رزقها رغدا من کل مکان فکفرت بانعم الله فاذاقها الله لباس الجوع و الخوف بما کانوا یصنعون، نحل، آیة ۱۱۳

جمله تکبیرها بود که بمنظور بیم دادن گفته شود ودانستم که صدایی است که طوفان از آن می‌زاید. ای‌پسران کنیزان احمق وبندگان عصا وابنای‌بیوگان! چرا هر کس از شما به جای خود ننشیند وخون خویش را محفوظ ندارد وجای پای خویش را نبیند! قسم به خدای چندان از شما بکشم که عقوبت سلف شود وعبرت خلف.»

گوید: پس عمیربن ضابی تمیمی حنظلی به پاخاست و گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، من جزو این گروهم وپیری فرتوت وبیمارم، اینك پسرمن که از من جوانتر است»

گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «عمیربن ضابی تمیمی»

گفت: «دیروز سخن مارا شنیدی؟»

گفت: «آری»

گفت: «مگر تو نبودی که به غزای امیرمومنان عثمان رفتی؟»

گفت: «چرا؟»

گفت: «چرا این کاررا کردی؟»

گفت: «پدرم را به زندان کرده بود که پیری فرتوت بود»

گفت: مگر او نبود که گفته بود:

«قصد کردم ونکردم، وایکاش

«زنان عثمان را به گریهٔ وی واداشته بودم.»

به نظرم کشتن تو به صلاح دوشهر است، ای کشیکبان برخیز و گردنش را بزن.»

گوید: یکی برخاست وگردن وی را بزد ومالش را به غارت دادند.

گویند: عنبسة‌بن سعید به حجاج گفت: «این را می‌شناسی؟»

گفت: «نه»

گفت: «این یکی از قاتلان عثمان است»

حجاج گفت: «ای دشمن خدا چرا سوی امیر مؤمنان عوض نفرستادی؟» آنگاه بگفت تا گردنش را بزدند. سپس بانگزنی را بگفت تا بانگ زد بدانید که عمیر بن ضابی که بانگ را شنیده بود از پس سه روز بیامد و بگفتم تا اورا بکشتند بدانید که هرکس از سپاه مهلب، امشب در شهر به سر برد حرمت خدای از او برداشته شود.

گوید: پس کسان بر پل ازدحام کردند و سر دستگان پیش مهلب رفتند که به رامهرمز بود ودربارهٔ وصول کسان نامه از او گرفتند. مهلب گفت: «اکنون مرد نری به عراق آمده، اکنون با دشمن جنگ می کنید»

راوی گوید: در آن شب چهار هزار کس از مردم مذحج از پل گذشتند ومهلب گفت: «مرد نری به عراق آمده»

ابوالحسن گوید: وقتی نامهٔ عبدالملك برای کسان خوانده میشد خواننده گفت: « اما بعد، سلام برشما که من حمد خدا می کنم»

حجاج گفت: «نگهدار، ای بندگان عصا! امیرمومنان به شما سلام می گوید و کسی از شما جواب سلام نمی گوید! این نهیه این جور ادبتان کرده، به خدا شما را جور دیگر ادب می کنم نامه را از سر آغاز کن»

گوید: وچون به گفتهٔ وی رسید که اما بعد سلام برشما، هیچکس نماند که نگفت: سلام برامیرمومنان با رحمت وبرکات خدای.

عمربن سعید گوید: وقتی حجاج به کوفه آمد باکسان سخن کرد و گفت: «اردوی مهلب راآشفته اید. به روز سوم کسی از سپاه وی اینجانباشد» وچون روز سوم گذشت یکی پیش وی آمد که خون آلود بود.

گفت: «کی چنینت کرد؟»

گفت: «عمیربن ضابی برجمی که گفتمش سوی اردوگاه خویش رود امامرا

زده‌بود درباره‌ٔ او دروغ گفت.

حجاج کس از پی عمیربن ضابی فرستاد او را بیاوردند که پیری فرتوت بود بدو گفت: «چرا از اردوگاه خویش بازماندی؟»

گفت: «من پیری فرتوتم و نیروی تکان خوردن ندارم، پسرم را به عوض خودم فرستاده‌ام که از من دلیرتر است و از من جوانتر، درباره آنچه با تو می‌گویم پرسش کن، اگر راست گفته‌ام که خوب وگرنه عقوبتم کن.»

گوید: عنبسة‌بن سعید گفت: «این همانست که به نزد کشتهٔ عثمان رفت و به چهرهٔ وی سیلی زد و بر او جست و دو دنده‌اش را شکست.» و حجاج بگفت تا گردنش را بزدند.

عمروبن سعید گوید: به خدا میان کوفه وحیره به راه می‌رفتم که شنیدم رجز مضری خوانده‌می‌شد، سوی آنها رفتم و گفتم: «چه خبر؟»

گفتند: «یکی به نزد ما آمده از بدترین طوایف عرب از این طایفه‌ثمود، لنگ رفتار، پیچیده پای، کوچك دیده که عمیربن ضابی سالار قوم را پیش آورد و گردنش را زد.»

گوید: وقتی حجاج عمیربن ضابی را بکشت ابراهیم بن عامر یکی از مردم بنی‌غاضره بنی اسد عبدالله‌بن زبیر را در بازار بدید وخبر از او پرسید ابن‌زبیر شعری خواند به این مضمون:

«وقتی ابراهیم را دیدم بدو گفتم
«چنان می‌بینم که کار
«پیچیده شده ودشوار
«آماده شو وبشتاب وبه سپاه ملحق شو
«که جز سپاه از مهلکه مفر نیست
«برگزین: یا پیش ابن ضابی، عمیر، برو

«ویا پیش مهلب
«این دو کار نابه دلخواه است
«که برای خلاصی از آن باید
«براسبی نوسال نشینی
«که چون برف سپید باشد
«وچنان شدکه اگر خراسان پیش روی وی بود
«آنرا به جای بازار می‌دید
«ویا نزدیکتر.»

آمدن حجاج به کوفه‌چنانکه گفته‌اند در ماه رمضان همین سال بود.وی‌حکم‌ابن‌ایوب ثقفی را به امارت سوی بصره فرستاد و بدو گفت: «با خالد بن عبدالله سختی کند وچون خبر به خالد رسید پیش ازآنکه حکم به بصره‌آید از آنجا برون شد ودر جلحا فرودآمد مردم بصره از اوبدرقه‌کردند وپیش ازآنکه از نمازگاه خود برود یکهزار هزار میان‌آنها تقسیم کرد.

در این سال چنانکه در روایت ابومعشر آمده عبدالملك‌بن مروان سالار حج بود.

در همین سال یحیی‌بن حکم پیش عبدالملك‌بن مروان رفت وابان‌بن عثمان را برکار مدینه جانشین خویش کرد. عبدالملك به یحیی‌بن حکم‌گفت برکار مدینه چنانکه بوده بود، بماند. عامل کوفه وبصره حجاج بود. قضای کوفه با شریح بود وقضای‌بصره با زرارة‌بن اوفی.

در این سال حجاج از کوفه به بصره رفت وابویعفور،عروة‌بن مغیرة‌بن‌شعبه، را درکوفه جانشین خودکردکه‌همچنان ببود تا حجاج از پس حادثهٔ رستقباد. به کوفه باز آمد.

در همین‌سال در بصره برحجاج بشوریدند.

سخن از سبب شوریدن
بصریان برضد حجاج

ابوزهیر عبسی گوید: حجاج‌بن یوسف از آن پس که به کوفه آمد وابن‌ضابی را بکشت بی‌فاصله ازآنجا برون شد وسوی بصره رفت وآنجاسخنانی گفت‌همانند آنچه با مردم کوفه گفته بود وهمان تهدیدها را تکرار کرد.

گوید: یکی از بنی یشکر را پیش وی‌آوردند وگفتند: «این نافرمانی کرده است.»

مرد یشکری گفت: «من فتق دارم، بشر آنرا دیده و مرا معذور داشته مقرری خویش را نیز به بیت‌المال پس داده‌ام.»

گوید: اما حجاج از او نپذیرفت و وی را بکشت از ایـن رومردم بصـره متوحش شدند وبرون شدند چندان که بر سرپل رامهرمز در مقابل کسی که کسان را سان می‌دید همدیگر را لگدمال کردند و مهلب گفت: «مرد نـری سوی مردم آمده.»

گوید: حجاج برون شد وبه رستقباذ فرودآمد، در اول شعبان سال هفـتادو- پنجم، وآنجاکسان برضد حجاج بشوریدند، سالارشان عبدالله بن جـارود بودکـه عبداللـه‌بن جارود راکشت وهیجده سر فرستادکه در رامهرمزمیان‌مردم نصب‌کردند وپشت مسلمانان نیروگرفت وخوارج غمین شدندکه امید داشته بودند میان مـردم تفرقه واختلاف افتد.

گوید: آنگاه حجاج به بصره بازگشت.

گوید: سبب حادثه عبداللـه‌بن جارود چنان بود که حجاج وقتی مردم بصره را دعوت کردکه سوی مهلب روند و روان شوند بیامد ودرآخر شعبان به‌رستقباد. نزدیك دستوی فرودآمد، سران وبزرگان بصره نیز با وی بودند ومیان او ومهلـب

هیجده فرسنگ فاصله بود.

گوید: آنجا میان کسان به سخن ایستاد و گفت: «چیزی که ابن‌زبیر برمقرریهای شما افزوده، افزایش فاسقی منافق است و من آنرا تأیید نمی کنم»

گوید: عبدالله‌بن جارود عبدی به‌پا خاست و گفت: «این افزایش فاسقی منافق نیست افزایش امیرمومنان عبدالملك است که برای ما به‌جای نهاده» اما حجاج اورا تکذیب کرد و تهدید کرد.

گوید: پس، ابن جارود برضد حجاج قیام کرد وسران قوم پیرو اوشدند و نبردی سخت کردند که ابن‌جارود وگروهی از یاران وی کشته شدند وسروی را با سیزده کس از یارانش پیش مهلب فرستاد و سوی بصره بازگشت وبه مهلب و عبدالرحمان‌بن مخنف نوشت:

«اما بعد، وقتی این نامهٔ من به شما رسید به خوارج حمله کنید والسلام.»

درهمین سال مهلب وابن مخنف، ازارقه را از رامهرمز برون‌راندند.

سخن از برون راندن خوارج وکار آنها در سال هفتادو پنجم

ابوزهیر عبسی گوید: با وصول نامهٔ حجاج که به روز دوشنبه ده روز مانده از رمضان سال هفتادوپنجم بود مهلب وابن مخنف در رامهرمز به ازارقه‌حمله‌بردند وآنها را از رامهرمز برون راندند. نبرد سخت نشد. سوی آنها حمله بردند و پسشان راندند وآن جماعت چنانکه‌گفتی عقبدار سپاهند برفتند تا به شاپور درناحیهٔ کازرون فرودآمدند. مهلب وعبدالرحمان نیز برفتند ودر اول رمضان مقابل آنها جای گرفتند.

گوید: مهلب به دور خویش خندق زد، مردم بصره گویند که مهلب به

عبدالرحمان‌بن مخنف‌گفت: «اگر صلاح می‌دانی به دور خویش خندق بزنی بزن» اما یاران عبدالرحمان نپذیرفتند وگفتند: «خندق ما شمشیرهایمان است.»

گوید: وچنان شدکه شبانگاه خوارج سوی مهلب رفتندکه بدو شبیخون زنند وچون دیدند که احتیاط خویش بداشته سوی عبدالرحمان بن مخنف رفتند و دیدندکه خندق نزده وبا وی به نبرد پرداختندکه یارانش از اطراف وی فراری شدند، عبدالرحمان پیاده شد وهمراه کسانی از یاران خویش بجنگیدکه کشته شد و آنها نیز اطراف وی کشته شدند و شاعرشان در این باره شعری گفت به این مضمون:

«این اردوگاه مزین به کشتگان

«از آن کیست؟

«که همه مرده‌اند یا مقتول

«می‌بینیشان که بادها

«ریگها را بر آنها می‌ریزد

«از پس آنکه دامن کشان

«می‌رفته‌اند.»

اما مردم کوفه می‌گویند: نامهٔ حجاج پیش مهلب وعبدالرحمان آمدکه وقتی این نامهٔ من پیش شما رسید به خوارج حمله کنید. وآنها به روز چهارشنبه ده روز مانده از رمضان سال هفتادوپنجم به خوارج حمله بردند وجنگی سخت کردندکه پیش از آن نبردی چنان سخت میانشان رخ نداده بود واین از پس نیمروز بود. خوارج با همه نیروی خویش به مهلب‌بن ابی‌صفره پرداختند و او را سوی اردوگاهش پس راندند واوتنی چند از صلحای قوم را پیش عبدالرحمان فرستادکه بدوگفتند: «مهلب می‌گوید: دشمن ما یکی است ومی‌بینی که مسلمانان چه می‌کشند خدایت رحمت کناد برادران خویش راکمك کن» وعبدالرحمان سوار از پی سوار

وپیاده‌ازپی‌پیاده به‌کمك اوفرستادن‌گرفت وچون پسینگاه شد وخوارج دیدند که از اردوی عبدالرحمان سواره وپیاده می‌رسد بدانستند که یاران وی اندك شده‌انـد از اینروپنج یا شش‌گروه مقابل اردوی مهلب نگـهداشتند وبا جمع ونیـروی خویش سوی عبدالرحمان‌بن مخنف رفتند وچون عبدالرحمان دید که آهنگ وی کـرده‌اند پیاده شد قاریان نیز با وی پیاده شدند. سالار قاریان ابوالاحـوص یار عبدالله بـن مسعود بود وخزیمةبن نصر پدر نصر عبسی همانکه با زیدبن علی در کوفه کشته شد وهمانجا با وی‌آویخته شد. از خواص قوم عبدالرحمان نیز هفتاد ویك‌کس با وی پیاده شدند خوارج به‌آنها حمله بردند وعبدالرحمان باآنها نبردی‌سخت کردآنگاه کسان از اطراف وی پراکنده شدند و وی باگروهی از مردم‌صبور که ثبات‌ورزیده بودند به جای ماند. پسرش جعفربن عبدالرحمان از جمله کسانی بود که پیش مهلب فرستاده بود وکسان رابانگ زدکه همراه وی پیش پدرش روند اما به‌جز گـروهی اندك پیروی وی نکردند واوبیامد وچون نزدیك پدرش رسید خوارج مـیان وی و پدرش حایل شدند واوبجنگید تا از پا بیفتاد.

گوید: عبدالرحمان‌بن مخنف با همراهان‌خویش‌برتپه‌ای بلند نبردکرد تا در حدود دوثلث شب برفت سپس باآن‌گروه کشته شد.

گوید: صبحگاهان‌مهلب بیامد ووی‌را به‌گور کردوبر اونماز کرد وکشته‌شدن وی را برای حجاج نوشت‌که حجاج نیزآنرا برای عبدالملك‌بن مروان نوشت که در منی مرگ وی را اعلام‌کرد ومردم‌کوفه را مذمت‌کرد.

گوید، حجاج عتاب‌بن ورقا را به سـالاری سپاه عبـدالرحمان‌بن مخنـف فرستاد وبدوگفت به هنگام جنگ شنوا و فرمانبردار مهلب باشد و او این را خوش نداشـت اما از اطاعت حـجاج چاره نداشت و برگفتهٔ او اعتراض نمـی‌توانست کرد.

گویند: عتاب‌بن ورقا بیامد و در اردوگاه جای‌گرفت و با خوارج به نبرد

پرداخت. کار وی بهٔ مهلب بوداماکار های خویش را انجام می‌داد وتقریبا دربارهٔ چیزی با مهلب مشورت نمی‌کرد وچون مهلب چنین دید کسانی از مردم کوفه و از جمله بسطام‌بن مصقله را همدل خویش کرد و آنها را به مخالفت عتاب واداشت.

یوسف‌بن یزید گوید: عتاب پیش مهلب آمده بود که از او بخواهد یارانش را مقرری دهد ومهلب اورا برنشیمنگاه خویش نشانید.

گوید: آنگاه با خشونت وقیافهٔ گرفته از مهلب خواست که یاران وی را مقرری دهد.

گوید: مهلب بدو گفت: «ای پسر زن بوگندوتواینجایی!»

گوید: بنی تمیم پندارند که عتاب بدو پاسخ گفت. امادیگران پندارند که عتاب گفت: «به خدا مادرم عم وخال بسیار دارد و دوست دارم که خدا میان من وتو جدایی آرد.»

گوید: میانشان سخن رفت تاآنجاکه مهلب می‌خواست چوب را به طرف وی بلندکند، اما پسرش مغیره برجست وچوب راگرفت وگفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، پیری از پیران عرب ومعتبری از معتبران قوم است، اگر چیزی ناخوشایند از اوشنیده‌ای از وی تحمل کن که شایستهٔ این کارهست.»

گوید: مهلب تحمل کرد، عتاب برخاست واز پیش وی برفت وبسطام‌بن مصقله پیش روی وی آمد وبدوناسزاگفت وبداوگفت، واوکه چنین دید به حجاج نامه نوشت واز مهلب شکایت کرد وبدوگفت که مهلب بیخردان شهر را برضد وی برانگیخته واز حجاج خواست که اورا پیش خود برد.

گوید: نامه وقتی رسید که حجاج بدوحاجت داشت به سبب حوادثی که از جانب شبیب برمعتبران کوفه رخ داده بود وکس پیش وی فرستاد که بیا وکار سپاه را به مهلب واگذار ومهلب حبیب پسر خویش را به سپاه عتاب گماشت.

گوید: چند تن از شاعران قوم دربارهٔ عبدالرحمان بن مخنف رثاهای مفصل

گفتند.

گوید: مهلب در حدود یکسال در شاپور ببود وبا خوارج نبرد می کرد.

در همین سال صالح‌بن مسرح یکی از بنی‌امروألقیس که عقیدهٔ خوارج صفریه داشت به جنبش آمد. گویند وی نخستین کس از صفریه بود که قیام کرد.

سخن از جنبش صالح برای قیام واعمال وی به سال هفتادو پنجم

گویند که صالح‌بن مسرح یکی از بنی‌امروألقیس به‌سال‌هفتادو پنجم حج کرد شبیب‌بن یزید وسوید وبطین وامثال‌آنها با وی بودند در همین سال عبدالملك بن مروان نیز به حج آمده بود، شبیب خواست اورا به غافلگیری بکشد اما چیزی از خبر آنها به عبدالملك رسید وچون از حج بازگشت به حجاج نوشت که ازپی آنها باشد. وچنان بود که صالح‌به کوفه می‌آمد و کم و بیش یك ماه می‌ماند و یاران خویش را می‌دید که باآنها وعده نهد وچون حجاج از پی وی برآمد دیگر کوفه جای وی نبود واز آنجا دوری گرفت.

آنگاه سال‌هفتادوششم درآمد.

سخن از حوادث سال هفتادوششم

اکنون از قیام صالح بن مسرح وسبب قیام وی سخن‌می کنیم.

سبب قیام وی چنانکه در روایت قبیصة‌بن عبدالرحمان خثعمی آمده‌چنان‌بود که صالح‌بن مسرح تمیمی مردی زاهد وفروتن بود، چهرهٔ زرد داشت واهل عبادت

بود. وی به داراوسرزمین موصل بود ویارانی‌داشت‌که قرآن به‌آنها می‌آموخت‌و تعلیم فقه می‌داد ونقل برایشان می‌گفت.

راوی‌گوید: قبیصة‌بن عبدالرحمان که‌عقیده خوارج داشت‌به‌کسان می‌گفت که نقل هـای‌صالح‌بـن‌مسرح پیش اوست از اوخواستند که‌کتاب‌را بفرستدوچنان کرد، نقل وی چنین بود:

«حمدخدایی راکه‌آسمانها وزمین راآفرید وظلمات ونور نهاد، آنگاه کسانی که‌کافر شده‌اند برای پروردگارشان همسنگ می‌نهند[1].

«خدایا کسی را همسنگ تو نمی‌کنیم وجز به‌تو رو نمی‌آریم وجزترا پرستش نمی‌کنیم که خلقت وفرمان ازآن تواست وسود وزیان از جانب تواست‌وسرانجام به سوی تواست. شهادت می‌دهیم که محمد بندهٔ تواست که وی را برگزیـده‌ای و پیمبر تواست که اورا انتخاب کرده‌ای و او را پسندیده‌ای که رسالتهای ترا ابـلاغ کند وبندگانت را اندرزگوید. ونیز شهادت می‌دهیـم که وی رسالـت خویـش را رسانید و امت را اندرزگفت وبه سوی حق دعوت کرد وبه کار عدالت قیام کـرد وبه یاری دین پرداخت وبا مشرکان نبردکردتا خدای اورا ببرد صلی‌الله‌علیه وسلم.

«شما را به ترس‌خدا وبیعلاقگی دنیا و رغـبت آخرت و تذکار بسیار مرگ وجدایی از فاسقان ودوستداری مومنان سفارش می‌کنم که بیعلاقگی به دنیا بنده را به آنچه به نزد خداست راغـب می‌کند و تن وی را بـرای اطاعت خـدا فراغت می‌دهد، و تذکار بسیار مرگ بنده را از پروردگـار می‌ترساند چنانکه بدوپناه برد و بدوآرام‌گیرد، جدایی از فاسقان در خور مومنان است که خدای در کتاب خویش گفته:

«ولاتصل علی احد منهم مات ابدا ولاتقم علی قبره انهم کفروا بالله ورسوله

۱ــ الحمدلله‌الذی خلق السموات والارض وجعل الظلمات والنور ثم‌الذین کفروا بربهم یعدلون (انعام ــ آیه۱)

وماتوا وهم فاسقون»[1]

«یعنی: هیچوقت بر قبر یکی از آنها که مرده نماز مبر و بر قبر وی مایست، آنها خدا وپیمبرش را انکار کردند ودر حال عصیان بمردند.

«دوستداری مومنان وسیلهٔ وصول به کرامت ورحمت وبهشت خداست خدا ما وشما را از جمله راستی پیشگان وصبوران بدارد.

«بدانید که از جمله نعمتهای خدا برمؤمنان این بود که پیمبری از خودشان میان آنها برانگیخت که کتاب وحکمتشان آموخت وصافی وپاکیزه‌شان کرد و در کار دینشان توفیقشان داد که با مومنان رأوف بود ورحیم تا وقتی که وی راببرد صلوات الله علیه.

«پس از وی پرهیزکار صدیق به رضای مسلمانان عهده دار کار شد وبه هدایت وی اقتدا کرد وبه سنت وی رفتار کرد تا به خدا پیوست، خدایش رحمت کناد.»

«صدیق عمر را جانشین کرد وکار رعیت را به‌او سپرد که به کتاب خدا عمل کرد وسنت پیمبر خدا را زنده داشت و درکار حق سستی نکرد ودر راه خدا از ملامتگر ملامتگری بیم نیاورد تا به پروردگار خویش پیوست که رحمت خدا بر او باد.

«از پس عمر مسلمانان عثمان را زمامدار کردند که درکار غنیمت تبعیض کرد وحدود را معوق داشت ودرکار داوری ستم کرد ومومن را زبون داشت و مجرم را عزیز داشت که مسلمانان سوی وی رفتند و خونش بریختند وخدا و پیمبر ومومنان پارسااز او بیزار بودند.

«از پس وی علی‌بن ابی‌طالب کار کسان را عهده کرد و چیزی نگذشت که مردان را درکار خدا حکمیت داد ودرکار اهل ضلالت شك‌آورد و تعویق آورد

۱ـ توبه آیهٔ ۸۴

وسستی کرد وما از علی وپیروانش بیزاریم.

«خدایتان رحمت کناد برای نبرد با این دسته‌های فراهم شده و پیشوایان ضلالت ستمگر وبرون شدن از دارفنا به داربقا وپیوستن به برادران‌مومن‌صاحب یقین ماکه دنیا را به‌آخرت فروختند و اموال خویش را به طلب رضای خدا در سرانجام‌خرج کردند، آماده شوید واز کشته شدن در راه خدا بیم مدارید که کشته شدن از مردن‌آسانتر است. مرگ به وقت نامنتظر به شما می‌رسد و شما را از پدرانتان وفرزندانتان وزنانتان ودنیایتان جدا می‌کند اگر چه این را به شدت ناخوش دارید واز آن بنالید. پس به دلخواه جانها ومالهای خویش را به خدا بفروشید تا به امان وارد بهشت شوید وسیاه چشمان را به برگیرید، خدا ما و شما را جزو سپاسگزاران وذکرگویان بداردکه از حق هدایت می‌یابند ومطابق‌آن سلوك می‌کنند.»

عبدالله‌بن علقمه‌گوید: درآن اثناکه یاران صالح پیش وی رفت و آمد داشتند روزی به‌آنها‌گفت: «نمی‌دانم در انتظار چیستید وتاکی از پای نشسته‌اید، این ستم رواج یافته واین عدالت از میان رفته واین زمامداران، پیوسته بامردم سخت‌تر وگردنفرازتر می‌شوند واز حق دورتر وبا پروردگار جسورتر.

«پس‌آماده شوید وکس پیش یاران خویش‌که درکار انکار باطل و دعوت حق، همدلند بفرستید، تا پیش شماآیند وهمدیگر را ببینیم ودر آنچه بایدمان کرد بیندیشیم‌که اگر قیام می‌کنیم چه وقت قیام‌کنیم»

گوید: پس یاران صالح‌کسان فرستادند وهمدیگر را برای این‌منظور بدیدند ودرآن اثناکه در این‌کار بودند محلل‌بن وائل یشکری با نامه‌ای از شبیب پیش صالح‌بن مسرح آمدکه چنین بود:

«اما بعد، دانستم‌که‌آهنگ حرکت داشته بودی و مرا نیز به این‌کار دعوت کرده بودی ومن دعوت ترا اجابت‌کردم اگر اکنون به این‌کار می‌پردازی، پیر

مسلمانانی وهیچکس از خودمان را با تو برابر نمی‌گیریم، اما اگر قصد داری آنروز رامؤخر داری با من بگوی که اجل صبح وشب می‌رسد وبیم دارم مرگم برباید وبا ستمگران جهاد نکرده باشم وچه خسارتی است وچه فضیلتی متروك می‌ماند. خدای‌ما وترا از جمله آن‌کسان کند که از عمل خویش خدا و رضوان وی ودیدار روی او رامنظور دارند وهمنشینی صالحان در دارالسلام، وسلام برتو باد.»

گوید: وچون محلل بن وائل با این نامهٔ شبیب پیش صالح آمد، صالح بدو نوشت:

«اما بعد، نامه وخبر توچندان تاخیر شد که آزرده شدم آنگاه یکی ازمسلمانان خبر حرکت و آمدن ترا داد، خدای را برقضای پروردگار خویش،ستایش می‌کنم، فرستادهٔ توبانامه‌ات بیامد، هرچه را در آن بود فهمیدم، مادرکار تهیه‌و آمادگی برای قیامیم، فقط انتظار تومانع قیام من‌شده. پیش ما بیا وما را به هرکجا می‌خواهی‌ببر که تواز جملهٔ آن‌کسانی که از رای وی بی‌نیاز نتوان بود وبی‌حضور وی کارها را به سرنمی‌توان برد وسلام برتو باد»

گوید: وچون نامهٔ وی به شبیب‌رسیدکس فرستاد وتنی‌چند از یاران خویش و از جمله برادر خویش مصادبن یزید ومحلل‌بن وائل یشکر وصقربن حاتم تیمی شیبانی وابراهیم‌بن حجر، ابوالصقیر، محلمی وفضل‌بن عامر ذهلی را فراهم‌آورد، آنگاه برون شد و به دارا پیش صالح‌بن مسرح رفت و چون او را بدید گفت: «خدایت رحمت کند قیام کنیم که پیوسته سنت متروك‌تر می‌شود وطغیان مجرمان بیشتر.»

گوید: صالح کسان پیش یاران خویش فرستاد وبرای شب چهارشنبه اول صفر سال هفتادوششم باآنها وعدهٔ قیام نهاد که با همدیگر فراهم‌آمدند و تهیه دیدند وآماده شدند که آن شب قیام کنند وهمگی در شب میعاد به نزد وی فراهم‌آمدند.

فروةبن لقیط ازدی گوید: به خدا با شبیب در مداین بودم که از قیام آنها با

ما سخن کرد.

گوید: وقتی آهنگ قیام کردیم شب قیام پیش صالح بن مسرح فراهم آمدیم، رأی من به کشتن کسان بود از بس منکر و تعدی و تباهی که در زمین دیده بودم، پس به پا خاستم و گفتم: «ای امیر مومنان رای تو در بارهٔ رفتار با این ستمگران چیست؟ آیا پیش از دعوت بکشیمشان یا پیش از نبرد دعوتشان کنیم؟ من پیش از آنکه رای خویش را با من بگویی، رای خویش را با تو می‌گویم، رای من اینست که هر که را عقیدهٔ ما ندارد، نزدیك باشد یا دور، بکشیم که ما سوی قومی گمراه وطغیانگر و ستمگر می‌رویم که فرمان خدا را رها کرده‌اند وشیطان بر آنها تسلط یافته.».

گفت: «نه، دعوتشان می کنیم، قسم بدینم هر که عقیدهٔ تو ندارد دعوتت را نمی‌پذیرد و هر که ترا محترم ندارد با تو نبرد می کند و دعوت کردنشان برای رفع عذر و اتمام حجت بهتر است»

گوید: گفتمش: «در بارهٔ کسی که با ما نبرد کند و بر او ظفر یابیم رای تو چیست؟ در بارهٔ خونها و مالهایشان چه می گویی؟»

گفت: «اگر بکشیم و غنیمت گیریم از آن ماست و اگر در گذریم و ببخشیم حق ماست و از آن ماست.»

گوید: سخن نیك گفت و صواب، رحمت خدا بر او باد و بر ما نیز.

ابومخنف گوید: صالح بن مسرح شبی که قیام می کرد به یاران خویش گفت: «بندگان خدا! از خدا بترسید و در کار جنگ هیچکس از مردم شتاب مکنید مگر کسانی که آهنگ شما کنند و مقابل شما آیند که شما از اینرو قیام می کنید که به خاطر خدای خشم آورده‌اید که محرمات وی شکسته و در زمین عصیان وی کرده‌اند و خون ناروا ریخته‌اند و اموال را به ناحق گرفته‌اند. نباید کارهایی را بر کسانی عیب گیرید وخودتان مرتکب آن شوید که شما مسئول همه اعمال خویشتنید. بیشتر شما

پیاده‌اید. اینك اسبان محمدبن مروان در این روستاست، از آن آغاز کنید، بدان تازید و پیادگان خویش را برنشانید و به وسیلهٔ آن بر دشمنان نیرو گیرید»

گوید: پس برفتند و همان شب اسبان را بگرفتند و پیادگان خویش را بر آن نشاندند و پیادگانشان سوارگان شدند، سیزده روز در سرزمین دارا ببودند که مردم دارا و مردم نصیبین و مردم سنجار از بیم آنها حصاری شدند.

گوید: صالح آن شب که قیام می‌کرد با یکصدوبیست و به قولی با یکصدوده کس قیام کرد.

گوید: محمدبن مروان که در آن هنگام امیر جزیره بود از قیام وی خبر یافت و کارشان را سبك گرفت و عدی‌بن عدی حارثی را با پانصدکس سوی آنها روانه کرد. عدی بدو گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد مرا با پانصدکس سوی کسی می‌فرستی که از بیست سال پیش سر خوارج بوده و کسانی از مردم ربیعه با وی قیام کرده‌اند که به‌نزد من شهره‌اند و با ما درگیری داشته‌اند و یکیشان بهتر از یکصد سوار است.»

محمد گفت: «پانصدکس دیگر اضافه می‌کنم سوی آنها حرکت کن.»

گوید: پس عدی با هزارکس از حران روان شد و این نخستین سپاه بود که سوی صالح فرستاده می‌شد، وقتی عدی روان شد گفتی سوی مرگش می‌کشند وی مردی زاهدمنش بود، برفت تا به دوغان رسید و با کسان آنجا فرود آمد و یکی از مردم بنی‌خالد را به نام زیاد پسر عبدالله سوی صالح‌بن مسرح فرستاد که گفت: «عدی مرا فرستاده و از تو می‌خواهد که از این ولایت برون شوی و سوی ولایت دیگر روی و با مردم آنجا نبرد کنی که عدی مقابله با ترا خوش ندارد.»

صالح گفت: «پیش وی بازگرد و بدو بگو اگر عقیدهٔ ما داری، بنمای تا بدانیم و تا شبانگاه از مقابل تو و این ولایت به ولایت دیگر می‌رویم و اگر عقیدهٔ جباران و پیشوایان بد، داری در کار خویش بیندیشیم، اگر خواهیم از تو آغاز کنیم و اگر

خواهیم سوی دیگران رویم»

گوید: فرستاده برفت وپیغام را با وی بگفت.

عدی گفت: «بازگرد وبدوبگوبه خدا من هم عقیدهٔ تو نیستم ولی نبرد باتو و نبرد با غیرترا خوش ندارم باکسی جزمن نبردکن»

گوید: صالح به یاران خویش گفت: «برنشینید»

پس برنشستند وآن مرد را پیش خود بداشت تا حرکت کردندآنگاه وی را رها کرد وبا یاران خویش برفت تا دربازار دوغان پیش عدی‌بن عدی رسید که بـه نماز نیمروز ایستاده بود وبی خبر بودکه ناگهان سواران نمـودار شدند و چـون سواران را بدیدند همدیگر را بانگ زدند.

گوید: صالح، شبیب را با یك دسته سوار به پهلوی راست یاران خود نهاد سویدبن سلیم هندی شیبانی را با یك دسته سوار در پهلوی راست یاران خودنهاد وخود اوبا یك دسته سوار در قلب ایستاد وچون به‌آنهانزدیك‌شد دیدشان که‌آرایش ندارند ودر هم ریخته‌اند، شبیب را بگفت تا به‌آنها حمله برد،آنگاه سوید به‌آنها حمله بردکه هزیمت شدند ونبرد نکردند.

عدی‌بن عدی در نماز بودکه اسب وی را بیاوردند که بـرآن نشست و راه خویش گرفت، صالح‌بن مسرح بیامد ودر اردوگاه وی جای گرفت و هرچه را که آنجا بود متصرف شد. فراریان عدی وپیشتازان اصحاب وی برفتند تا پیش محمد ابن‌مروان رسیدندکه خشمگین شد وخالدبن جزء سلمی را پیش خواند واورا بایك هزاروپانصدکس فرستاد. حارث‌بن‌جعونه ربیعی‌رانیزپیش‌خواند وبایکهزار وپانصد کس فرستاد. به‌آنهاگفت: «سوی این خارجیان اندك وخبیث روید وشتاب کنیـد، هرکدامتان زودتر رسید بربار خویش سالاری دارد.»

گوید: پس‌آندو از پیش وی برون شدند وبا شتاب برفتند واز صالح بـن مسرح می‌پرسیدند، که می‌گفتندشان وی سوی آمد رفته است. وآنها ازپی‌صالـح

برفتند تا پیش‌روی رسیدند که به نزد مردم آمدفرودآمده بود. شبانگاه فرودآمدند و خندق‌زدند. با هم پیش اورسیده بودند و هر کدامشان با یاران خویش جدا بودند، صالح، شبیب را باگروهی از یاران خویش به مقابلهٔ حارث بن جعونهٔ عامری فرستاد وخود اوسوی خالدبن جزء سلمی رفت.

ابومخنف به نقل از یکی از حاضران نبردگوید: حریفان در آغاز پسینگاه پیش ما رسیدند، صالح نماز پسین را با ما بکردآنگاه ما را برای مقابلهٔ آنها بیاراست نبردی سخت کردیم که کسی سخت‌تر از آن نکرده بود وچنان شدیم که به خدا ظفر را می‌دیدیم، یکی از ما به ده‌کس از آنهاحمله می‌برد وهزیمتشان‌می‌کرد، به بیست‌کس حمله می‌کرد وچنین می‌شد، سوارانشان در مقابل سواران ما ثبات نمی‌آوردند وچون دوامیرشان این را بدیدند، پیاده شدند وبه همه همراهان خویش گفتند که پیاده شوند. در این وقت‌کار چنانکه می‌خواستیم نبود، وقتی به‌آنها حمله می‌بردیم پیادگانشان با نیزه‌ها جلوما می‌آمدند و تیراندازانشان تیربه ما می‌باریدند ودر همین اثنا سوارانشان به ما می‌تاختند، تا شبانگاه باآنها نبرد کردیم که شب میان ما وآنها حایل شد، زخم فراوان به ما زده بودند، ما نیز زخم بسیار به‌آنها زده بودیم در حدود سی‌کس از ماکشته بودند ما نیز بیشتر از هفتاد کس از آنهاکشته بودیم، به خدا وقتی شب رسید ما ازآنها نفرت داشتیم وآنها از ما، مقابلشان ایستاده بودیم اماآنها به طرف ما نمی‌آمدند ما نیز سوی‌آنها نمی‌رفتیم و چون شب شدآنها به اردوگاهشان باز رفتند ما نیز به اردوگاهمان آمدیم و نماز کردیم وبیاسودیم وپاره‌های نان بخوردیم»

گوید: آنگاه صالح، شبیب وسران اصحاب خویش را پیش خواندو گفت: «دوستان من، رای شما چیست؟»

شبیب گفت: «رای من اینست که ما با این قوم تلاقی کردیم وباآنها نبرد کردیم وبه خندق خویش‌پناه بردند، نباید مقابل‌آنها بمانیم»

صالح گفت: «رأی من نیز چنین است»

گوید: پس به هنگام شب حرکت کردند و برفتند تا سرزمین جزیره راسپردند و وارد سرزمین موصل شدند ودرآنجا راه پیمودند تا به دسکره رسیدند و آنجا را نیز طی کردند وچون خبر به حجاج رسید، حارث بن عمیرهٔ ذی المشعار همدانی را با سه هزار کس از مردم کوفه، یکهزار از جنگاوران قدیم ودوهزار از کسانی که حجاج به تازگی حواله کرده بود، سوی آنها فرستاد که برفت وچون نزدیك دسکره رسید صالح بن مسرح به طرف جلولا وخانقین رفت، حارث بن عمیره نیز به دنبال وی رفت تا به دهکده‌ای رسید به نام مدبج که از سرزمین موصل بود، مابین موصل وسرزمین جوخی. درآن وقت صالح بانود کس بود. عمیره یاران خویش را بیاراست ابوالرواع شاکری را برپهلوی راست خویش نهاد زبیربن اروح تمیمی را برپهلوی چپ نهاد آنگاه به آنها حمله برد و این پس از پسینگاه بود، صالح نیز یاران خویش را سه گروه کرده بود: خود وی با یك گروه بود، شبیب با یك گروه برپهلوی راست بود وسویدبن سلیم با یك گروه برپهلوی چپ بود وهر-گروه سی کس بود.

گوید: وچون حارث بن عمیر به سختی برآنها حمله برد، سویدبن سلیم عقب رفت اما صالح بن مسرح به جای ماند وکشته شد، شبیب چندان ضربت زد که از اسب بیفتاد، در میان پیادگان افتاده بود که بدانها حمله برد تا عقب رفتند وبیامد تا به جای صالح بن مسرح رسید و او را کشته دید وبانگ زد که ای گروه مسلمانان سوی من آیید، که پیش وی آمدند، به یاران خود گفت: «هریك از شما پشت خویش را به پشت دیگری دهد وچون دشمن سوی وی آمد با نیزه بدو ضربت زند تاوارد این قلعه شویم ودرکار خویش بیندیشیم»

گوید: چنین کردند و وارد قلعه شدند که باشبیب هفتاد کس بودند هنگام شب بود، حارث بن عمیره آنها را در میان گرفت وبه یاران خویش گفت: «در راآتش

بزنید وچون آتش شدآنرا رهاکنیدکه ازآن خارج نتوانند شد تا صبح سوی‌آنها آییم.»

گوید: بادر چنان کردند آنگاه سوی‌اردوگاه خویش‌رفتند، شبیب‌باگروهی‌از یاران خویش از بالابرآنها نمودار شد. یکی ازآن قوم‌گفت: «ای‌زنازادگان، مگر خدا شما را خوار نکرد؟»

گفتند: «ای فاسقان، شما باما نبرد می‌کنیدکه با شما نبرد می‌کنیم‌زیراخدا شما را نسبت به حقی‌که ما برآنیم نابیناکرده، اما عذر شما به نزد خدا دربارهٔ دروغزدن برمادران ما چیست؟»

خردمندان قوم‌گفتند: «این سخن را جوانان بی‌خرد ماگفته‌اند به خدا سخن آنها را نمی‌پسندیم وآنرا روا نمی‌داریم»

گوید: آنگاه شبیب به یاران خویش‌گفت: «ای‌کسان، در انتظار چیستید، به خدا اگر اینان صبحگاهان به شما حمله‌آرند هلاك می‌شوید»

گفتند: «دستور خویش را بگوی»

گفت: «شب پرده پوش است با من یا هرکس از خودتان‌که می‌خواهید بیعت‌کنید، آنگاه برون شویم ودر اردوگاهشان به آنها حمله بریم‌که از این ایمنند وامیدوارم خدا شما را برآنها ظفر دهد»

گوید: آمدندکه برون‌شوند ودر، آتش بود، پس‌نمدهابیاوردند وآنرا به‌آب ترکردندکه‌برآتش افکندند وازآن عبورکردند. حارث‌بن عمیره واهل اردوی وی غافل بودند وناگهان شبیب ویارانش در دل اردوگاهشان با شمشیرها به آنها حمله بردند، حارث چندان ضربت زدکه از پا در افتاد ویارانش اورا ببردند و هزیمت شدند. اردوگاه را با هرچه درآن بود به‌آنها واگذاشتند وبرفتند تا در مداین جا گرفتند. این سپاه نخستین سپاهی بودکه شبیب‌آنرا هزیمت‌کرد.

گوید: صالح‌بن مسرح به روز سه‌شنبه سیزده روزمانده از جمادی‌الاول‌این

سال کشته شد.

در همین سال شبیب وارد کوفه شد وزنش غزاله نیز همراه وی بود.

سخن از ورود شبیب به کوفه و کار وی و کار حجاج در آنجا و سبب آنکه شبیب وارد کوفه شد

سبب ورود شبیب به کوفه چنانکه در روایت قبیصة بن عبدالرحمان خثعمی آمده چنان بود که وقتی صالح بن مسرح در مدبج کشته شد ویاران وی باشبیب بیعت کردند به‌طرف موصل رفت وسلامة بن سیارهٔ تیمی شیبانی را بدید ودعوتش کرد که با وی قیام کند که از پیش وقتی در دیوان و کارغزاها بوده بود اورا می‌شناخته بود. سلامه شرط کرد که سی‌سوار برگزیند وسه‌شب ازنزدوی غایب شود واوپذیرفت.

سلامه سی‌سوار برگزید وباآنها سوی طایفهٔ عنزه رفت، آهنگ آنها کرد تا انتقام خویش را بگیرد که برادر وی فضاله راکشته بودند.

گوید: قضیه چنان بود که فضاله پیش از آن با هیجده کس برفته بود و به‌نزد آبی به نام شجره به سرزمین جال، جای‌گرفته بود که درخت بزرگی آنجا بود ومردم عنزه آنجا بودند. وچون مردم عنزه وی را بدیدند به همدیگر گفتند: «آنها را می‌کشیم و پیش امیر می‌بریم وعطیه می‌گیریم و تقرب می‌یابیم.» وبراین کارهم سخن شدند. بنی‌نصر که داییان فضاله بودندگفتند: «قسم به حرمت خدای که در کار کشتن فرزند خویش با شما کمك نمی‌کنیم» امامردم عنزه به‌آنها حمله بردند ونبرد کردند وآنها را بکشتند وسرهاشان را پیش عبدالملك ابن‌مروان آوردند، به همین سبب آنها را در بانقیا جای داد ومقرری معین کرد که از پیش مقرری نداشتند، به جز اندکی، و سلامة بن سیار برادر فضاله به تذکار کشته شدن برادر وبازماندن داییانش از یاری اوشعری گفت به‌این مضمون:

«پیش از آنکه
«نصریان چنان کنند
«گمان نداشتم که دایبان مرد
«اورا به کشته شدن تسلیم کنند»

گوید: قیام فضاله برادر سلامه پیش از قیام صالح‌بن مسرح و شبیب بود. و چون سلامه با شبیب بیعت کرد با وی چنان شرط کرد وبا سی‌سوار برفت تا به‌محل عنزه رسید و آنها را بنه به بنه می‌کشت تا به‌گروهی از آنها رسید که خاله‌اش در میانشان بود وروی فرزند خود افتاده بود که پسری بالغ بود.

خاله‌اش پستانهای خویش را برون آورد و گفت: «ای سلامه، ترا به حق خویشاوندی این، قسم می‌دهم»

گفت: «نه به خدا، من فضاله را از وقتی که بر کنار درخت جای گرفت ندیده‌ام، از روی او برخیز وگرنه اطرافت را با نیزه به هم وصل می‌کنم» و زن از روی پسر خویش برخاست که خون وی را بریخت.

مفضل‌بن بکیر گوید: شبیب با یاران خویش سوی راذان آمد ویکی از طوایف بنی‌تیم‌بن شیبان چون خبر آمدن اورا شنیدند به فرار برون شدند. تنی چند از مردم دیگر نیز باآنها بودند وبیامدند تا به نزد دیرخرزاد در مجاورت حولایا فرود آمدند. جمعشان نزدیك به سه‌هزار کس بود شبیب با هفتاد کس بود یا اندکی بیشتر، وچون به نزدیك آنها فرود آمد از اوبترسیدند وحصاری شدند.

گوید: آنگاه‌شبیب‌بادوازده‌سوار سوی مادر خویش رفت که‌در دامنهٔ‌ساتیدما در سایبانی از آن بدویان جای داشت. گفت: «مادرم را بیارم ودر اردوگاه‌خویش جای دهم وهرگز از من جدا نشود مگر من بمیرم یا اوبمیرد.»

گوید: دوتن از مردم بنی تیم‌بن شیبان از بیم‌جان برون شدند ونزدیك دیر رسیدند وبه جمعی از قوم خویش پیوستند که در جال، اندکی دورتر از خوارج

فرود آمده بودند، شبیب پیشا پیش آن گروه دوازده نفری به آهنگ مادر خویش که در دامنه بود برون شد و به‌جمعی از بنی‌تیم‌بن شیبان برخورد که بی‌خبر از همه جا در اموال خویش مقیم بودند و نمی‌پنداشتند که شبیب در آنجا که بودند بر آنها گذر کند یا متوجه آنها شود، شبیب با سواران خویش بر آنها حمله بردوسی مردپیر را را بکشت که حوثرة‌بن اسد و بربرة بن‌عاصم، همان دو کس که به نزدیك‌دیر آمده و به جال‌پیوسته بودند، از آنجمله بودند.

گوید: شبیب پیش مادر خود رفت و او را از دامنه بیاورد.

گوید: یکی از مردم دیر، از طایفهٔ بکربن‌وایل از بالای دیر بر یاران‌شبیب‌نمودار شد و چنان بود که شبیب برادر خویش مضاد را نایب خویش کرده‌بود. مرد بکری که بر یاران وی نمودار شد سلام نام داشت پسر حیان که‌گفت: «ای قوم قرآن میان ما و شماست مگر گفتار خدای تعالی را نشنیده‌اید که‌گوید: وان احد من المشرکین استجارك فاجره حتی‌یسمع کلام‌الله ثم ابلغه مأمنه»[1]

یعنی: اگر یکی از مشرکان از توزینهار خواست وی‌را زینهار ده، تاگفتار خدا را بشنود آنگاه وی را به امانگاهش برسان.

گفتند: «چرا»

گفت: «پس، از ما دست بدارید تا صبح شود، آنگاه امانمان دهید که رفتار ناخوشایندی با ما نداشته باشید و پیش شما آییم و کار خویش را بر ما عرضه کنید، اگر آنرا پذیرفتیم اموال و خونهای ما بر شما حرام است و ما برادران شماییم و اگر نپذیرفتیم ما را به امانگاهمان پس برید آنگاه دربارهٔ کار فیمابین ما و خودتان بنگرید.»

گفتند: «چنین باشد»

گوید: وچون صبح شد، پیش خوارج آمدند، یاران شبیب مقالت خویش را

1 ــ توبه آیهٔ ۶

بر آنها عرضه کردند وعقیدهٔ خویش را شرح دادند که همه را پذیرفتند و باآنها بیامیختند وهمگی فرود آمدند و به همدیگر پیوستند وچون شبیب بیامد به صلح بودند ویاران شبیب خبر خویش را با وی بگفتند که گفت: «کار صواب کردید وتوفیق یافتید ونکو کردید»

گوید: آنگاه شبیب حرکت کرد وگروهی با وی برفتند وگروهی که به صلح آمده بودند به جای ماندند.

گوید: درآنروز ابراهیم‌بن حجر محلمی، ابوالصقیر، که با بنی‌تیم بن شیبان بود ومیان آنها جای داشته بود با شبیب حرکت کرد، شب به‌حدودسرزمین موصل ومرزهای سرزمین‌جوخی رفت، آنگاه راه آذربیجان گرفت.

گوید: سفیان‌بن ابی‌العالیه خثعمی نیز باسپاهی بیامد که گفته بودندش وارد طبرستان شود. سپس بدو گفتند بازگردد و با نزدیك یك هزار کس بازگشت و با فرمانروای طبرستان صلح کرد.

عبدالله‌بن علقمهٔ خثعمی گوید: نامهٔ حجاج به نزد وی رسید که:

«اما بعد، با همراهان خویش برو و دردسکره جای‌گیر وآنجابمان تا سپاه حارث‌بن عمیر همدانی، ابن‌ذی‌المشعار، به تورسد ـ وی همان بود که صالح‌بن مسرح راکشته بود ـ با سواران دیدگاهها، آنگاه سوی شبیب حرکت کن وبا وی نبرد کن.»

گوید: وچون این نامه بدورسید روان شد تا به دسکره رسید. در کوفه و بصره به سپاهیان حارث‌بن عمیره بانگ زدند که هر کس از سپاه حارث‌بن عمیره به دسکره پیش سفیان‌بن ابی‌العالیه نَرود، حرمت از اوبرداشته شود.

گوید: کسان برون شدند وسوی وی رفتند، سواران دیدگاهها نیز که پانصد کس بودند وابن ابجر تمیمی سالارشان بود سوی وی‌آمدند، به‌جز پنجاه کس که به جای ماندند. و کس پیش سفیان‌بن ابی‌العالیه فرستاد که از اردوگاه‌مرو تا من‌پیش

تو آیم، اما سفیان شتاب کرد و به طلب شبیب روان شد ودر خانقین در دامنهٔ کوهی بدورسید وخازم‌بن سفیان خثعمی را که از مردم بنی‌عمروبن شهران بود برپهلوی راست خویش نهاد، عدی‌بن عمیرهٔ شیبانی را برپهلوی چپ خویش نهاد، شبیب به صحرا مقابل آنها آمد آنگاه راه دیگر گرفت چنانکه گفتی مقابله با عدی را خوش ندارد. وچنان بود که برادر خویش مصاد را با پنجاه کس درجای فرورفته‌ای کمین نهاده بود.

گوید: و چون شبیب را بدیدند یاران خویش را فراهم آورد ودر دامنه راه مشرق گرفت که گفتند:« دشمن خدا فراری شد» واز پی وی برفتند.

گوید: اما عدی‌بن عمیرهٔ شیبانی گفت: «ای مردم با شتاب سوی آنها مروید تا زمین را بسپریم ودرآنجا بگردیم واگر کمینی نهاده‌باشند از آن بپرهیزیم وگرنه از پی آنها توانیم رفت»

گوید: ولی کسان از اونشنیدند وشتابان از دنبال خوارج رفتندوچون شبیب دید که‌از کمین گذشتند به طرف آنها بازگشت وچون کمین کردگان دیدند که حریف از آنهاگذشت سویشان آمدند، پس شبیب از جلوبه‌آنها حمله برد و کمین کردگان از پشت سر به‌آنها بانگ زدند که کس باآنها نبرد نکرد وهزیمت رخ داد.

گوید: ابن ابی‌العالیه با حدود دویست کس ثبات ورزید وبا خوارج جنگی سخت ونکو کرد، چندان که‌پنداشت از شبیب‌ویاران‌وی انتقام گرفته.

گوید: سویدبن سلیم به یاران خویش گفت: «کسی از شما هست که ابن ابی العالیه سالار قوم را بشناسد به خدا اگر او را بشناسم برای کشتن وی تلاش می کنم.»

شبیب گفت: «من اورا بهتر از همه کس می‌شناسم، صاحب اسب پیشانی سفید را می‌بینی که تیراندازان جلواوهستند، اوهمانست اگر آهنگ وی داری کمی مهلت بده»

گوید: آنگاه شبیب گفت: «ای قعنب با بیست کس حرکت کن واز پشت‌سر سوی آنها برو» قعنب با بیست کس برفت واز سمت بالای آنها بیامد وچون دیدند که از پشت سر آهنگ آنها دارد، پراکنده شدند وعرصه را رها کردند. سوید بن سلیم به سفیان بن ابی‌العالیه حمله برد ودو نیزه ضربتی به هم زدند که از نیزه‌هاشان کاری نساخت، آنگاه با شمشیر به هم ضربت زدند، سپس هر کدامشان گردن دیگری راگرفت وبه زمین غلطیدند وهمچنان با همدیگر کشاکش داشتند آنگاه از هم جدا شدند، شبیب به آنها حمله برد که عقب نشستند. یکی از غلامان سفیان به نام غزوان پیش وی آمد واز استر خویش پیاده شد و گفت: «آقای من سوار شو» وسفیان برنشست اما یاران شبیب اورا در میان گرفتند که غزوان به حمایت وی نبرد کرد تا کشته شد. پرچم سفیان نیز همراه غزوان بود.

گوید: پس از آن سفیان بن ابی‌العالیه برفت تا به بابل مهروذ رسید وآنجا فرود آمد وبه حجاج نوشت:

«اما بعد، امیر راکه خدایش قرین صلاح بدارد، خبر می‌دهم که این از دین برون شدگان را تعقیب کردم تا در خانقین به آنها رسیدم وبا آنها نبرد کردم وخدا چهره‌هاشانرا بزد وبر آنها ظفر یافتیم. وهنگامی که چنین بودیم جمعی از آنها که نهان بودند به کمکشان آمدند وبه کسان حمله بردند وهزیمتشان کردند، من باکسانی از مردم دیندار وصبور پیاده شدم وبا آنها نبرد کردم تا میان کشتگان افتادم ومرا زخمدار ببردند وبه بابل مهروذ رساندند. اینک آنجا هستم. سپاهی که امیر سوی من فرستاده بیامدند مگر سورة بن ابجر که نیامد ودر جنگ نبود وچون به بابل مهرود آمدم بیامد و سخنانی می‌گوید که نمی‌دانم و عذر نا معقول می‌گوید والسلام.»

گوید: وچون حجاج نامه را بخواند گفت: «کسی که همانند وی عمل کرده باشد وچنین کوشیده باشد نکو کرده است» سپس بدو نوشت:

«اما بعد، نکو کوشیده‌ای و تکلیف خویش را به سر برده‌ای، وقتی دردت سبك شد سوی کسان خویش بیا که پاداش یابی، والسلام»

گوید: حجاج به سورة‌بن ابجر نیز نوشت:

«اما بعد، ای پسر مادر سوره، در خورتو نبود که جرئت‌آری ودستور مرا ندیده بگیری واز کمك سپاه من بازمانی، وقتی این نامه به تو رسید یك مرد سخت کوش از همراهان خویش را پیش سپاهی فرست که در مداین است که پانصد کس از آنها را برگزینند وباآنها پیش تو آید وباآنها بروتا با این‌از دین بگشتگان مقابل شوی. دور اندیشانه عمل کن. بادشمن خدعه کن که‌بهترین ترتیب جنگ نیکوخدعه کردن است والسلام»

گوید: وچون نامهٔ حجاج پیش سوره‌آمد عدی‌بن عمیره را سوی مداین فرستاد که هزار سوارآنجا بود وپانصد کس ازآنها را برگزید آنگاه پیش عبدالله ابن‌عصیفیر رفت که امیر مداین بود، به دوران امارت‌اول خویش،بدوسلام گفت و عبدالله هزار درم به اوداد واسب داد وجامه پوشانید. پس ازآن عدی از پیش وی درآمد وبا یاران خویش حرکت کرد وبیامد تا پیش سورة‌بن ابجر رسید که به بابل مهروذ بود واوبه طلب شب بیرون شد.

گوید:شبیب در جوخی تاخت وتاز می کرد وسوره از پی وی بود شبیب برفت تا به مداین رسید. مردم مداین از وی احتراز کردند وحصاری شدند اما بناـ های قدیم مداین سست بود وشبیب وارد شهر شد واسبان فراوان ازآنجا به دست آورد که به‌کار سپاه می‌خورد وهر که را دید بکشت اما وارد خانه‌ها نشدند.

گوید: آنگاه پیش وی‌آمدند وگفتند: «اینك سورة‌بن ابجر به مقابلهٔ تو می‌آید» که با یاران خویش برون شد وبرفت تا به نهروان رسید. آنجا فرودآمدند و وضو کردند ونماز کردند،آنگاه به قتلگاه یاران خویش که علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام آنها راکشته بود رفتند وبرای یاران خویش‌آمرزش خواستند واز علی و

یارانش بیزاری کردند و بگریستند. گریستنشان دراز شد. آنگاه پل نهروان را ببریدند ودرسمت شرقی آن جای گرفتند.

گوید: سوره بیامد ودر قطراثاجای گرفت. خبرگیرانش آمدند و خبر دادند که شبیب به نهروان فرود آمده. پس اوسران اصحاب خویش را پیش خواند و گفت: «کمتر شده که در صحرابا اینان مقابله کنید یا سوار باشید وشما راآسیب نزنند وبرشما غلبه نیابند. به من گفته‌اند که از یکصد بیشتر نیستند، مگر اندکی. رای من اینست که شما را نخبه کنم و با سیصد کس از مردم نیرومند و دلیرتان حرکت کنم وهم اکنون سوی آنها روم که از شبیخون شما ایمنند، به خد امیدوارم که خدا آنها را در قتلگاه یارانشان که سابقا در نهروان کشته شده‌اند از پای در آرد.»

گفتند: «هرچه می‌خواهی بکن»

گوید: پس، اوخازم‌بن قدامهٔ خثعمی را برسپاه خویش گماشت واز جمله یاران خویش، سیصدکس از مردم نیرومند وچالاک ودلیر برگزید وباآنها سوی نهروان حرکت کرد.

شبیب خفته بود اما کشیک بانان نهاده بود و چون یاران سوره نزدیک آنها رسیدند اعلام خطر کردند که براسبان خویش نشستند وآرایش گرفتند و چون سوره ویاران وی به آنها رسیدند دیدندشان که احتیاط خویش بداشته‌اند وآماده شده‌اند.

گوید: پس سوره ویارانش به آنها حمله بردند، اما خوارج ثبات ورزیدند وضربتشان زدند تاسوره ویارانش روی از آنها بگردانیدند. آنگاه شبیب یاران خویش را بانگ زد وبه آنها حمله برد که نبردگاه را رها کردند. خوارج به آنها حمله بردند سوره سوی اردوگاه خویش بازگشت سواران و نیرومندان قوم هزیمت شده بودند آنها را ببرد وراه مداین گرفت واز راهی که شبیب درآن بود بگشت.

شبیب از پی بود وامید داشت به اوبرسد واردوی اورا بگیرد ومردم اردوی

هزیمت شده راآسیب بزند. با شتاب از پی‌آنها بیامد. سوره و کسان به مداین رسیدند و واردآنجا شدند. شبیب بیامد تا به خانه های‌مداین رسید، به وقتی که‌آنها وارد شهر شده بودند.

گوید:ابن عصیفیر ومردم مداین برون شدند و کسان، خوارج را باتیر بزدند واز بالای خانه‌ها سنگ به‌آنها انداختند.

گوید: شبیب با یارانش از مداین دورشد واز کلواذاگذشت که تعداد بسیاری اسب از آن حجاج آنجا بود که‌آنرا بگرفت وبرفت. سپس درسرزمین جوخی‌روان شدآنگاه راه تکریت گرفت.

گوید: درآن اثنا که سپاه سوره در مداین بود، میان مردم شایع شد که اینك شبیب نزدیك رسیده ومی‌خواهد همان شب به مردم مداین شبیخون زند و همه سپاه ازآنجا حرکت کرد وسوی کوفه رفت.

عبدالله‌بن علقمهٔ خثعمی گوید: به خدا از مداین گریختند وگفتند امشب به ماشبیخون می‌زنند در صورتی که شب در تکریت بود.

گوید: وقتی باقیماندهٔ سپاه پیش حجاج رسید جزل بن سعید کندی را فرستاد.

فضیل‌بن خدیج کندی‌گوید: چون باقیمانده سپاه پیش حجاج رسیدگفت: «خدا سوره را روسیاه کند اردو وسپاه را تباه کرد وبه شبیخون زدن خوارج رفت به خدا به زحمتش می‌اندازم»

گوید: پس ازآن سوره را به زندان کرد وبعد اورا بخشید.

فضیل‌بن خدیج‌گوید:حجاج،عثمان بن سعید را که ملقب به جزل بود پیش خواند وبدوگفت: «برای حرکت سوی این از دین‌گشتگان آماده شو و چون با آنها مقابل شدی مانند مردم سبکسر شتاب مکن ومانند مردم سست وترسوعقب مکش، ای برادر بنی عمری در پناه خدا باشی، فهمیدی»

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد بله‌فهمیدم»
بدو گفت: «پس حرکت کن ودر دیر عبدالرحمان اردو بزن تا کسان پیش تو آیند.»
گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد از این سپاه هزیمت شده کسی را همراه من مفرست که ترس در دلهاشان جاگرفته وبیم دارم که هیچکس از آنها برای تو ومسلمانان سودمند نباشند»
گفت: «این دراختیارتو است وچنان‌دانم که‌رای نکو آوردی ودرست گفتی»
گوید: آنگاه حجاج دیوان داران را پیش خواند وگفت: «سپاه را به مردم حواله کنید وچهار هزار کس را بیرون بزنید، از هرناحیه هزار کس و در این کار شتاب کنید»
گوید: پس سردستگان فراهم‌آمدند و دیوان داران نشستند. وسپاه را حواله کردند وچهار هزارکس را بیرون زدند وحجاج بگفت که سوی اردوگاه روند و چون اردوزدند ندای حرکت دادند که حرکت کردند. آنگاه بانگ‌زن حجاج‌بانگ زدکه هرکس از این‌سپاه راپیدا کنیم که‌به‌جای‌مانده‌باشدحرمت از اوبرداشته شود.
گوید: جزل‌بن سعید روان شد، عیاض بن‌ابی‌لینه‌کندی را با مقدمهٔ سپاه از پیش فرستادآنگاه برفت تا به مداین رسید وسه روزآنجا ببود. ابن‌عصیفیر یك اسب و یك‌یابو ودواستر ودو هزار درم برای‌اوفرستاد وکشتنی وعلوفه‌چندان بدادکه برای سه روزکسان تا وقتی که حرکت کردندکافی بود، وهرچه خواستند ازکشتنی وعلف که ابن‌عصیفیر داده بود برگرفتند.»
گوید: پس از آن جزل‌بن سعید باکسان به دنبال شبیب بیرون شدودر سرزمین جوخی به‌اورسید. شبیب ازوی دوری‌می‌گرفت واز روستایی‌به‌روستایی‌و ازدهکده‌ای‌به‌دهکده‌ای‌می‌رفت وبه یکجانمی‌ماند به این‌منظورکه‌جزل یاران‌خویش را پراکنده کند وبا سپاهی اندك وبی‌آرایش باوی مقابل‌شود.

گوید: اما جزل بی‌آرایش حرکت نمی‌کرد وهرجا فرود می‌آمد به دور خویش خندق می‌زد. وچون این کار برای شبیب طولانی شد شبی به یاران خویش گفت که راهی شدند.

فروة‌بن لقیط گوید: دردیر بیرما بودیم که شبیب ما را پیش خواند. یکصدو شصت کس بودیم، بر هرچهل تن از یاران خویش یکی راگماشت، خود وی نیز با چهل کس بود. برادرش مصاد را برچهل کس گماشت، سویدبن سلیم را باچهل کس روانه کرد، محلل‌بن وائل‌را با چهل کس فرستاد. خبرگیرانش آمده بودند وگفته بودند که جزل‌بن‌یزید در دیر یزدگرد فرودآمده.

گوید: آنوقت بود که ما را پیش خواند وآرایش داد و بگفت تا براسبان خویش توبره زدیم وگفت: «آماده شوید وچون اسبان خوراك کرد برنشینید و هرکدامتان با امیری که برای وی تعیین کرده‌ایم بروید وچشم به فرمان امیرخویش داشته‌باشید واز آن پیروی کنید.» امیران ما را نیز پیش خواند وگفت: «می‌خواهم امشب به این اردوشبیخون برم» به برادر خویش مصادگفت: «برووسمت بالاگیرو از پشت سراز جانب حلوان سوی آنها برو، من نیز از سمت جلوخویش از جانب کوفه می‌آیم. تونیز ای سوید از جانب مشرق سوی‌آنها رو، و تونیز ای محلل از جانب مغرب سوی‌آنها رو.هرکدامتان از همان سورویدکه گفته‌ام واز آنها روی مگردانید وحمله برید وباز حمله برید وبانگشان زنیدتا فرمان من بیاید.»

گوید: من جزوآن چهل بودم که با شبیب بودند، وقتی اسبان ما خوراك کرد واین درآغاز شب بود که کسان آرام گرفته بودند، برون شدیم وبرفتیم تا به دیرالخراره رسیدیم، معلوم شد قوم آنجا پادگانی نهاده‌اند وسالارشان عیاض‌بن‌ابی لینه است.

همینکه به‌آنجا رسیدیم مصاد برادر شبیب که پیش از او رسیده بود. باچهل کس به‌آنها حمله برد. وی می‌خواسته بود پیش از شبیب برود واز سمت بالای

قوم درآید واز پشت سر به‌آنها برسد، چنانکه شبیب گفته بود، اما چون این گروه را بدید باآنها جنگ انداخت که لختی ثبات ورزیدند و نبرد کردند سپس ما همگی سوی آنها رفتیم وحمله کردیم که هزیمت شدند و راه بزرگ را پیش گرفتند، میان آنها واردوگاهشان که در دیریزدگرد بود در حدود یك میل بیشتر نبود.

گوید: شبیب به ماگفت: «ای گروه مسلمانان تعقیبشان کنید و اگر توانستید همراه آنها وارد اردوگاهشان شوید» وما مصرانه به دنبالشان افتادیم ودمی از آنها غافل نبودیم. آنها به حال فرار هدفی جز اردوگاهشان نداشتند وچون به اردوگاه رسیدند یارانشان راهشان ندادند وما را تیر باران کردند.

گوید: وچنان شده بود که خبرگیرانی که داشته بودند آمدن ما را به‌آنها خبر داده بودند، جزل به دور خویش خندق زده بود واحتیاط کرده بود وپادگانی را که ما در دیرالخراره دیدیم نهاده بود، پادگان دیگری نیز در سمت حلوان بر راه نهاده بود وچون ما به پادگان دیرالخراره حمله برده بودیم پادگانهای دیگر بازآمده بودند وفراهم شده بودند اما مردم اردوگاه راهشان نداده بودند وبآنها گفته بودند نبرد کنید وحریف را با تیر از خویش برانید.

جریربن حسین کندی گوید: سالار دوپادگان دیگر یکی عاصم بن حجر بود برپادگان سمت حلوان و واصل بن حارث سکونی برپادگان دیگر.

وچون پادگانها فراهم آمدند شبیب برآنها حمله آغاز کردتا سوی خندقشان راند ومردم اردو،خوارج راتیر باران کردند واز خویش براندند، وچون شبیب دید که به‌آنها دسترسی ندارد به یاران خویش گفت:«بروید وآنها را واگذارید» واز راه به جانب حلوان رفت وچون به نزدیك محل قلعهٔ حسین بن زفر فزاری رسید ــ قلعهٔ حسین بن زفر بعدها درآن محل به وجود آمد ــ به یاران خویش گفت: «فرود آیید واسبان خویش را خوراك دهید وتیرهایتان را اصلاح کنید واستراحت کنید و دورکعت نماز کنید، آنگاه سوار شوید.»

گوید: پس، یاران‌وی فرودآمدند وچنان کردند، آنگاه شبیب آنها را باز-گردانید وبار دیگر سوی اردوگاه مردم کوفه رفت به‌آنها گفت: «به همان ترتیبی که که‌آغاز شب در دیر بیرما آرایشتان دادم بروید واردوگاهشان را چنانکه از پیش دستورتان‌داده‌ام در میان‌گیرید.»

گوید: پس با وی برفتیم، مردم اردوپادگانها را پیش خود برده بودند که از ما ایمنی یافته بودند، ناگهان صدای پای اسبان ما را شنیدند که نزدیك شده بود، پیش از صبحگاه به‌آنها رسیدیم واردوگاهشان را محاصره کردیم و از هر سو به آنها بانگ زدیم، آنها از هر طرف به نبرد ما آمدند و تیراندازی سوی ما آغاز کردند.

گوید: شبیب کس پیش برادر خویش مصاد که از سمت کوفه باآنها به‌جنگ بود فرستاد که سوی ما بیاوراه کوفه را برای حریفان باز کن.

مصاد پیش وی‌آمد وآن سمت را رها کرد و ما از سه سمت با آنها به جنگ بودیم تا صبح شد وآنها را هزیمت نکرده بودیم که به راه افتادیم وآنها را واگذاشتیم که بنا کردند به ما بانگ بزنند که‌ای‌سگان جهنم کجا می‌روید؟ ای گروه از دین برون شدگان کجا می‌روید؟ بمانید تا سوی شما آییم. وما در حدود یك ونیم میل ازآنها دور شدیم.

آنگاه فرودآمدیم ونماز صبح بکردیم، آنگاه راه برازالروزگرفتیم و سوی جرجرایا ونواحی مجاورآن رفتیم وآنها از پی ماآمدند.

ابومخنف به نقل‌ازآزاد شده‌ای غاضره‌یا قیصر نام‌گوید: «من به تجارت همراه سپاهی‌بودم که ازپی‌حروریان بودند، سالار ما جزل‌بن سعید بود که از پی‌آنها می‌رفت وباآرایش حرکت می‌کرد وهرجا فرود می‌آمد خندق می‌زد شبیب اورا واگذاشته بود ودر سرزمین جوخی وجاهای دیگر می‌رفت وخراج را می‌شکست وچون به نظر حجاج این کار به درازاکشید نامه‌ای به جزل نوشت که برای مردم

خوانده شد:

«اما بعد، من ترا با سواران شهر وسران قوم فرستادم ودستور
«دادم این از دین گشتگان گمراه گمرهی آور را تعقیب کنی تا با آنها مقابل
«شوی ورهاشان نکنی تا بکشی ونابودشان کنی، اما خفتن در دهکده‌ها و
«خیمه زدن در خندقها را از حمله ونبرد خوارج که با تو گفته بودم
«آسانتر یافتی، والسلام»

گوید: در قطراثاو دیر ابن‌مریم بودیم که نامه را برای ما خواندند و این برای جزل تحمل ناپذیر بود وبگفت تاکسان حرکت کنند که مصرانه در تعقیب خوارج روان شدند وما دربارهٔ امیرمان شایعه پراکنی کردیم وگفتیم معزول خواهد شد.

اسماعیل بن‌نعیم همدانی‌برسمی گوید: حجاج سعیدبن مجالد را به سالاری این سپاه فرستاد وگفت: «اگر با از دین‌گشتگان مقابل شدی به‌آنها حمله کن و مهلتشان مده وتعلل مکن وجنگ انداز واز خدای کمك بجوی و مانند جزل رفتار مکن. چون شیر درتعقیب آنها باش چون گفتار ازآنها بگرد.»

گوید: جزل نیز در پی شبیب بود تا به‌نهروان رسیدند وبا وی‌مقابل شدند و او در اردوگاه خویش بماند وبه دور خود خندق زد.

سعیدبن مجالد بیامد و وارد اردوگاه‌مردم کوفه شد، باعنوان سالار، میان آنها به‌سخن ایستاد وحمد خدای کرد وثنای او گفت: آنگاه گفت: «ای‌مردم کوفه، وامانديدوسستی کردید وامیرتان را نسبت به خودتان خشمگین کردیدشماازدوماه پیش‌به تعقیب این بدویان حقیر بوده‌اید که ولایتتان را به ویرانی داده‌اند. دردل‌این‌خندقها مانده‌اید وبرون نمی‌شوید، مگر وقتی که خبر یابید که آنها رفته‌اند و در ولایتی دیگر جز ولایت شما جای گرفته‌اند، به نام خدای سوی آنها حرکت کنید.»

گوید: پس سعیدبن مجالد روان شد وکسان را همراه خویش حرکت داد،

سواران اردورا به دور خویش فراهم آورد.

گوید: جزل بدو گفت: «می‌خواهی چه کنی؟»

گفت: «می‌خواهم با این‌سواران به‌مقابلهٔ شبیب روم.»

جزل بدو گفت: «با همه سپاه از سواره وپیاده باش‌ودر صحرای باز باشبیب روبروشو که به خدای سوی تومی‌آید، یاران خویش را پراکنده مکن که این ترتیب برای آنها بدتر است‌وبرای‌تو بهتر.

سعید گفت: «تودر صف به ایست»

جزل گفت: «ای سعید پسر مجالد، من با این کار که می کنی موافقت‌ندارم و از این کار تو بیزارم، خدا ومسلمانان حاضر بشنوند.»

سعید گفت: « رای من چنین است اگر قرین صواب بود خدایم توفیق داده واگر ناصواب بود شما از آن بری هستید»

گوید: پس جزل با صف مردم کوفه که از خندق برونشان آورده بود بماند، عیاض‌بن ابی‌لینه کندی را برپهلوی راست آنها نهاده بود وعبدالرحمان‌بن عوف، ابوحمید رواسبی را برپهلوی چپشان گماشته بود، جزل با جماعت بایستاد، سعید ابن‌مجالد پیش رفت وروان شد ومردم را نیز با خویش ببرد.

گوید: وچنان بود که شبیب سوی برازالروز رفته بود ودر قطیطیا فرودآمده بود وبه دهقان آنجاگفته بود که برای آنها چیزهای بایسته بخرد وغذایی فراهم کند و اوچنان کرده بود.

شبیب وارد شهر قطیطیا شد وبگفت تا در را ببندند. هنوز غذا را نخورده بود که سعیدبن مجالد با مردم سپاه در رسید. دهقان بالای حصار رفت و سپاهیان رابدید که‌در کار آمدن بودند و به حصار نزدیك شده بودند وچون فرودآمد رنگش بگشته بود.

شبیب بدو گفت: «چرا می‌بینمت که رنگت دگرگون شده؟»

دهقان گفت: «سپاه از هرطرف، سوی تو آمده»

گفت: «چیزی نیست، غذای ما حاضر است؟»

گفت: «آری»

گفت: «بیار»

گوید: در بسته بود، غذا را بیاوردند که بخورد و وضو کرد ودو رکعت نماز کرد آنگاه استری خواست و بر آن نشست. سپاهیان بردر شهر فراهم آمدند بگفت تا در را گشودند و براستر خویش برون شد و به آنها حمله برد و گفت: «حکمیت خاص حکم حکیم است من ابومدله‌ام اگر می‌خواهید به جای مانید»

گوید: سعید کسان وسواران خویش را فراهم می کرد واز پی او می‌فرستاد و می گفت: «اینان کیانند؟ به مقدار خورندگان یك سرند»

وچون شبیب دید که آنها از هم جدا شدند و پراکندگی گرفتند، همه سواران خویش را فراهم آورد و گفت به آنها حمله برید وسالارشان را بنگرید که به خدا او را می کشم یا او مرا بکشد»، این بگفت ویکباره بر آنها حمله برد که هزیمت شدند.

گوید: سعیدبن مجالد به جای ماند وبه یاران خویش بانگ زد که سوی من آیید، من پسر ذی مرانم. و کلاه خویش را بگرفت وبرقرپوس[1] زین نهاد شبیب بدو حمله برد وبا شمشیر به سرش زد که تا مغزش فرورفت و بیجان بیفتاد سپاه هزیمت شد وبسیار کس از آنها کشته شد تا پیش جزل رسیدند.

گوید: جزل پیاده شد وبانگ برآورد که ای مردم سوی من آیید، عیاض بن ابی لینه بانگ زد: «ای مردم اگر سالار نو آمدهٔ شما به هلاکت رسیده، سالار میمون فال مبارك زنده است ونمرده»

گوید: جزل نبردی سخت کرد، چندان که از میان کشتگانش برداشتند وسوی

۱ـ کلمه متن

مداین بردند که زخمدار بود. هزیمتیان سپاه به کوفه رفتند. آنروز خالدبن نهیك ذهلی بیشتر از همه کس کوشیده بود، و نیز عیاض‌بن ابی‌لینه که از پای افتاده بود و نجاتش دادند.

این حدیث گروهی از کسان است، اما حدیث دیگر چنان است که نبردشان مابین دیر ابی‌مریم وبراز الروز بود وپس از آن جزل به حجاج نامه‌نوشت.

گوید: شبیب بیامد وبه نزدیك کرخ از دجله عبور کرد وکس به‌بازار بغداد فرستاد و اما نشان داد که روز بازارشان بود و خبر یافته بود که از او بیمناکند خواست اما نشان دهد که یاران وی‌می‌خواستند از بازار، اسب وجامه وچیزهای بایستهٔ دیگر بخرند.

گوید: آنگاه با یاران خود راه کوفه‌گرفت وآغاز شب راه پیمود تا به عقرالملك رسید که مجاور قصرابن‌هبیره است، و روز بعد شتابان برفت وشب را مابین حمام عمربن سعد وقبین به سربرد، وچون حجاج از محل وی خبر یافت. سویدبن عبدالرحمان سعدی را پیش خواند وبا دوهزار سوار نخبه روانه‌کرد و گفت: «سوی شب‌رو، با وی مقابل‌شو، پهلوی راست وچپ معین‌کن، آنگاه با پیادگان با وی مقابله‌کن، اگر از تودور شدکارش مدار، وتعقیبش مکن»

گوید: سویدبن عبدالرحمان برون شد ودر شوره زار اردو زد، خبر یافت که شبیب می‌رسد و سوی او رفت و چنان بود که‌گویاکسان را به طرف مرگ می‌کشانند.

گوید: حجاج، عثمان‌بن قطن را نیز بگفت که با کسان در شوره زار اردو زد وبانگ زد هرکس از مردم این سپاه که امشب را درکوفه به سرکند ودر شوره زار پیش عثمان‌بن قطن‌نرود، حرمت از اوبرداشته شود.

گوید: ونیز سویدبن عبدالرحمان را بگفت تا با دوهزارکس همراهان خویش برود تا با شب مقابل شود. وی با یاران خویش عبور کرد و به زراره

رفت. آنجا آرایششان می‌داد و ترغیبشان می کرد که گفتند شبیب رسید. سوید پیاده شد و همه یارانش با وی پیاده شدند، پرچم خویش را پیش فرستاد و تا انتهای زراره رفت که بدو گفتند شبیب از حضور تو خبر یافت و برفت و گداری یافت و از فرات گذشت و از سمت دیگری جز اینکه در آن جای داری آهنگ کوفه دارد. سپس به او گفتند: «مگر آنها را نمی‌بینی؟»

گوید: سوید به یاران خویش بانگ زد که در تعقیب خوارج سوار شدند، شبیب به دارالرزق رسید، و آنجا فرود آمد، بدو گفتند: «مردم کوفه همگی در شوره‌زار اردو زده‌اند»

و چون کسان از حضور شبیب خبر یافتند به همدیگر بانگ زدند و درهم شدند و می‌خواستند وارد کوفه شوند که گفتندشان سوید بن عبدالرحمان از پی دشمن است و بآنها رسیده و همراه سواران با آنها نبرد می کند.

عمر بن بشیر گوید: وقتی شبیب به دیر فرود آمد بگفت تا گوسفندی را برای وی آماده کنند، دهقان بالا رفت و آنگاه پایین آمد که رنگش دیگر شده بود، بدو گفت: «چه شده؟»

گفت: «به‌خدا جمعی انبوه سوی تو می آید.»

گفت: «بریان آماده شد؟»

گفت: «نه»

گفت: «بگذار بپزد»

گوید: «پس از آن دهقان بار دیگر بالا رفت و گفت: «به‌خدا قصر را در میان گرفته‌اند»

گفت: «بریان را بیار» و بی‌اعتنا به آنها خوردن آغاز کرد و چون فراغت یافت وضو کرد و با یاران خویش نماز نیمروز کرد، آنگاه زره پوشید و دو شمشیر بیاویخت و گرزی آهنین برگرفت. آنگاه گفت: «استری را برای من زین کنید»

گوید: برادرش مصاد گفت: «در چنین روزی استر زین می کنی؟»

گفت: «بله، استر را زین کنید» پس از آن بر استر نشست و گفت: «ای فلان تو برپهلوی راست باش و تو ای فلان برپهلوی چپ باش» به مصاد نیز گفت: «تو برقلب باش» ودهقان را بگفت تا در را به روی آنها گشود.

گوید: به طرف آنها رفت و «حکمیت خاص خدا است» می گفت سعید و یارانش عقب رفتند چندان که نزدیك به یك میل فاصله گرفتند.

گوید: سعید می گفت: «ای مردم همدان، من پسر ذی مرانم سوی من آیید، سوی من آیید،» وگروهی را همراه پسر خود روانه کرد، دریافته بود که نبرد به ضرر اوست. شبیب به مصادنگریست و گفت: «خدایم عزادار تو کند اگر پسرش را عزا دارش نکنم»

گوید: آنگاه وی را با گرز بکوفت که بی جان بیفتاد و یارانش هزیمت شدند و آنروزاز آنها بیشتر از یك کس کشته نشد.

گوید: یاران سعیدبن مجالد به فرار برفتند تا پیش جزل رسیدند. جزل بانگشان زد که ای مردم سوی من آیید، سوی من آیید. عیاض بن ابی لینه گفت: «ای مردم، اگر سالار نو آمدهٔ شما به هلاکت رسید اینك امیر مبارك فال شماست سوی وی آیید وهمراه وی جنگ کنید»، و کسانی سوی وی آمدند و کسانی به هزیمت سر خویش گرفتند»

گوید: جزل نبردی سخت کرد، چندان که از پای بیفتاد و خالدبن نهیك و عیاض بن ابی لینه در مقابل وی نبرد کردند تا اوراکه به سختی زخمدار بود نجات دادند.

گوید: و کسان به هزیمت بیامدندتا وارد کوفه شدند، جزل را ببردند و وارد مداین کردند و به حجاج بن یوسف نامه نوشت.

ثابت آزاد شدهٔ زهیر گوید: نامه چنین بود:

«اما بعد، امیر راکه خدایش قرین صلاح بدارد خبر می دهم که

«من همراه سپاهی که مرا با آن به مقابلهٔ دشمن فرستاده بود برفتم دستور
«و نظر امیر را دربارهٔ آنها به‌کار بردم، وقتی فرصت به دست می‌آوردم
«سوی آنها می‌رفتم و همینکه از خطر بیم می‌کردم مردم را از آنها
«می‌داشتم و پیوسته چنین بودم، دشمن کوشش بسیار کرد، اما مرا غافلگیر
«نتوانست کرد، تا سعیدبن مجالد که رحمت خدای براو باد پیش من آمد
«که گفتمش تأمل کند واز شتابکاری منعش کردم و گفتمش جز با همهٔ
«سپاه با آنها نبرد نکند، اما فرمان من نبرد و با سواران به شتاب سوی
«آنها رفت. مردم دوشهر را به شهادت گرفتم که از کار وی بیزارم و آنچه
«را می‌کند خوش ندارم، اما برفت و کشته شد که خدای از او درگذرد،
«آنگاه مردم سوی من آمدند که پیاده شدم و آنها را سوی خویش خواندم و
«پرچم خویش را برایشان برافراشتم و نبرد کردم تا از پای افتادم و یارانم
«مرا از میان کشتگان برداشتند، وقتی به خود آمدم یك میل از نبردگاه
«فاصله داشتم، اینك درمداینم با زخمی که شاید کسی به کمتر از آن بمیرد
«یا از مانند آن شفا یابد، امیر که خدایش قرین صلاح بدارد از نیکخواهی
«من دربارهٔ خودش وسپاهش وخدعه‌گری با دشمنش و وضعی که به‌روز
«نبرد داشتم پرسش کند که معلوم وی خواهد شد که من اخلاص کرده‌ام
«و نیکخواه بوده‌ام والسلام»

گوید: حجاج بدو نوشت:

«اما بعد، نامهٔ تو به من رسید که آنرا خواندم و همه چیزهایی را
«که در آن یاد کرده بودی فهم کردم و آنچه را دربارهٔ خویش گفته بودی
«از نیك خواهی امیر وتسلط برمردم شهرت وسختی بادشمن تصدیق می‌کنم
«و آنچه را که درکار سعید وشتاب وی سوی دشمن گفته بودی فهمیدم،
«شتاب وی وتأمل ترا پسندیدم.

«شتاب وی اورا به بهشت کشانید و تامل تو چنان بود که وقتی
«فرصت به دست آمد آنرا رها نکردی، وقتی فرصت به دست نبود تلاش
«نکردن از خردمندی است. صواب کردی و نیك کوشیدی که پاداش
«داری و به نزد من از مردم شنوا و مطیع و نیکخواهی، حیان‌بن ابجر را
«پیش تو فرستادم که مداوایت کند و زخمت را علاج کند، دوهزار در هم
«برای تو فرستادم که در حاجات خویش و پیش آمدها صرف کنی، والسلام»

گوید: حیان‌بن ابجر کنانی پیش وی آمد، حیان از مردم بنی فراس بود که به وسیلهٔ داغ و چیزهای دیگر علاج می‌کردند و به مداوای وی پرداخت. عبدالله‌بن عصیفیر هزار درم برای اوفرستاد، به عیادت وی می‌آمد و با وی ملاطفت می‌کرد و هدیه می‌داد.

گوید: پس از آن شبیب سوی مداین آمد و بدانست که با وجود شهر به مردم آنجا دسترس ندارد، پس برفت تا به کرخ رسید واز دجله عبور کرد و به آنجا رسید واز کرخ کس پیش مردم بازار بغداد فرستاد که دربازار خویش بمانید که زحمتی نخواهید دید واین به روز بازارشان بود که شنیده بود از اوبیمنا کنند.

گوید: سوید برفت وخانه‌های مزینه وبنی‌سلیم را پشت سرخویش و یاران خویش نهاد. شبیب به آنها حمله‌ای بسیار سخت برد واین به هنگام شب بود، اما کاری از پیش نبرد وار جانب خانه‌های کوفه راه حیره گرفت. سوید از دنبال وی برفت واز اوجدا نشد تا از خانه‌های کوفه گذشت و به جانب حیره رفت. سوید همچنان از پی وی بود تا به حیره رسید وچون از پل حیره عبور کرد وی را رها کرد و به جاماند تا صبح شد. حجاج بدو پیغام داد که شبیب را تعقیب کن که به‌تعقیب وی رفت. شبیب نیز برفت ودر ناحیهٔ سفلای فرات هر کس از مردم قوم خویش‌را یافت بدو حمله برد واز راه خشکی از ماورای خفان به سرزمینی به نام غلظه رفت و به کسانی از مردم بنی‌ورثه رسید وبه آنها حمله برد که به زمینی سنگلاخ پناه‌بردند و

سنگهایی از نوع سنگ آسیا که اطرافشان بود به وی پرتاب می‌کردند وچون سنگها تمام شد بدانها رسید وسیزده کس از آنها را بکشت که‌حنظلةبن مالك ومالك ابن‌حنظله وحمران‌بن‌مالك همگان از بنی‌ورثه از آن جمله بودند.

راوی‌گوید: این‌حدیث را عطاءبن عرفجهٔ ورثی برای من‌گفت.

گوید: شبیب برفت تا برکنار لصف که‌آبی از آن قوم وی بود به طایفهٔ خویش رسید، فزربن اسود یکی از مردم بنی‌صلت سرآب بود، وی شبیب را از عقیده‌اش منع می‌کرده بود ومی‌گفته بود عموزادگان خویش را تباه نکند وشبیب می‌گفته بود« به خدا اگر هفت اسب داشته باشم به فزر حمله می‌کنم.»

گوید: وچون شبیب با سواران به نزدیك آنها رسید سراغ فزر را گرفت فزر از اوگریخت وبراسبی تیزتك از پشت خیمه‌ها برون شد وبه صحرا زد کسان دیگر نیز از اوگریختند. شبیب که مردم صحرا را ترسانیده بود بازگشت و از راه قطقطانه برفت واز قصر مقاتل‌گذشت وازکنارهٔ فرات برفت و از حصاصه و انبار گذشت وبرفت تا وارد دقوقا شد،آنگاه به طرف نواحی نزدیك آذربیجان رفت.

گوید: حجاج اورا رهاکرد وسوی بصره رفت وعروةبن مغیرةبن شعبه رادر کوفه نایب خویش‌کرد وناگهان از جانب ماذرو اسب دهقان بابل مهروذ وبزرگ آنجا نامه‌ای به عروه رسیدکه یکی از بازرگانان انبار از مردم ولایت من پیش‌من آمده ومی‌گویدکه شبیب قصد دارد درآغاز ماه‌آینده واردکوفه شود خواستم این را به تو خبر دهم تا در کار خویش بیندیشی، و چیزی نگذشت که دوتن از خراجگزاران من‌پیش من‌آمدند وگفتندکه شبیب در خانیجار فرودآمده.

گوید: عروه نامهٔ ماذرواسب را بگرفت و بپیچید وپیش حجاج فرستادکه در بصره بود وچون حجاج نامه را بخواند با شتاب سوی کوفه‌آمد،شبیب نیزبیامد تا برکنار دجله به دهکده‌ای رسید به نام حربی وازآنجاگذشت وگفت: « نام این دهکده چیست؟»

گفتند: «حربی»

گفت: «جنگی خواهد بود که دشمنتان بدان بسوزد و جنگی که به خانهٔ آنها می‌برید هر که قیافه‌بین و عیافه‌بین باشد فال می‌زند.» آنگاه پرچم خویش را برافراشت و به‌یارانش گفت: «برویم» و بیامد تا به‌عقرقوفا فرود آمد.

گوید: سویدبن سلیم بدو گفت: «ای امیرمؤمنان بهتر بود ما را از این دهکده که نامی شوم دارد می‌بردی»

گفت: «من نیز فال زده‌ام به‌خدا از آن نمی‌روم تا وقتی که سوی دشمن حرکت کنم، ان‌شاءالله شئامت آن به دشمن شما می‌رسد که در آنجا به‌آنها حمله می‌کنید و عقر (هلاکت) از آن دشمن خواهد بود»

آنگاه به یاران خویش گفت: «ای کسان حجاج در کوفه نیست ان‌شاءالله برای رسیدن به‌کوفه مانعی نیست، برویم»

گوید: پس حرکت کرد که زودتر از حجاج به‌کوفه برسد، عروه به حجاج نوشت که شبیب با شتاب می‌آید و آهنگ کوفه دارد، شتاب کن، شتاب کن. وحجاج منزلها را در می‌نوردید، هردو به طرف کوفه می‌شتافتند. حجاج هنگام نماز نیمروز به‌کوفه رسید، شبیب هنگام نماز مغرب در شوره‌زار فرودآمد و نمازمغرب وعشابکرد.

آنگاه وی ویارانش اندك غذایی بخوردند، سپس براسبان خویش نشستند و واردکوفه شدند. شبیب بیامد تا به بازار رسید وبا شتاب برفت ودر قصر را با گرز خویش بزد.

ابوالمنذرگوید: ضربتی راکه شبیب به در قصر زد دیدم که اثر بزرگی به جای نهاده بود، سپس بیامد وبه نزد سکوتوقف کرد وشعری خواند.

گوید: آنگاه به مسجد اعظم ریختندکه غالبا بسیارکس آنجا به‌نماز بودند. عقیل‌بن مصعب وادعی وعدی‌بن عمروثقفی وابولیث‌بن ابی‌سلیم، آزاد شدهٔ عنبسة

ابن‌ابی‌سفیان را بکشت. ازهربن‌عبدالله عـامری را نیز کشتنـد. به خـانهٔ حوشب گذشتند که سالار نگهبانان بود، بردر وی بایستادنـد وگفـتند: «امیر، حـوشب را می‌خواهد.» میمون غلام حوشب یا بوی وی را برون‌آورد که بر آن نشیند. گویـی از آنها بدگمان شد وبدانستند که بدگمان شده، می‌خواست وارد خانه شود گفتنـد: «همین جا باش تا یارت درآید»

حوشب گفتگو را شنید واز قوم بدگمان شد وبرون‌آمد وچون جمع آنهـا را بدید بدگمانیش بیفزود. می‌خواست بازگردد که با شتاب سوی او رفتند امـا وارد خانه شد ودر را بست که میمون غلامش را کشتند و یـابویش را بگرفـتند و برفتند تا به جحاف‌بن نبیط شیبانی گذشتند کـه از طایفهٔ حوشب بـود، سوید بدو گفت: «پایین بیا»

گفت: «چه کارم داری؟»

گفت: «می‌خواهم قیمت بچه شتـری را که در صـحرا از تو خـریده بودم بپردازم»

جحاف گفت: «اینك وقت پرداخت‌نیست وجای‌ادای قرض نیست امانتداری خویش را به یاد نیاوردی مگر هنگام شب تاریك که براسب خویش نشسته‌ای، ای سوید خدا دینی راکه جزبه کشتن خویشاوندان وریختن خون مـردم این امت بـه صلاح نیاید وگمال نپذیرد روسیاه کند»

گوید، آنگاه برفتند تا به مسجد بنی‌ذهل رسیدند وذهل‌بن حارث را دیدند، وی در مسجد نماز می‌کرد ونمازش طولانی می‌شد، وقتی رسیدند که سوی منـزل خویش می‌رفت بدوحمله بردند که خونش بریزند گفت: «خدایا از اینان و ظلمشان وجهالتشان به توشکایت می‌برم، خدایا من ضعیفم انتقام مرا ازآنها بگیر» پس به او ضربت زدند تا خونش را بریختند.

گوید: پس ازآن برفتند تا ازکوفه برون شدند وسوی مردمه روان شدند.

ابوبکربن عیاش گوید: نضربن قعقاع ذهلی که مادرش ناجیه دخترهانی بن قبیصه بود بدورسید وچون شبیب را بدید وحشت کرد وگفت: «ای امیرسلام برتو با رحمت خدای» سوید میان سخن وی دوید وگفت: «وای توبگوای امیرمؤمنان» و اوگفت: «ای امیرمؤمنان»

گوید: عاقبت ازکوفه برون شدند وراه مردمه‌گرفتند، حجاج بگفت تا ندا دادند ای سوار خدا برنشین وخوشدل باش، وی بالای قصر بود، چراغی آنجابود که با یکی از غلامان وی بود، نخستین کسی که سوی وی آمد عثمان‌بن قطن بود که غلامانش وگروهی ازکسانش با وی بودند، گفت: «من عثمان‌بن قطنم، به امیر خبر دهید که من اینجا هستم، دستور خویش را بگوید»

گوید: غلام بدوگفت: «به جای خود باش تا دستور امیر بیاید»

گوید: مردم از هرسو بیامدند، عثمان شب را باکسانی از مردم که آنجافراهم آمدند، به سربرد تا صبح شد، آنگاه حجاج بشربن غالب اسدی راکه از مردم بنی والبه بود با دوهزارکس فرستاد، زایدة‌بن قدامهٔ ثقفی را نیز با دوهزارکس‌فرستاد، ابوضریس وابستهٔ بنی‌تمیم رابا هزارکس از وابستگان فرستاد، عین صاحب حمام اعین وابستهٔ بشربن مروان را نیز با هزارکس فرستاد.

گوید وچنان شده بودکه عبدالملک‌بن مروان محمدبن موسی بن طلحه را به سیستان گماشته‌بود وفرمان‌خویش‌را برای اونوشته‌بود وبه‌حجاج نوشته بود.

«اما بعد، وقتی محمدبن موسی پیش تو آمد دوهزارکس‌آماده‌کن وبا وی سوی سیستان فرست ودرکار فرستادن وی شتاب‌کن» به محمدبن موسی نیزگفته بودکه با حجاج‌مکاتبه* کند.

گوید: وچون محمدبن موسی بیامد برای آماده شدن کسان معطل ماند نیکخواهانش گفتند: «ای امیر زودتر سوی عمل خویش روکه نمی‌دانی کار حجاج

---

* کلمهٔ متن

چگونه خواهد بود وچه نظر خواهد داشت» اما محمد بن موسی همچنان بماند تا حادثهٔ شبیب رخ داد، حجاج به وی گفت: «به مقابلهٔ شبیب واین خارجیان می‌روی وباآنها نبرد می کنی سپس سوی عمل خویش می‌روی.»

گوید: حجاج جزواین سالاران عبدالاعلی پسر عبدالله‌بن عامر قرشی وزیاد ابن‌عمرو عتکی را نیزفرستاد.

گوید: وقتی شبیب ازکوفه برون شد وسوی مردمه رفت، یکی از مردم حضرموت به نام ناجیه پسر مرثدآنجا بودکه عهده‌دار باج عبور بود، وی به حمام رفت، شبیب وارد حمام شد واورا برون‌کشید وگردنش را بزد، آنگاه شبیب به مقابلهٔ نضربن قعقاع رفت، وی با حجاج از بصره درآمده بود وچون‌حجاج‌منزلها را با شتاب می‌سپرد وی را پشت سر نهاد. وچون شبیب اورا با یارانش بدید بشناخت وگفت: «ای نضر پسر قعقاع، حکمیت خاص خداست»

گوید: شبیب می‌خواست این سخن را به نضر تلقین کند، اما نضر ندانست وگفت: «اناالله وانااليه راجعون»

گوید: یاران شبیب گفتند: «ای امیرمؤمنان‌گویی می‌خواهی‌گفتار خویش را به اوتلقین کنی.» وبه نضر حمله بردند واورا بکشتند.

گوید: سالاران در ناحیهٔ سفلای فرات فراهم‌آمدند اما شبیب سمتی‌راکه جمع این فرماندهان‌آنجا بودند رهاکرد وراه قادسیه‌گرفت. حجاج زحربن قیس را باسپاهی نخبه، یکهزار وهشتصد سوار، فرستاد وبدوگفت: «شبیب را تعقیب کن وهرجا به اورسیدی با وی نبردکن، مگر اینکه درکار رفتن باشد که اگر سوی تو باز نگشت یا فرود نیامد ومقابل تو توقف نکرد وی را رها کن، اما اگر بماند از آنجا دور مشو تا با وی نبردکنی»

گوید: زحر برفت تا به سلیحین رسید. شبیب ازآمدن وی خبر یافت وسوی وی‌آمدکه تلاقی‌کردند، زحر عبداللهبن‌کنار نهدی راکه مردی دلیر بود بر پهلوی

راست خویش نهاد، عدی‌بن عدی کندی شیبانی را بر پهلوی چپ خویش نهاد. شبیب نیز همه سواران خود را یك گروه کرد وصف را بشکافت و آنرا به هم‌ریخت و به نزد زحر رسید واو پیاده شد ونبرد کرد تا از پای درآمد ویارانش هزیمت‌شدند که پنداشتند زحر را کشته‌اند، اما به هنگام سحر که سرما در اواثر کرد برخاست و به راه افتاد و وارد دهکده‌ای شد وباقی شب راآنجا به سر برد که وی را ازآنجا سوی کوفه بردند، ده وچند زخم نیزه وشمشیر به سر و صورت داشت، چندروز آنجا ببود. آنگاه پیش حجاج رفت که برچهره وروی زخمهای وی پنبه بود.

حجاج اورا با خویشتن بر تخت نشانید وبه کسانی که اطراف وی بودند گفت: «هر که می‌خواهد یکی از اهل بهشت را بنگرد که میان کسان راه می‌رود اما شهید است به این نگاه کند.»

گوید: یاران شبیب که پنداشتند زحربن قیس را کشته‌اند، بدو گفتند: «یك سپاهشان راهزیمت کردیم ویکی از امیران بزرگشان را کشتیم، اکنون آسوده‌خاطر برویم.»

شبیب گفت: «کشتن این مرد وهزیمت کردن این سپاه،امیران وسپاههایی‌را که از پی شما فرستاده‌اند به ترس انداخته بیاییدسوی‌آنها رویم که به خدا اگر آنها راکشتیم انشاءالله مانعی در راه وصول به حجاج وگرفتن کوفه نیست.»

گفتند: «ما مطیع وتابع رای توهستیم ودر اختیار توایم»

گوید: پس آنها را با شتاب ببرد تا به نجران رسید، نجران کوفه که درناحیهٔ عین‌التمر بود، آنگاه‌درباره‌جمع‌قوم خبرجست گفتند که در رودبارناحیهٔ‌سفلای‌فرات دربهفتادپایین بیست وچهار فرسخی کوفه فراهم آمده‌اند.

گوید: حجاج از حرکت شبیب به جانب آنها خبر یافت وعبدالرحمان بن‌ـ غرق وابستهٔ ابن‌عقیل راکه مورد حرمت وی بود روانه کرد وگفت: «پیش این جماعت، یعنی‌جماعت امیران‌بروو‌خبرشان بده که از دین‌گشتگان سوی آنها می‌روند

وبگو اگر به جنگ پرداختند، امیر جماعت زایدةبن قدامه است.»

گوید: ابن‌غرق پیش آنها رفت وقضیه را با آنها گفت وبازگشت.

عبدالرحمان‌بن جندب گوید: وقتی شبیب به نزد ما رسید هفت امیر داشتیم که زایدةبن قدامه امیر جمع بود، هریك از امیران یاران خویش را جداگانه آرایش داده بودند: زیادبن عمروعتکی برپهلوی راست ما بود بشربن غالب اسدی برپهلوی چپ ما بود، هریك از امیران با یاران خویش ایستاده بودند.

شبیب بیامد تا برتپه‌ای بایستاد واز بالا به مردم نگریست، وی بر اسبی تیره رنگ وپیشانی سپید بود، آرایش سپاه را بدید، آنگاه سوی یاران خویش بازگشت وبا سه گروه سوار بیامد و چون به کسان نزدیك شد یك گروه سوار که سویدبن سلیم همراه آن بود برفت ومقابل پهلوی راست ما بایستاد، گروه سواری که مصاد برادر شبیب با آن بودبرفت ومقابل پهلوی چپ ما بایستاد. شبیب با یك گروه سوار بیامد ومقابل قلب بایستاد.

گوید: زایدةبن قدامه روان شد واز پهلوی راست تا پهلوی چپ میان مردم بگشت وآنها را ترغیب می‌کرد ومی‌گفت: «ای بندگان خدا شما گروه بیشترید و پاکانید وگروه اندك خبیثان مقابل شما آمده‌اند، خدایم به فدایتان کند، درکار دو حمله یا سه حمله به آنها ثابت قدم باشید آنگاه فیروزی رخ می‌دهد وحایل ومانعی در مقابل آن نیست. مگر آنها را نمی‌بینید، به خدا دویست کس نیستند به مقدار خورندگان یك سرند، اینان دزدانند واز دین گشتگان، آمده‌اند خونهای شما را بریزند و غنیمتتان را بگیرند، نباید آنها درکار گرفتن غنیمت، از شما درکار محافظت آن نیرومندتر باشند که آنها اندکند وشما بسیار، آنها از جماعت بریده‌اند وشما به جماعت پیوسته‌اید، چشمها را فرونهید وبا نیزه‌ها مقابل آنها روید وحمله نکنید تا دستورتان دهم.» آنگاه به جای خویش بازآمد.

گوید: سویدبن سلیم به زیادبن عمروحمله برد که صفشان عقب رفت امازیاد

با حدود يك نيمه از ياران خويش ثبات ورزيد. آنگاه سويد اندكی عقب رفت و دوباره حمله برد ولختی با نيزه‌ها بجنگيدند.

فروه‌بن لقيط گويد: به خدا من آنروز باآنها بودم.

گويد: لختی با نيزه‌ها ضربت زديم كه در مقابل ما ثبات ورزيدند چندان كه پنداشتيم از جای نخواهند رفت. زيادبن عمرو به سختی نبرد می كرد وبانگ می‌زد: «ای سواران من» وبا شمشير حمله می‌برد وسخت می‌جنگيد. آن‌روز سويدبن‌سليم را ديدم كه دليرتر وجنگاورتر مردم عرب بود وكسی مقابل او نمی‌رفت.

گويد: عاقبت اندكی از آنها فاصله گرفتيم وديديمشان كه به هم می‌ريختند، يارانشبيب بدو گفتند: «مگر نمی‌بينی كه در هم می‌ريزند، به‌آنها حمله كن»

گويد: اما شبيب گفت: «بگذاريدشان تا سبك شوند» واندكی آنها را واگذاشتند، سپس بار سوم حمله برد كه هزيمت شدند. زيادبن عمرو را ديدم كه با شمشير می‌زدندش اما هرشمشيری كه به اومی‌خورد وا می‌خورد ودرهم می‌شكست كه زره داشت. ديدمش كه بيشتر از بيست شمشير به اوخورد اما هيچكدام آسيبش نزد، عاقبت‌هزيمت شد. زخم كوچكی برداشته بود واين به هنگام شب بود.

گويد: آنگاه به عبدالاعلی پسر عبدالله‌بن عامر حمله برديم و او را هزيمت كرديم، با ما نبرد چندانی نكرد، لختی بجنگيد وشنيدم كه زخمی شده آنگاه به‌زياد ابن عمروپيوست وبه فرار برفتند ومادر سمت مغرب‌پيش محمدبن موسی رسيديم كه با ما سخت بجنگيد وثبات ورزيد.

عبدالرحمان‌بن جندب وفروة‌بن لقيط گويند: مصاد برادر شبيب به بشربن غالب كه برپهلوی چپ بودحمله برد كه سخت بكوشيد وبزرگی‌نمود وثبات ورزيد پياده شد وكسانی از مردم صبور در حدود پنجاه كس با وی پياده شدند وباشمشير های خويش ضربت زدند تا همگی كشته شدند. عروة‌بن ناجذ ازدی با آنها بود و مادرش زراره نيز بود كه در ميان ازديان تولد يافته بود وپسرانش به‌نام وی شهره

شده بودند.

وچون بشر را بکشتند ویارانش هزیمت شدند به ابوضریس وابستهٔ بنی تمیم که جانشین بشربن غالب بود حمله بردند واورا هزیمت کردند که تا محل اعین رسیدوآنجا به او واعین حمله بردندوهردو را هزیمت کردند وتابه نزدزایدةبن قدامه پیش راندند وچون پیش زایده رسیدند وی پیاده شد و بانگ زدکه ای مسلمانان، زمین، زمین، سوی من آیید، سوی من آیید، مبادا آنها برکفرشان از شما بر ایمانتان ثابت قدم‌تر باشند.

گوید: زایده همه شب باآنها بجنگید تا سحر شدآنگاه شبیب با گروهی از یاران خویش بدوحمله برد و او ویارانش را بکشت که پیکرهاشان به دور وی افتاده بود.

عبدالرحمان‌بن جندب گوید: آن‌شب شنیدم که زایدةبن قدامه بانگ برداشته بود ومی گفت: «ای‌مردم! صبوری کنید وثبات ورزید. شماکه ایمان دارید، اگر خدا را یاری کنید یاریتان کند وقدمهایتان را ثبات دهد»[۱] وهمچنان باآنها نبرد کرد و پیش رفت وروی نگردانید تاکشته شد.

فروةبن‌لقیط گوید: ابوالصقرشیبانی می گفت که‌زایدةبن قدامه را او کشته‌بود اما دیگری نیز به نام فضل پسرعامر با وی در این باب سخن داشت.

گوید: وقتی شبیب زائدةبن قدامه را بکشت ابوالضریس واعین به قصری بزرگ درآمدند شبیب به یاران خویش‌گفت: «شمشیر ازکسان بردارید وآنها را به بیعت بخوانید» هنگام سپیده دم بود که‌آنها را به‌بیعت خواندند.

عبدالرحمان‌بن جندب گوید: من جزوکسانی بودم که پیش وی رفتند و بیعت کردند، توقف کرده بود، براسبی بود وسوارانش در اطراف اوتوقف کرده بود، هر که می آمد با اوبیعت کند شمشیرش را از دوشش برمی‌داشتند و سلاحش

۱ــ یا ایها الذین آمنوا ان تنصروا الله ینصرکم ویثبت اقدامکم. محمد آیهٔ ۷

را می‌گرفتند، آنگاه به شبیب نزدیك می‌شد و به عنوان امارت مؤمنان بدو سلام می‌گفت آنگاه رها می‌شد.

گوید: چنین بودیم تا وقتی سپیده دمید، محمدبن موسی در اقصای اردوگاه بود و گروهی از یارانش نیز با وی بودند وچون سپیده دمید ادا نگوی خویش را بگفت تا اذان گوید وچون شبیب اذان را شنید گفت: «این چیست؟»

گفتند: «این محمدبن موسی بن طلحه است که از جا نرفته»

گفت: «می‌دانستم که حمق وگردنفرازی وی به این کار وادارش می کند، اینان را از ما دور کنید که فرود آییم و نماز کنیم»

گوید: فرود آمد واذان گفت، آنگاه پیش ایستاد وبا یاران خویش نماز کرد و این دو آیه را خواند:

«ویل لکل همزة لمزه»[1] و«ارایت الذی یکذب بالدین[2]»

یعنی: وای برعیبجوی طعنه‌زن. مگر آنکه راکه تکذیب روز جزا می کند ندیدی؟ پس از آن سلام نماز بگفت، آنگاه سوار شدند وبه آنها حمله برد که گروهی از یاران محمد هزیمت شدند وگروهی دیگر به جای ماندند.

فروه گوید: هرگز فراموش نمی‌کنم که وقتی بدو تاختیم با شمشیر خویش جنگ می کرد واین آیات را می‌خواند:

«الم احسب الناس ان یترکوا ان یقولوا آمنا وهم لایفتنون. ولقد فتنا الذین من قبلهم فلیعلمن الله الذین صدقوا ولیعلمن الکاذبین[3]»

یعنی: الف. لام. میم. مگر این مردم پنداشته‌اند (به‌محض) اینکه گویند ایمان داریم رها شوند و امتحان نشوند. کسانی راکه پیش از ایشان بودند امتحان کردیم

۱ــ همزه آیه ۱

۲ــ ماعون آیه ۱

۳ــ عنکبوت آیه ۱و۲

تا خدا کسانی را که راست گفتند معلوم کند ودروغگویان را نیز معلوم کند.

گوید: وهمچنان ضربت زد تا کشته‌شد.

گوید: شنیدم که یارانم می‌گفتند شبیب بود که اورا کشته بود. پس از آن ما فرودآمدیم وهرچه را که در اردوگاه بود بگرفتیم وآنها که با شبیب بیعت کرده بودند فراری‌شدند وهیچکس ازآنها به جای نماند.

دربارهٔ کار محمدبن موسی روایتی جز آنچه آوردم گفته‌اند از جمله این که عبدالملك بن مروان محمدبن موسی را ولایت سیستان‌داده بود وحجاج بدونوشت: «توعامل هرولایتی که ازآنجا عبور می‌کنی، اینك شبیب در راه تواست» و محمد راه سوی وی بگردانید. شبیب کس پیش اوفرستاد که فریبت داده‌اند و حجاج ترا سپر بلای خویش کرده، توهمسایه‌ای وحقی داری به طرف کاری که دستورت داده‌اند برو ومن تعهد می‌کنم که آزارت نکنم.

گوید: اما محمد به نبرد وی اصرار داشت. شبیب با وی مقابل شد وباز کس فرستاد اما اوبه نبرد لصرار داشت وهماورد خواست که بطین وسپس قعنب آنگاه سوید به هماوردی وی رفتند اما هماوردی جز شبیب نخواست.

به شبیب گفتند: «ترا می‌خواهد وبه ما بی‌اعتناست»

گفت: «چه می‌اندیشید، اشراف چنینند»

گوید: آنگاه شبیب به هماوردی وی‌آمد، گفت: «ترا به خدا خودت را به کشتن مده که حق همسایگی داری»

گوید: اما محمد به نبرد وی اصرار داشت وشبیب بدوحمله برد و باعصای آهنینی که دوازده رطل‌شامی بود بدو زد وخودش را با سرش در هم شکست که بیفتاد، آنگاه وی را کفن‌کرد وبه‌گورکرد وآنچه را از اردوی وی به غنیمت گرفته بودند بخرید وپیش‌کسانش فرستاد واز یاران خویش عذر خواست وگفت: «وی درکوفه همسایهٔ من بود وحق دارم آنچه را به غنیمت گرفته‌ام به بیدینان هبه کنم.»

ابوعبیده گوید: محمدبن موسی با عمرو بن عبیدالله در فارس بود و با وی در نبرد ابی‌فدیك حضور داشت و بر پهلوی چپ سپاه وی بود و به دلیری و جنگاوری شهره بود. عمروبن‌عبیدالله دختر خویش ام عثمان را بدو داد، خواهر وی زن عبدالملك‌بن مروان بود که وی را ولایتدار سیستان کرد، از کوفه گذشت که‌حجاج آنجا بود به حجاج گفتند: «اگر این با دلیری و خویشاوندی‌ای که با عبدالملك دارد به سیستان رود ویکی از کسانی که به تعقیب اویی بدوپناه برد اورا از توبدارد.»

حجاج گفت: «تدبیر چیست؟»

گفتند: «پیش او روی وسلام‌گویی و از دلیری وجنگاوری وی سخن‌آری و گویی که شبیب درراه اوست وترا خسته‌کرده وامید داری که‌خداترا به‌دست‌محمد از اوآسوده کند وشهرت وافتخار آن نصیب وی شود.»

گوید: حجاج چنان کرد و محمدبن موسی سوی شبیب رفت که به نبرد وی آمد. شبیب بدوگفت: «من خدعه حجاج را دانستم که ترا فریب داد و سپر بلای خویش کرد. چنین دانم که یاران وی به هنگام خطر ترا رها کنند که مانند یارانت‌از پا درآیی، از من بشنو و دنبال کارت برو که دریغم‌آید کشته شوی»

گوید: اما محمدبن موسی نپذیرفت وشبیب با وی هماوردی کرد وخونش بریخت.

عبدالرحمان‌گوید: ابوبرده پسر ابوموسی اشعری از جمله کسانی بود که‌آن شب با شبیب بیعت‌کرد وچون بیعت‌کرد شبیب بدوگفت: « تو ابوبرده نیستی؟»

گفت: «چرا»

شبیب به یاران خویش گفت: « ای دوستان من، پدر این یکی از حکمان بود.»

گفتند: «پس چرا این را نکشیم؟»

گفت: «این به سبب کاری که پدرش کرده گناهی ندارد»

گفتند: «بله»

گوید: صبحگاهان شبیب سوی قصری آمد که ابوضریس و اعین آنجا بودند که تیر به او انداختند و حصاری شدند، آنروز شبیب آنجا ببود آنگاه برفت.

گوید: یاران شبیب بدو گفتند: «مقابل کوفه کسی نیست که مانع ما شود» و او نیک نگریست و یاران خویش را دید که زخمی شده بودند و به آنها گفت: «بیش از آنچه کرده اید تکلیفی ندارید» و آنها را از راه نفروصراة و بغداد ببرد تا به خانیجار رسید و آنجا مقیم شد»

گوید: وقتی حجاج خبر یافت که شبیب راه نفر گرفته پنداشت که آهنگ مداین دارد که دروازه کوفه بود و هر که مداین را می گرفت بیشتر سرزمین کوفه به دست وی بود واین، حجاج را به وحشت انداخت و کس فرستاد وعثمان بن قطن را پیش خواند وسوی مداین فرستاد ومنبر و نماز و کمکهای جوخی وخراج استان* را بدو سپرد.

گوید: عثمان با شتاب روان شد و به مداین رفت. حجاج عبیدالله بن ابی عصیفیر را از آنجا برداشت، جزل چند ماهی آنجا بود وزخمهای خویش را مداوا می کرد. ابن ابی عصیفیر به عیادت اومی رفت وحرمت می کرد.

گوید: وچون عثمان بن قطن به مداین آمد به عیادت جزل نرفت وبدو نپرداخت ولطفی نکرد. جزل گفت: «خدایا بخشش و کرم و بزرگواری ابن ابی عصیفیر را بیفزای وتنگ چشمی وبخل عثمان بن قطن را نیز فزون کن»

گوید: آنگاه حجاج، عبدالرحمان بن محمد بن اشعث را پیش خواند وبدو گفت: «کسان را برگزین وبه تعقیب این دشمن برو»

بدو گفت: شش هزار کس برگزیند واو سواران وسران قوم را برگزید وشش هزار کس از قوم خویش، کنده، واز مردم حضرموت بیرون زد. حجاج گفت درکار

* کلمهٔ متن

اردوزدن شتاب کند واودر دیر عبدالرحمان اردو زد، چون حجاج می‌خواست آنها را روان کند چنین نوشت:

«اما بعد، شما عادت زبونان گرفته‌اید و به روز نبرد پشت به
«دشمن کرده‌اید واین رسم کافران‌است. بارها و بارها از شما در گذشته‌ام
«اما به راستی قسم یاد می‌کنم که اگر این کار را تکرار کنید، چنان
«عقوبتتان کنم که از این دشمنی که از آن به دل دشتها و دره‌ها می‌گریزید
«ودر فرورفتگی رودها وپناهگاه کوهها نهان می‌شوید، سخت‌تر باشد
«هر که به جان خویش علاقه دارد بترسد ومایهٔ زحمت خویش نشود که
«هر که اخطار کرد عذر از میانه برداشت، اگر زنده‌ای را بانگ زنی
«بشنود اما کسی را که بانگ می‌زنی زنده نیست وسلام برشما»

گوید: پس عبدالرحمان باکسان روان شد وچون به مداین رسید یك روز و شب آنجا بماند وبارانش بایسته‌های خویش را خریدند، آنگاه میان کسان بانگ حرکت زدکه حرکت کردند وبه راه افتادند.

گوید: عبدالرحمان پیش عثمان‌بن قطن رفت، پس از آن پیش جزل رفت و از زخمهای وی پرسید ولختی از اوپرس وجو کرد وبا وی سخن کرد.

جزل بدوگفت: «ای عموزاده توبه مقابلهٔ یکه سواران عرب‌وجنگ‌ آزمودگان واسب پروردگان می‌روی، به خداگویی از دنده‌های اسب خلق‌شده‌اند، سپس بر پشت آن نشسته‌اند، آنها شیران بیشه‌اند. یك سوارشان دلیرتر از صد کس است اگر حمله نکنی حمله کند، اگر از او دور شوند پیش‌آید، من باآنها نبرد کرده‌ام وآنها راآزموده‌ام، وقتی در صحرای باز باآنها روبروشده‌ام به من آسیب زده‌اند وبه من برتری داشته‌اند وچون خندق زده‌ام ودر تنگنایی باآنها نبردکرده‌ام توفیقی داشته‌ام وظفر یافته‌ام. تاآنجاکه توانی بی آرایش و بیرون خندق با آنها مقابله مکن»

گوید: سپس با جزل وداع کرد که بدو گفت: «اینك فسیفساء اسب مرا ببر که اسبی از آن پیشی‌نمی‌گیرد.»

پس عبدالرحمان اسب را گرفت وباکسان سوی شبیب رفت وچون نزدیك وی رسید شبیب راه دقوقا وشهر رورگرفت عبدالرحمان از پی وی برفت وچون به سرحد رسید بماند وگفت: «اوبه سرزمین موصل است باید از ولایت خویش دفاع کنند یاوی را رهاکنند»

گوید: اما حجاج‌بن یوسف بدونوشت:

«اما بعد، شبیب را تعقیب کن وهرکجا رفت به دنبالش بروتا به

«اوبرسی وخونش را بریزی یا ازآنجا برانی، که حکومت، حکومت

«امیرمؤمنان است وسپاه سپاه اوست والسلام»

گوید: وقتی‌عبدالرحمان‌نامهٔ حجاج‌را خواند ازپی شبیب‌روان‌شد شبیب‌بجا می‌ماندوچون‌عبدالرحمان به وی‌نزدیك‌می‌شدشبیخون می آورداما مـی‌دید که به‌دور خویش‌خندق‌زده‌واحتیاط‌بداشنه ومی‌رفت واوراوامی‌گذاشت. عبدالرحمان ازپی‌او روانمی‌شد، وچون‌خبرمی‌یافت که عبدالرحمان‌حرکت کرده‌وپیش‌می‌رود باسواران روسوی وی می کرد وچون نزدیك می‌رسید می‌دید سواران و پیادگان را به صـف کرده وتیراندازان را پیش انداخته واز غافلگیری وخلل به دور است، پس می‌رفت و او را وا می‌گذاشت.

گوید: و چون شبیب دید که عبدالرحمان را غافلگیر نمی‌کند و به او دست نمی‌یابد، وقتی عبدالرحمان با سپاه نزدیك اومی‌رسید حرکت می‌کرد وده تا بیست فرسخ می‌رفت آنگاه در زمینــی سنگلاخ و بــایرجای می‌گرفت و مــی‌مانــد تــا عبدالرحمان برسد وچون نزدیك شبیب می‌رسید وی حرکت می‌کرد و ده یا بیست فرسخ می‌رفت وباز در محلی سنگلاخ‌وسخت فرود می‌آمد ومی‌ماند تاعبدالرحمان نزدیك شود.

عبدالرحمان بن‌جندب گوید: شبیب این سپاه را به مشقت انداخت وسختی داد واسبانشان‌را فرسوده وبی‌پا کرد که‌محنتهای‌گوناگون از او دیدند عبدالرحمان همچنان در تعقیب وی بود تا از خانقین عبور کرد، آنگاه از جلولاگذشت وبه تامرا رسید، سپس برفت تا در یکی از دهکده‌های موصل‌فرودآمد به نام «بت» که سرحد ولایت بود ومیان‌آنجا تا سرزمین‌کوفه رودی به نام «حولایا» فاصله بود.

گوید: عبدالرحمان بیامد ودر رود حولایا وراذان بالا به سرزمین جوخی جای‌گرفت، در فرورفتگیهای رود فرودآمد وآنجا را پسندیدکه همانند خندق و حصار بود.

گوید: شبیب کس پیش عبدالرحمان فرستادکه این روزها روزهای عید ما و شماست، اگر خواهید متارکه‌کنید تا این روزها را بگذرانیم.

عبدالرحمان گفت: «بله»، که چیزی را بیشتر از طفره و متارکه خوش نداشت.

گوید: عثمان‌بن قطن به حجاج نوشت:

«اما بعد، امیر راکه خدایش قرین صلاح بدارد خبر می‌دهم‌که عبدالرحمان همه جوخی را یك خندق کرده وشبیب را رها کرده‌که خراج‌آنجا را بکاهد و مردمش را بخورد والسلام»

گوید: حجاج بدونوشت:

«اما بعد، آنچه را دربارهٔ عبدالرحمان یادکرده بودی فهم کردم
« قسم‌به‌دینم که چنان کرده، سوی سپاه رو که امیر آنهایی و شتاب کن
«که با از دین‌گشتگان مقابل شوی‌که خدایت برآنها ظفر می‌دهدان‌شاءالله
«والسلام»

گوید: حجاج مطرف‌بن مغیرةبن شعبه را سوی مداین‌فرستاد وعثمان‌حرکت کرد وپیش عبدالرحمان ومردم‌کوفه رفت‌که بررود حولایا نزدیك بت اردو زده

بودند، شب سه شنبه روزترویه بود، عثمان براستری بود و مردم را ندا داد که‌ای مردم برای مقابله دشمن حرکت کنید.

گوید: مردم به طرف او دویدند وگفتند: «ترا به خدا اینك شب‌است و کسان آمادهٔ جنگ نیستند، امشب را به سر کن، سپس مردم را با آرایش همراه ببر.»

اما عثمان می‌گفت: «باید باآنها نبرد کنم که فرصت از آن ما خواهد بود یا از آن‌آنها»

عبدالرحمان بیامد وعنان مرکب اوراگرفت وقسمش دادکه پیاده شود.

عقیل‌بن شداد سلولی‌گفت: «نبرد باآنها راکه اکنون آهنگ‌آن داری فردا می‌کنی، که فردا برای تووسپاه بهتر است، اینك وقت با دوغبار است وشب‌آمده، فرودآی وصبحگاهان ما را سوی‌آنها ببر»

گوید: عثمان فرودآمد وبادبراو وزید واز غبار به زحمت افتاد، عامل خراج، بومیان را پیش خواندکه سرا پرده‌ای برای وی به‌پاکردندکه شب را در آن به سر برد.

گوید: صبحگاه روزچهارشنبه مردم بت پیش شبیب رفتندکه در دیرآنها جای‌گرفته بود وگفتند: «خدایت قرین صلاح بدارد توبرضعیفان وسرانه پردازان رحم می‌کنی وکسانی‌که برآنها تسلط داری باتوسخن می‌کنند وازگرفتاری های خود شکایت پیش تومی‌آرند ودرکارشان می‌نگری وزحمت ازآنها باز می‌داری اما این قوم جبارانند وسخن نمی‌شنوند وعذر نمی‌پذیرند، به خدا اگر خبردار شوندکه تودر دیرماجای داری وقتی برویبی گفتگومارا می‌کشند، اگر خواهی‌بر کناردهکده جای‌گیرکه برضد ما دستاویز نداشته‌باشند.»

شبیب‌گفت: «چنین می‌کنم»آنگاه برون شد وکنار دهکده جای‌گرفت.

گوید: عثمان همه شب قوم را ترغیب می‌کرد و چون صبح برآمد واین به

روز چهارشنبه بود، با کسان برون شد، بادی سخت به روی آنها وزید وغبار برخاست و کسان بانگ بر آوردند که ترا به خدا درچنین روزی ما را برون مبر که باد روبه روی ماست و آنروز به جای‌ماند.

گوید: شبیب می‌خواست باآنها نبرد کند ویارانش بیامدند وچون دید که آن قوم نیامدند به جای ماند. وچون شب پنجشنبه در آمد، عثمان برون شدو کسان رابه ترتیب‌چهار ناحیه کوفه آرایش داد ومردم‌هر ناحیه رابه یك طرف اردوگاه جای داد وبه آنها گفت: «با همین آرایش حرکت کنید.» از آنها پرسید: «بر پهلوی‌راستتان کی بود؟»

گفتند: «خالدبن نهیك‌بن قیس کندی. بر پهلوی چپ ما نیز عقیل‌بن شداد سلولی بود»

گوید: پس عثمان آنها را خواست وگفت: «به جایی که بوده‌اید بایستید که من شمارا بر پهلوها گماشتم، ثبات ورزید وپراکنده مشوید، به خدا من از جای نمی‌روم تا نخل های راذان از ریشه بر آید»

گفتند: «قسم به خدایی که جز اوخدایی نیست ما نیز فرار نمی‌کنیم تا ظفر یابیم یا کشته شویم»

گفت: «خدایتان پاداش نیك دهد»

گوید: آنگاه ببود تا باکسان نماز صبح بکرد، آنگاه حرکت کرد، مردم تمیم وهمدان را در سمت رود حولایا نهاد که پهلوی چپ بود. مردم‌کنده وربیعه و مذحج واسد را برپهلوی چپ نهاد وخود اوپیاده شد وبا پیادگان به راه افتاد.

گوید: شبیب نیز حرکت کرد، آنروز با یکصدوهشتاد ویك کس بود، از رودگذشت وبه طرف آنها آمد، وی برپهلوی راست یاران خویش بود سویدبن سلیم را برپهلوی چپ نهاده بود. مصادبن یزید برادر خویش را برقلب نهاده‌بود. آنگاه حمله بردند واز همدیگر پیشی می‌گرفتند.

نضربن صالح‌گوید: عثمان پیوسته‌می‌گفت: «اگر از مردن یا کشته‌شدن‌فرار کنیدفرار کردن سودتان ندهدکه در این صورت جز مدت‌کمی برخوردارنخواهید شد»[1] آنها که دین خود را محافظت می‌کنند و از غنیمت خویش دفاع می‌کنند کجاهستند؟»

عقیل‌بن شداد حبشی سلولی‌گفت: «شاید من یکی از آنها باشم، آنان درجنگ روذبار کشته شدند.»

گوید: آنگاه شبیب به یاران خویش‌گفت: «من از سمت رودخانه به پهلوی چپ‌آنها حمله می‌برم وچون‌پهلوی چپ راهزیمت‌کردم، پهلودار چپ من به‌پهلوی راست‌آنها حمله‌برد وقلب دار از جای نرود تا دستور من بیاید.» آنگاه با پهلوی راست یاران خویش از سمت رودخانه برپهلوی چپ عثمان بن قطن حمله برد که هزیمت شدند. عقیل‌بن شداد پیاده شد وبجنگید تاکشته شد.

درآنروز مالك‌بن عبدالله همدانی مرهبی عموی عباس‌بن عبدالله‌کشته شد.

گوید: شبیب وارد اردوگاه قوم شد. سویدبن سلیم با پهلوی چپ شبیب بر پهلوی راست‌عثمان حمله برد وآنرا به هزیمت داد. خالد بن نهیك‌کندی پهلو دار راست پیاده شد ونبردی سخت‌کرد شبیب از پشت سربدوحمله برد، خالد با مردم کنده وربیعه بود وپهلوی راست سپاه با وی بود، شبیب از اوجدا نشد تا با شمشیر بزد و او را بکشت.

گوید: عثمان‌بن قطن با سردستگان وبزرگان وسواران قوم‌که با وی پیاده شده بودند سوی قلب خوارج رفت‌که برادر شبیب با شصت پیاده‌آنجا بود وچون نزدیك‌آنها رسید با بزرگان ومردم صبور قوم حمله برد وچندان ضربت‌زدندکه‌آنها را پراکنده‌کردند، شبیب با سواران از پشت سر به‌آنها حمله برد وناگهان نیزه‌ها

---

[1] ــ لن ینفعکم الفرار ان فررتم‌من الموت اوالقتل و اذالاتمتعون الاقلیلا ــ احزاب آیۀ ۱۶

در پشتهایشان به‌کار افتادکه‌آنها را به رو می‌افکـند سویـدبن سلیم نیز با سواران خویش حمله برد، مصاد ویارانش نیز که شبیب آنها را پیاده کرده بود باز آمـدند و لختی بجنگیدند، عثمان‌بن قطن نبردی نکو کرد، آنگاه خوارج حمله‌آوردند وآنها را در میان‌گرفتند. مصاد برادر شبیب به عثمان حمله برد وبا شمشیر ضربتی بدو زد که به دور خویش بگشت و گفت: «فرمان خدا نفاذ یافت»، آنگاه خوارج او را بکشتند.

گوید: ابردبن ربیعهٔ کندی نیـز آنروز کشته شد، وی برتـپه‌ای بود، سـلاح خویش را به طرف غلامش افکند واسب خویش را بدو داد وبجنگید تا کشته شد، عبدالرحمان از پای درآمد، ابن ابی‌سبره جعفی که براستری بـود، او را بدیـد و گفت: «برنشین»

عبدالرحمان‌گفت: «کی پشت سر می‌نشیند؟»

ابن‌ابی‌سبره‌گفت: «سبحان‌الله، تو امیری وجلو می‌نشینی»

گوید: عبدالرحمان برنشست وبه ابن‌ابی‌سبره‌گفت: «به‌مردم بانگ بزن که سوی دیر ابومریم روند»، که اوبانگ زد وبه راه افتادند.

گوید: واصل‌بن حارث سکونی اسب عبدالرحمان راکه جزل بدو داده بود بدیدکـه در اردوگاه می‌دوید و یکـی از یـاران شبیب‌آنرا بگـرفت وپنـداشت عبدالرحمان هلاك شده واورا در میان کشتگان می‌جست اما نیافت و چـون پرسش کردگفتند: «یکی را دیدیم‌که از مرکب خویش پیاده شد واورا برداشت، خود او بود، همیندم از این راه رفت.»

گوید: واصل‌بن حارث بریابوی خویش به دنبال وی رفت، غلام واصل نیز باوی بودکه براستری نشسته بود، وچون نزدیك‌آنها رسیدند محمدبن ابی‌سبره به عبدالرحمان گفت: «به خدا دوسوار به ما رسیدند»

عبدالرحمان‌گفت: «مگر دوکس بیشترند؟»

گفت: «نه؟»

گفت: «دوکس از دوکس وانماند»

گوید: وهمچنان با ابن‌ابی سبره سخن می‌کردکه‌گویی‌به‌آنها اعتنا نداشت تاآن دوکس رسیدند، ابن ابی‌سبره‌گفت: «خدایت قرین رحمت بدارد، آن‌دوکس به ما رسیدند»

عبدالرحمان‌گفت: «پیاده شویم»

گوید: پیاده شدند وشمشیرها راکشیدند وسوی‌آنها رفتند، وچون واصل آنها را بدید بشناختنشان وگفت: «شماآنجاکه باید پیاده می‌شدید نشدید اینجا پیاده می‌شوید»، آنگاه عمامه از چهره پس زدکه اورا بشناختند وخوش‌آمدگفتند.

واصل به ابن‌اشعث‌گفت: «وقتی اسب تورا دیدم‌که در اردوگاه می‌دوید پنداشتم پیاده مانده‌ای ویابویم راآوردم‌که سوار شوی، پس عبدالرحمان استر ابن ابی سبره را بدوداد وبریابونشست وبرفت تا به دیرالیعار رسید.

گوید: شبیب به یاران خویش بگفت تا شمشیر ازکسان بداشتند و آنها را به بیعت خواند وکسانی از پیادگان که به جای مانده بودند بیامدند وبا وی بیعت کردند.

ابوصقر محلمی بدوگفت: «در دل رود هفت‌کس ازکوفیان را کشتم که‌آخرین‌آنها یکی بودکه در جامه‌ام‌آویخت وبانگ زد و مرا بترسانید، آنگاه بدوپرداختم وخونش رابریختم.»

گوید: از مردم‌کنده یکصدو بیست‌کس‌کشته شده بود و از مردم دیگر یکهزار یاششصدکس کشته شده بود. آنروز بیشتر سر دستگان‌کشته شده بودند.

ابومخنف‌گوید: قدامةبن حازم خثعمی به من می‌گفت که‌آنروز جمعی از مردم خثعم کشته شده‌بودند.

گوید: عبدالرحمان آن شب را در دیرالیعار به سر کرد، دو سوار سوی وی آمدند وبالای خانه پیش وی رفتند، یکی نیز نزدیك آنها ایستاد. یکی از سواران مدتی دراز با عبدالرحمان خلوت کرد و آهسته سخن می‌کرد، آنگاه وی و یارانش پایین آمدند، مردم می‌گفتند: «وی شبیب بود که به وی نامه نوشته بود.»

گوید: پس از آن عبدالرحمان در آخر شب حرکت کرد وبرفت تا به دیر ابومریم رسید ودید که محمدبن عبدالرحمان‌بن ابی سبره برای سواران توده‌های جو وعلف روی هم انباشته بود که گویی قصرها بود وچندان شتر که خواسته‌بودند برای آنها کشته بود که بخوردند واسبان خویش را علوفه دادند.

گوید: مردم پیش عبدالرحمان فراهم آمدند وگفتند: «اگر شبیب بداند که اینجا مانده‌ای بیاید وغنیمت اوشوی، مردم برفته‌اند وپراکنده شده‌اند ونیکانشان کشته شده‌اند تونیز سوی کوفه رو.»

عبدالرحمان سوی کوفه حرکت کرد مردم نیز بازگشتند. عبدالرحمان در کوفه از حجاج نهان بود تا وقتی که امان گرفت.

در این سال عبدالملك‌بن مروان بگفت تا دینار و درهم سکه زدند.

ابی‌الزیاد گوید: عبدالملك در این سال درهم و دینارسکه زد ونخستین کس بود که کار سکه زدن را انجام داد.

ابوهلال به نقل از پدرش گوید: مثقال های جاهلیت که عبدالملك براساس آن سکه زد بیست و دو قیراط بود یك حبه کم، و ده دینار، هفت مثقال جاهلیت بود.

هلال بن اسامه گوید: از سعیدبن مسیب پرسیدم: برچه مقدار دینار زکات واجب می‌شود؟

گفت: «از هر بیست مثقال شامی نیم مثقال.»

گفتم: «تفاوت شامی با مصری چیست؟»

گفت: «شامی همانست که دینار را براساس آن سکه می‌زدند که بیست و دو قیراط یك حبه کم بود.»

سعید گوید: آنرا می‌شناختم، مقداری دینار به دمشق فرستادم که برهمین اساس سکه زدند.

در همین سال یحیی‌بن حکم پیش عبدالملك‌بن مروان رفت و در ماه رجب ابان‌بن عثمان، ولایتدار مدینه شد.

در همین سال ابان‌بن نوفل، از مردم بنی عـامربن لوی، به کار قضا گـماشته شد.

در همین سال مروان‌بن محمدبن مروان تولد یافت.

در این سال ابان‌بن عثمان که امیر مدینه بود سالار حج شد.

در این سال عامل کوفه وبصره حجاج‌بن یوسف بود، عامل خـراسان امـیة ابن‌عبدالله بن خالد بود ، قضای کوفه با شریح بود و قضـای بـصره با زرارة بن اعین.

آنگاه سال
هفتادوهفتم درآمد

در این سال شبیب، عتاب‌بن ورقا ریاحی وزهرة‌بن حویه را کشت.

سخن ازسبب کشته شدن
عتاب‌بن ورقا و زهرة‌بن حویه

سبب آن، بطوری که در روایت عبدالرحمان‌بن جندب وفروة‌بن لقیط آمـده چنان بود که وقتی شبیب سپاهی را که حجاج به سالاری عبدالرحمان‌بن محـمدبـن اشعث به مقابلهٔ وی فرستاده بود، هزیمت کرد، وعثمان‌بن قطن را بکشت وایـن در

تابستان بود وگرمای سخت،گرما بر او ویارانش سخت شد وسوی ولایت بهراذان رفت وسه ماه تابستان راآنجا به سر کرد و بسیـار کس ازآنهـاکه دنیا می‌خواستند سوی وی‌آمدند وبدوپیوستند، و نیز بسیاری ازآنهاکه حجاج به‌سبب‌مال یامظلمه‌ای در طلبشان‌بود. ازجمله یکی‌ازمردم‌قبیله‌بودبه‌نام حر پسر عبدالله‌بن عوف‌که دوتن‌از دهقانان نهر در قیط با وی بدکرده بودند وسخت‌گرفته بودندکه بدانها حمله برد و خونشان را بریخت وبه شبیب پیوست ودر بهراذان با وی بود ودر همه جنگهـای وی تا وقتی‌که‌کشته شد حضور داشت.

گویند: وقتی حجاج همه‌کسانی راکه به فرار از تعهدی یا مظلمه‌ای پیـش شبیب رفته بودند امان داد واین از پس جنگ شوره‌زار بـود. حر نیز جـزوکسان دیگر سوی وی رفت.کسان‌آن دودهقان به دادخواهی از اوپیش حـجاج‌آمدنـد، وقتی اورا پیش حجاج می‌آوردند وصیت‌کردکه از جان خویش نومید بود،حجاج بدوگفت: «ای دشمن خدای دوکس از خراجگزاران راکشتی؟»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، بدتر از این نیزبود.»

گفت: «چه‌بود؟»

گفت: «برون شدن از اطاعت، وبریدن از جماعت، اما توهمـه‌کسانی راکـه سوی توآمدند امان دادی واینك امان نامهٔ توومکتوبی‌که برای من نوشته‌ای.»

حجاج‌گفت:«نزدیك خطر بودی. بله‌چنین‌کرده‌ام.» وآزادش‌کرد.

گویند: وقتی‌گرما برفت شبیب با حدود هشتصـد کس از بهراذان حرکـت کرد وسوی‌مداین‌رفت‌که مطرف‌بن مغیرةبن شعبه عامل‌آنجا بود و چون به پلـهای حذیفةبن یمان رسید ماذروا،سب بزرگ بابل مهروذ به حجاج نوشت:

«اما بعد، امیر راکه خدایش قرین صلاح بدارد خبر می‌دهم‌که شبیب بیامده وبه نزد پلهای حذیفه جای‌گرفته وندانم‌آهنگ‌کجا دارد.»

گویند: «وچون حجاج نامهٔ وی را بخواند میان مردم به سخن ایستاد وحمد

خدای گفت و ثنای او کرد و سپس گفت:

«ای مردم به خدا یا برای دفاع از ولایت و غنیمت خویش نبرد کنید یا به‌طلب کسانی می‌فرستم که در سختی و خشم مطیع‌تر و شنواتر از شما باشند و با دشمنان نبرد کنند و غنیمتتان را بخورند.»

گوید: کسان از هرسو به‌پا خاستند و گفتند: «ما با آنها نبرد می‌کنیم و امیر را خشنود می‌کنیم، امیر ما را سوی آنها فرستد که مایهٔ خرسندی وی خواهیم شد.»

گویند: زهرة‌بن حویه نیز که پیری فرتوت بود و تاب ایستادن نداشت مگر آنکه دستش را بگیرند به‌پا خاست و گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، تو مردم را پاره پاره سوی آنها می‌فرستی، یکباره همهٔ مردم را روانه کن و یکی ثابت قدم و دلیر و جنگ‌آزموده را بفرست که فرار را زشت داند و ثبات را مایهٔ فخر و بزرگی.»

حجاج گفت: «تو چنانی، حرکت کن.»

گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، برای سالاری کسان یکی باید که نیزه و زره بردارد و شمشیر بجنباند و بر پشت اسب نشیند و من تاب چیزی از این کارها را ندارم که دیده‌ام ضعیف است و فرسوده‌ام، مرا با کسان همراه سالار قوم بفرست که بر مرکب توانم نشست و با امیر در اردوگاه باشم و رای خویش را با وی بگویم.»

حجاج گفت: «خدایت از جانب اسلام و مسلمانان نخستین، پاداش نیک دهاد و نیز از جانب اسلام به دوران اخیر پاداش نیک دهاد که نیک خواهی کردی و راستی آوردی، من همه مردم را روانه می‌کنم، ای مردم حرکت کنید.»

گوید: پس مردم برفتند و حرکت آغاز کردند و نمی‌دانستند سالارشان کیست.

گویند: حجاج به عبدالملك‌بن مروان نوشت:

«اما بعد، امیرمؤمنان را که خدایش گرامی بدارد خبر می‌دهم که شبیب نزدیک مداین است و آهنگ کوفه دارد، مردم کوفه در جنگهای بسیار از نبرد وی ناتوان مانده‌اند که در همه جا امیرانشان را می‌کشد وسپاههایشان را می‌شکند، اگر امیرمؤمنان صلاح داند که مردم شام را سوی من فرستد که با دشمن مردم کوفه نبرد کنند و ولایتشان را بخورند چنین کند والسلام.»

گوید: وقتی نامهٔ حجاج پیش عبدالملك رسید سفیان بن ابرد را با چهارهزار کس سوی وی فرستاد. حبیب بن عبدالرحمان حکمی را نیز که از مردم مذحج بود با دوهزار کس فرستاد.

گوید: مردم کوفه نیز برای رفتن سوی شبیب آماده می‌شدند ونمی‌دانستند سالارشان کیست. می‌گفتند: «فلان یافلان‌را می‌فرستد.» حجاج کس به‌طلب عتاب بن ورقا فرستاد که پیش وی‌آید. وی همراه مهلب بوده بود وجزوسپاهی که بشربن مروان به سالاری عبدالرحمان‌بن‌مخنف به مقابلهٔ قطری فرستاده بود سالاری‌سواران کوفه داشته بود.

عبدالرحمان دوماه بیشتر سالار سپاه نبود که حجاج به ولایتداری عراق آمد وعبدالرحمان‌ازپس آمدن وی به‌ماه رجب وشعبان سالار بود ودرآخر رمضان قطری اورا بکشت وحجاج عتاب‌بن ورقا را سالارسپاه کوفه کرد که سالارشان عبدالرحمان کشته شده بود وبدودستور داد که مطیع مهلب باشد واین برعتاب گران آمده بود و میان وی ومهلب کدورت افتاده بود وعتاب به حجاج نوشته بود که وی را از سالاری سپاه معاف دارد وبه نزد خویش برد وچون نامهٔ حجاج بدورسید که بیاید، از این خرسند شد.

گویند: حجاج بزرگان کوفه وازآن جمله زهرة‌بن حویه سعدی از طایفهٔ بنی اعرج وقبیصة‌بن والق تغلبی را پیش خواند وگفت: «به نظر شما کی را سالار این سپاه کنم؟»

گفتند: «ای امیر رأی توبرتر است.»

گفت: «کس به‌طلب‌عتاب‌بن ورقا فرستاده‌ام که امشب یا شب بعد پیش‌شما می‌رسد واوست که با سپاه حرکت‌می کند.»

زهرةبن حویه گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد که سنگ سنگ‌شکن می‌فرستی؛ به‌خدا پیش تو باز نمی‌گردد مگر آنکه ظفر یابد، یا کشته شود.»

قبیصةبن‌والق گفت: «من رای خویش را می‌گویم ، اگر خطا باشد از پس کوشش در کار نیکخواهی امیرمؤمنان وامیروعامهٔ مسلمانان گفته‌ام واگر درست باشد خدایم توفیق داده‌است. ما می‌گوییم ومردم می‌گویند که سپاهی از جانب شام سوی توروان شده، مردم کوفه هزیمت یافته‌اند وفراری شده‌اند وصبوری را سبك گرفته‌اند وننگ‌فرار برایشان‌آسان شده که‌گویی دلهایشان با خودشان نیست و با جمعی دیگر است. اگر صلاح می‌دانی به سپاه شام که به‌کمك تومی‌رسد بگویی احتیاط خویش بدارند وبه هنگام شب در انتظار شبیخون‌باشند، چنین کن، که با مردی تندرو و پرحرکت و سفری و رهنورد نبرد می‌کنی. مردم‌کوفه را برای نبرد وی آماده کرده‌ای اما به‌آنها چنانکه باید اعتماد نداری. این قوم که از شام سوی توروانه شده‌اند برادران مردم‌کوفه‌اند. شبیب چنانست که‌اینك به‌یك‌سرزمین است‌وناگهان‌به‌سرزمینی‌دیگر است. بیم دارم به‌آنها تازد وغافلگیر شوند، اگرآنها هلاك شوند مانیز هلاك‌شویم وعراق به هلاکت افتد.»

حجاج گفت: «آفرین رای نکو آوردی ومشورت نیك دادی»

گویند: آنگاه حجاج عبدالرحمان‌بن غرق وابستهٔ بنی‌عقیل را سوی سپاه روان شده از شام فرستاد که برفت و وقتی که در هیت فرودآمده بودند نامهٔ حجاج را به‌آنها داد که چنین بود:

«اما بعد، وقتی مقابل هیت رسیدید راه فرات وانبار را رها کنید وراه عین‌التمرگیرید تا به‌کوفه‌رسید ان‌شاءالله. احتیاط خویش بدارید وبا شتاب حرکت‌کنید

والسلام»

گوید: قوم‌شتابان بیامدند، عتاب‌بن ورقا نیز همان شب که حجاج گفته بودمی‌رسد، در رسید وحجاج بگفت که با کسان حرکت کرد ودر حمام اعین اردو زد.

گوید: شبیب بیامد تا به کلواذا رسید وآنجا از دجله عبور کرد وبیامد تا در شهر بردسیر پایین جای‌گرفت که پل دجله میان وی‌ومطرف‌بن مغیره فاصله بود. وچون شبیب به شهر بردسیر فرود آمد مطرف پل را برید وکس‌پیش شبیب‌فرستاد که کسانی از سران اصحاب خویش را پیش من فرست که با آنها قرآن را مطالعه کنم ودر موضوع دعوت تو بنگرم.

گوید: شبیب کسانی از سران اصحاب خویش واز جمله قعنب وسوید و محلل را سوی مطرف فرستاد وچون خواستند وارد کشتی شوند، شبیب کس‌فرستاد که وارد کشتی نشوید تا فرستادهٔ من از پیش مطرف بازگردد وچون فرستاده بیامد شبیب کس پیش مطرف فرستاد که به شمار یاران من از یاران خویش پیش من‌فرست که به نزد من‌گروگان باشند تا یاران مرا پس بفرستی.

مطرف بفرستاده‌اوگفت: «تو که مرا بریاران خویش امین ندانی، پس من چگونه‌یاران خویش را پیش‌تو فرستم وترا برآنها امین‌بدانم.»

گویند: فرستاده پیش شبیب بازگشت وپیام را با وی بگفت. شبیب‌بدو پیام داد: «می‌دانی که ما درکار دین خویش خیانت روا نمی‌داریم، اما شما خیانت می‌کنیدو آنرا روا می‌دارید.»

گوید: پس مطرف، ربیع‌بن یزید اسدی وسلیمان‌بن حذیفهٔ مزنی ویزید بن ابی‌زیاد آزاد شده وسالار کشیك بانان خویش را سوی او فرستاد که چون پیش شبیب رسیدند یاران خویش را روانه کرد که پیش مطرف رفتند وچهار روز بماندند که پیغام‌ها در میانه بود اما برچیزی اتفاق نکردند وچون شبیب بدانست که مطرف

پیرو اونمی‌شود وبه وی نمی‌پیوندد برای حرکت سوی عتاب‌بن‌ورقا وسوی مردم شام‌آماده شد.

فروة‌بن‌لقیط‌گوید:شبیب سران اصحاب خویش را پیش خواند وگفت: «این ثقفی از چهار روز پیش، مرا از نظری‌که داشتم بداشت، با خویش‌گفته بودم با گروهی سوار برون شوم وبا این سپاه‌که از شام می‌آید مقابل شوم به این امیدکه غافلگیرشان‌کنم اگر احتیاط نیز بداشته بودند مهم نبودکه دور از این شهر باآنها مقابل می‌شدم‌که نه امیری همانند حجاج داشتندکه بدوتکیه‌کنند ونه شهری مانند کوفه‌که بدان پناه برند، امروز خبرگیرانم‌آمدند وخبرآوردندکه نخستین‌گروه آنها وارد عین‌التمر شده‌اند، اکنون نزدیك‌کوفه‌اند، خبرگیران من از پیش عتاب ابن‌ورقا نیزآمده‌اند وگفته‌اندکه وی باجمع مردم‌کوفه در صراة فرودآمده، بنابر-این فاصلهٔ ما باآنهاکم است حرکت‌کنیم وبه مقابلهٔ عتاب‌بن ورقا رویم.»

گوید: مطرف‌که می‌ترسید خبر وی واینکه‌کس پیش شبیب فرستاده به حجاج رسد سوی جبال‌رفت ومی‌خواست‌آنجا بماند وبنگردکار فیمابین شبیب و عتاب چه می‌شود.

گوید: «شبیب‌کس پیش مطرف‌فرستادکه اینك‌که بامن بیعت‌نکردی‌منصفانه به تواعلام جنگ‌می‌کنم.»

گوید: مطرف‌به یاران خویش‌گفت: « برویم‌که حجاج به‌ناچار با ما نبرد می‌کند، پس وقتی با ما نبردکندکه نیروی بیشتر داشته باشیم.» پس حرکت کرد وبه مداین‌رفت.

گوید: شبیب پل را ببست وبرادر خویش مصاد را سوی مداین‌فرستاد.عتاب سوی وی‌آمد ودربازار حکمه جای‌گرفت وچنان بودکه حجاج، جمع اهل کوفه وجنگ‌آورانشان را با جوانانی که آماده حرکت شدند، حرکت داده بود. جنگاوران چهل‌هزارکس بودند، به‌جز جوانان. درآن هنگام چهل هزارکس از

جنگاوران وده هزار کس از جوانان دربازار حکمه پیش عتاب رسیدند که همگی پنجاه‌هزار کس بودند.

گوید: حجاج همه قرشیان ومردم خاندانهای عرب را به راه انداخت.

عبدالرحمان بن جندب گوید: وقتی حجاج کسان را با عتاب به مقابلهٔ شبیب می‌فرستاد اورا برمنبر دیدم که می‌گفت: «ای مردم کوفه همگی با عتاب‌بن ورقا حرکت کنید. به هیچکس اجازه نمی‌دهم که بماند مگر کسی که اورا به کارهای خویش گماشته باشم، بدانید که مجاهد صبور حرمت وبرتری دارد و واماندهٔ فراری زبونی وخشونت می‌بیند. قسم به آنکس که خدایی جز او نیست اگر در این نبرد نیز مانند نبرد پیش عمل کنید با شما خشونت کنم وبه سختی مالشتان دهم.»

گوید: آنگاه فرود آمد و مردم سوی عتاب که در بازار حکمه بود روان شدند.

فروة‌بن لقیط گوید: شبیب درمداین ما را سان دید، هزار کس بودیم، میان ما به سخن ایستاد، حمد خدا گفت وثنای او کرد، سپس گفت: «ای گروه مسلمانان چنان بود که خدای شما را که یکصد یا دویست یا کمی بیشتر یا کمتر از این بودید ظفر می‌داد اکنون صدها وصدهایید، بدانید که من نماز ظهر می‌کنم آنگاه با شما حرکت می‌کنم.»

گوید: پس شبیب نماز ظهر بکرد، آنگاه میان مردم بانگ زدند که‌ای سپاه خدا برنشین وخوشدل باش. ویاران وی حرکت کردند، اما بنا کردند عقب بمانند و تاخیر کنند وچون از ساباط گذشت وبا وی فرود آمدیم، مدتی دراز برای ما نقل گفت واز ایام خدا سخن آورد وگفت که به دنیا بی‌رغبت باشیم وبه آخرت ترغیبمان کرد. پس از آن مؤذن خویش را بگفت تا اذان گفت، آنگاه پیش ایستاد و باما نماز پسینگاه کرد، آنگاه حرکت کرد وما را به نزدیك عتاب‌بن ورقا ویاران وی برد و چون آنها را بدید فرود آمد ومؤذن خویش را بگفت که اذان گفت. آنگاه پیش ایستاد

وبا مانماز مغرب کرد. مؤذن وی سلام‌بن سیارشیبانی بود .

گوید: وچنان بود که خبر گیران عتاب‌بن‌ورقا پیش وی رفته بودندوخبرداده بودند که شبیب سوی وی می‌رود واوهمه‌کسان را بیاورده بود وآرایش داده بود و چنان بود که‌در همان روز اول که‌آمده بود خندق زده بود وهرروز چنان وامی‌نمود که می‌خواهدبه مقابلهٔ شبیب‌سوی مداین‌رود وچون خبر به شبیب رسیدگفت: «سوی وی روم خوشتر دارم که اوسوی من آید» وسوی اورفت.

گوید: وچون عتاب مردم را به صف کرد محمدبن عبدالرحمان را برپهلوی راست‌خویش نهادوبدوگفت: «برادر زاده‌ام تومردی‌معتبری، صبوری کـن وثـبات بیار.»

گفت: «به‌خداتا یکی با من ثبات کند نبرد می کنم.»

گوید: به قبیصة‌بن والق نیزکه بریك سوم بنی‌تغلب بودگفت: «پهلوی‌چـپ را عهده کن»

قبیصه‌گفت: «مـن پیری فرتوتم، همین مرابس‌که زیر پرچم خویش به‌جای مانم، نیروی ایستادن از من برفته وایستادن نتوانم مگرآنکه مرا بردارند، ولی‌اینك عبیدالله‌بن حلیس ونعیم‌بن علیم، هردوان تغلبی ــ که هرکدامشان بریك سوم تغلبیان بودند ــ هرکدامشان را می‌خواهی بـگمار که هرکـدام را بگماری دوراندیش و مصمم ولایق است.

گوید: پس عتاب، نعیم‌بن علیم را برپهلوی چپ خویش‌گماشت، حنظلة‌بـن حارث‌یربوعی راکه پسر عموی عتاب بود وپیرخاندان‌بود برپیادگان‌گماشت‌وآنها را سه صف‌کرد که‌یك صف‌مردان شمشیردار بودند و یك‌صف نیزه داران و صف دیگرتیراندازان.

گوید:آنگاه عتاب‌مابین پهلوی راست تاپهلوی‌چپ برفت وبرمردم هرپرچم می‌گذشت وبه ترس خدای ترغیبشان می کرد ومی‌گفت: «صبوری کنند» وبرای‌آنها

نقل می‌گفت.

تمیم‌بن حارث ازدی‌گوید: عتاب پیش ما بایستاد و نقل بسیار گفت که سه جمله از آن را به یاد دارم گفت: «ای اهل اسلام، نصیب شهیدان از بهشت از همه کسان بیشتر است هیچکس از مخلوق خدا به نزد وی پسندیده‌تر از مردم صبور نیست. مگر نمی‌بینید که‌گوید: صبوری کنید که خدا یارصبوری کنان است[1] هر که خدای عمل اورا بپسندد منزلتی بزرگ دارد، خدا هیچکس را از مردم یاغی منفورتر ندارد، مگر نمی‌بینید که این دشمن شما با شمشیر به مسلمانان‌حمله می‌برد وعقیده دارند که این به نزد خدا مایهٔ تقربشان است. آنها بدترین مردم زمینند و سکان اهل جهنم‌نقل‌گویان کجایند؟»

گوید: این سخن راگفت اما کسی از ما بدو پاسخ نداد وچون چنین دید گفت: «کی شعرعنتره را روایت می‌کند؟»

گوید: به خدا هیچکس بدو پاسخ نداد. گفت: «اناالله، گویی می‌بینمتان که از اطراف عتاب‌بن ورقا گریخته‌اید واورا رها کرده‌اید که باد در... نش بوزد.»

گوید: آنگاه برفت ودر قلب نشست، زهرة‌بن حویه وعبدالرحمان بن‌محمد ابن‌اشعث وابوبکربن محمد عدوی نیز با وی نشسته بودند. شبیب پیش‌آمد، ششصد کس با وی بود، چهارصد کس ازاوعقب مانده بودند. گفت: «کسانی عقب‌مانده‌اند که خوش ندارم میان ما دیده شوند»

گوید: شبیب، سویدبن سلیم را با دویست کس برپهلوی چپ‌نهاد، محلل بن وایل را با دویست کس در قلب نهاد وخود وی با دویست کس به طرف پهلوی راست رفت، مابین‌مغرب وعشا بود ومهتاب برآمده‌بود، بانگشان زد که این‌پرچمها از آن کیست؟

گفتند: «پرچمهای ربیعه است.»

۱ــ اصبروا ان الله مع الصابرین ــ سورهٔ انفال، آیهٔ ۴۶

گفت: «پرچمهایی که مدتها یار حق بوده ومدتها یار باطل بوده واز هریک نصیبی‌داشته. به خدا با شما نبرد می‌کنم و از نبردتان نیکی ذخیره می‌کنم، شما ربیعه‌اید و من شبیبم، ابوالمدله، حکمیت خاص حکیم است اگر می‌خواهید ثبات کنید.»

گوید: آنگاه به‌آنها حمله‌برد روی‌بند بود، مقابل خندق، وآنها را پراکنده کرد. پرچمداران قبیصة‌بن والق وعبیدالله‌بن حلیس ونعیم‌بن علیم ثبات کردند و کشته شدند وپهلوی چپ به تمامی هزیمت شد وکسانی از مردم بنی‌تغلب بانگ برآوردند که قبیصة‌بن والق کشته شد.

شبیب گفت: «ای‌گروه مسلمانان قبیصة بن والق تغلبی راکشته‌اید، خدای تعالی گوید:

« واتل علیهم نبأالذی‌آتیناه‌آیاتنا فانسلخ منها فاتبعه الشیطان فکان من الغاوین» [1]

یعنی: حکایت کسی‌راکه‌آیه‌های خویش‌رابدو(تعلیم) دادیم و ازآن به درشد و شیطان به دنبال او افتاد و ازگمراهان شد برای آنها بخوان. این مثل قبیصة بن والق پسر عموی شماست، که پیش پیغمبرخدای صلی‌الله علیه‌وسلم رفت و اسلام آورد، سپس باکافران به جنگ شماآمدآنگاه برپیکر قبیصه بایستاد. وگفت: «وای تو اگر براسلام نخستین خویش ثبات ورزیده بودی‌نیکروز بودی.»

گوید: پس ازآن شبیب ازجانب پهلوی چپ برعتاب بن‌ورقا حمله بردکه سالارآن محمدبن‌عبدالرحمان بودکه برپهلوی راست همراه گروهی از بنی تمیم و همدان نبردکرد و نیکو نبردکردند و همچنان ببودند تا بیامدند وبه‌آنهاگفتندعتاب ابن‌ورقاکشته‌شدکه پراکنده شدند.

گوید: عتاب‌بن ورقا درقلب سپاه برفرشی نشسته بود، زهرة‌بن حویه نیز با

۱ــ اعراف‌آیه ۱۷۴

وی بود که شبیب به جانب آنها آمد. عتاب به زهره گفت: «ای زهره پسر حویه اینك روزیست که شمار بسیار است و لیاقت اندك، به‌جای این همه مردم دریغ از پانصد سوار مانند مردان تمیم، کسی نیست که در مقابل دشمن ثبات کند؟ کسی نیست که به جان یاری کند؟» اما همه از اطراف وی پراکنده شدند و او را واگذاشتند.

زهره گفت: «ای عتاب نکو کردی که از کسی مانند تو بایسته بود به خدا اگر تسلیم آنها می‌شدی، بقای تو اندکی بیشتر نبود، خوشدل باش که مرا امید هست که خدا درآخر عمر شهادت را به ما هدیه کرد.»

عتاب گفت: «خدایت بهترین پاداشی دهد که برای نیکی می‌دهد و ترغیب به ترس خدای.»

گوید: وچون شبیب نزدیك وی رسید باگروه اندکی که همراه وی ثبات کرده بودند به‌پاخاست، کسان از راست وچپ رفته بودند. عماربن یزیدکلبی بدو گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد عبدالرحمان‌بن محمدگریخت وبسیارکس با وی فراری‌شدند.»

گفت: «از این پیش نیز گریخته بود. این جوان اهمیت نمی‌دهد که چه می‌کند.»

گوید: آنگاه لختی‌با آنها بجنگید ومی‌گفت:«هرگز چنین‌نبردی‌ندیده بودم، هرگز به چنین نبردی مبتلا نشده بودم که جنگاور اندك باشد وفراری زیاد.»

گوید : یکی از مردم بنی‌تغلب از یاران شبیب به نام عامر پسر عمرو او را بدید، عتاب خونی از قوم وی ریخته بود. عامر از جمله سواران بود. پیش شبیب رفت وگفت: « به خداگمان دارم این‌که سخن می‌کند عتاب‌بن ورقا است»آنگاه بدوحمله برد وبا نیزه بزد که بیفتاد. قاتل عتاب اوبود.

گوید: سواران،زهرةبن حویه را لگدکردند و او با شمشیر خویش‌کسان را می‌راند، پیری فرتوت بود وتوان برخاستن نداشت، فضل‌بن عامر شیبانی بیامد و

او را بکشت. آنگاه شبیب بیامد و او را افتاده دید وبشناخت و گفت: «کی این را کشت؟»

فضل گفت: «منش کشتم.»

شبیب گفت: «این زهرة‌بن حویه است. به‌خدا اگر برگمراهی کشته شدی بسا روزها که در جنگهای مسلمانان نیك کوشیدی ولیاقت نمودی، بسا سوار مشرك که به هزیمت دادی ودسته‌هایشان که به غزای آن رفتی ودهکده‌های پرجمعیتشان که گشودی اما در علم خداچنان بود که به یاری ستمگران کشته شوی.»

فروة‌بن لقیط گوید: به خدا شبیب را دیدم که غم زهره می‌خورد ویکی از جوانان بکربن وایل گفت: «از آغاز شب امیرمؤمنان غم یکی از کافران می‌خورد.»

گفت: «توگمراهی آنها را بهتر از من نمی‌دانی اما من ازگذشته کارشان چیزها میدانم که تو نمی‌دانی واگر برآن ثابت مانده بودند برادران ما بودند.»

گوید: عماربن یزیدبن شبیب کلبی در نبرد کشته شد، ابوخیثمة‌بن‌عبدالله‌نیز کشته شد.

گوید: شبیب به‌اهل اردو وکسان دست یافت وگفت: «شمشیر از آنها بدارید» به‌بیعتشان خواند وهماندم کسان با وی بیعت کردند وهمان شب فراری شدند.

گوید: شبیب وقتی باآنها بیعت می‌کرد می‌گفت: «تا وقتی که فرار کنند.»

گوید: شبیب هرچه را در اردوگاه بود به تصرف آورد آنگاه کس فرستاد که برادرش از مداین بیامد وچون به اردوگاه رسید راه کوفه گرفت. دوروز در اردوگاه خویش در بیت قره بماند آنگاه به طرف مردم کوفه روان شد.

گوید: سفیان‌بن اسود کلبی و حبیب‌بن عبدالرحمان حکمی، از مردم مذحج با همراهانشان از مردم شام وارد کوفه شده بودند وحجاج را نیرو داده بودند که به کمك آنها از مردم کوفه بی‌نیاز شد وبرمنبر کوفه به سخن ایستاد وحمد خدا

گفت وثنای او کرد، آنگاه گفت: «اما بعد، ای مردم کوفه، هر که خواهد به شما نیرو گیرد خدایش نیرو ندهد وهر که خواهد به وسیلهٔ شما ظفریابد خدا ظفرش ندهد، از پیش ما بروید وبا ما به جنگ دشمن نیایید، سوی حیره روید وبا یهودان و نصاری جای گیرید وهمراه ما به نبرد میایید مگر کسی که کارگزار ما بوده وکسی که در جنگ عتاب بن ورقا حاضر نبوده.»

فروة بن لقیط گوید: به خدا به تعقیب کسان روان شدیم ومن به عبدالرحمان ابن محمد ومحمدبن عبدالرحمان همدانی رسیدم که پیاده می‌رفتند، گویی سر عبدالرحمان را می‌بینم که پراز گل است اما از آنها بگشتم ونخواستم بترسانمشان، اگرحضورشان را به یاران شبیب خبر داده بودم همانجا کشته شده بودند. با خویشتن گفتم: «اگر کسانی همانند شما را از قوم خودم به کشتن دهم رای درست ندارم.»

گوید: شبیب برفت تا در صراة فرود آمد.

موسی بن سوار گوید: شبیب به آهنگ کوفه حرکت کرد وچون به سورا رسید مردم رابخواند وگفت: «کدامتان سرعامل سورا رابرای من می‌آورید؟»

گوید: بطین وقعنب وسوید ودوکس از یاران وی داوطلب شدند وشتابان برفتند تا به دارالخراج رسیدند، عاملان درکارگرفتن خراج بودند، وارد دارالخراج شدند وباکسان خدعه کردند وگفتند: «پیش امیر آیید»

گفتند: «کدام امیر؟»

گفتند: «امیری که از جانب حجاج به آهنگ این شبیب فاسق آمده.»

گوید: آنکه عامل خراج بود فریب خورد وچون نزدیك وی رسیدند شمشیر کشیدند و«حکمیت خاص خداست» گفتند وگردن وی را بزدند وهرچه مال بود برگرفتند وبه شبیب پیوستند.

گوید: وقتی پیش شبیب رسیدند به آنها گفت: «برای ما چه آورده‌اید؟»

گفتند: «سر این فاسق را آورده‌ایم با هرچه مال به دست آوردیم.»

مال، در کیسه های مخصوص برچهار پایی بار بود. شبیب گفت: «چیزی را آورده‌اید که مایهٔ فتنهٔ مسلمانان است. غلام‌نیم نیزه را بیار.»

گوید: بانیم‌نیزه کیسه‌ها را درید وبگفت تاچهارپا را براندند. مال ازکیسه‌ها بریخت تا به‌صراة رسید. شبیب گفت: «اگر چیزی از آن مانده درآب بینداز.»

گوید: آنگاه سفیان‌بن ابرد همراه حجاج به مقابلهٔ شبیب آمد، پیش از آنکه با حجاج بیاید، به نزد وی رفته بود وگفته بود: «مرا بفرست تا ازآن پیش که‌شبیب به نزد تورسد با وی مقابل شوم» اما حجاج گفته بود: «خوش ندارم از هم جدا شویم تا با جمع شما با شبیب روبروشوم و کوفه پشت سرمان باشد و قلعه به دستمان.»

در این سال‌شبیب برای بار دوم واردکوفه شد.

سخن از ورود شبیب به‌کوفه وجنگ وی با حجاج

موسی‌بن سوار گوید: ازآن پس که سپاه شام به‌کوفه رسید سبرة‌بن عبدلرحمان نیز از دسکره به کوفه‌آمد، مطرف‌بن مغیره به‌حجاج نوشته بودکه شبیب نزدیك من رسیده سپاهی سوی مداین فرست. و او سبرة‌بن عبدالرحمان را با دویست سوار بفرستاد وچون مطرف به آهنگ جبل برون شد یاران خویش را همراه برد ومقصد خویش را باآنها بگفت اما از سبره مکتوم داشت و چون به دهکده شاهی(دسکرةالملك) رسید سبره را پیش خواند و مقصد خویش را با وی بگفت واورا به‌کار خویش خواند. سبره گفت: «بله من با توام» اما چون از پیش وی برفت کس فرستاد ویاران خویش را فراهم‌آورد وباآنها حرکت‌کرد و در راه

معلوم داشت که عتاب‌بن ورقا کشته شده و شبیب سوی کوفه رفته.

گوید: پس سبره بیامد تا به دهکده‌ای رسید به نام بیطری. شبیب نیز در حمام عمر فرود آمده بود، سبره حرکت کرد و از گدار دهکدهٔ شاهی از فرات گذشت و سواره برفت تا به نزد حجاج رسید و دید که مردم کوفه مغضوب شده‌اند.

گوید: سبره پیش سفیان‌بن ابرد رفت و قصهٔ خویش را با وی بگفت و از اطاعت خویش خبر داد و اینکه از مطرف جدایی گرفته و همراه عتاب نبوده و در هیچیك از جنگهای مردم کوفه هزیمت نشده. گفت: «پیوسته عامل امیر بوده‌ام و دویست کس با منند که هرگز همراه من در هزیمتی شرکت نداشته‌اند و مطیعند و در فتنه‌ای دخالت نداشته‌اند»

گوید: سفیان پیش حجاج رفت و آنچه را سبره گفته بود بدو خبر داد حجاج گفت: «راست گفته و نکو گفته. بگو با ما درمقابلهٔ دشمنان حضور داشته باشد.» سفیان برفت و این را باسبره بگفت.

گوید: شبیب بیامد تا در محل حمام اعین جای گرفت. حجاج، حارث‌بن‌معاویهٔ ثقفی را پیش خواند و باگروهی از نگهبانان که در نبرد عتاب حضور نداشته بودند و کسانی که اهل عمل حکومت بودند با قریب دویست کس از مردم شام روانه کرد که باقریب هزار کس برفت ودر راه‌جای گرفت.

گوید: شبیب از آمدن حارث خبر یافت و با یاران خویش شتابان حرکت کرد وچون به نزد وی رسید حمله برد و او را بکشت و یارانش را هزیمت کرد هزیمتیان بیامدند و وارد کوفه شدند، شبیب نیز بیامد و پل را برید و پای آن درسمت کوفه اردو زد و سه روز در اردوگاه خویش ببود که روز اول حارث بن معاویه را کشته بود. به روز دوم حجاج آزادشدگان وغلامان خویش را که همه مسلح بودند فرستاد که دهانهٔ کوچه‌های کوفه را که بدان سمت بود بستند. مردم کوفه نیز بیامدند ودهانهٔ کوچه های خویش را بستند که بیم داشتند اگر نیایند دچار خشم حجاج و

عبدالملک‌بن مروان شوند.

گوید، شبیب بیامد ودر انتهای شوره‌زار مجاور علف فروشان نزدیک ایوان مسجدی بساخت که تاکنون بپاست.

گوید، وچون روز سوم شد حجاج ابوالورد یکی از آزادشدگان خویش را که زره[1] پوشیده بود روانه کرد وزره پوشان بسیار وغلامان خویش را همراه وی کرد گفتند: «این حجاج است» شبیب بدو حمله برد وخونش بریخت وگفت: «اگر این حجاج بودشما را از اوآسوده کردم.»

گوید: پس از آن حجاج غلام خویش طهمان را با جمعی به همان شمارو همان وضع فرستاد که شبیب بدوحمله برد وخونش را بریخت وگفت: «اگر این حجاج بود شما را از وی آسوده کردم»

گوید: پس از آن به وقت برآمدن روز حجاج از قصر درآمد و گفت: «استری برای من بیارید که از این‌جا تا شوره‌زار برآن نشینم»

استری برای وی آوردند که دست وپای آن سپید بود. بدو گفتند: «خدایت قرین صلاح بدارد، عجمان سواری چنین استری را در چنین روزی به فال بد می‌گیرند»

گفت: «استر را پیش من آرید که اینک روزی سپید پیشانی و سپید دست و پاست.»

گوید: آنگاه براستر نشست وبا مردم شام حرکت کرد واز راه کوچه برید برفت وبالای شوره زار درآمد وچون شبیب ویاران وی را بدید فرود آمد، شبیب

۱ـ در متن کلمه تجفاف آمده که چیزی بوده همانند زره اما نه حلقه بلکه صفحات آهنین پیوسته به هم بوده که برای حفاظ اسب در نبردگاه به پهلوهای آن می‌بسته‌اند واحیانا مردان نیز به جای زره به تن می‌کرده‌اند اما کلمه‌ای معادل آن نیافتم و به حکم ضرورت زره را بکار بردم (م)

با سیصد سوار بود وچون حجاج را دید که سوی وی آمـده با یاران خویش پیش آمد. سبرةبن عبدالرحمان پیش حجاج آمد و گفت: «امیر دستورم می‌دهد که کـجا باشم؟»

گفت: « بردهانهٔ کوچه‌ها بایست و اگر سوی شما آمدندو نبردی شد نـبرد کنید.»

گوید: پس ابوسبره برفت وباجماعت کسان بایستاد.

گوید: حجاج چهارپایهٔ خویش را خواست وبرآن نشست آنگاه بانگ زد : «ای مردم شام، شما اهل اطاعت وشنوایی وصبوری ویقینید و باطل این کثافت‌هـا حق شما را باطل نمی‌کند، چشم فرونهید و زانو بزنیـد و با سرنیزه‌ها با این قـوم مقابل شوید.»

گوید: پس کسان زانوزدند ونـیزه‌ها را بالا بردندگفـتی سنگستانی سیـاه بودند، شبیب سوی‌آنهاآمد وچون نزدیك رسید یاران خویش را بیاراست، به سه دسته: یك دسته با وی بودند، یك دسته با سویدبن سلیم ، ودستهٔدیگر با محلـل ابن‌وایل.

گوید: شبیب به سویدگفت: «با سواران خـویش به‌آنها حـمله کن» سویـد حمله بردکه ثبات ورزیدند وچون به نزدیك نیزه‌ها رسید سوی وی ویارانش‌جستند وبا نیزه بزدند وپیش رفتندکه بازگشت. حجاج بانگ زدکه ای اهـل شنوایـی و اطاعت، چنین کنید، ای غلام چهار پایهٔ مرا پیش ببر.

گوید: شبیب، محلل را بگفت تا به‌آنها حمله‌کندکه با وی نیز چنان کردند که با سویدکرده بودند، حجاج بانگشان زد که ای اهل شنوایی واطاعت چنـین کنید. ای‌غلام چهار پایهٔ مرا نزدیك ببر.

گوید: پس ازآن شبیب با دستهٔ خویش حمله‌آوردکه در مقابل وی ثبـات ورزیدندوچون به نیزه‌ها رسید پیش‌ روی اوجستند ومدتی دراز باآنها بجنگـید،

آنگاه مردم شام با نیزه اورا بزدند وپیش رفتند تا به یارانش پیوست وچون ثبات آنها را بدید بانگ زد که ای سویدبا سواران خویش به مردم‌این کوچه ـمقصودش کوچه لحام جریربودـ حمله بر، شایدکسانی راکه‌آنجا هستند برانی واز پشت‌سر به طرف حجاج آیی ما نیز از پیش روی بدوحمله بریم.

گوید: سویدبن‌سلیم جدا شد وبه مردم کوچه حمله بردکه از بالای‌خانه‌ها و دهانهٔ کوچه‌ها به اوتیر انداختند و بازگشت.

گوید: وچنان بودکه حجاج عروةبن مغیرةبن شعبه را با سیصدکس ازمردم شام به‌حفاظت‌خویش ویارانش گماشته بودکه از پشت سربدوحمله نیارند.

فروةبن‌لقیط گوید: آنروز شبیب به ماگفت: «ای اهل اسلام ما خویشتن را به خدا فروخته‌ایم وهرکه خویشتن را به خدا فروخته باشد رنج وآزاری راکه در راه خدا بیند اهمیت ندهد، صبوری، صبوری، حمله‌ای مانند حملهٔ جنگهای دیگرتان»

گوید: آنگاه یاران خویش را فراهم‌آورد وچون حجاج بدانست که به آنها حمله می‌آورد به یاران خویش گفت: «ای اهل شنوایی واطاعت در مقابل این یك حمله ثبات‌آرید، قسم به پروردگارآسمان که از پی‌آن به جز فیروزی نیست.» پس آنها زانوزدند، شبیب با همه یارانش حمله‌آورد وچون نزدیك‌آنها رسید حجاج به جمع‌کسان بانگ زدکه پیش روی اوجستند وچندان با نیزه وشمشیر ضربت زدند وپیش رفتند وشبیب ویارانش را که باآنها به جنگ بودند عقب زدند تابه‌محل بستان زایده رسیدند.

گوید: وچون به‌آنجا رسیدند شبیب به یاران خویش بانگ زد: «ای‌دوستان خدا، زمین، زمین.» آنگاه پیاده شد وبه یاران‌خویش گفت که‌یك نیمهٔ‌آنها پیاده‌شدند ویك نیمه را با سویدبن سلیم گذاشت.

گوید: حجاج بیامد تا به مسجد شبیب رسید، آنگاه بانگ زدکه ای مردم

شام ، ای اهل شنوایی و اطاعت به خدایی که جان حجاج به فرمان اوست این آغاز فتح است». آنگاه بالای مسجد رفت، نزدیك بیست کس با وی بالا رفتند که تیر همراه داشتند، به آنها گفت: «اگر نزدیك ما آمدند تیربارانشان کنید»

گوید: بیشتر روز را به سختی جنگیدند وهریك از دوگروه در مقابل گروه دیگر جای خود را نگهداشت. آنگاه خالدبن عتاب به حجاج گفت: «به من اجازه بده با آنها نبرد کنم که من خون باخته‌ام ودر نیکخواهیم تردید نیست»

حجاج گفت: «اجازه داری»

گفت: «از پشت سرشان می‌آیم و به اردوگاهشان حمله می‌برم»

گفت: «هرچه به نظرت می‌رسد بکن»

گوید: پس خالد با گروهی از مردم کوفه برفت تا از پشت سر وارد اردوگاهشان شد ومصاد برادر شبیب را بکشت، غزاله همسر وی نیز کشته شد، فروةبن دفان کلبی اورا کشت و اردوگاهشان را آتش زد. خبر به حجاج وشبیب رسید. حجاج ویارانش به یکباره تکبیر گفتند، شبیب وهمه پیادگانی که با وی بودند بر- اسبان خویش جستند، حجاج به مردم شام گفت: «به آنها حمله کنید که از این حادثه ترس در دلهاشان افتاده است.»

گوید: مردم شام حمله بردند و آنها را هزیمت کردند وشبیب با گروه عقبداران به جای ماند.

اصغر خارجی به نقل از کسی که همراه شبیب بوده گوید: وقتی کسان هزیمت شدند وشبیب از پل برفت سواران حجاج وی را تعقیب کردند.

گوید: وچنان شد که شبیب سرخویش را به حال چرت پایین انداخت گفتمش: «ای امیرمؤمنان توجه کن وببین پشت سرتو کیست؟» نگاه کرد امابی اعتنا ماند ودوباره سرخویش را به حال چرت پایین انداخت.

گوید: وچون نزدیك ما رسیدند، گفتم: «ای امیرمومنان نزدیك تو رسیدند.»

گوید: به خدا نظر کرد اما اعتنا نکرد وباز سر خود را به حال چرت پایین انداخت.

گوید: آنگاه حجاج کس سوی سواران خویش فرستاد که او را در سوزش وآتش خدا واگذارید که اورا رها کردند وبازگشتند.

ابوعمرو عذری گوید: وقتی شبیب عبور کرد پل را برید.

اما فروه گوید: وقتی هزیمت شدیم من با وی بودم که پل را تکان نداد ما را تعقیب نکردند تا از پل گذشتیم.

حجاج وارد کوفه شد وبه منبر رفت وحمد خدای کرد، سپس گفت: «به خدا پیش از این با شبیب نبرد نکرده بودند، به خدا فراری شد وزنش راگذاشت که نی در... نش بشکنند.»

دربارهٔ جنگ حجاج با شبیب در کوفه روایت دیگر هست که مزاحم بن زفر تیمی گوید: وقتی شبیب دسته‌های سپاه حجاج را بشکست، حجاج به ما اجازه داد ودر نشیمنگاه وی که شب را آنجا به سر می‌برد پیش وی رفتیم. روی تختی بود و لحافی رویش بود. گفت: «شما را برای کاری خوانده‌ام که اندیشه وامان در آن هست به من مشورت دهید، این مرد میان جمع شما درآمده، وارد حریمتان شده و جنگاورانتان را کشته، به من مشورت دهید»

گوید: همه جا خاموش ماندند، یکی با چهار پایهٔ خویش از صف جداشدو گفت: «اگر امیر اجازه‌ام دهد سخن کنم»

گفت: «بگوی»

گفت: «به خدا، امیر خدا را در نظر نگرفته و حرمت امیرمؤمنان را نداشته ونیکخواه رعیت[1] نبوده»، این بگفت وبا چهار پایهٔ خویش در صف نشست.

گوید: وی قتیبه بود، حجاج خشمگین شد ولحاف را پس زد و پای خویش

---

۱ ــ کلمه متن

را از تخت بیاویخت، گویی دو پای او را می‌بینم، گفت: «این کی بود که سخن کرد؟»

گوید: قتیبه با چهار پایهٔ خویش از صف درآمد و همان سخن را تکرار کرد. حجاج گفت: «رای درست چیست؟»

گفت: «این که سوی وی روی وبا وی بجنگی»

گفت: «اردوگاهی برای من بجوی وصبحگاهان پیش من آی»

گوید: ما برفتیم وعنبسةبن سعید را لعنت می‌گفتیم، اوبود که دربارهٔ قتیبه با حجاج سخن کرده بود و وی را جزویاران حجاج درآورده‌بود. صبحگاهان‌همگی وصیت کردیم وبا سلاح برفتیم، حجاج نماز صبح بکرد وبه درون رفت. پس از آن فرستادهٔ وی دم به دم برون می‌شد ومی‌گفت: «هنوز نیامده، هنوز نیامده» و ما نمی‌دانستیم که منظور او کیست. اطاقك ازکسان پرشده بود، باز فرستاده درآمد وگفت: «هنوز نیامده» قتیبه‌را دیدیم که در مسجد راه می‌رفت، یك قبای هراتی‌زرد به‌تن داشت با عمامه حریرسرخ، شمشیر پهنی‌آویخته بود که حمایل کوتاه داشت گویی زیر بغل وی بود، دامن قبای خویش را زیر کمربند نهاده بود، زره به ساقهایش می‌خورد در را برای اوگشودند که وارد شد و معطل نماند، مدتی ببود آنگاه درآمد وپرچمی افراشته باوی بیاوردند. حجاج دورکعت نمازکرد، آنگاه به‌پاخاست وسخن کرد، پرچم را از باب‌الفیل برون بردند، حجاج‌از دنبال‌آن‌برون شد، استری سرخموی که پیشانی ودست وپای سپید داشت بردر بودکه برآن نشست غلامبچگان اسبها راپیش‌آوردند، اما جزآنرا نپذیرفت، کسان برنشستند، قتیبه نیز براسبی نشست که پیشانی ودست وپای سپید داشت قتیبه برزین چون اناری می‌نمود از بس که زین بزرگ بود. راه دارالسقایه گرفت تا به شوره زار رسید که اردوگاه شبیب آنجا بود واین به روز چهارشنبه بود.

گوید:دوگروه‌صبحگاه پنجشنبه به‌نبرد پرداختند روزجمعه صبحگاه نیز نبرد

انداختند وچون هنگام نماز شد خوارج هزیمت شدند.

حجاج‌بن قتیبه‌گوید: شبیب بیامد، حجاج امیری به مقابلهٔ وی فرستاده بود که اورا کشته بود، آنگاه امیر دیگر فرستاده بودکه اورا نیزکشته بود، یکیشان اعین صاحب حمام اعین بود.

گوید: پس شبیب بیامد ووارد کوفه شد، غزاله نیزبا وی بودکه نذر کرده بود در مسجدکوفه دو رکعت نمازکند و سورهٔ بقره وآل عمران را ضمن آن بخواند.

گوید: وچنان کرد.

گوید: شبیب در اردوگاه خویش اطاقکهای نیین ساخته بود.

گوید: حجاج به سخن ایستاد وگفت: «ای مردم عراق، می‌بینمتان که در نبرد این قوم نیکخواهی نمی‌کنید، به امیرمؤمنان می‌نویسم که مردم‌شام را به‌کمك من فرستند.»

گوید: قتیبه به‌پاخاست وگفت: «تو در نبردآنها برای خدا وامیرمؤمنان نیکخواهی‌نکرده‌ای.»

محمدبن حفض‌گوید: حجاج‌گلوی قتیبه را با عمامه‌اش به سختی فشرد.

دنبالهٔ روایت حجاج‌بن قتیبه چنین است که‌گوید: حجاج‌گفت: «چرا»

قتیبه‌گفت: «مرد معتبر را می‌فرستی ومردم بی‌سروپا را با وی‌همراه‌می‌کنی که از پیش وی می‌گریزند واوشرم می‌کند ونبرد می‌کند تاکشته شود»

گفت: «رای درست چیست؟»

گفت: «این‌که خودت بروی وکسانی همانند توهمراهت بیایند وبا جان‌های خویش به توکمك‌کنند.»

گوید: کسانی که‌آنجا بودند وی‌را لعنت‌کردند، حجاج‌گفت: «به خدا فردا به مقابلهٔ وی می‌روم.»

گوید: وچون صبح شد کسان حاضر شدند. قتیبه گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، قسم خویش را به یادداشته باش»، و باز کسان اورا لعنت کردند.

حجاج گفت: «برون شو و اردوگاهی برای من بجوی»

گوید: پس قتیبه برفت حجاج و یارانش آماده شدند و حرکت کردند، به محلی رسید که کثیف بود، محل زباله بود گفت: «جای مرا اینجا بیندازید»

گفتند: «محل کثیف است»

گفت: «کاری که مرا سوی آن می‌خوانید کثیف‌تر است، زمین زیر آن پاکیزه است، آسمان بالای آن نیز پاکیزه است.»

گوید: پس فرود آمد و کسان صف بستند. خالدبن‌عتاب‌بن ورقا مغضوب بود وجزو قوم نبود.

گوید: شبیب و یارانش بیامدند و اسبان خویش را نزدیك آوردند، پیاده می‌آمدند. شبیب گفت: «از تیراندازی چشم بپوشید زیر سپرهای خودتان بلغزید و وقتی نیزه‌های آنها روی سپرها جای گرفت آنرا بالا ببرید وزیر آن جای گیرید و بپا خیزند و پاهایشان را قطع کنید که به اذن خدای هزیمت می‌شوند.»

گوید: پس خوارج بیامدند و به طرف آنها می‌لغزیدند. خالدبن‌عتاب باخدمهٔ خویش بیامد و اردوگاهشان را دور زد و اطاقکهای نیین را آتش زد وچون شعلهٔ آتش را بدیدند وجزووز آنرا شنیدند روی بگردانیدند و آتش را درخیمهٔ خویش دیدند، سوی اسبانشان دویدند و کسان از پی آنها رفتند وهزیمت رخ داد.

گوید: حجاج از خالدبن عتاب خشنود شد و برای نبرد آنها برای وی پرچم بست.

گوید: وقتی شبیب، عتاب را کشته بود و می‌خواست بار دوم وارد کوفه شود بیامد تا نزدیك کوفه رسید، حجاج‌بن یوسف سیف‌بن‌هانی را فرستاد ویکی را همراه او کرد که از شبیب برای وی خبر آرند. آنها سوی اردوگاه شبیب رفتند که

متوجه آمدنشان شد و آن کس را بکشت وسیف بگریخت یکی ازخوارج به‌تعقیب وی‌آمد، سیف اسب خویش را از جویی برجهانید، آنگاه از آن خارجی امان خواست به شرط آنکه با وی راست گوید، وچون اورا امان دادگفت که حجاج اوویارش را فرستاده بودکه از شبیب برای وی خبر ببرند.

خارجی گفت: «ما روز دوشنبه به طرف اومی‌رویم»

گوید: سیف پیش‌حجاج آمد وخبر را با وی بگفت.

حجاج گفت: «دروغ گفته وحماقت کرده»

گوید: وچون روز دوشنبه شد، خوارج حرکت کردند و آهنگ کوفه‌داشتند، حجاج حارث‌بن معاویه ثقفی را به مقابلهٔ آنها فرستاد که شبیب در زراره به وی رسید واورا بکشت ویارانش را هزیمت کرد ونزدیك‌کوفه رسید وبطین را باده سوار فرستادکه برکنار فرات در دارالرزق منزلگاهی برای وی بجوید.

گوید: بطین بیامد، حجاج حوشب‌بن یزید را باگروهی از مردم کوفه فرستاده بودکه دهانهٔ کوچه‌ها راگرفتند، بطین باآنها نبردکرد اما برآنها چیره‌نشد وکس پیش شبیب فرستادکه سواران دیگری به‌کمك اوفرستادکه اسب حوشب را پی کردند واورا هزیمت کردندکه جان برد.

بطین سوی دارالرزق رفت وبرکنار فرات اردوزد، شبیب بیامد و آن سوی پل جای‌گرفت. حجاج کس به مقابلهٔ اونفرستاد، پس شبیب برفت و در شوره زار مابین کوفه وفرات فرودآمد وسه روزآنجا ببودکه حجاج کسی را به مقابلهٔ وی نفرستاد.

گوید: به حجاج گفتندکه شخصا به مقابلهٔ وی رود و او قتیبه‌بن مسلم را فرستادکه‌اردوگاهی برای‌وی آماده کرد وبازگشت‌وگفت:«راه‌را آسان‌یافتم به‌فال‌نیك حرکت کن»، حجاج میان مردم کوفه ندا دادکه برون شدند، سران قوم باوی‌بیامدند تا در اردوگاه جای‌گرفتند ومقابل خارجیان بماندند.

گوید: بطین برپهلوی راست شبیب بود، قعنب وابستهٔ فرزندان ابی‌ربیعه با قریب دویست کس برپهلوی چپ بود. حجاج، مطربن ناجیهٔ ریاحی را برپهلوی راست خویش نهاد، خالدبن عتاب‌بن ورقا ریاحی را با قریب چهار هزار کس بر پهلوی چپ نهاد وبدو گفت: «جای خویش را به اومعلوم مدار» وخالد جای‌خویش را نهان کرد.

گوید: حجاج، ابوالورد غلام‌خویش را همانندخویش کردوچون‌شبیب اورا بدید حمله‌برد وباگرزی که پانزده‌رطل وزن‌داشت‌بزد و اورابکشت. اعین‌صاحب حمام اعین‌کوفه را نیز که وابستهٔ بکربن وائل بود همانند خویش کرد که شبیب او را بکشت.

آنگاه حجاج براستری نشست که پیشانی ودست وپای سپید داشت وگفت: «این دین پیشانی ودست وپای سپید دارد» پیش برو.

ابو کعب گفت: «پرچم‌خویش راپیش ببر، مرا ابن‌ابی‌عقیل‌می‌گویند.»

گوید: شبیب به خالدبن‌عتاب ویارانش حمله‌برد وآنها را تا میدان ببرد، به مطربن ناجیه نیز حمله کردند و اورا عقب راندند. در این وقت حجاج پیاده‌شد و یاران خویش را بگفت تا پیاده شدند.

حجاج برگلیمی نشست. عنبسة‌بن سعید نیز با وی بود. در این‌حال بودند که مصقلة‌بن مهلهل‌ضبی لگام شبیب راگرفت وگفت: «دربارهٔ صالح بن‌مسرح چه می‌گویی ودر مورد وی چگونه شهادت می‌دهی؟»

شبیب گفت: «در این حال ودر این وضع آشفته؟» وحجاج نظر می‌کرد.

گوید: شبیب از صالح بیزاری کرد. مصقله گفت: «خدا ازتوبیزار باشد» واز اوجدا شدند به جز چهل سوار که دلیرترین یاران‌وی‌بودند، دیگران سوی‌دارالرزق رفتند.

حجاج گفت: « اختلاف کردند» وکس پیش خالدبن عتاب فرستاد که سوی

آنها رفت ونبرد آغاز کرد، غزاله کشته شد وسواری سر وی را پیش حجاج می‌آورد، شبیب آنرا بشناخت وعلوان را بگفت تا به سوار حمله برد واورابکشت و سر را بیاورد که بگفت تاآنرا غسل دادند وبه خاك سپرد وگفت: «وی- یعنی غزاله- خویشاوند نزدیك شما بود.» آنگاه خوارج با عقبداران خویش برفتند؛ خالد نیز پیش حجاج آمد و وی را از رفتن قوم خبر داد حجاج بدوگفت به شبیب حمله کند که به‌آنها حمله برد، هشت کس و از جمله قعنب و بطین و علوان و عیسی و مهذب وابن غویمر وسنان اورا تبعیت کردند وتا میدان عقب راندند.

گوید: درآن حال خوط بن عمروسدوسی را پیش وی آوردند. شبیب بدو گفت: «ای خوط، حکمیت خاص خداست.»

او نیز گفت: «حکمیت خاص خداست»

شبیب گفت: «خوط از یاران شماست اما دچار ترس شده بود » پس او را رها کرد، عمیربن قعقاع را نیز پیش وی آوردند که بدوگفت: «ای عمیر حکمیت خاص خداست » اما مقصود وی را نفهمید و می‌گفت: « در راه خدا به جوانیم ببخش.»

شبیب باز به اوگفت: «حکمیت خاص خداست» که نجاتش دهد، اما نفهمید وبگفت تا اورا بکشتند.

گوید: مصاد برادر شبیب کشته شد، شبیب در انتظارکسانی بود که به تعقیب خالد رفته بودند که تأخیر کردند، وی را چرت گرفت که حبیب‌بن حدره بیدارش کرد، یاران حجاج به‌طرف اونمی‌آمدند که از وی بیمناك بودند. آنگاه شبیب سوی دارالرزق رفت وزخمیان نیم‌جان یاران خویش را فراهم‌آورد .

گوید: آن هشت کس به محل شبیب بازگشتند وچون اورا ندیدند پنداشتند اوراکشته‌اند، مطروخالد پیش حجاج بازگشتند که به‌آنهاگفت گروه هشت نفری را تعقیب کنند. گروه هشت نفری از پی‌شبیب رفتند تا از پل مداین گذشتند و وارد

دیری شدند که آنجا بود، خالد که از پی آنها بود محاصره‌شان کرد، اما به مقابلهٔ وی برون شدند ووی را نزدیك دو فرسخ براندند وخویشتن را با اسب به دجله افکندند. خالد نیز با اسب به دجله زد و ازآنجا در حالی که پرچم خویش را به دست داشت عبور کرد.

شبیب گفت: «خدایش بکشد، چه سواری، چه اسبی، این نیرومندترین مردم است واسبش قویترین اسب روی زمین است.»

گفتند: «این خالدبن‌عتاب است»

گفت: «درکار دلیری ریشه‌دار است به خدا اگر می‌دانستم از پی اومی‌رفتم اگر چه وارد جهنم شده‌بود.»

ابوعمرو عذری گوید: وقتی شبیب هزیمت شد، حجاج وارد کوفه شد، آنگاه بالای منبر رفت وگفت: «به خدا تاکنون با شبیب چنین نبردی نکرده‌بودند، به خدا به فرار رفت وزنش را واگذاشت که نی‌در... نش‌بشکنند.»

گوید: آنگاه حبیب بن عبدالرحمان حکمی را پیش خواند و وی را با سه هزار کس از مردم شام به‌تعقیب‌شبیب فرستاد وبدو گفت: «از شبیخون وی برحذر باش وهرکجا با وی تلاقی کردی با او نبرد کن که خدا شوکت اورا شکست و دندانش را شکست.»

گوید: حبیب‌بن عبدالرحمان از پی‌شبیب برفت تا به انبار رسید، حجاج کس پیش عاملان خویش فرستاد که به یاران شبیب برسانید که هر کس ازآنها سوی ماآید در امان است وهرکس ازآنها که براین عقیده ثابت نبود واز جنگ وامانده بود می‌آمد وامان می‌گرفت.

گوید: پیش از آن نیز به روز هزیمت، حجاج میان‌آنها ندا داده بود که هرکس از شما پیش ما آید در امان است، و بسیار کس از یاران شبیب پراکنده شده بودند.

گوید: شبیب خبر یافت که حبیب‌بن عبدالرحمان در انبار فـرودآمده و بـا یاران خویش بیامد وچون نزدیك اردوگاه آنها رسید فرودآمد و با یاران خویـش نماز مغرب بکرد.

ابویزید سکسکی گوید: به خدا آن شب که شبیب بیامد و به ما شبیخون زد من جزو مردم شام بودم وقتی شب درآمد حبیب‌بن عبدالرحمان ما را فراهم آورد وما را چهارگروه کرد و گفت که می‌باید هریك از چهار گـروه سمت خـویش را محفوظ دارد و اگرگروهی به جنگ پرداخت، گروه دیگر به‌کمك آن نیاید. کـه شنیده‌ام این خوارج نزدیك ما هستند، چنان دانید که به شما شبیخون می‌زنند وبـا شما جنگ می‌کنند.

گوید: همچنان بر آرایش خویش بودیم تا شبیب بیامد وشبیخون زد و بر-یکی از چهارگروه ماحمله برد که سالارشان عثمان بن‌سعیدعذری بود ومدتی دراز باآنها نبردکرد. اما هیچکس ازآنها ازجای نرفت،آنگاه رهاشان‌کرد وسوی‌گروه دیگر رفت که سالارشان سعدبن بجل‌عامری بود. باآنها نیز نبرد کرد وهیچیك از آن‌گروه از جای نرفت،آنها را نیز رهاکرد وسوی‌گروه دیگر رفت که سالارشان نعمان‌بن سعد حمیری بود وبه‌آنها دست نتوانست یافت.آنگاه سوی گروه دیگـر رفت که سالارشان ابن اقیصر خثعمی بود ومدتی دراز با آنها نبرد کرد اماکـاری نساخت،آنگاه به دور ماگشت که به ما حمله می‌برد تا سه چهارم از شب گذشت و چندان سختی کرد که گفتیم از ما جدا نمی‌شود، آنگاه مدتی دراز پیاده با ما نبـرد کرد، به خدا از ما وآنها دستها افتاد وچشمها درید وکشته در میانه بسیار شد. مـا نزدیك سی کس ازآنهاکشتیم، آنها نیز نزدیك یکصدکس از ما کشتند، به خـدا اگر چنانکه می‌دیدیمشان از یکصدکس بیشتر بودند ما را نابودکرده بـودند، بـه خدا به همین ترتیب بودند واز ما جدایی نگرفتند که از دست‌آنـها خسته شدیـم، آنها نیز از دست ما خسته شدند، ما ازآنها نفرت‌کرده بودیم، آنها نیز از مانفرت

کرده بودند. می‌دیدم که یکی از ما یکی از آنها را با شمشیر خویش می‌زد و زیانش نمی‌زد از بس که خسته وناتوان بود. می‌دیدم که یکی از ما نشسته نبرد می‌کرد واز فاصله شمشیر می‌زد واز خستگی تاب برخاستن نداشت.

گوید: وچون از ما نومید شدند شبیب برنشست آنگاه به کسانی ازیارانش که پیاده شده بودند گفت: «برنشینید» و چون برپشت اسبان خویش جاگرفتند راه خویش گرفت واز پیش ما برفت.

فروة‌بن لقیط دربارهٔ شبیب گوید: وقتی از پیش حریفان بازگشتیم سخت غمین بودیم وزخم بسیار داشتیم. به ما گفت: «اگر دنیا می‌خواستیم این حال که‌داریم بسیار سخت بود اما در راه ثواب خدای این بسیار آسان است.»

گوید: یارانش گفتند: «ای امیرمؤمنان راست گفتی»

گوید: هرگز این را فراموش نمی‌کنم که روبه سویدبن سلیم کرد و بدو گفت: «دیشب دو کس ار آنها را کشتم که یکیشان دلیرترین مردم بود و دیگری ترسوترین مردم. شبانگاه به طلیعه‌داری شما برون شدم وسه کس ازآنها را دیدم که وارد دهکده‌ای شدند که بایسته‌های خویش را ازآنجا بخرند. یکی‌ازآنهابایستهٔ خویش را خرید وپیش از یاران خویش درآمد، من نیز با وی درآمدم بمن گفت: «گویی توعلف نخریدی»

گفتمش: «مرا رفیقانی هست که زحمت این کار را از من برداشته‌اند.»

بدوگفتم: «به نظر تواین دشمن ما کجا فرودآمده؟»

گفت: «شنیده‌ام که نزدیك ما فرودآمده به خدا دوست دارم با شبیبشان‌مقابل شوم.»

گفتم: «این را دوست داری.»

گفت: «آری»

گفتم: «پس احتیاط خویش بدار که به خدا من شبیبم» وشمشیر خویش را

کشیدم، به خدا که بیفتاد و بی‌حرکت شد.

گفتمش: «وای توبرخیز»، ورفتم که بنگرم ومعلوم داشتم که مرده است.

گوید: بازگشتم وبه دیگری رسیدم که از دهکده درآمد. به من گفت: «در این وقت که مردم سوی اردوگاه خویش می‌روند کجا می‌روی؟» اما من با وی‌سخن نکردم و برفتم که اسبم مرا می‌برد، او از پی من‌آمد تابه من رسید، زاه اوبگرفتم وگفتم:«چه می‌خواهی؟»

گفت: «به خدا تواز دشمنان مایی»

گفتم: «به خدا آری»

گفت: «به خدا نخواهی رفت تا مرا بکشی یا ترا بکشم»

گوید: پس بدوحمله بردم، او نیز به من‌حمله‌آورد، لختی با شمشیرجنگیدیم به خدا درکار دلیری و جنگاوری از اوبرتر نبودم جز اینکه شمشیرم بران‌تر از شمشیر وی بود وخونش را بریختم.

قروه‌گوید: برفتیم تا از دجله عبور کردیم آنگاه در سرزمین‌جوخی راه سپردیم تا بار دیگر به نزدیك واسط از دجله عبور کردیم،آنگاه راه اهواز گرفتیم وازآنجا سوی فارس رفتیم وازآنجا رهسپار کرمان شدیم.

به‌گفتهٔ هشام در همین سال شبیب به هلاکت رسید.

اما به‌گفته واقدی هلاکت وی به سال هفتادوهشتم‌بود.

سخن از سبب هلاکت شبیب

ابویزید سکسکی‌گوید: حجاج ما را سوی وی، یعنی‌شبیب، فرستاد و مال بسیار میان ما بخش‌کرد وبه هریك از زخمداران ومبتلایان قوم چیز داد.آنگاه به سفیان‌بن ابردگفت: به مقابلهٔ شبیب رود وسفیان‌آماده شد، اما این‌کار برحبیب

ابن‌عبدالرحمان‌حکمی ناگوار آمد وگفت: «سفیان را سوی کسی می‌فرستی که هزیمتش کرده‌ام ویکه سواران اصحابش را کشته‌ام»

گوید: سفیان را نیز پس از دوماه فرستاد.

گوید: شبیب در کرمان ببود تا نیروگرفت واو ویارانش بیاسودند، آنگاه حرکت کرد وراه بازگشت گرفت، سفیان پای پل دجیل اهواز به مقابله او رفت. حجاج به حکم بن‌ایوب که شوهردخترحجاج وعامل وی بر بصره بود نوشته‌بود:

«امابعد، یکی دلیر ومعتبر از مردم بصره را با چهار هزار کس‌به مقابلهٔ‌شبیب فرست وبگوبه سفیان‌بن ابرد ملحق شود وشنوا ومطیع اوباشد»

گوید: حکم، زیادبن عمروعتکی را با چهار هزارکس فرستاد اما هنگامی که سفیان با شبیب تلاقی کرد، هنوز پیش وی نرسیده بود.

گوید: وقتی میان سفیان وشبیب به نزد پل دجیل تلاقی شد، شبیب به طرف سفیان عبور کرد ودیدکه سفیان با پیادگان موضع گرفته: مهاجربن صیفی عذری را برسوارگان‌گماشته بشربن حسان فهری را برپهلوی راست خویش نهاده وعمر بن هبیره فزاری را برپهلوی چپ نهاده شبیب نیز با سه گروه از یاران خویش بیامد: وی با یك‌گروه بود. سوید با یك‌گروه بود. قعنب‌محلمی نیز با یك‌گروه‌بود.محلل بن وائل را نیز در اردوگاه خویش نهاده‌بود

گوید: وقتی سویدکه برپهلوی راست شبیب بود برپهلوی چپ سفیان‌حمله برد وقعنب‌که برپهلوی چپ شبیب بود برپهلوی راست حریف حمله برد خود شبیب به سفیان حمله برد ومدتی از روز رانبرد کردیم، عاقبت جدا شدند وبه‌جایی رفتندکه درآنجا بوده بودند، شبیب ویارانش بیش از سی‌بار به‌ما حمله‌کرده‌بودند که در هیچ یك ازحمله‌هاازصف خویش نرفته بودیم. سفیان‌بن ابرد به‌ماگفت: «پراکنده شوید فقط پیادگان سوی‌آنها حمله برند»

گوید: به خدا پیوسته با نیزه وشمشیر به آنها ضربت زدیم تا آنها را به

طرف پل راندیم وچون شبیب به پل رسید پیاده شد وقریب یکصد کس با او پیاده شدند. تا هنگام شب باآنها به سختی نبرد کردیم چنانکه هیچ قومی سخت‌تر از آن نبرد نکرده بود. وقتی پیاده شدند چندان با نیزه و شمشیر به ما ضربت زدند که مانندآنرا از هیچ قومی ندیده بودیم.

وچون سفیان دید که تاب مقاومت آنها ندارد و بیم ظفر یافتنشان هست تیراندازان راخواست و گفت: «تیربارانشان کنید»، واین به هنگام شب بود. تلاقی دوگروه هنگام نیمروز رخ‌داده‌بود، تیراندازان شبانگاه به‌طرف آنهاتیراندازی کردند. سفیان‌بن‌ابردتیراندازانرا جداگانه به‌صف کرده‌بود ویکی‌رابه‌سالاری آنها گماشته‌بود.

گوید: وچون لختی تیراندازی کردند خوارج به طرف آنها حمله بردند و چون به تیراندازان ما حمله بردند ما نیز به آنها حمله بردیم وآنهارا ازتیراندازان مشغول داشتیم وچون لختی تیراندازی کردند، شبیب و یارانش برنشستند و به تیراندازان حمله بردند که بیشتر از سی کس ازآنها ازپای درآمدند.

آنگاه با سواران خویش به طرف ما بگشت ویکراست سوی ما آمد وما با نیزه‌ها با وی جنگیدیم تا شب تاریك شد، آنگاه بازگشت.

گوید: در این وقت سفیان به یاران خویش گفت: «ای مردم، بگذاریدشان و تعقیبشان مکنید تا صبحگاهان به‌آنها حمله بریم»

گوید: پس دست ازآنها بداشتیم و چیزی را خوشتر از این نداشتیم که از مقابل ما بروند.

فروةبن‌لقیط گوید: وقتی به‌پل رسیدیم شبیب گفت: «ای‌گروه مسلمانان‌عبور کنید وقتی صبح شد سوی‌آنها رویم انشاءالله»

گوید: ما پیش از اوعبور کردیم و او در آخر بماند وبراسب خویش‌بیامد، پیش روی اسب، مادیانی بود که وقتی روی پل بود اسب وی برمادیان جست ومادیان بلرزید وسم پای اسب شبیب برکنار کشتی فرودآمد وشبیب در آب افتاد

وچون بیفتاد گفت:

«تاخدا کاری راکه انجام شدنی بود به پایان‌برد[۱]»

آنگاه همه پیکر وی در آب فرورفت، سپس بالاآمدو گفت:«این نظم(خدای) نیرومندودانااست[۲]»

راوی‌گوید: این حدیث را ابویزید سکسکی برای من گفت وی از جمله شامیانی بود که با شبیب نبرد می‌کردند. فروة‌بن لقیط نیزکه در جنگهای شبیب حاضر بوده بود چنین حدیث‌کرد. اما یکی از قوم شبیب، از بنی مرة بن همام، می‌گفت: «جمعی از عشیره شبیب همراه وی نبرد می‌کردند، وعقیدهٔ راسخ‌نداشتند وچنان بودکه شبیب از عشایر آنها بسیار کس‌کشته بودو این قضیه دلهاشان را به دردآورده بود و کینه در سینه‌هاشان داشتند . یکی از یاران شبیب به نام مقاتل از بنی تمیم‌بن شیبان، بربنی‌مرة بن همام حمله برده بود ویکی ازآنها راکشته بود. شبیب بدوگفت: «چرا بی‌دستور من مرتکب کشتن‌آنها شدی؟»

گفت: « خدایت قرین صلاح بدارد، کافران قوم خویش راکشتم.کافران قوم ترا نیز کشتم»

گفت: «مگر اختیاردارمنی که کارها را بی‌رای من فیصل کنی؟»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد مگر جزو دین ما نیست‌که هرکه را به خلاف عقیدهٔ ما باشد بکشیم، چه خودی باشد چه بیگانه؟»

گفت: «چرا»

گفت: «چنان کرده‌ام‌که بایدکرد، به خدا ای امیرمؤمنان یك دهم‌آنچه از قوم خودم کشته‌ام از قوم تونکشته‌ام وبرای تو ای امیرمؤمنان روانیست‌که با قاتل کافران کینه توزشوی.»

۱ــ لیقضی‌الله امراکان مفعولا انفال‌آیه ۴۲

۲ــ ذلك تقدیر العزیز العلیم انعام‌آیه۹۷

گفت: «بسبب این، کینه توز نیستم»

گوید: کسان بسیار باشبیب بودند که ازعشایرشان کسان کشته بودگویند که وقتی در اخر یاران خویش بود یکیشان با دیگران گفت: «می‌خواهید پل را ببندیم و هم‌اکنون انتقام‌خویش را ازاوبگیریم؟» سرپل رابریدند، کشتی ها کج شد، اسب بترسیدو برمید که‌شبیب در آب افتاد وغرق شد.

راوی‌گوید: مرد مری این حدیث را گفت، کسانی از قوم شبیب نیزچنین می‌گویند، اماحدیث عام همان حدیث اول است.

ابویزید سکسکی گوید: به خدا ما برای بازگشتن آماده می‌شدیم که‌پلدار بیامد وگفت: «امیرتان کجاست؟»

گفتیم: «همین جاست»

گوید: پلدار پیش او رفت وگفت: «خدایت قرین صلاح بدارد یکی ازآنها درآب افتاد».

خوارج به یکدیگر بانگ زدند که امیرمومنان غرق شد. آنگاه راه بازگشت گرفتند واردوگاه خویش را رها کردند که هیچکس درآنجا نماند، سفیان تکبیر گفت ما نیز تکبیرگفتیم، آنگاه بیامد تا به نزد پل رسید و مهاجرین صیفی را به اردوگاه‌آنها فرستاد، معلوم شدجنبنده‌ای درآن نیست، آنجا فرودآمد که بیشتر از هراردوی دیگر چیز داشت. صبحگاهان شبیب را جستیم تا درآوردیمش که زره‌به تن داشت. شنیدم کسان می‌گفتند که شکمش را شکافتند و دلش را درآوردند، پاره‌ای‌سخت بودهمانند سنگ که به‌زمین می‌زدند وبه‌مقدارقامت‌انسان‌بالا‌می‌جست.

سفیان‌گفت: «خدا را ستایش کنید که شما را کمك کرد واردوگاهشان‌به‌دست ماافتاد.»

خلاد بن یزید ارقط گوید: خبر مرگ شبیب را به مادرش می‌دادند و می‌گفتند: «کشته شده» اما باور نمی‌کرد وچون بدوگفتند: «غرق شده» باور کرد

وگفت: «وقتی متولد شد دیدم که تیری آتشین از من درآمد ودانستم که جزآب آنرا خاموش نمی کند»

فروة‌بن لقیط ازدی غامری گوید: پدر شبیب جزوسپاه سلیمان‌بن ربیعه بود که ولیدبن عقبه به دستور عثمان اورا با یارانش به کمك مردم شام فرستاده بود برضد رومیان، وچون مسلمانان باز آمدند، اسیران را برای فروش بیاوردند، یزید بن‌نعیم پدرشبیب کنیزکی دیدسرخروی که نه‌سفیدبود ونه کبود، بلندقد وزیباروی و چشمگیرکه اورا بخرید وهمراه آورد واین به‌سال بیست و پنجم بود درآغازسال.

گوید: وچون اورا به کوفه آورد گفت: «مسلمان شو» که نپذیرفت، پس او را بزد که عصیانش بیفزود وچون چنین دید بگفت تا اورا درست کردند آنگاه وی را پیش خواند که بیاوردندش وچون بروی درآمد از اوبارگرفت و شبیب را بزاد واین به سال بیست وپنجم بود به ماه‌ذی‌حجه به روز قربان که روز شنبه بود.

گوید: زن،صاحب خویش را به شدت دوست داشت وبا اوسخن می کرد بدوگفت: «اگر بخواهی اسلام راکه خواستی می‌پذیرم.»

گفت: «می‌خواهم»

گوید: پس‌زن اسلام آورد و وقتی شبیب رابزاد مسلمان بود، می گفت: «به خواب دیدم که از پیشم شهابی درآمد ونورپاشید وبرفت تا به‌آسمان رسید وبه‌همه آفاق رسید، در این حال بود که درآب روان فراوان افتاد وخاموش شد. من او را در این روز زادم که خون می‌ریزند، خواب خویش را چنین تعبیرکردم که این پسر من خون بسیار می‌ریزد وکارش بالا می‌گیرد وبه سرعت بزرگ‌می‌شود.»

گوید: وچنان بود که پدر شبیب اورابا مادرش به صحرا می‌برد، به‌سرزمین قومش برسرآبی به نام‌لصف.

موسی‌بن ابی‌سوید رازی‌گوید: سپاه مردم شام که آمده بودند با خویشتن سنگ آورده بودند ومی‌گفتند: «در مقابل شبیب فرار نخواهیم کرد تا این سنگ

فرار کند» سخنشان به شبیب رسید وخواست باآنها حیله کند چهار اسب خواست وبه دم آنها سپر بست، به دم هر اسب دوسپر، آنگاه هشت کس از یاران خویش را پیش خواند. غلامش حیان نیز با وی بود بدو گفت قمقمهٔ آبی با خویش بردارد. آنگاه برفت تا به کنار اردوگاه رسید به یاران خویش گفت در اطراف اردوگاه باشند وهردو مرد یك اسب همراه داشته باشند واسب را با شمشیر بزنند که چون تیزی آنرا بیابد در اردوگاه رها کنند. باآنها روی تپه‌ای نزدیك اردوگاه وعده کرد وگفت: «هر کدامتان نجات یافتید وعده‌گاه وی روی این تپه.»

گوید: اما یاران وی اقدام به کاری راکه گفته بود ناخوش داشتند وچون‌این را بدید فرودآمد و با اسبان چنان کرد که به آنها گفته بود. اسبان میان اردوگاه دوید، شبیب ازپی آن درآمدوحکمیت خاص خداست می‌گفت. مردم به‌جان‌همدیگر افتادندویکدیگررا ضربت‌می‌زدند،اماسالارشان که حبیب‌بن‌عبدالرحمان‌حکمی بود برخاست‌وبانگ‌زد:«ای‌مردم‌این خدعه‌است‌روی‌زمین بیفتیدتا کاربرشما روشن‌شود.»

گوید:چنان کردندوشبیب‌دراردوگاهشان‌بماندوچون‌دید که آنها آرام‌شدند،او نیز روی زمین افتاد ضربت‌گرزی خورده بودکه بسستی افتاده بود وچون مردم آرام شدند وبه خیمه‌های خویش رفتند، در انبوه‌کسان برون شد وسوی تپه رفت وحیان را آنجا بدید وگفت: «ای حیان از این‌آب برسر من بریز» وچون‌سرخویش را پیش بردکه‌آب‌برآن بریزد حیان به‌صدد آمد که‌گردن اورا بزند وباخویش‌گفت: «حرمت وذکر خیری بهتر ازکشتن این‌کسان نمی‌یابم وبه نزد حجاج موجب امان من می‌شود» اما از این قصدبلرزید وچون درگشودن قمقمه تأخیر کرد شبیب گفت: «چرا درگشودن‌آن تأخیرمی کنی؟» وکارد از پاپوش خویش برگرفت وقمقمه را درید وبه حیان دادکه آب براوریخت.

گوید: حیان می‌گفت: «به خداترس‌ولرزه مرا مانع ازآن شد که‌نیت خویش را به‌کاربندم‌وگردن اورا بزنم»

گوید: پس از آن شبیب به‌اردوگاه پیش یاران خویش رفت.

ابوجعفر گوید: در این سال مطرف‌بن مغیره برضد حجاج قیام کرد و عبدالملک‌بن‌مروان را خلع کرد و به جبال پیوست و آنجا کشته شد.

سخن از سبب قیام مطرف و خلع کردن عبدالملک‌بن مروان

یوسف‌بن یزید ازدی گوید: پسران مغیرة‌بن شعبه بجز اعتباری که از پدر داشتند و منزلتی که میان قوم داشتند خودشان نیز شایسته و بزرگ و معتبر بودند.

گوید: وچون حجاج بیامد و اورا بدیدند و با آنها سخن کرد، بدانست که مردان قومند و خویشاوندان وی. پس عروة بن مغیره را بر کوفه گماشت و مطرف‌بن مغیره را بر مداین و حمزة بن‌مغیره را بر همدان.

حصین‌بن عبدالله ازدی گوید: «مطرف‌بن شعبه به‌مداین، پیش ما آمد. به‌منبر رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد، آنگاه گفت: «ای مردم، امیر حجاج، که خدایش قرین صلاح بدارد مرا ولایتدار شما کرده و گفته به حق حکم کنم و به عدالت رفتار کنم، اگر چنانچه او گفته عمل کردم نیکروزترین مردمم و اگر نکردم خویشتن را به‌گناه افکنده‌ام و نصیب خویش را تباه کرده‌ام. بدانید که پس از نیمروز برای شما می‌نشینم حوایج خویش را پیش من آرید و موجبات صلاح خویش و صلاح ولایت را با من بگویید که تا آنجا که بتوانم از نیکی با شما باز نمی‌مانم»

گوید: آنگاه فرود آمد، در این هنگام در مداین از بزرگان شهر و خاندانهای قوم، کسان بودند و جنگاوران آنجا بودند که اگر به سرزمین جوخی یا سرزمین انبار حادثه‌ای بود کس آنجا رفتن نمی‌بایست.

گوید: وقتی مطرف از منبر فرود آمد برفت و برای مردم در ایوان نشست

حکیم‌بن‌حارث که از سران ازدومعتبران قوم بود وبعدها حجاج اورا به‌کار بیت‌ـ المال‌گماشت سوی وی‌آمد و گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد،وقتی‌سخن کردی من از تودور بودم،آمدم که ترا پاسخ گویم که فرودآمده بودی،آنچه راکه گفتی حجاج با تو گفته فهم کردم، خداگوینده وشنونده را قرین هدایت کند، وعدهٔ عدالت دادی وبرای عمل حق معونت خواستی، خدایت براین قصدکه داری‌اعانت کندکه درکار جلب رضای خدا ومردم همانند پدرت هستی»

گوید: مطرف‌بدوگفت:«نزدیك‌من‌بیا» و جا خالی کرد که‌پهلوی وی‌نشست.

حصین‌بن یزیدگوید: مطرف از جملهٔ بهترین عاملانی بودکه به مداین آمده بودندمردم مشکوك را بهتر از همه سرکوب می‌کرد وبیش از همه مانع ستم بود.

گوید: بشربن اجدع همدانی ثوری‌که مردی شاعر بود پیش وی آمد و شعری‌خواند که پس‌از تشبیب و ذکریار از شبیب و یاران وی‌یادکرد وچنین‌گفت:

«سواران شیبان‌که

«نظیرآنها شنیده نشده بود

«به حصین وگروه وی حمله بردند

«وبه شب عید اورا از پای بینداختند

«نیزه‌هاشان ابن‌مجالد را به‌کشتن داد

«هرگروهی‌که به روذابار بود

«مابین نخلستان وبیابان

«از ضربت نیزه‌ها

«پراکنده شد.»

مطرف‌گفت: «وای تو، آمده‌ای ما را ترغیب کنی.»

گوید: وچنان‌بودکه‌شبیب‌ازساتیدما پیش‌آمده‌بود ومطرف به حجاج‌نوشت:

« اما بعد، امیر را که خدایش مکرم بدارد خبر می‌دهم که شبیب سوی ما

می‌آید، اگر رای امیر باشد که مرا به کسان کمك دهد تا مداین را مضبوط دارم، چنین کند که مداین در وقلعهٔ کوفه است.»

گوید: حجاج بن یوسف سبرة بن عبدالرحمان بن مخنف را با دویست کس پیش وی فرستاد. شبیب بیامد تا به نزد پلهای حذیفه فرودآمد، پس از آن تاکلواذا پیش آمد واز دجله گذشت وبیامد تا در شهر برد سیر جای گرفت. مطرف بن مغیره در شهر قدیم بود که جایگاه کسری وقصر ابیض آنجا بود. وچون شبیب در بهرسیر جاگرفت مطرف پل مابین خویش و شبیب را برید و کس پیش شبیب فرستاد که کسانی از صلحای یاران خویش را پیش من فرست که قران را باآنها بخوانم و در موضوع دعوت شما بنگرم» شبیب کسانی را فرستاد که سویدبن سلیم وقعنب ومحلل بن وائل از آنجمله بودند و چون به نزدیك گذرگاه رسیدند و خواستند در آن پایین روند شبیب بآنها پیام داد که وارد کشتی مشوید با فرستاده من از پیش مطرف باز آید. و کس پیش مطرف فرستاد که تنی چند از یاران خویش را پیش من فرست تا وقتی که یاران من بازگردند.

مطرف بفرستاده وی گفت: «او را ببین و با وی بگوی تو که درباره یاران خویش از من اطمینان نداری، من چگونه یاران خویش راسوی تو بفرستم ودرباره آنها از تو اطمینان داشته باشم؟»

شبیب بدو پیام داد: «تو دانسته‌ای که ما در دین خویش، خیانت راروا نمیداریم اما شما خیانت میکنید و آنرا سبك میگیرید.»

گوید: پس مطرف ربیع بن یزید اسدی وسلیمان بن خذیفه مزنی ویزید بن ابن زیاد وابسته مغیره را که سالار نگهبانان مطرف بودسوی وی فرستاد که چون بدست وی افتادند، یاران خویش را سوی مطرف فرستاد.

نضر بن صالح گوید: به نزد مطرف بودم.

راوی گوید: ندانم گفت جزوسپاهیان وی بودم یا به نزد وی بودم که فرستادگان

شبیب پیش وی‌آمدند.

گوید: مطرف من وبرادرم را حرمت می‌کرد وچیزی را از ما مکتوم نمی‌داشت. وقتی پیش وی‌آمدند، هیچکس جزمن وبرادرم حلام‌بن صالح پیش‌وی نبود، آنها شش‌کس بودند وماسه‌کس بودیم، آنها سلاح کامل‌داشتند وماجزشمشیر نداشتیم وچون نزدیك آمدند سویدگفت: «سلام بر آنکه از پروردگار خویش بترسد وهدایت واهل هدایت را بشناسد.»

مطرف بدو گفت: «بله وبه‌آنها سلام‌گفت»

گوید: آنگاه‌آن‌گروه بنشستند، مطرف به‌آنها گفت: «از کار خویش با من سخن‌کنید وبگویید چه می‌خواهید وسوی چه‌می‌خوانید؟»

گوید: سوید حمد خداگفت وثنای اوکرد سپس‌گفت: «اما بعد، چیزی که سوی‌آن می‌خوانیم کتاب خداست وسنت محمدصلی‌الله‌علیه‌وسلم، و اعتراضی که برقوم‌خویش‌داریم‌تبعیض در کار غنیمت است ومعوق نهادن حدود وتسلط به‌زور.»

مطرف به‌آنهاگفت: «سوی حق دعوت‌کرده‌اید وبه ستم‌آشکار اعتراض کرده‌اید، در این مورد تابع شما هستم، شما نیز در چیزی که بدان،دعوتتان می‌کنم تابع‌من‌شوید، تاکارمن وشمافراهم‌آید ودست من ودستهای شما یکی‌شود.»

گفتند: «بیار، بگوچه می‌خواهی بگویی، اگر چیزی‌که ما را سوی آن می‌خوانی‌حق باشد، می‌پذیریم»

گفت: «شما را دعوت می‌کنم‌که با این ستمکاران‌گناهکار برضد بدعتها که آورده‌اند بجنگیم وسوی‌کتاب خدا وسنت پیمبر خدا دعوتشان‌کنیم، و اینکه‌کار میان مسلمانان به شوری باشد وهرکه را برای خویش پسندیدند خلیفهٔ خویش کنند، به همان صورت‌که عمربن خطاب‌کرد، که وقتی عربان دانند که منظور شوری یکی پسندیده از قریش است رضایت دهند وتابعان شما و یارانتان برضد دشمن، از جملهٔ‌آنها بسیار شود وکاری‌که می‌خواهید انجام‌گیرد»

گوید: پس از نزد وی برجستند و گفتند: «این چیزیست که هرگز از تو نخواهیم پذیرفت.»

گوید: وچون برفتند ونزدیك بود از صفهٔ خانه برون شوند سویدبن‌سلیم به مطرف نگریست و گفت: «ای پسر مغیره، اگر این قوم ستمگران خیانتگرند تو نیز خویشتن را به اختیار آنها نهاده‌ای»

مطرف‌ازاین‌سخن‌برآشفت و گفت:«قسم‌به‌خدای‌موسی وعیسی‌راست‌گفتی.»

گوید: آنها پیش شبیب رفتند وگفتار شبیب را با وی بگفتند که در وی‌طمع بست و گفت: «صبحگاهان یکی از شما پیش‌وی رود»

گوید: و چون صبح شد سویدبن سلیم را پیش مطرف فرستاد و دستور خویش را با وی بگفت. سوید بیامد تا به در مطرف رسید، من بودم که برای وی اجازه‌گرفتم وچون وارد شد ونشست خواستم بروم، مطرف‌گفت: «بنشین که‌چیزی را از تو پنهان نمی‌داریم»

گوید: پس من بنشستم، درآنوقت جوانی نرم رفتار بودم.

سویدگفت: «این‌که چیزی را از اونهان نمی‌داری‌کیست؟»

گفت: «محترمی است والامقام، پسرمالك‌بن زهیر.»

گفت: «به! حرمت‌آوردی، اگردین‌وی‌به‌مقدارحرمتش باشدمرد تمام‌است.»

گوید: آنگاه سوید روی‌بدو کرد و گفت: «آنچه را با ماگفته‌بودی درحضور امیرمؤمنان بگفتیم، به ماگفت : اورا ببینید وبا وی بگویید مگر ندانی که این‌که مسلمانان بهترین خودشان را به ترتیب رای بـرای‌کـارشان انـتخاب‌کننـد، رای خردمندانه است‌که از پس پیمبرصلی‌الله‌علیه سنت براین رفته است»، اگـر گفـت چرا، بدوبگوییدکه ما پسندیده‌ترین‌کس خویش را که از همه بهتر تکـلیف خود را عهده تواند کرد برگزیده‌ایم و مادام که تغییر نیارد و تبدیل نکند عهده‌دار کار ماست.»

سویدگفت: «امیرمؤمنان به ماگفت: «با مطرف بگویید آنچه دربارهٔ شوری گفتی که وقتی عربان بدانند که قریش را منظور دارید پیروانتان از آنها بسیار شود، اهل حق از اینکه کم باشند پیش خدا کاستی نگیرند وستمگران را از اینکه بسیار باشند به نزد خدا بیکی نیفزایند. اینکه ماعقیدهٔ حق خویش راکه به سبب آن قیام کرده‌ایم رهاکنیم ودعوت ترا دربارهٔ شوری بپذیریم گناهست و زبونی و تأیید اعانت ظالم وسستی. که ما حق قریش را نسبت به این کار از دیگر عربان بیشتر نمی‌دانیم»

سوید، به‌نقل گفتار شبیب چنین ادامه داد: واگر پندارد که قرشیان نسبت به به این‌کار حقی بیشتر از دیگر عربان دارند، با وی بگو: چرا چنین است؟ اگر گفت که به سبب خویشاوندی محمد است‌صلی‌الله‌علیه وسلم، بگوی‌در‌این‌صورت، به خدا، روانبود که صلحای سلف یعنی مهاجران نخستین برخاندان محمدزمامداری کنند و برخاندان ابولهب نیز، اگر جز آنها کسی به جانمانده بود. اگر آنها نمی‌دانستند که بهترین کسان به نزد خداآنست که پرهیزکارتر باشد، وبرای این‌کار شایسته‌تر از همه کسی است که پرهیزکارتر باشد وبرتر و به عهده‌کردن امورشان تواناتر، اگرنمی‌دانستند امورکسان‌را عهده نمی‌کردند. ما نخستین کسان بوده‌ایم که منکر ستم شده‌اند وخود را تغییر داده‌اند وبا احزاب جنگیده‌اند، اگر پیرو ما شود حقوق وتکالیفی همانند ما دارد واو نیز یکی از مسلمانان است واگرنشود او نیز یکی از مشرکانیست که باآنها دشمنی ونبرد می‌کنیم.

گوید: مطرف بدوگفت: «آنچه را گفتی فهم‌کردم. امروز برو تا در کار خویش بنگریم»

پس سوید برفت ومطرف کسانی از معتمدان ونیکخواهان خویش واز جمله سلیمان بن حذیفهٔ مزنی وربیع‌بن یزید اسدی را پیش خواند.

نضربن صالح‌گوید: من ویزیدبن ابی‌زیاد، آزاد شدهٔ مغیرةبن شعبه که سالار

نگهبانان بود با شمشیر بالای سروی ایستاده بودیم. مطرف با آنها گفت: «ای کسان، شما نیکخواهان ودوستان منید که به صلاح ورای نکویتان اعتماد دارم، به خدا پیوسته از اعمال این ستمگران نفرت داشته‌ام و به دل منکر آن بوده‌ام وچندان که توانسته‌ام به‌کردار و گفتار به تغییر آن پرداخته‌ام وچون گناه آنها بزرگی گرفت و این قوم بیامدند که با آنها نبرد می‌کنند، چنان دیدم که اگر یارانی داشته‌باشم ازمقاومت ومخالفت ستمگرانم چاره نیست. پس این قوم را دعوت کردم و به‌آنها چنان و چنین گفتم آنها نیز به من چنین وچنان گفتند، مرا سر جنگ اینان نیست و اگر از رای من و آنچه با آنها گفته‌ام پیروی کنند عبدالملك وحجاج را خلع می‌کنم وسوی آنها می‌روم ونبرد می‌کنم»

مزنی گفت: «نه آنها پیروتو می‌شوند نه توپیروآنها می‌شوی پس این سخن را نهان دار وبا هیچکس مگوی»

گوید: اسدی نیز سخنانی همانند این گفت.

گوید: آنگاه ابن‌زیاد وابستهٔ وی زانوزد و گفت: «به خدا یك کلمه از آنچه میان توو اینان رفته از حجاج نهان نمی‌ماند وبرهر کلمه ده کلمه نظیر آن اضافه می‌کنند، به خدا اگر از حجاج برابرها گریزان شوی بکوشد تا به تودست یابد و ترا باکسانت نابود کند، فرارکن، ازاینجا که هستی فرارکن، که مردم مداین ازاین‌سو وآن سو، ونیزمردم اردوگاه شبیب، ازآنچه میان توو‌شبیب رفته سخن دارند و پیش از آنکه امروز را شب کنی خبر به حجاج می‌رسد، پس جایی به جز مداین بجوی.»

گوید: دویار مطرف گفتند، رای ما نیزچنین است که اومی‌گوید.

مطرف به‌آنها گفت: «شما چه می‌کنید؟»

گفتند: «دعوت ترا می‌پذیریم وبرضد حجاج وغیر حجاج ترا به جان یاری می‌کنیم.»

گوید: آنگاه به من نگریست وگفت: «توچه می کنی؟»

گفتم: «با دشمنت نبرد می کنم تا وقتی ثبات کنی همراه‌تو ثبات می کنم.»

گفت: «از توهمین انتظار می‌رفت.»

گوید: مطرف ببود تا به روز سوم که قعنب پیش وی آمد وگفت: «اگر پیرو ما می‌شوی از جملهٔ مایی واگر نمی‌پذیری با تو نبرد می کنیم»

مطرف گفت: « امروز شتاب میارید که ما در اندیشه‌ایم»

گوید: آنگاه مطرف کس پیش یاران خویش فرستاد که امشب همگی‌تان حرکت کنید و سوی دسکره روید که اینجا حادثه‌ای رخ داده است. آنگاه شبانه روان شد، یارانش نیز با وی حرکت کردند وچون به دیر یزدگرد رسید آنجا فرود آمد وقبیصة‌بن عبدالرحمان قحافی از مردم خثعم بدو رسید که وی رابه همراهی خویش خواند که بیامد و بدوجامه و مرکب داد و خرجی داد، آنگاه برفت تا به دسکره جای گرفت.

گوید: وچون می‌خواست از دسکره حرکت کند، ناچار بود مقصودخویش را با یارانش در میان نهد، پس سران اصحاب خویش را فراهم آورد و خدا را یاد کرد چنانکه باید وپیمبر خدا را صلوات گفت،سپس گفت: « اما بعد، خدا جهاد را بربندگان خویش رقم زده و دستور عدل واحسان داده و در آیات منزل خویش فرموده:

تعاونوا علی البروالتقوی ولاتعاونواعلی الاثم والعدوان واتقوا الله ان الله شدیدالعقاب[1].

یعنی: به‌نیکی و پرهیزکاری همدستی کنید وبه بدکاری‌وتجاوزگری‌همدستی مکنید، از خدا بترسید که خدا، سنگین مجازات است.

«ومن شهادت می‌دهم که عبدالملك بن مروان وحجاج بن یوسف را خلع

۱ ــ سورهٔمائده آیهٔ۳

کرده‌ام، هر که می‌خواهد همراه من باشد و با رای من هماهنگ است با من بیاید که یاری بیندو حسن صحبت، و هر که خواهد هرجا می‌خواهد برود که خوش ندارم کسی که سر نبرد با اهل جور ندارد همراه من بیاید، شما را به کتاب خدا و سنت پیمبر وی و نبرد ستمگران می‌خوانم و چون خدا کار ما را فراهم آورد این کار میان مسلمانان به شوری باشد که هر که را خواهند برای خویش برگزینند»

گوید: پس یاران وی برجستند و با او بیعت کردند.

گوید: آنگاه مطرف به جای خویش رفت و کس به طلب سبرة بن عبدالرحمان و عبدالله بن کناز نهدی فرستاد و با آنها خلوت کرد و به همان ترتیبی که همه یاران خویش را دعوت کرده بود، دعوتشان کرد که رضایت دادند، اما چون مطرف حرکت کرد با آن گروه از یاران مطرف که همراه داشتند پیش حجاج رفتند که با شبیب به جنگ بود و با وی در جنگ شبیب حضور یافتند.

گوید: مطرف با یاران خویش از دسکره حرکت کرد و سوی حلوان رفت حجاج در آن سال سوید بن عبدالرحمان سعدی را به عاملی حلوان و ماسبذان فرستاده بود و چون خبر یافت که مطرف بن مغیره سوی سرزمین وی می‌آید بدانست که اگر در کار وی ملایمت کند حجاج این را از او نمی‌پذیرد.

گوید: سوید مردم ولایت و کردان را برای مقابلهٔ فراهم آورد، کردان تپهٔ حلوان را گرفتند، سوید به طرف وی رفت و خوش داشت که از نبرد وی برکنار ماند و از زحمت حجاج مصون ماند و برون شدنش برای رفع بهانه بود.

عبدالله بن علقمه خثعمی گوید: وقتی حجاج بن جاریهٔ خثعمی شنید که مطرف از مداین سوی جبل حرکت کرده با نزدیک سی کس از قوم خویش و دیگران از دنبال وی روان شد.

گوید: من نیز جزو آنها بودم، در حلوان بدو رسیدیم و جزو کسانی بودیم که در نبرد وی با سوید بن عبدالرحمان حضور داشتیم.

راوی گوید: نضربن صالح نیز این حدیث را گفته است.

عبدالله بن علقمه گوید: وقتی پیش مطرف بن مغیره رسیدیم از آمدن ما خرسند شد و حجاج بن جاریه را پهلوی خویش نشانید.

نضربن صالح وعبدالله بن علقمه گویند: وقتی سوید با همراهان خویش سوی آنها آمد، با پیادگان توقف کرد و آنها را از حدودخانه‌ها بیرون نیاورد، پسرخویش قعقاع را با سواران پیش فرستاد، آنروز سواران وی بسیار نبود.

نضربن صالح گوید: دیدمشان که دویست کس بودند، اما ابن علقمه گوید: از سیصد کمتر بودند.

گوید: مطرف حجاج بن حارثه را پیش خواند وباگروهی نزدیك به عدهٔ حریفان سوی آنها فرستاد که به طرف قعقاع رفتند و سر جنگ وی داشتند و همه سواران به نام بودند.

گوید: و چون سوید دید که به طرف پسر او آمدند غلام خویش را به نام رستم که پس از آن در دیرالجماجم پرچمدار بنی‌سعد بود و کشته‌شد، روانه کرد. وی پیش حجاج بن حارثه آمد و آهسته بدو گفت: «اگر می‌خواهید از ولایت ما به ولایت دیگر روید، بروید که ما سرنبرد شما نداریم واگر قصد ما دارید ناچاریم از آنچه در تصرف داریم دفاع کنیم.»

گوید: وچون این را بگفت حجاج بن حارثه بدو گفت: «پیش امیرما برو وآنچه را به من گفتی با وی بگوی.»

گوید: پس رستم پیش مطرف رفت وسخنانی راکه با حجاج بن حارثه گفته بود با وی بگفت.

مطرف گفت: «قصد شما وولایت شما ندارم»

گفت: «پس از این راه بروتا از ولایت ما برون شوی که ما چاره نداریم جز اینکه مردم ببینند وبشنوند که به مقابلهٔ تو آمده‌ایم.»

گوید: پس مطرف کس به‌طلب حجاج فرستاد که بیامد وراه را پیش گرفتند تا به تپه رسیدند ومعلوم شد کردان آنجا هستند، مطرف پیاده شد، بیشتر یارانش نیز با وی پیاده شدند، از جانب راست، حجاج‌بن جاریه به طرف کردان بالا رفت و از جانب چپ سلیمان‌بن‌حذیفه بالا رفت که آنها را هزیمت کردند و کسان بکشتند و مطرف ویارانش به‌سلامت ماندند، آنگاه برفتند تا نزدیك همدان رسیدند که آنرا رها کرد واز سمت چپ سوی ماه دینار رفت.

گوید: چون برادر مطرف، حمزة‌بن مغیره عامل همدان بود نخواست وارد آنجا شود وحجاج نسبت به‌برادرش بدگمان شود.

گوید: وقتی مطرف وارد سرزمین ماه دینار شد به برادر خویش حمزه نوشت:

«اما بعد، خرج، بسیار شده و کار مصارف به سختی کشیده، هرچه توانی از مال وسلاح به‌برادرت کمك کن»

گوید: یزیدبن ابی‌زیاد آزاد شدهٔ مغیره‌بن‌شعبه را پیش وی فرستاد که بیامدو شبانگاه نامهٔ مطرف را پیش حمزه رسانید که چون اورا بدید گفت: «مادرت عزا دارت شود، مطرف را تو به کشتن دادی؟»

گفت: «فدایت شوم، من اورا به کشتن ندادم مطرف خودش را ومرا به کشتن داد، ای کاش ترا به کشتن ندهد»

گفت: «وای تو، کی اورا به‌این کار وادار کرد؟»

گفت: «خاطرش اورا به این کار وادار کرد»

گوید: آنگاه یزیدبن ابی‌زیاد پیش حمزه نشست وما وقع را برای اونقل کرد وخبرها را بگفت ونامهٔ مطرف را به اوداد که بخواند وگفت: «بله، مال‌وسلاح برای اومی‌فرستم ولی پنداری این نهان می‌ماند؟»

گفت: «گمان ندارم نهان بماند»

حمزه گفت: «اگر در سودمندترین یاری، یعنی یاری علنی از او بازبمانم در آسانترین یاری، یعنی یاری نهانی، از اوبازنمی‌مانم »

گوید: پس همراه یزیدبن‌ابی‌زیاد برای وی مال وسلاح فرستاد ویزیدآنرا پیش مطرف آورد. ما در یکی از روستاهای ماه دینار بودیم به نام سامان که‌نزدیك اصفهان بود وعجمان آنجا منزل می گرفتند.

نضربن صالح گوید: به خدا همینکه یزیدبن ابی‌زیاد برفت شنیدم که مردم اردو می‌گفتند: « امیر کس پیش برادر خویش فرستاده که از او خرج و سلاح بخواهد .»

گوید: پیش مطرف رفتم و قضیه را با وی بگفتم که دست به پیشانی خود زد و گفت: « سبحان‌الله، سلف گوید: چیست که نهان می‌ماند؟ گوید: چیزی که نباشد.»

گوید: همینکه یزیدبن ابی‌زیاد پیش‌ما برگشت‌مطرف بایاران خویش‌حرکت کرد وبرفت تا در قم و کاشان واصفهان‌جای‌گرفت[1].

عبدالله‌بن علقمه‌گوید: وقتی مطرف در قم و کاشان جای گرفت و آرام شد حجاج‌بن جاریه را پیش خواند وگفت: « از هزیمت شبیب در جنگ شوره‌زار با من سخن کن آیا وقتی جنگ شدآنجا بودی یا پیش از جنگ رفته‌بودی؟»

گفتم: «نه، حضور داشتم»

گفت: «حکایت آنها را با من بگوی که‌چگونه بود؟»

گوید: و چون حکایت را بگفتم، گفت: « خوش داشتم شبیب اگر چه‌گمراه بود ظفر یابد وگمراهی را بکشد.»

۱ـ عبارت متن چنین است وظاهرا تشویش مطلب از درك جغرافیایی راوی است که‌قم و کاشان واصفهان را ازآنچه هست نزدیکتر وشاید محلات وصل بهم می‌پنداشته‌ازاین‌گونه‌تساهل ها در روایات‌کتاب‌مکررهست.م.

گوید: پنداشتم چنین آرزو داشته بود از آنرو که امید می‌داشته بود که اگر حجاج هلاك شود، مطلوب وی انجام می‌شود.

گوید: آنگاه مطرف عاملان خویش را بفرستاد.

نضر بن صالح گوید: مطرف کاری خردمندانه کرد اما تقدیر براو چیره شد.

گوید: همراه ربیع بن یزید به سوید بن سرحان ثقفی وبکیر بن هارون بجلی نوشت:

«اما بعد، ما شما را به کتاب خدای وسنت پیمبر وی می‌خوانیم و

« نبرد با کسانی که از حق بگشته‌اند و غنیمت را خاص کرده‌اند و حکم

«کتاب را رها کرده‌اند و چون حق غلبه یافت و باطل مغلوب شد و کلمهٔ

«خدا برتر شد، این کار را میان امت به شوری نهیم که مسلمانان، شخص

« مورد پسند را برای خویش برگزینند، هر که این را از ما بپذیرد

«برادر دینی ماست ودر زندگی و مرگ دوست ماست و هر که نپذیرد

«با وی نبرد کنیم وازخدا برضد وی کمك خواهیم که همین حجت برضد

«وی مارا بس واین خسارت که از نبرد در راه خدا بازمانده اورا بس و

«این وهن که در کار خدا با ستمکاران تساهل می‌کند او را بس. خدای

«نبرد را برمسلمانان رقم زد و آنرا ناخوشایند شمرد، اما بی‌ثبات بر کار

«خدای ونبرد با دشمنان وی به رضوان اونتوان رسید.

«خدایتان قرین رحمت کند سوی حق آیید وهر که را امید اجابت

«از اودارید به‌حق دعوت کنید وهرچه را نمی‌داند بدو بشناسانید، هر که

«با رای ما موافق است ودعوت مارا می‌پذیرد ودشمن ما رادشمن خویش

«می‌داند سوی من آید خدای ما وشما را هدایت کند و توبهٔ ما و شما را

«بپذیرد که اوتوبه پذیر است ومهربان والسلام.»

گوید: وچون نامه به‌آن دوکس رسید نهانی به نزدکسانی از مردم ری رفتند

وپیروان خویش را دعوت کردند وبا نزدیك یکصدکس از مردم ری در خفا برون شدند که کس متوجه نشود وبرفتند تا پیش مطرف رسیدند.

گوید: براء بن‌قبیصه که عامل حجاج بر اصفهان بود چنین نوشت:

«اما بعد، اگر امیر را که خدایش قرین صلاح بدارد به اصفهان وغیر اصفهان نیاز هست سپاهی انبوه سوی مطرف فرستد که او و همراهانش را از میان بردارد، زیرا گروهی از یکی از شهرها سوی وی روان شده‌اند که در جایی که‌اکنون‌هست بدوملحق شوند که کارش مایه‌گرفته وپیروانش بسیار شده‌اند والسلام.»

گوید: حجاج بدونوشت:

«اما بعد. وقتی فرستادهٔ من پیش تو آمد باکسان خویش اردو بزن و چون عدی‌بن وتاد برتوگذرکرد با یاران‌خویش‌همراه وی حرکت‌کن‌وشنوا و مطیع وی باش والسلام»

گوید: وچون براء بن قبیصه نامهٔ حجاج را خواند برون شد واردو زد.

گوید: حجاج بن یوسف کسان را بیست بیست و پانزده پانزده و ده ده بر اسبان‌برید‌سوی براء بن‌قبیصه می‌فرستاد، تا نزدیك پانصدکس را پیش وی فرستاد، خود او نیز دوهزارکس داشت.

گوید: وچنان بودکه اسودبن سعد همدانی با خبر فتح حجاج درنبردی‌که‌با شبیب در شوره‌زار داشت سوی ری آمد و ازهمدان و جبال عبور کرد و چون پیش‌حمزه رسید وی عذرخویش را بگفت.

اسودگوید: خبر حمزه را به حجاج رسانیدم، گفت: «این را شنیده بودم» و در نظر گرفت اورا معزول کنداماییم‌کرد اگر تدبیر نکند مقاومت‌کند. پس کس پیش قیس‌بن سعد عجلی فرستاد که سالار نگهبانان حمزه بود، گروهی بسیار از بنی عجل و ربیعه نیز در همدان بودند فرمان ولایتداری همدان را برای قیس فرستاد و بدونوشت: «حمزه‌بن مغیره را در بندآهنین‌کن وبدار وتا دستورمن‌پیش

تو آید.»

گوید: چون فرمان حجاج پیش.قیس آمد با گروهی بسیار از عشیرهٔ خویش بیامد وچون وارد مسجد شد هنگامی بود که اقامهٔ نماز پسین راگفته بودند. باحمزه نماز کرد وچون حمزه برفت قیس‌بن سعد عجلی سالار نگهبانانش نیز با وی برفت ونامه‌ای راکه حجاج برای وی فرستاده بود به حمزه داد.»

حمزه گفت: «شنوایی واطاعت»

گوید: «پس قیس، حمزه را به‌بند کرد وبداشت وکار همدان را عهده کرد و عاملان خویش‌را بر آنجا گماشت وهمه عاملان را از قوم خویش کرد وبه حجاج نوشت:

«اما بعد، امیر را که خدایش قرین صلاح بدارد خبر می‌دهم که حمزة بن مغیره را به‌بندآهنین کردم ودر زندان بداشتم وعاملان خویش‌را برخراج گماشتم و کار وصول را به دست‌گرفتم، اگر امیر که خدایش محفوظ بدارد اجازه می‌دهد که سوی مطرف روم، اجازه دهد تا با قوم خویش وکسانی از مردم ولایتم که اطاعت من می‌کنند با وی جهاد کنم که امیدوارم پاداش جهاد از خراج گرفتن بیشتر باشد «والسلام»

گوید: وچون حجاج نامهٔ وی را بخواند بخندید وگفت: «از این ناحیه ایمنی یافتیم.»زیرا حضور حمزه در همدان برای حجاج سخت ناخوشایند بود که بیم داشت برادر خویش را به سلاح ومال کمك دهد ونگران بود که سرمخالفت داشته باشد و همچنان تدبیر کرد تا او را برداشت واطمینان یافت و به‌کار مطرف پرداخت.

مطرف‌بن عامر گوید: وقتی حجاج نامهٔ قیس‌بن سعد عجلی را بخواندوگفتهٔ وی را بشنید که اگر امیر بخواهد سوی مطرف روم وبا وی جهاد کنم، گفت: «چه نفرت‌دارم از اینکه عربان در سرزمین خراج فزونی گیرند.»

گوید: ابن غرق گفت: «وقتی این سخن را از حجاج شنیدم دانستم که چون فراغت یابد اورا معزول می کند.»

نضربن صالح گوید: حجاج به عدی بن وتاد ایادی که عامل ری بود نوشت و دستورداد که سوی مطرف حرکت کند وبر ابن قبیصه گذر کند و چون فراهم شدند او سالار کسان باشد.

عبدالله بن سلیم ازدی گوید: در ری با عـدی بن وتاد برنشیـمنگاه وی نشسته بودم که نامهٔ حجاج پیش وی آمد که آنرا بخواند و به من داد که خواندم چنین بود:

«اما بعد: وقتی این نامه را خواندی با سه چهارم از کسانی از مردم ری که با تواند حرکت کن وبروتا درجی برابن قبیصه گذر کنی. آنگاه همگی حرکت کنید ، وقتی تلاقی کردید، توسالار کسانی تا وقتی که خدا مطرف را بکشد، وچون زحمت وی را از مسلمانان بس کـرد، با حمایت و حفاظت و رعایت خدای به سوی عمل خویش بازگرد.»

گوید: وقتی نامه را خواندم به من گفت: «برخیز و آماده شو»

گوید: عدی برون شد و اردوزد ودبیران را خواست وسه چهارم از مـردم را احضار کرد. یك جمعه نگذشت که روان شدیم وبرفتیم تا به جی رسیدیم، در آنجا قبیصهٔ قحافی به ما رسید با نهصد کس از مردم شام که عمروبن هبیره نیزجزو آنها بود.

گوید: درجی پیش از دو روز نماندیم، آنـگاه عدی بن وتـاد باکسانی کـه اطاعت وی می کردند. حرکت کرد سه هزار جنگاور از مردم ری با وی بود یـك هزار جنگاور نیز با براء بن قبیصه بود که حجاج از کوفه پیش وی فرستاده بود با نهصد کس از مردم شام و نزدیك یکهزار کس از مردم اصفهان و از کـردان که نزدیك به ششهزار جنگاور می شدند، آنگاه برفت تا به نزد مطرف بن مغیره رسید.

عبدالله بن علقمه گوید: وقتی مطرف از آمدن آنها خبر یافت برای یاران خویش خندقی زد ودرآن بودند تا وقتی سپاه بیامد.

یزید غلام عبدالله‌بن زهیر گوید: درآن وقت من با مولای خویش بودم.

گوید: عدی‌بن وتاد بیامد و کسان را بیاراست: عبدالله‌بن زهیر را برپهلوی راست خویش نهاد، به براء بن قبیصه گفت: «برپهلوی چپ باش» براء خشم آورد وگفت: «به من می‌گویی برپهلوی چپ باشم در صورتی که من سالاری همانند تو هستم و سپاهم در پهلوی چپ است و یکه سوار مضر، طفیل بن عامر را برآن گماشته‌ام»

گوید: این گفته را به عدی‌بن وتاد رسانیدند که به ابن اقیصر خثعمی گفت: «برو وسالار سواران باش، سوی براء بن‌قبیصه برو وبگوبه توگفته‌اند مطیع من باشی از پهلوی راست وپهلوی چپ وسوار وپیاده چیزی به تو مربوط نیست، تو باید دستور بگیری و اطاعت کنی و کاری خلاف رضای من نکنی که از تو دلگیر شوم.»

گوید: عدی وی را حرمت می کرده بود.

گوید: پس از آن عدی عمربن هبیره را برمیسره گماشت وبا یکصدکس‌از مردم شام روانه کرد که برفت وبا پرچم خویش بایستاد، یکی از یاران وی به طفیل ابن‌عامر گفت: «پرچم خود را برگیر واز ما کناره کن که اینجا محل ماست»

طفیل‌بن عامر گفت: «من با شما مجادله نمی‌کنم، این پرچم را براء بن‌قبیصه برای من بسته که سالار ماست، می‌دانیم که یار شما سالار همهٔ جمع است اگر این پرچم را برای این یار شما بسته مبارك است وشنوا و مطیع اوییم.»

عمربن هبیره به‌آنها گفت: «آرام، از برادر وعموزادهٔ خویش دست بدارید، پرچم ما پرچم تواست اگر خواهی این را به تودهیم.»

گوید: هرگز دوکس را چون آنها در وضع آنروز، برد بارندیده بودیم.

گوید: عدی‌بن وتاد پیاده شد وسوی مطرف حمله برد.

عبدالله‌بن علقمه گوید: مطرف، حجاج بن جاریه را بر پهلوی راست خویش نهاد، ربیع‌بن یزید اسدی را بر پهلوی چپ گماشت، سلیمان‌بن صخر مزنی را بر - عقبداران گماشت وخود اوپیاده شده بود وبا پیادگان بود.

گوید: دیدمش که با یزیدبن ابی‌زیاد وابسته پدرش مغیره بن‌شعبه بود.

گوید: وقتی دوقوم بیکدیگر حمله بردند و به هم نزدیك شدند مطرف به بکیربن هارون بجلی گفت: «سوی آنها رو وبه کتاب خدا وسنت پیمبر دعوتشان کن واز کارهای زشتشان سرزنششان کن.»

گوید: بکیربن هارون روان شد براسب تیره رنگ میانه سال ودم بلندخود بود وزره تن وزره سروساق بند داشت ونیزه به دست. زره خویش را باسربندی سرخ از حاشیهٔ برد محکم کرده بود با صدایی بلند بانگ زد: «ای اهل قبلهٔما واهل ملت ما واهل دعوت ما، به نام خدایی که خدایی جز اونیست و از نهان شما نیز مانندآشکارتان خبردارد از شما می‌خواهیم که با ما انصاف کنید و راست گویید، برای خدا نیکخواهی کنید نه برای مخلوق ، به خاطر خدای دربارهٔ مخلوق نسبت به چیزهایی که خدا ازآنها می‌داند، شهادت دهید، مرا از عبدالملك‌بن مروان واز حجاج بن‌یوسف خبر دهید مگرآنها را ستمگر وتبعیض کار وتابع هوس‌نمی‌دانید که به موجب گمان می‌گیرند وبه‌انگیزهٔ خشم می‌کشند.»

گوید : ازهر سوبانگ برآوردند که ای دشمن خدا دروغ می‌گویی چنین نیستند.

گوید: بکیر به آنهاگفت: «وای شما دروغ به خدا می‌بندید که شما را به عذابی هلاك کند، وهر که دروغ سازد نومید شود [1] وای شما آیا چیزی‌می‌دانید که خدا نمی‌داند از شما شهادت خواستم وخدا دربارهٔ شهادت می‌گوید: و من یکتمها

۱ــ ویلکم لاتفتروا علی‌الله کذبا فیسحتکم بعذاب و قدخاب من افتری . طه آیه ۶۳

فانه آثم قلبه[1]

«یعنی: وهر که آنرا (شهادت را) نهان کند دل وی گناهکار است.»

گوید: صارم غلام عدی‌بن‌وتاد وپرچمدار وی بیامد وبه بکیربن هارون‌بجلی حمله برد وبا شمشیر نبرد کردند، ازضربت غلام عدی کار نساخت، بکیر اورا با شمشیر بزد وبکشت. آنگاه پیش آمد وگفت: «سواری در «مقابل سواری» اماهیچکس سوی وی نیامد و او رجزی خواند به این مضمون:

«ای صارم!

«با شمشیری تیز روبروشدی

«وشیری یال‌دار»

گوید: آنگاه حجاج‌بن جاریه که برپهلوی راست بود به عمربن هبیره که درپهلوی چپ بود وسالار آن طفیل‌بن عامر بود حمله برد وبا طفیل روبه‌رو شد، وی وطفیل دوستان نزدیك بودند، وقتی همدیگر را شناختند که شمشیر به‌قصد همدیگر بالابرده بودند ودست بداشتند.

گوید: دوگروه مدتی دراز نبرد کردند، عاقبت پهلوی چپ عدی بن وتاد از جای برفت اما نه چندان دور، وحجاج‌بن جاریه به‌جای خویش باز رفت.

گوید: پس از آن ربیع بن‌یزید به عبدالله‌بن زهیر حمله برد ومدتی دراز نبرد کردند، عاقبت کسان به مرد اسدی حمله بردند واورا بکشتند.

گوید: پهلوی چپ مطرف‌بن مغیره عقب رفت تا به نزد وی رسید، آنگاه عمربن هبیره به حجاج‌بن هبیره ویاران وی حمله برد ومدتی دراز نبرد کرد، حجاج احتیاط خویش بداشت تا به نزد مطرف رسید.

گوید: ابن اقیصر خثعمی با سواران به سلیمان‌بن صخر مزنی حمله برد واو را بکشت. سواران آنها برفتند تا به نزدیك مطرف رسیدند وآنجاگروه سواران به

۱ـ بقره آیهٔ ۲۸۳

سختی نبرد کردند تا جنگ به نزدیك مطرف رسید.

نضربن صالح گوید: آنروز مطرف بانگشان می‌زد که ای اهل کتاب بیایید به گفتاری دل نهید که میان‌ما وشما متبع باشد که جزخدا را نپرستیم و کسی را باوی شریك نکنیم وبعضی از ما بعضی را غیر خدا به خدایی نگیرد اگر پشت کردند بگو گواه باشید که ماگردن نهادگانیم[1].

گوید: وهمچنان نبرد کرد تا کشته شد وعمربن هبیره سرش را برید گویند همووی را کشته بود و چنان بود که چند کس سوی وی رفته بودند ، اما عمربن هبیره سراورا برید وپیش عدی‌بن وتاد برد که به وسیلهٔ آن حرمت یافت.

گوید: آنروز عمروبن هبیره نبرد کرد و کوششی شایسته کرد.

ابومخنف گوید: حکیم‌بن ابی‌سفیان ازدی می‌گفت که یزیدبن ابی‌زیاد آزاد شدهٔ مغیرة‌بن شعبه‌را که پرچمدارمطرف‌بود کشته بود.

گوید : وارد اردوگاه مطرف شدند، مطرف عبدالرحمان‌بن عبدالله ازدی را براردوگاه خویش گماشته بود که کشته‌شد. وی مردی پارسا وزاهد و عفیف بود.

ابومخنف گوید:زیدغلام آنهامی گفت. سروی‌راهمراه‌ابن اقیصر خثعمی دیده بود. گوید. خود داری نتوانستم وگفتم: «به خدا اوراکه نمازگزار وعابد بود ویاد خدا بسیار می کرد کشته‌ای»

گوید: پس اوسوی من‌آمد وگفت: «تو کیستی؟»

گوید: مولای من‌گفت: «چه شده؟»

گوید: ابن اقیصر سخن مرابا اوبگفت.

گفت: «عقلش کم است»

گوید: عدی کسانی از مردم سخت‌کوش را پیش حجاج فرستاد که حرمتشان

۱ـ یا اهل الکتاب تعالوا الی کلمة سواء بیننا وبینکم الانعبد الاالله و لانشرك به شیئا ولا تتخذ بعضنا بعضا اربابا من دون الله فان تولوا فقولوا اشهدوابانا مسلمون. آل عمران ـ ۶۴

کرد وبا آنها نکویی کرد.

گوید: وقتی عدی به ری باز رفت مردم بجیله پیش وی آمدند وبرای بکیر ابن‌ماهان امان‌خواستند که امانش داد. مردم ثقیف نیز برای سویدبن سرحان ثقفی امان خواستند که امانش داد. هرکس که با مطرف بوده بود عشیره‌اش برای او امان خواستند که امانشان داد ونکورفتاری کرد.

گوید: وچنان بود که کسانی از یاران مطرف را در اردوگاه وی محاصره کرده بودند که بانگ زدند: «ای براء برای ما امان بگیر. ای براء برای ما وساطت کن.»

براء برای آنها وساطت کرد که عدی وساطت وی را پذیرفت. هم او بسیار کس اسیر گرفته بود که همه را آزاد کرد.

ابومخنف گوید: نضر بن صالح می‌گفت که نه حلوان پیش سوید بن عبدالرحمان رفته بود که حرمتش کرده بود وعزت داشته بود، پس از آن‌سوی کوفه رفته بود.

عبدالله‌بن علقمه‌گوید: حجاج‌بن‌جاریه خثعمی به ری آمد که جزو دیوان آنجا بود، از عدی برای وی امان خواستند که گفت: «این مردی مشهور است که با یار خویش شهرت یافته واین نامهٔ حجاج است که دربارهٔ وی به من‌نوشته.»

عبدالله‌بن زبیرگوید: من از جمله کسانی بود که با عدی دربارهٔ حجاج بن جاریه سخن کردند واونامهٔ حجاج‌بن یوسف را برون‌آورد که چنین بود:

«اما بعد، اگر خدا حجاج‌بن جاریه راکشته خدایش لعنت کند که همین را می‌خواهم وخوش دارم واگر زنده است آنجا وی را بجوی و به‌بند کن وپیش من فرست، انشاءالله والسلام»

گوید: عدی به ماگفت: «دربارهٔ وی به من نوشته‌اند وناچار باید شنید و اطاعت کرد، اگر دربارهٔ اوبه من ننوشته بودند به خاطر شماامانش می‌دادم ودست

از اومی‌داشتم و به‌طلب وی برنمی‌آمدم.»

گوید: حجاج‌بن جاریه همچنان ترسان بود تا عدی‌بن وتـاد معـزول شد و خالدبن عتاب بیامد که پیش اورفتم ودربارهٔ حجاج سخن کردم که امانش داد.

ابوجعفر گوید: در این سال میان ازلرقه، یاران قطری‌بن‌فجاه، خلاف افتاد، بعضی از آنها با قطری مخالفت کردند واز اوجدا شدند وبا عبدرب الکبـیر بیعـت کردند وبعضی دیگر بربیعت قطری بماندند.

سخن از سبب وقوع اختلاف میان خوارج از ارقه که موجب هلاکشان شد

یوسف‌بن یزید گوید: مهلب از آن پس که حجاج، عـتاب بن ورقـا را از اردوی وی ببرد نزدیك یك سال در شاپور ببود وبا قطـری ویـارانش، خـوارج ازارقه، نبرد کرد، آنگاه در نبرد بستان به‌آنها حمله برد و نبردی سخت کرد.

گوید: کرمان در تصرف خوارج بود و فارس در تصرف مهلب بود و آنجا که بودند به سختی افتادند که از راه فارس چیزی به‌آنـها نمـی‌رسید و از ولایت خویش دور افتاده بودند. پس حرکت کردند وسوی کرمان رفتند. مهلب ازپی آنها برفت ودر جیرفت جای گرفت. جیرفت شهر معتبر کرمان بود. مهلب بیشتر از یك سال آنجا با خوارج نبرد کرد واز همه فارس بیرونشان راند. و چون همهٔ فارس به تصرف مهلب آمد حجاج عاملان خویش راآنجا فرستاد واز مهلب بگرفت و چون این خبر به‌عبدالملك‌بن مروان رسید به حجاج نوشت:

«اما بعد، خراج کوهستان فارس را به دست‌مهلب‌واگذار که‌سپاه
«را نیرویی باید وسپاهدار راکمکی باید. ولایت‌فسا ودارا بگرد وولایت
«استخر را به وی واگذار»

گوید: پس حجاج فارس را به مهلب واگذاشت و مهلب عاملان خویش را

بر آنجا گماشت که مایهٔ پیروزی او بر ضد دشمن وسامان کار وی بود.

شاعر ازدی در مقام عتاب با مهلب شعری دارد به این مضمون:

«ما از قصرهای دارابگرد دفاع می‌کنیم

«و برای مغیره ورقاد خراج می‌گیریم»

رقادبن زیاد مردی از طایفهٔ عتیك بود که به نزد مهلب حرمت داشت.

گوید: حجاج، براء بن‌قبیصه را سوی مهلب فرستاد وبدو نوشت:

« اما بعد، به خدا چنانکه می‌دانم اگر می‌خواستی این خارجیان

«از دین گشته را در هم می‌کوفتی ولی ادامهٔ بقای آنها را دوست داری

«که زمین اطراف خویش را بخوری، براء بن قبیصه را فرستادم تا ترا

«به حمله سوی آنها وادارد وقتی سوی تو آمد با همه مسلمانان به آنها

«حمله‌بر وبا آنها به سختی نبردکن واز تعلل ویاوه‌گویی وچیزهایی که به

«نظر من برای تونه رواست ونه مجاز درگذر، والسلام»

گوید: مهلب پسران خویش را هرکدام باگروهی سوار روانه کرد ومردم‌را به‌ترتیب پرچمهایشان وصفهایشان وناحیه‌هاشان روانه کرد.

گوید: براءبن قبیصه بیامد که اورا برتپه‌ای‌نزدیك آنهاجای داد که آنهارا ببیند. دسته‌های سوار به سواران خوارج حمله آغاز کردند. پیادگان نیز به‌پیادگان حمله بردند واز نماز صبح تا نیمروز نبردی بسیار سخت‌کردند آنگاه برفتند.

گوید: براء بن‌قبیصه پیش مهلب آمد وبه او گفت: « به خدا هرگز نه سوارانی مانند پسران تودیده‌ام ونه در میان عربان سوارانی همانند سواران تو، و نه قومی صبور و دلیر چون اینان که با تو نبرد می‌کنند به خدا عذر تو مقبول است.»

گوید: مهلب نیز باکسان بازگشت و چون هنگام پسین رسید، مهلب با مردم وپسران خویش وگروههای سواره سوی خوارج رفت ومانند بار اول باآنها نبرد

کردند.

ابوطلحه گوید: یکی از گروههای سوار آنها به مقابلهٔ یکی از گروه های سوار ما آمد و نبرد میانشان سخت شد وهیچیك ازدو گروه از جای نرفت و نبرد کردند تا شب میانشان حایل شد. یکی از آنها به دیگری گفت: «شما از کدام طایفه‌اید؟»

گفتند: «از بنی‌تمیم»

آنها گفتند: «ما نیز از بنی‌تمیم هستیم»

گوید: وشبانگاه برفتند ومهلب به براء گفت: «چه دیدی؟»

گفت: «قومی را دیدم که مگر خدا ترا برضدآنها کمك کند»

گوید: مهلب با براءبن قبیصه نکویی کرد وجایزه ومرکب وجامه داد و بگفت تاهزار درم بدودادند. آنگاه براء سوی حجاج رفت ومهلب را معذوردانست وآنچه را دیده بود با وی بگفت.

گوید: آنگاه مهلب به حجاج نوشت:

«اما بعد، نامه امیر، که خدایش قرین صلاح بدارد رسید که مرا «درکار این خوارج برون شده ازدین، متهم داشته بود و دستور داده بود «بدانها حمله برم وفرستادهٔ وی را شاهد کنم، چنین کردم، از فرستادهٔ «خویش بپرسد که چه دیده، به خدا اگر من قدرت نابودکردن آنها «ویاراندنشان را از اینجا که هستند داشتم واز این کار دست بداشته‌بودم با «مسلمانان خیانت کرده بودم وبا امیرمومنان وفانکرده بودم ونیکخواه «امیر که خدایش قرین صلاح بدارد نبودم، خدا نکند رای من چنین باشد «ودر پیشگاه خدا چنین خطایی کرده باشم والسلام.»

گوید: پس ازآن مهلب هیجده ماه آنجا بود وبا خوارج بجنگید که آنها را هزیمتی نکرد ودر هیچ نبردی چنان نشد که سپاه عراق را چنان آسیب زنند که وا-

بمانند واز جنگ خوارج دست بدارند.

گوید: سپس چنان شد که یکی از خوارج به نام مقعطر از مردم بنی ضبه که عامل قطری بریکی از نواحی کرمان بود با یك دسته از آنها به‌جایی می‌رفت‌ویکی از خوارج راکه مردی دلیر بود و به وی دلبسته بودند بکشت.

گوید: خوارج پیش قطری دویدند واین را بدوخبر دادند وگفتند مردضبی را به دست ما بده تا اورا به قصاص یارمان بکشیم.

قطری‌گفت: «رای من این نیست که با یکی که تأویلی کرده ودر کار تأویل خطاکرده چنین کنم. رای من این نیست که اوراکه از مردم معتبر شماست‌ومیان‌شما سوابق دراز دارد بکشید»

گفتند: «باید بکشیم.»

گفت: «نه»

گوید: میانشان‌اختلاف افتاد وعبدرب‌الکبیر را سالار خویش کردندوقطری را خلع کردند. دسته‌ای ازآنها نزدیك به‌یك چهارم یا پنجم باقطری بیعت کردند و نزدیك به یك ماه صبح وشب با هم نبردکردند.

گوید: مهلب اینرا برای حجاج نوشت بدینگونه:

« اما بعد، خدا صولت خوارج را میان خودشان افکند،
« بیشترشان قطری را خلع کرده‌اند و با عبدرب‌الکبیر بیعت کرده‌اند و
«دسته‌ای از آنها با قطری مانده‌اند و صبح وشب با همدیگر نبرد
« می کنند و امیدوارم که این کارشان سبب هلاکشان شود ان شاء الله
«والسلام.»

گوید: حجاج بدونوشت:

« اما بعد، نامهٔ توبه من رسیدکه نوشته بودی میان خوارج اختلاف افتاده، وقتی این نامه به تورسید، در همین حال اختلاف وجداییشان به‌آنها حمله‌بر، مبادا

اتفاق کنند ومقابله آنها برای تو سخت‌تر شود، والسلام»

گوید: مهلب برای حجاج نوشت:

«اما بعد. نامه امیر به من رسید وهرچه را در آن بود فهم کردم.
«رای من این نیست که تا وقتی که همدیگر را می‌کشند، وشمار یکدیگر
«را می‌کاهند باآنها نبرد کنم. اگر براین حال ماندند همانست که
«می‌خواهیم ومایهٔ هلاکتشان است واگر فراهم آمدند، چنین نشود تا
«همدیگر را ضعیف کرده باشند سپس به‌آنها حمله برم که زبونترند و
«شوکتشان کمتر است. انشاءالله. والسلام»

گوید: پس حجاج اورا واگذاشت ومهلب خوارج را رهاکرد که تا یکماه نبرد کردند و باآنها کاری نداشت.

گوید: پس ازآن قطری با پیروان خویش سوی طبرستان رفت وهمگیشان با عبدرب‌الکبیر بیعت کردند. در این وقت مهلب به‌آنها حمله برد که با وی سخت نبرد کردند وچنان شد که خدای آنها را بکشت وازآنها جز اندکی جان‌به در نبرد. اردوگاهشان با هرچه درآن بود به تصرف آمد واز آنها اسیر گرفتند که مسلمانان را اسیر می‌گرفته بودند.

ابوجعفر گوید: هلاکت قطری وعبیدة بن هلال و عبدرب الکبیرو ازارقه‌ای که باآنها بودند در همین سال رخ داد.

سخن از سبب هلاکت ازارقه

سبب قضیه چنان بود که وقتی کار ازارقه که خبرشان را همین پیش بگفتیم به سبب اختلافی که در کرمان میانشان رخ داد به پراکندگی کشید وبعضی‌شان با عبدرب‌الکبیر شدند و بعضی‌شان با قطری بودند وکار قطری سستی گرفت به

آهنگ طبرستان روان شد. خبر به حجاج رسید و چنانکه در روایت یونس بن یزید آمده سفیان‌بن ابرد را با سپاهی انبوه از مردم شام به تعقیب قطری فرستاد.

گوید: سفیان‌برفت‌تا‌به‌ری رسید وازپی‌خوارج روان‌شد.

گوید: حجاج به اسحاق‌بن محمدبن اشعث، سالار سپاهی از مردم کوفه که در طبرستان بود نوشت که شنوا ومطیع سفیان باش واسحاق نیز با سفیان به‌تعقیب قطری حرکت کرد وبرفتند تا در یکی از دره‌های طبرستان بدورسیدند وباوی نبرد کردند که یارانش از اطراف وی پراکنده شدند. قطری در پایین دره از اسب‌بیفتاد وبغلطید تا به عمق دره رسید.

معاویةبن محصن کندی‌گوید: دیدمش‌که افتاد امانشناختمش. پانزده‌زن‌عرب را دیدم‌که به زیبایی ومنظر و وضع نکو چنان بودندکه پروردگارت خواسته بود، پیرزنی نیز باآنها بود. من به‌آنها حمله بردم وآنها را پیش سفیان‌بن ابرد بردم و چون نزدیك وی رسیدیم، پیرزن با شمشیر خویش مرا به یکسوزد وباآن به گردنم زدکه زره سر را بدرید وپوست گلویم را برید شمشیر را برگرفتم وبه صورتش زدم‌که پوست سرش را درید وبیجان بیفتاد. زنان جوان را پیش سفیان برمردم که ازکار پیر زن بخندید وگفت: «چرا این زن راکه خدایش زبون بداردکشتی؟»

گفتم: «خدایت قرین صلاح بدارد مگر ندیدی چگونه به من ضربت‌زد، به خدا نزدیك بود مرا بکشد.»

گفت: «به خدا دیدم وترا از این‌کار که کردی ملامت نمی‌کنم خدایش‌لعنت کند.»

گوید: یکی از بومیان،آنجاکه قطری غلطیده بود به نزد وی رفته‌بودکه‌گفته بود: «آبم ده» که سخت تشنه بود.

بومی‌گفته بود: «چیزی به من بده‌تا آبت دهم»

گفته بود: «وای توبه خدا جز این سلاح که می‌بینی چیزی همراه ندارم که

اگر آب برایم بیاری آنرا به تومی‌دهم.»

گفته بود: «نه، هم اکنون سلاح را به من بده»

گفته بود: «نه، اول آب برایم بیار»

گوید: پس مرد بومی رفته بود واز بالا سنگی بزرگ به طرف قطری غلطانیده بود که به تهیگاهش خورده بود وناکارش کرده بود، آنگاه کسان را بانگ زده بود که سوی وی رفته بودند. بومی قطری را نمی‌شناخته بود ولی به سبب وضع نکو وسلاح کاملش، اورا از معتبران قوم پنداشته بود. چند کس ازمردم کوفه واز جمله سورةبن ابجر تمیمی وجعفربن عبدالرحمان بن مخنف وصباح‌بن محمد ابن‌اشعث وبادام آزاد شدهٔ بنی‌اشعث وعمربن ابی‌صلت وابستهٔ بنی‌نصربن معاویه که از دهقانان بود سوی قطری رفته بودند واورا کشته بودند.

گوید: همهٔ این کسان مدعی کشتن قطری بودند، ابوالجهم‌بن کنانهٔ کلبی پیش آنها آمد وگفت: «سر را به من دهید تا توافق کنید»

پس سررا بدودادند که پیش اسحاق‌بن محمد برد که سالار مردم کوفه بود. جعفربه سبب کدورتی که از پیش در میان بوده بود پیش وی نرفت که با اوسخن نمی‌کرد. جعفر جزوهمراهان سفیان‌بن ابرد بود وبا اسحاق نبود وی به ری سالار ناحیهٔ شهریان بوده بود وچون سفیان برمردم ری گذشت به دستور حجاج یکه سوارانشان را انتخاب کرد وهمراه خویش ببرد. وقتی آن جماعت با سر بیامدند و دربارهٔ آن به‌نزداسحاق دعوی آغازیدند اما سر به دست ابی‌الجهم‌بن کنانه کلبی بود بدوگفت: « سر را تو ببروواین اختلاف‌گویان را رهاکن.»

گوید: ابوالجهم سرقطری را ببرد تا به نزد حجاج رسید. پس ازآن سر را پیش عبدالملک‌بن مروان برد که وی را به صف دوهزاری‌ها بردند ومقرری‌شیر-خوارگرفت یعنی برای خردسالانش در دیوان مقرری تعیین شد.

گوید: آنگاه جعفر پیش سفیان آمد وگفت: « خدایت قرین صلاح بدارد

قطری پدر مرا کشته بود واندیشه‌ای جز اونداشتم مرا با این کسان که دعوی کشتن وی کرده‌اند فراهم آر وازآنها بپرس مگر من پیشا پیش آنها نبودم که پیشدستی کردم وضربتی بدوزدم که از پای درآمد، سپس آنها آمدند وبا شمشیرهای خویش او را بردند اگر این را پذیرفتند راستی آورده‌اند واگر نپذیرفتند من به خدا قسم یاد می‌کنم که قاتل قطری بوده‌ام واگر نمی‌خواهند آنها قسم یاد کنند که قاتل وی بوده‌اند وازآنچه من می‌گویم خبر ندارند وحقی در این کار ندارم.»

گفت: «اکنون که ماسر را فرستاده‌ایم آمده‌ای؟»

گوید: آنگاه جعفر از پیش وی برفت و یارانش بدو گفتند، « به خدا از میان این گروه قاتل قطری بودن به تو بیش از همه برازنده است.»

گوید: «پس ازآن سفیان‌بن ابرد سوی اردوگاه عبیدةبن هلال رفت که در قومس در قصری حصاری شده بود که اورا محاصره کرد و روزی چند با وی بجنگید. آنگاه سفیان ما را بسوی آنها برد که در میانشان گرفتیم و بانگزن خویش‌را بگفت که بانگشان زد که هر کس یار خویش را بکشد وپیش ما آید در امان است.

گوید: آنها را همچنان در محاصره داشت تا به سختی افتادند واسبان‌خویش را بخوردند، آنگاه به مقابلهٔ وی بیرون شدند که همه را بکشت وسرهاشان را پیش حجاج فرستاد.

گوید: آنگاه سفیان وارد دنباوند وطبرستان شد وآنجا ببود تاحجاج پیش از جنگ جماجم اورا معزول کرد.

ابوجعفر گوید: در این سال بکیربن وشاح سغدی، امیةبن‌عبدالله بن‌خالد را بکشت.

سخن از اینکه چرا بکیر بن وشاح امیة‌بن عبدالله را کشت

سبب این، چنانکه در روایت مفضل بن محمد آمده چنان بود که امیة‌بن‌عبدالله که عامل عبدالملك برخراسان بود، بکیر را به غزای ماوراءالنهر گماشت. پیش از آن نیز وی را ولایتدار طخارستان کرده بود. بکیر برای حرکت، لوازم آماده کرد ومخارج بسیار کرد امابجیربن ورقاءصریمی از اوپیش امیه بدگویی کرد.چنانکه از پیش بیان کردم وامیه بگفت تا بکیر به‌جای ماند.

گوید: پس از آن وقتی اورا به غزای ماوراءالنهر گماشت آماده شد وبرای فراهم‌آوردن اسب وسلاح به خرج افتاد واز مردان وبازرگانان سغد وام گرفت آنگاه بجیر به امیه گفت اگر نهرمیان تو واو فاصله شد وشاهان را بدید خلیفه را خلع کند وبه سوی خویش دعوت کند، امیه کس فرستاد که به جای باش شایدمن به غزا روم وهمراه من باشی.

گوید: پس بکیر خشم آورد و گفت: «گویی در صدد زیان زدن من است.»

گوید: وچنان بود که عتاب‌بن لقوه غدانی وام گرفته بود تا با بکیرحرکت کند وچون به جای ماند، طلبکاران وی راگرفتند که به زندان افتاد وبکیر قرض او را پرداخت که از زندان درآمد. پس از آن امیه برای غزا آماده شد.

گوید: امیه بگفت تا لوازم فراهم کنند وبه غزای بخارارود، آنگاه به ترمذ رود که موسی‌بن عبدالله‌بن خازم آنجا بود. پس مردم آماده شدند و لوازم فراهم آوردند وامیه پسر خویش زیاد را برخراسان جانشین کرد. بکیر نیز با اوحرکت کرد. درکشماهن اردو زد و روزی چند بماند، آنگاه دستور حرکت داد.

بجیر گفت: «بیم دارم مردم به جای مانند به بکیر بگوی‌از دنبال‌بیاید ومردم

را روانه کند»

گوید: پس امیه به‌بکیر دستور داد واوبر دنباله بیامد تا به نهر رسید امیه‌بدو گفت: «بکیر عبور کن»

عتاب‌بن لقوهٔ غدانی گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد عبور کن و کسان از پی‌تو عبور کنند»

گوید: پس امیه عبور کرد و کسان پس از اوعبور کردند.

گوید: آنگاه امیه به‌بکیر گفت: «بیم دارم پسرم قلمرو خویش را مضبوط ندارد که پسری است نوسال، سوی مروبازگرد وکار آنجا را عهده کن که تو را بر آن می‌گمارم، پسر مرا رونق بده وبه‌کار وی پرداز»

گوید: بکیر سوارانی از مردم خراسان راکه می‌شناخت و به‌آنها اعتماد داشت برگزید واز نهر عبور کرد.

گوید: سپس امیه سوی بخارا رفت مقدمهٔ سپاه وی با ابوخالد ثابت وابستهٔ خزاعه بود.

گوید: وقتی بکیر عبور کرد وامیه برفت عتاب‌بن لقوه به بکیر گفت: «خودمان وعشایرمان را به‌کشتن دادیم تا خراسان را مضبوط داشتیم، آنگاه امیری از قرشیان می‌جستیم که‌کار مارا فراهم‌آرد اما امیری‌آمدکه با مابازی می‌کند واز زندانی به‌زندانی می‌برد.»

بکیر گفت: «رای توچیست؟»

گفت: «این کشتی‌ها را بسوزان وسوی مروبرو وامیه را خلع کن و در مرو بمان‌که تا مدتی آنجا را بخوری.»

گوید: احنف بن عبدالله عنبری گفت: «رای درست همین است که عتاب آورد.»

بکیر گفت: «بیم دارم این سواران‌که با منند به هلاکت رسند.»

گفت: «از نبودن مردان‌بیم داری، اگر اینان که با تواند هلاك شوند من از مردم مروهرچه بخواهی میارم»

گفت: «مسلمانان به هلاکت می‌افتند»

گفت: «همین بس است که بانگزنی بانگ زند که هر که تسلیم شود خراج از او برمی‌دارم و پنجاه هزار کس از نمازگزاران بیایند که نسبت به‌تو از اینان شنوا-تر باشند و مطیع‌تر.»

گفت: «امیه و همراهان وی هلاك می‌شوند»

گفت: «چرا هلاك شوند، لوازم و کس و دلیری و سلاح و سایل کامل دارند که از خویش دفاع کنند تا به‌چین رسند.»

گوید: پس بکیر کشتی‌ها را بسوخت و به مرو بازگشت و پسر امیه را بگرفت و به زندان کرد و مردم را به خلع امیه خواند که پذیرفتند.

گوید: امیه خبر یافت و با مردم بخارا در مقابل اندك فدیه‌ای صلح کرد و بازگشت و بگفت تا برای وی کشتی بگیرند که گرفتند و فراهم آوردند.

گوید: امیه به‌سران تمیم که همراه وی بودند گفت: «از کار بکیر شگفتی نمی‌کنید، من به خراسان آمدم، مرا از او بیم دادند و برضد او سخن آوردند و از او شکایت کردند و اموالی را که برده بود یاد کردند، از همهٔ اینها چشم پوشیدم و به جستجو از کار وی و عاملانش نپرداختم. آنگاه نگهبانی را بر او عرضه کردم که نپذیرفت و معافش داشتم سپس اورا ولایتدار کردم، اما مرا از او بیم دادند که گفتم بماند و این به سبب حسن نظر با او بود. آنگاه وی را سوی مرو پس فرستادم و کار را بدو سپردم و این همه را کفران کرد و مرا چنانکه می‌بینید عوض داد.»

گوید: جمعی با وی گفتند: «ای امیر، این کار او نبود، عتاب‌بن لقوه بدو گفته بود کشتی‌ها را بسوزاند.»

گفت: «عتاب‌بن لقوه چیست؟ مگر عتاب یك مرغ بیشتر است؟» و چون سخن

وی به‌عتاب رسید در این باب شعری گفت به این‌مضمون:

«مرغان جوجه‌دار را سبکروخواهی دید

«ای فرومایه تر از همه عربان

«کار خویش را از روی ترس وسستی رها کردی

«واز روی حماقت سوی ما آمدی

«وقتی کوههای سعد را مقابل خویش دیدی

«از مقابل موسی ونوح بازگشتی.»

گوید: وقتی کشتی‌ها آماده شد امیه عبور کرد وسوی مرو آمد وموسی‌بن عبدالله را واگذاشت و گفت:«خدایا بابکیر نیکی کردم ونیکی مرا سپاس نداشت و با من چنان کرد، خدایا زحمت وی را از من‌بردار.»

گوید: شماس‌بن زیاد که پس از کشته شدن ابن‌خازم از سیستان بازآمده‌بود وبا امیه به غزا رفته بودگفت: «ای امیر زحمت وی را از تو برمی‌دارم انشاءالله.»

گوید: امیه شماس را باهشتصدکس از پیش فرستاد که برفت‌تابه باسان‌فرود آمد که ازآن بنی نصربود، بکیر به مقابلهٔ وی‌آمد که مدرك‌بن انیف را همراه داشت اما پدر مدرك همراه شماس بود. بکیر گفت: «در میان مردم تمیم کسی جزتو نبودکه با من نبردکند؟»و اورا تحقیر کرد.

شماس بدوپیغام داد: «توحقیرتر وبدعمل تر از منی که با امیه وفا نکردی وسپاس نیکی وی را نداشتی که وقتی‌آمد حرمتت کرد ومتعرض تو وهیچیك از عاملانت نشد.»

گوید: پس ازآن بکیر به اوشبیخون زد وجمع وی راپراکنده کرد وگفت: «کسی‌ازآنها رامکشید، سلاحشان را بگیرید» وچنان‌شدکه وقتی کسی رامی گرفتند سلاحش را می گرفتند ورها می کردندکه پراکنده شدند.

گوید: شماس به دهکده‌ای ازآن مردم طی به نام بوینه فرود آمد، امیه‌بیامد

ودر کشماهن جای‌گرفت. شماس‌بن دثار پیش وی باز رفت. آنگاه امیه ثابت‌بن‌قطبه وابسته خزاعه را پیش فرستاد که بکیر با وی مقابل شد وثابت را اسیر کرد و جمع اورا پراکنده‌کرد وخود اورا به سبب منتی که بروی داشته بود رها کرد.

گوید: ثابت پیش امیه بازگشت، آنگاه امیه باکسان بیامد که بکیر با وی بجنگید. ابورستم خلیل‌بن اوس عبشمی سالار نگهبانی بکیربود که درآن‌روزسخت بکوشید که بدوبانگ زدند: «ای سالار نگهبانی عارمه!» عارمه‌کنیز بکیر بود. واو عقب رفت. بکیر بدوگفت: «بی‌پدر بانگ این قوم ترا از جای نبرد که عارمه نری داردکه از اودفاع کند، پرچم‌خویش را پیش ببر.»

گوید: پس بجنگیدند تا بکیر عقب نشست و وارد حصار شد و در بازار قدیم جای‌گرفت، امیه نیز در باسان جای‌گرفت. تلاقی در میدان یزید می‌شد. یك روز عقب نشستند وبکیر ازآنها حمایت‌کرد، روز دیگر در انتهای‌میدان تلاقی شد وپای یکی از مردم بنی‌تمیم ضربت خوردکه آنرا به زمین می‌کشید. هریم از او حمایت می‌کرد. وی‌گفت: «خدایا مددمان‌کن وفرشتگان را به‌کمك ما فرست.»

گوید: هریم بدوگفت: «ای مرد، از خویشتن دفاع کن‌که فرشتگان به تو نمی‌پردازند» و اوحمله برد وباز همان سخن را بگفت که خدایا فرشتگان را به کمك ما فرست.

هریم‌گفت: «با این سخن ما را واگذار تو را با فرشتگان وا می‌گذارم و او را حفاظت‌کرد تا به‌کسان پیوست.

گوید: یکی از مردم بنی تمیم بانگ زد: «ای امیه رسواکننده قریش.»

گوید: «امیه سوگند یادکردکه اگر به اودست یافت سرش را ببرد.» وچون‌به اودست یافت وی را مابین دوپنجره شهر سربرید.

گوید: روز دیگر تلاقی شد. بکیربن وشاح ضربتی به سرثابت بن قطبه زد وبانگ‌زد: «من‌ابن‌وشاحم.»

گوید: حریث بن‌قطبه برادر ثابت به‌بکیر حمله بردکه بکـیر عقب رفـتـو یارانش هـزیمت شدند، حـریث بـه تعقیب بکیر رفت تـا بـه‌نـزد پـل رسید وبانگ زد: «بکیر کجا می‌روی.»وبکیر بدو حمله برد. حریث ضربتی به سر او زد که زره سر را برید وشمشیر به‌سرش‌رسیدکه از پای بیفتاد ویارانش اورا برداشتند وبه شهر بردند.

گوید: بدین ترتیب باآنها نبرد می‌کردند. صبحگاهان یاران بکیرمی‌آمدند آراسته، درجامه‌ های رنگین وروپوشها وزیر جامه های زردوسرخ، واطراف شهر می‌نشستند وبانگزنی بانگ می‌زد هرکه تیری سوی ما اندازد سر یکی‌ازفرزندانش وکسانش را به‌طرف اومی‌اندازیم وهیچ‌کس تیربه‌آنها نمی‌انداخت.

گوید: بکیر نگران شد وبیم کرد که اگر محاصره دراز شود مردم از یاری اوبازمانند از این روصلح خواست وآن را خوش داشت . یاران امیه نیز ایـن را خوش داشتندکه‌کسانشان در شهر بودند وبه امیه‌گفتند: «با وی صلح‌کن.»

گوید: وچنان بود که امیه سلامت را دوست داشت و با بکیر صلح‌کرد که چهار صدهزاربابت او بپردازد ویارانش را چیز دهد و اورا به هریك از ولایتهای خـراسان که خواست، برگمارد و سخن بجیر را در بارهٔ اونشنود و اگـر از او بدگمان بود به مدت چهل روز در امان باشد تا از مرو برون شود.

گوید: امیه برای بکیر از عبدالملك‌امان‌گرفت وبرای وی خطی بردرسنجان نوشت وامیه وارد شهر شد.

گوید: کسانی می‌گویند بکیر همراه امیه به غزا نرفت ، بلکه وقتی امیه به غزا می‌رفت وی را برمرو جانشین‌کرد، پس بکیر اورا خلع‌کرد. امیه بازآمد و با وی نبردکردسپس با وی‌صلح‌کرد و وارد مروشد.

گوید: امیه به تعهد خویش درباره بکیر عمل‌کرد ومانند پیش وی راحرمت می‌کرد واجازه ورود می‌داد.

گوید: امیه کس فرستاد وعتاب بن لقوه را پیش خواند وبدو گفت: «تو بودی که چنان مشورت دادی؟»

گفت: «خدا امیررا قرین صلاح بدارد، آری.»

گفت: «چرا؟»

گفت: « دستم تهی بود و قرض بسیار داشتم و از طلبکاران به زحمت بودم.»

گفت: «وای تومسلمانان را به جان هم انداختی وکشتی ها را بسوختی. در صورتی که مسلمانان در ولایت دشمن بودند واز خدا نترسیدی.»

گفت: « چنین بود، از خدا بخشش می‌خواهم.»

گفت: «قرض توچه مقدار است؟»

گفت: «بیست‌هزار.»

گفت: «از دغلی با مسلمانان دست برمی‌داری تا قرض ترا بپردازم؟»

گفت: «بله، خدایم به فدای تو کند.»

گوید: امیه بخندید و گفت: «گمانم جز اینست که می‌گویی. اما قرض ترا می‌پردازم »

گوید: پس بیست هزار بابت وی بداد که امیه مردی‌آسان‌گیر و ملایم و بخشنده بود وهیچ یك از عاملان خراسان در آنجاهمانند وی عطیه نداد.

گوید: باوجود این، وی را خوش نداشتند که سخت متکبر بود ومی‌گفت: «خراسان وسیستان مطبخ مرا کفایت نمی‌کند.»

گوید: امیه بجیر را از نگهبانی خویش عزل کرد وآن را به عطاء بن ابی السایب داد و حکایت کار بکیر را و اینکه او را بخشیده بود برای عبدالملك نوشت.

گوید: عبدالملك سپاهی به امیه حواله داد وکسان برای نایب گرفتن قرار

پرداخت‌می کردند. شفیق‌بن‌سلیل‌اسدی‌با یکی‌از مردم‌جرم قرار پرداخت کرد. امیه‌به گرفتن‌خراج‌پرداخت و با کسان‌سختی کرد. یك‌روز که‌بکیر در مسجدنشسته‌بود وجمعی ازبنی تمیم نیز پیش وی بودند از سختگیری‌امیه با مردم سخن‌آوردند ومذمت وی کردند وگفتند: «در کارخراجگیری، دهقانان را برما مسلط کرده است.» بجیر و ضراربن حصن وعبدالعزیز بن جاریة بن قدامه در مسجد بودند. بجیر این را برای امیه نقل کرد که باور نکرد. بجیربه شهادت‌آن‌کسان متوسل شدونیز شهادت‌مزاحم ابن‌ابی‌المجشر سلمی.

گوید: امیه مزاحم را پیش خواند واز اوپرسید که‌گفت: «شوخی می‌کرد.» وامیه روی از اوبگردانید.

گوید: پس از آن بجیر پیش امیه‌آمد و گفت: «خداامیر را قرین صلاح بدارد. به خدا بکیر مرا به خلع تودعوت کرد وگفت: اگر تونبودی این قرشی را می‌کشتم وخراسان رامی‌خوردم.»

امیه‌گفت: «این را باور نمی‌کنم که‌باوجودآن کارها که کرد امانش دادم و چیز دادم.»

گوید. بجیر، ضراربن‌حصین وعبدالعزیزبن جاریه را پیش امیه‌آورد که شهادت دادند که بکیر به‌آنها گفته بود: «اگر اطاعت من‌کرده بودید، این قرشی مخنث راکشته بودم.» وما را دعوت کرد که ترا به غافلگیری بکشیم.

امیه‌گفت: «شما آنچه را شهادت می‌دهید بهتر دانید اما دربارهٔ وی چنین گمان ندارم. اما وقتی چنین شهادت داده‌اید واگذاشتن وی نشان عجزباشد.»و به حاجت خویش عبیده و سالار کشیك با نان خویش عطاء بن ابی السایب گفت: «وقتی بکیر آمد و دو برادر زاده‌اش نیز باگردنفرازی‌بجای‌نشستند و من برخاستم آنها رابگیرید.»

گوید: امیه برای‌کسان نشست، بکیر با دو برادر زاده خویش بیامد و چون

نشستند امیه از تخت خویش برخاست وبه اندرون رفت. کسان برون شدند. بکیر نیز برون شد که وی را با دوبرادر زاده‌اش بداشتند.

گوید: امیه بکیر را پیش خواند و گفت: «تو بوده‌ای که چنین و چنان گفته‌ای؟»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد. تحقیق کن وگفتهٔ زن تراشیده را مشنو.»

گوید: امیه اورا بداشت، کنیز وی عارمه را نیز بگرفت وبداشت. احنف‌بن عبدالله عنبری را نیز بداشت وگفت: «تواز جمله کسانی بوده‌ای که دربارهٔ خلع با بکیر سخن کرده‌ای.»

گوید: روز بعد بکیر را بیاوردند. بجیر و ضرار و عبدالعزیز بن جاریه شهادت دادند که آنها را به خلع امیه و کشتن وی به غافلگیری دعوت کرده است.

گوید: بکیر گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد تحقیق کن، اینان دشمنان منند.»

گوید: امیه به زیادبن‌عقبه که سر مردم‌بیرون‌شهر بود ونیز ابن والان عدوی که از سران بنی‌تمیم بود ونیز به یعقوب بن خالد ذهلی گفت: «اورا می‌کشید؟» اما آنها جواب ندادند.

گوید: پس از آن به‌بجیر گفت: «اورا می‌کشی؟»

بجیر گفت: «آری.» پس بکیر را بدوداد.

یعقوب بن‌قعقاع اعلم ازدی که دوست بکیر بود از جای خویش برخاست و امیه را نیز گرفت وگفت: «ای امیر درمورد بکیر خدا را به یاد تومی‌آورم که‌برای وی چنان تعهدکرده‌ای.»

گفت: «ای یعقوب قومش که برضدش شهادت داده‌اند اورا می‌کشند.»

گوید: عطاءبن ابی‌السایب لیثی سالار نگهبانان امیه به یعقوب گفت: «امیررا رها کن.» و او گفت: «نه». پس عطا او را با دستهٔ شمشیر بزد که به بینیش خورد و خون افتاد وبرون رفت وبه بجیر گفت: «ای بجیر، کسان به هنگام‌صلح به بکیرتعهد داده‌اند وتو از جمله آنها بوده‌ای. تعهد خود را مشکن.»

گفت: «ای یعقوب من به اوتعهد نداده‌ام.»

گوید: آنگاه بجیر شمشیرامیه، موصول راکه از اسوارترجمان، ترجمان‌ابن خازم،گرفته بود، برگرفت.

بکیر بدو گفت: «بجیر اگر مرا بکشی کار بنی‌سعد را پراکنده می‌کنی، بگذار این‌قرشی هرچه می‌خواهد با من‌بکند.»

بجیر گفت:«نه بخدا، ای‌پسرزن‌اصفهانی، مادام‌که من‌وتوزنده باشیم کار بنی‌-سعد سامان نگیرد.»

گفت: «ای پسر زن تراشیده، هرچه می‌خواهی‌بکن.»

گوید: پس بجیر اورا بکشت واین به روز جمعه بود.

گوید: امیه دوبرادر زاده بکیر را نیزکشت و عارمه کنیز بکیر را به بجیر بخشید.

گوید: درباره احنف‌بن عبدالله عنبری با امیه سخن‌کردند‌که او را از زندان خواست وگفت:«توهم از جمله کسانی بودی‌که به بکیر مشورت دادی؟» و به او دشنام‌داد. آنگاه گفت: «ترا به اینان بخشیدم.»

گوید: پس ازآن امیه یکی از مردم خزاعه را به مقابله موسی بن‌عبدالله بن خازم فرستادکه عمرو بن خالد کلابی اورا به غافلگیری کشت و سپاهش پراکنده شد. گروهی ازآنها از موسی امان خواستند و با وی شدند و بعضیشان نیز سوی امیه بازگشتند.

در این سال امیه، به‌آهنگ غزا، از نهر، نهر بلخ،گذشت ومحاصره شد و

او ویارانش به سختی افتادند، و از آن پس که نزدیك هلاکت بودند، نجات یافتند و او وسپاهی که همراه داشت سوی مرو بازگشتند وعبدالرحمن بن خالد مخزومی به هجای امیه شعری گفت: به این مضمون:

«به امیه بگوی که سزای بدی را خواهد دید

«که بدی را نیز سزایی هست

«هر که عتاب ترا تحمل کند یارد کند

«من عتاب ترا تحمل نمی کنم

«نیکی میان بدیها که مرتکب می شوی

«قسمت به قسمت محوشده است

«هر که به هنگام تقسیم نامها

«ترا امیه نامیده کاری درست کرده است.»

ابوجعفر گوید: در این سال ابان بن عثمان که امیر مدینه بود سالار حج شد، امیر کوفه وبصره حجاج بن یوسف بود وامیر خراسان امیة بن عبدالله.

ابومعشر گوید: ابان بن عثمان به روزگار امارت مدینه دوبار حج کرد: به سال هفتادوششم وسال هفتادوهفتم.

گویند: هلاکت شبیب به سال هفتادوهشتم بود. دربارهٔ هلاکت قطری وعبیدة ابن هلال وعبدرب الکبیر نیز چنین گفته اند.

در این سال ولید غزای تابستانی کرد.

آنگاه سال هفتاد وهشتم درآمد.

سخن از حوادث مهم سال هفتادوهشتم

از جمله حوادث سال این بود که عبدالملك بن مروان، امیة بن عبدالله را از

خراسان برداشت وخراسان وسیستان را به حجاج‌بن‌یوسف پیوست وحجاج‌عاملان خود را برآنجاگماشت.

سخن از عاملانی که حجاج برخراسان وسیستان گماشت وسبب گماشتن ایشان

گویند: وقتی حجاج از کار شبیب وقطری فراغت یافت از کوفه به بصره رفت ومغیرة‌بن‌عبدالله رابرکوفه‌جانشین کرد. به‌قولی عبدالرحمان‌بن‌عبدالله‌حضرمی را جانشین کرد سپس اورا معزول کردومغیرة‌بن عبدالله را به جایش گماشت. مهلب نیزکه ازکار ازارقه فراغت یافته بود در بصره پیش‌حجاج آمد.

ابوالمخارق راسبی‌گوید: وقتی مهلب‌بن ابی‌صفره از کار ازارقه فراغت یافت، واین به سال هفتادوهشتم بود، پیش حجاج آمدکه حجاج اورا با خویش نشانید ویاران سخت‌کوش مهلب را پیش خواند وچون مهلب از سخت‌کوشی یکی از یاران خویش سخن می‌کرد حجاج سخن او را تصدیق می‌کرد وبه‌آنها مرکب داد وعطاهای خوب داد ومقرریشان را بیفزود وگفت: «اینان اهل عملند و اموال حق‌آنهاست. اینان محافظان مرزها هستند ومایهٔ خشم دشمنان»

یوسف بن‌ابی‌اسحاق‌گوید: حجاج مهلب را برسیستان وخراسان‌گماشت، مهلب بدوگفت: «کسی را به تونشان دهم‌که به‌کارسیستان داناتر از من باشدکه ولایتدار کابل و زابل بوده و از مردمش خراج گرفته و با آنها نبرد کرده وصلح کرده؟»

گفت: «آری، کیست؟»

گفت: «عبیدالله‌بن ابی‌بکره؟»

ابوالمخارق‌گوید: حجاج‌مهلب رابرخراسان‌گماشت وعبیدالله‌بن‌ابی‌بکره‌را برسیستان. عامل‌آنجا امیة‌بن عبدالله بود. وی عامل عبدالملك بود وحجاج وقتی

به عراق فرستاده شد درکار اودخالت نداشت تا در این سال که عبدالملک او را برداشت وحکومت وی را به حجاج پیوست.

گوید: پس مهلب سوی خراسان رفت وعبیدالله‌بن ابی‌بکره به سیستان و عبدالله‌بن ابی‌بکره باقی سال راآنجا سرکرد.

اما مفضل‌بن محمدگوید: خراسان وسیستان درآغاز سال هفتاد وهشتم به قلمروحجاج، عراق، پیوست و او عبیدالله‌بن ابی‌بکره را به خراسان‌گماشت و مهلب‌بن ابی‌صفره را به سیستان. اما مهلب سیستان را خوش‌نداشت‌وعبدالرحمان ابن‌عبیدعبشمی راکه سالار نگهبانی حجاج بود بدید وگفت: «امیر ولایت سیستان را به‌من داده و ولایت خراسان را به ابی‌بکره داده اما من خراسان را بهتر از او می‌شناسم که در ایام حکم‌بن‌عمرو غفاری‌آنجا را شناخته‌ام ابوبکره به‌کار سیستان تواناتر است با امیر سخن‌کن‌که مرا به خراسان فرستد وابوبکره را به سیستان.»

گفت: «خوب، با زاذان‌فروخ نیز سخن‌کن‌که مراکمک کند.»

گوید: مهلب با زاذان فروخ سخن‌کردکه‌گفت: «خوب»

گوید: عبدالرحمان به حجاج‌گفت: «مهلب را ولایت سیستان داده‌ای اما ابوبکره به‌کارآن تواناتر است.»

زاذان فروخ گفت: «راست‌می‌گوید»

حجاج‌گفت: «فرمان اورا نوشته‌ایم»

زاذان فروخ‌گفت: «تغییر فرمان وی‌آسان است»

گوید: «پس‌حجاج ابی‌بکره را به سیستان فرستاد ومهلب را به خراسان.»

گوید: یک هزار هزار بابت خراج اهواز از مهلب مطالبه شدکه خالدبن عبدالله وی را به‌آنجاگماشته بود. مهلب به پسر خویش مغیره‌گفت: «خالد مرا ولایت اهواز داد وترا ولایت استخر. حجاج یک هزار هزار از من مطالبه می‌کند یک نیمه‌به‌عهدهٔ من و یک نیمه به‌عهدهٔ تو» وچنان بودکه مالی به نزد مهلب‌نمی‌ماند،

وقتی معزول می‌شد قرض می‌گرفت.

گوید: با ابوماویه آزاد شدهٔ عبدالله‌بن عامر سخن کرد.

ابوماویه متصدی بیت‌المال عبیدالله‌بن عامر بوده بود. وی سیصد هزار به مهلب داد. خیره قشیری زن مهلب گفت: «این مقدار برای تعهد تو کافی نیست» و زیور و کالایی راکه داشت فروخت و پانصد هزار را تکمیل کرد. مغیره نیز پانصد هزار پیش پدر فرستاد که آنرا پیش حجاج فرستاد.

گوید: مهلب پسرش حبیب را برمقدمهٔ خویش گماشت. وی پیش حجاج رفت و وداع گفت. حجاج بگفت تا ده‌هزار و استری سبز بدودادند.

گوید: حبیب بر آن استر، برفت ویارانش بر اسبان برید بودند تا به‌خراسان رسیدندبیست روز راه پیمود. هنگام ورودبارهای هیزم پیش روی‌آنهاگذشت واستر رمان شد واز استر ورمیدن وی درپی آن خستگی وتند روی شگفتی کردند.

گوید: حبیب متعرض امیه وعاملان وی نشد. ده ماه‌آنجا ببودتا مهلب به‌سال هفتادونهم بیامد.

در این سال ولیدبن عبدالملك سالار حج بود. این را از ابومعشر روایت کرده‌اند.

در این سال امیر مدینه ابان‌بن عثمان بود، امیر کوفه وبصره وخراسان و سیستان وکرمان حجاج بن‌یوسف بود، مهلب در خراسان جانشین بود وعبیدالله‌بن ابی‌بکره در سیستان. قضای کوفه با شریح بود. قضای بصره چنانکه‌گفته‌اندباموسی بن‌انس بود.

در این‌سال عبدالملك، یحیی‌بن حکم را به‌غزا فرستاد.

آنگاه سال‌هفتادونهم درآمد.

سخن از حوادث مهم
سال هفتاد و نهم

از جمله حوادث این سال طاعونی بود که مردم شام بدان مبتلا شدندچنانکه نزدیك بود از شدت آن نابود شوند وچنانکه گفته‌اند در این سال کسی غزا نکرد، به سبب طاعونی که بود وبسیاری تلفات.

در این سال رومیان به مردم انطاکیه دست اندازی کردند.

در همین سال عبیدالله به نبرد رتبیل رفت.

سخن از نبرد
عبیدالله و رتبیل

ابوالمخارق راسبی گوید: وقتی حجاج مهلب را ولایتدار خراسان کرد و عبیدالله‌بن ابی‌بکره را ولایتدار سیستان کرد، مهلب سوی خراسان رفت وعبیدالله ابن‌ابی‌بکره سوی سیستان. واین به سال هفتادوهشتم بود. عبیدالله بقیهٔ سال راآنجا ببود، سپس به نبرد رتبیل رفت که به صلح بود وپیش از آن خراجی از او می‌گرفته بودند که گاه می‌شد دریغ می‌کرد ونمی‌داد.

گوید: حجاج کس پیش عبیدالله‌بن ابی‌بکره فرستاد که بامسلمانانی که‌به‌نزد تواند بارتبیل نبردکن وباز مگرد تا سرزمینش را به غارت دهی وقلعه‌هایش را ویران‌کنی وجنگاورانش را بکشی و فرزندانش را اسیر کنی.

گوید: عبیدالله با مسلمانانی که از مردم کوفه وبصره به نزد وی‌بودندحرکت کرد. سالار مردم کوفه شریح‌بن هانی حارثی ضبابی بود که از یاران علی بوده‌بود. عبیدالله سالار مردم بصره بود وامیر جمع نیز بود که روان شد ودر ولایت رتبیل پیش رفت وازگاو وگوسفند و اموال هرچه خواست گرفت و قلعه‌ها و حصارهایی

را ویران کرد وبرزمینهای بسیار از سرزمین آنها تسلط یافت. یاران رتبیل که ترکان بودند سرزمینی را پس از سرزمینی تخلیه کردند و مسلمانان پیش رفتند تا نزدیک شهر آنها رسیدند که هیجده فرسنگ با آنجا فاصله داشتند. یاران رتبیل گردنه‌ها ودره‌ها را بستند ومسلمانان رادر روستاها رها کردند که در کار خویش فروماندند وپنداشتند که به هلاکت افتاده‌اند.

گوید: ابن ابوبکره کس پیش شریح بن هانی فرستاد که من با این قوم صلح می کنم که مالی به آنها بدهم و بگذارند بروم و کس فرستاد و برهفتصد هزار درم صلح کرد.

گوید: شریح، عبیدالله را بدید و گفت: «برهرچه صلح کنی حکومت بابت مقرریهایتان حساب می کند.»

گفت: «اگر همه‌عمر مقرریمان ندهند بهتر است که هلاك شویم.»

شریح گفت: «به خدا سنی از من گذشته، لذتهایم نابود شده، هروقت شب و روز که فرا می‌رسد پندارم نمی‌رود تا من بمیرم. از مدتها پیش طالب شهادت بوده‌ام. اگر اکنون از دستم برود گمان ندارم بدان برسم تا بمیرم.»

آنگاه گفت: «ای مسلمانان همدیگر را برضد دشمنتان یاری کنید.»

عبیدالله بدو گفت: «تو پیری وخرف شده‌ای»

شریح گفت: «ترا همین بس است که بگویند: بستان ابوبکره وحمام ابوبکره، ای مسلمانان هرکس از شما شهادت می‌خواهد پیش من آید.»

گوید: آنروز شریح رجزی می‌خواند به این مضمون:

«با غم خویش پیری را تحمل می کنم

«روزگارها میان مشرکان بوده‌ام

«آنگاه پیمبر بیم رسان را دیده‌ام

«پس از وی صدیق اورا وعمر را نیز

«جنگ مهران وجنگ شوشتر را دیده‌ام
«وجماعت صفین ونهر را
«وباجمیرات و مشقر را
«راستی که این عمرچه دراز است.»

وهمچنان نبردکرد تا باگروهی ازیاران‌خویش کشته شد وبعضی‌ها نیزنجات یافتند واز دیار رتبیل بیامدند تا ازآنجا خارج شدند ومسلمانانی که به‌طرف آنها رفته بودند غذا پیش بردند وهر کس ازآنهاکه خورد وسیر شد بمرد وچون کسان چنین دیدند از غذا دادنشان احتراز کردند. کم کمك روغن به‌آنها می‌خورانیدند تا غذاخوردن توانستند.

گوید: وچون خبر به حجاج رسید ازآنچه رخ داده بود بیاشفت و سخت نگران شد وبه عبدالملك نوشت:

«اما بعد: سپاه امیرمؤمنان که در سیستان بود نابود شد و ازآنها جز اندکی جان نبرد. دشمنان از این دستبرد بر مسلمانان جرئت‌آورده‌اند و وارد دیارشان شده‌اند وبرهمه قلعه‌ها وقصرهاشان تسلط یافته‌اند. قصد دارم سپاهی انبوه از مردم دوشهرسوی آنهافرستم‌خواستم‌رای‌امیرمؤمنان‌رادراین‌باب‌بدانم. اگرفرستادن‌این‌سپاه را تأییدکند چنان‌کنم واگر تأیید نکند امیرمؤمنان اختیار سپاه خویش را دارد، اما بیم دارم اگر به همین زودی سپاهی انبوه سوی رتبیل ومشرکان وی نرود برهمهٔ آن مرز تسلط یابند.»

در این سال مهلب به امارت سوی خراسان رفت وامیةبن عبدالله ازآنجا برفت.

به قولی در این سال شریح قاضی از قضاکناره گرفت وابی برده پسر ابوموسی اشعری‌را نشان دادکه حجاج ابوموسی را از قضا معاف داشت وابوبرده را برگماشت.

در این سال چنانکه در روایت ابومعشر هست ابان‌بن عثمان سالار حج بود. واقدی ودیگر سیرت نویسان نیز چنین گفته‌اند.

در این سال ابان‌بن عثمان از جانب عبدالملك‌بن مروان امیر مدینه بود. عامل عراق وهمهٔ مشرق حجاج بن یوسف بود، عامل خراسان مهلب بود از جانب حجاج. به قولی مهلب‌عهده‌دار جنگ خراسان بود وپسرش مغیره عهده دار خراج. قضای کوفه با ابوبرده پسر ابوموسی بود وقضای بصره با موسی‌بن انس.

آنگاه سال هشتادم درآمد

سخن از حوادث مهمی که به‌سال‌هشتادم بود

در این سال چنانکه در روایت محمدبن عمر واقدی‌آمده سیلی در مکه آمد که حاجیان را ببردومکه‌را آب گرفت‌واین‌را سال جحاف گفتند که سیل به‌هرچه‌رسید آنرا ببرد (جحف)

ثعلبه‌گوید: سیل بیامد و حاجیان را از دل مکه ببرد به همین جهت سال جحاف نام‌گرفت. شتران‌را دیدم‌که بار برآن بود ومردان وزنان راکه سیل آنها را می‌برد و کس را دربارهٔ آنها چاره نبود، گویی آب را می‌بینم که به‌رکن رسیده بود وبالاآمده بود.

به‌گفتهٔ واقدی در همین سال در بصره طاعون نابود کننده (جارف) رخ داد.

در همین سال مهلب نهر بلخ را طی کرد وبه کش رفت.

مفضل‌بن محمدگوید: وقتی مهلب درکش جاگرفت، ابوالادهم زیادبن‌عمرو زمانی برمقدمهٔ وی بود با سه‌هزارکس که پنج هزارکس بودند چون‌که‌ابوالادهم به تدبیر واندرزگویی وجنگ‌آوری همسنگ دوهزارکس بود.

گوید: وقتی مهلب در کش بود، پسر عموی شاه‌ختلان بیامد و او را به‌غزای ختلان‌خواند، مهلب پسر خویش یزید را با وی فرستاد که با اردوی خویش آنجا فرود آمد، پسرعموی شاه نیز با اردوی خویش سوی دیگر جای گرفت. در آن‌وقت پادشاه، سبل بود، سبل به‌پسرعموی‌خویش شبیخون زد ودر اردوگاه وی تکبیر گفتند، پسر عموی‌سبل‌پنداشت که عربان باوی‌خیانت کرده‌اند و به‌سبب‌این که‌از اردوگاهشان کناره گرفته از خیانت وی بیمناك بوده‌اند. سبل اورا اسیر کرد و به قلعهٔ خویش برد و او را بکشت.

گوید: یزیدبن مهلب وارد قلعه سبل شد وبا اوصلح کردند که فدیه‌ای بدهند وفدیه را برای وی بردند واوپیش مهلب بازگشت.

گوید: مادر کسی که سبل‌اورا کشته بود به مادر سبل پیغام‌داد: «چگونه ازپس آنکه سبل پسر عموی خویش را کشت امید. بقای اورا داری! وی‌هفت برادرداشت که همه را کشت وتومادر یك فرزندی.»

گوید : مادر سبل پیغام دادکه شیر، فرزند کم دارد و خوگان فرزند بسیار دارند.

گوید: مهلب پسر خویش حبیب را سوی ربنجن فرستاد که با امیر بخارا مقابل شدکه چهل‌هزار کس همراه داشت، یکی از مشرکان هماوردخواست و جبله غلام حبیب به هماوردی، سه‌کس ازآنها را بکشت. آنگاه‌بازگشت و اردوبازگشت ومشرکان سوی دیار خویش رفتند.

گوید: گروهی از دشمنان به دهکده‌ای فرود آمدند، حبیب با چهارهزار کس به مقابلهٔ آنها رفت ونبرد کرد وبرآنها ظفر یافت ودهکده را سوخت و پیش پدر خویش بازگشت وآنجا رامحترقه‌گفتند. به قولی‌آنکه دهکده را سوخت جبله‌غلام حبیب بود.

گوید: مهلب دوسال درکش ببود، بدوگفتند: «چه شود اگر سوی سغد و

ماورای سغد روی»

گفت: «کاش نصیب من از این غزا سلامت این سپاه بود که سالم به مرو بازگردند.»

گوید: روزی یکی از دشمنان بیامد واز مهلب هماوردی خواست هریم بن عدی سوی وی رفت، عمامه‌ای داشت که آنرا روی خود پیچیده بود، به‌جویی رسید ومشرك لختی به وی پرداخت، عاقبت هریم اورا بکشت وسلاحش را برگرفت. مهلب اورا ملامت کرد وگفت: «اگر کشته شده بودی وهزار سوار به کمك من می‌فرستادند، به نظر من همسنگ تونبودند»

گوید: وقتی مهلب به کش بود، ازگروهی از مردم مضر بدگمان شد وآنها را بداشت وچون بیامد وصلح شدآنها را رهاکرد. حجاج بدونوشت: «اگر آزاد کردن‌آنهاکار صواب بود بداشتنشان ستم بود.»

مهلب‌گفت: «از آنها بیمناك شدم و بداشتمشان و چون ایمن شدم آزادشان کردم.»

گوید: از جمله کسانی که مهلب بداشته بود عبدالملك‌بن ابی شیخ قشیری بود.

گوید: آنگاه مهلب با مردم کش صلح کرد که فدیه‌ای بگیرد.

گوید: نامهٔ ابن‌اشعث دربارهٔخلع حجاج‌پیش مهلب آمدکه‌درکار خلع وی از مهلب کمك خواسته بود واونامهٔ ابن اشعث را پیش حجاج فرستاد.

در همین سال حجاج عبدالرحمان‌بن‌محمدبن اشعث را برای نبرد رتبیل‌امیر ترکان به سیستان فرستاد.

سیرت نویسان در این باب اختلاف کرده‌که چرا حجاج، ابن اشعث را به سیستان فرستاد و روزی که حجاج او را به سیستان و جنگ رتبیل می‌گماشت کجا بود.

یونس بن ابی‌اسحاق گوید: وقتی نامهٔ حجاج بن یوسف پیش عبدالملک رسید که خبر سپاه عبیدالله بن ابی‌بکره را در ولایت رتبیل با حوادثی که بر آنها گذشته بود نوشته بود به پاسخ وی نوشت:

«اما بعد، نامهٔ تو که از بلیهٔ مسلمانان در سیستان سخن آورده «بودی به من رسید. اینان جمعی بودند که کشته شدن بر آنها رقم رفته بود «وسوی آرامگاههای خویش رفتند و پاداششان به عهدهٔ خداست. اما «اینکه رأی مرا دربارهٔ فرستادن سپاه سوی مرزی که مسلمانان در آنجا «آسیب دیده‌اند خواسته بودی، رأی من این است که رأی خویش را کار «بندی که هدایت یافته وموفق باشی»

گوید: وچنان بود که حجاج هیچکس را در عراق از عبدالرحمان بن محمد بن اشعث منفورتر نداشت و می‌گفته بود: «هروقت او را دیدم قصد کشتنش کردم.»

شعبی گوید: پیش حجاج نشسته بودم که عبدالرحمان بن محمد بن اشعث پیش وی آمد وچون حجاج اورا بدید گفت: «راه رفتنش را ببین! به خدا قصد کردم که گردنش را بزنم.»

گوید: وقتی عبدالرحمان برون می‌رفت، برون شدم واز اوپیشی گرفتم و بر در سعید بن قیس سبیعی منتظر اوماندم وچون پیش من رسید گفتم: «از در به درون رویم، می‌خواهم سخنی با تو بگویم که به قید قسم پیش تو بماند وتا حجاج زنده است از آن سخن نیاری»

گفت: «خوب» ومن گفتهٔ حجاج را به او خبردادم

گفت: «به خدا چنان باشم که حجاج پنداشته اگر برای زوال حکومت وی نکوشم وتا اوهست وهستم از تلاش بمانم.»

گوید: حجاج به تجهیز بیست هزار کس از مردم کوفه و بیست هزار کس

از مردم بصره پرداخت ودر این باب بکوشید وتلاش کرد، مقرری کسان را به تمام بداد و وادار کرد اسبان خوب وسلاح کامل فراهم آرند. سان دیدن مردم را آغاز کرد وهر که را می‌دید که از شجاعت وی سخنی می کنند، کمك نکومی‌داد.

گوید: عبیداللہبن ابی‌محجن ثقفی برعبادبن حصین گذشت که با حجاج بود وآهنگ عبدالرحمان‌بن ام حکم ثقفی داشت که مردم را سان‌می‌دید. عباد گفت: «اسبی جالبتر و نکوتر از این ندیده‌ام، اسب نیروست و سلاح، این استرلندهور است.» وحجاج پانصدوپنجاه درم برمقرری وی افزود. عطیهٔ عنبری براو گذشت حجاج گفت: «ای عبدالرحمان، با این نیکی کن.»

گوید: وچون کار این دو سپاه‌راست شد حجاج، عطاردبن عمیر تمیمی را فرستاد که در اهواز اردو زد. پس از آن عبیداللہبن حجر عامری کلابی‌را فرستاد، سپس تغییر رای داد و عبدالرحمان‌بن محمدبن اشعث را فرستاد وعبیداللہ‌بن‌حجر را برداشت.

گوید: عموی عبدالرحمان، اسماعیل‌بن اشعث پیش حجاج آمد وگفت: «او را نفرست که‌از مخالفت اوبیمناکم. به خدا هروقت از پل فرات گذشته از هیچیك از والیان اطاعت وتبعیت نکرده»

حجاج گفت: «چنین نمی کند، وی از من حساب می‌برد و به من علاقه دارد و مخالفت دستور من نمی کند واز اطاعتم به در نمی‌رود» و او را با سپاه فرستاد که برفت وبه سال هشتادم به سیستان رسید وچون آنجا رسید مردم را فراهم آورد.

ابوالزبیرارحبی همدانی که همراه‌ابن‌اشعث بوده‌بودگوید: به منبر سیستان رفت وحمد خداگفت وثنای او کردآنگاه گفت: «ای مردم، امیر حجاج مرا به مرز شماگماشته ودستور داده با دشمنتان که ولایتتان را به غارت داده ونیکانتان را نابود کرده بجنگم، مبادا کسی از شما به جای ماند که خویشتن را به معرض عقوبت آرد، سوی اردوگاه خویش روید وآنجا با کسان اردو زنید.»

گوید: مردم همه در اردوگاه اردو زند، بازارها برای آنها به‌پاشد و مردم را به فراهم‌کردن لوازم و ابزار جنگ وادار کرد. خبر به رتبیل رسید و به عبدالرحمان ابن‌اشعث نامه نوشت و از آسیبی که به مسلمانان زده بود عذر خواست و گفت که این کار را خوش نداشته و آنها به جنگ وادارش کرده‌اند و صلح خواست و پیشنهاد کرد که خراج از او بپذیرد.

گوید: اما عبدالرحمان به او پاسخ نداد و از او نپذیرفت.

گوید: چیزی نگذشت که عبدالرحمان با سپاه سوی رتبیل رفت و وارد نخستین سرزمین وی شد. رتبیل سپاه خویش را عقب می‌کشید و سرزمین را روستا به روستا و قلعه به قلعه به وی وا می‌گذاشت. ابن اشعث هر شهری را می‌گشود، عاملی آنجا می‌گماشت و یارانی همراه او می‌کرد و مابین شهرها برید می‌نهاد. بر گردنه‌ها و دره‌ها مراقبان گماشت و در هرجای خطرناك پادگان نهاد و چون بسیاری از سرزمین وی را بگرفت و دستش از گاو و گوسفند و غنایم فراوان پرشد مردم را از پیشروی در سرزمین رتبیل بداشت و گفت: «به همین مقدار که امسال از دیار آنها گرفته‌ایم بس می‌کنیم تا خراج آنرا بگیریم و ولایت را نیك بشناسیم و مسلمانان بر راههای آن جرئت آرند. آنگاه به سال آینده به ماورای آن رویم و پیوسته به هرسال قسمتی از سرزمین آنها را بکاهیم تا عاقبت در اقصای ولایت بر سرگنجها و فرزندانشان و قلعه‌های استوارشان با آنها نبرد کنیم و از ولایتشان نرویم تا خدای هلاکشان کند.»

گوید: آنگاه عبدالرحمان به‌حجاج نامه نوشت و فتوحی را که خدا در دیار دشمن نصیب وی کرده بود و کارها که برای مسلمانان ساخته بود و نظری که دربارهٔ کار دشمنان داشت به وی خبر داد.

اما راوی دیگر دربارهٔ کار ابن اشعث و سبب این که به ولایتداری سیستان رسید و سوی ولایت رتبیل رفت سخن دیگر آورده و گوید که سبب آن بود که حجاج

همیان‌بن عدی سدوسی را به‌کرمان فرستاده بود که آنجا پادگان باشد و اگر عامل سیستان وسند را به‌کمك نیاز افتاد به‌آنها کمك کند، اما همیان‌وهمراهان وی‌نافرمان شدند وحجاج، ابن اشعث را به نبرد وی فرستاد که وی را هزیمت کرد وبه جایش بماند.

گوید: پس از آن عبیدالله‌بن ابی‌بکره که عامل سیستان بود بمرد و حجاج فرمان ابن‌اشعث را به ولایتداری سیستان نوشت وسپاهی برای‌آنها مهیا کرد که دو هزار هزار بجز مقرریهایشان بر آن خرج کرد که سپاه طاوسان نام‌گرفت وبه ابن اشعث دستور داد برضد رتبیل اقدام‌کند.

در این سال ابان‌بن عثمان سالار حج بود. این را از ابومعشر آورده‌اند. محمدبن عمر واقدی نیز چنین‌گفته است.

بعضی‌ها گفته‌اند در این سال سالار حج سلیمان بن‌عبدالملك بود.

در این سال عامل مدینه ابان‌بن عثمان بود. عامل عراق وسراسر مشرق حجاج بن یوسف بود. عامل خراسان مهلب‌بن ابی صفره بود، از جانب حجاج. قضای‌کوفه با ابوبرده پسر ابوموسی بود. قضای بصره با موسی‌بن انس بود.

در این سال عبدالملك پسر خویش ولید را به غزا فرستاد.

آنگاه سال‌هشتادویکم درآمد.

سخن ازحوادث
سال هشتادویکم

فتح قالیقلا(گیلکیه)در این سال‌بود.

علی‌بن محمدگوید: عبدالملك به سال هشتادویکم پسر خویش عبیدالله‌بن عبدالملك را به غزا فرستاد و اوقالیقلا را بگشود.

در همین سال بحیربن ورقا صریمی در خراسان‌کشته شد.

سخن از کیفیت
کشته شدن بحیر بن ورقا

سبب کشته شدن وی آن بود که بحیر به دستور امیةبن عبدالله بکیربن وشاح را کشته بود وعثمان بن‌رجا یکی از بنی‌عوف‌بن سعد، از ابناء شعری گفت ویکی‌از ابناء را ازآل بکیر به انتقام‌گرفتن ترغیب‌کرد به این مضمون:

بخدا بربلیه‌صبر کردی
و شکم خویش را از شراب صافی پر کردی
انتقام را رها کردی
وخواب را برگزیدی
اگر از مردم عوف بن سعد بودی
بحیر را در خویش غوطه‌ورکرده بودی
به بحیر بگوی‌آسوده بخواب
واز انتقامجویی‌مردم عوف باك مدار
که عوفیان مردم بزغاله‌چرانند
گوسفند را بگذار
که انتقامتان از دست رفت
وحکایت مردم مغرب ومشرق شدید
بپاخیزید که اگر بکیر بجای بود
صبحگاهان با سپاه سوی‌آنها حمله‌میبرد»

محمدبن مفضل‌گوید: هفده‌کس از بنی‌سعد پیمان کردند که به خونخواهی بکیر برخیزند، جوانی ازآنها به نام شمردل از بادیه سوی خراسان رفت و بحیر را دیدکه ایستاده بود وبدوحمله برد وبا نیزه بزدکه از پای بیفتاد وپنداشت کـه او

را کشته است. کسان گفتند: «خارجی است» و او اسب تازان برفت و اسبش بلغزید که از آن بیفتاد و کشته شد.

گوید: پس از آن صعصعة‌بن حرب عوفی از بادیه در آمد، چند گوسفند داشت که بفروخت و خری خرید وسوی سیستان رفت و با خویشاوندان بحیر همسایه شد و باآنها خوشرفتاری کرد و گفت: «یکی از بنی حنیفه‌ام از مردم یمامه.» وپیوسته پیش آنها می‌رفت ومجالست می‌کرد تا با وی مأنوس شدند. پس به آنها گفت: «در خراسان میراثی دارم که به زور از من گرفته‌اند، شنیده‌ام بحیر درخراسان والاقدر است نامه‌ای برای من بدو نویسید که مرا در کار گرفتن حقم کمك کند.»

گوید: پس آنها به بحیر نوشتند وصعصعه حرکت کرد به مرو آمد. در آنوقت مهلب به غزا رفته بود.

گوید: صعصعه در مرو گروهی از بنی‌عوف را بدید و کار خویش را باآنها بگفت. صیقل آزاد شدهٔ بکیر برخاست وسر وی را ببوسید. صعصعه بدو گفت: «خنجری برای من بیار»

گوید: صیقل خنجری برای وی آماده کرد که آنرا سرخ کرد وچندبار در شیر خر فروبرد. آنگاه صعصعه از مرو برفت واز نهر گذشت وبه اردوگاه مهلب رسید که در اخرون بود وبحیر را بدید ونامه را بداد وگفت: «من یکی ازمردم بنی‌حنیفه‌ام از یاران ابی‌بکره بوده‌ام، مالم در سیستان از دست برفت، میراثی در مرودارم، آمده‌ام آنرا بفروشم وسوی یمامه بازگردم.»

گوید: بحیر بگفت تا خرجی‌ای بدودادند و وی را جای داد وبدوگفت: «هر کمکی می‌خواهی از من بخواه»

گفت: «پیش تو می‌مانم تا کسان بازگردند.»

گوید: آنگاه یکماه یا نزدیك یکماه بماند و با وی به در و مجلس مهلب می‌رفت تا به مصاحبت وی شناخته شد.

گوید: وچنان بود که بحیر از کشته شدن به غافلگیری‌بیمناك‌بود وبه‌هیچکس اطمینان نمی‌کرد وچون صعصعه با نامهٔ یاران وی بیامد وگفت: «یکی از مرد م‌بکر بن‌وایلم»، از وی اطمینان یافت.

گوید: یك روز صعصعه بیامد، بحیر در مجلس مهلب نشسته بود پیراهنی و عبایی به تن داشت وپاپوش به‌پای. پشت سر وی بنشست وسپس بدونزدیك شد و براو افتادگویی با وی سخن می‌کرد وخنجر خویش را به تهیگاهش زدودرشکمش فروبرد. کسان گفتند: «خارجی‌است»، واوبانگ‌زد: «ای خونبهای‌بکیر،من‌خونخواه بکیرم.»

گوید: ابوالعجفا پسر ابی‌الخرقا که درآنوقت سالار نگهبانی مهلب بود او را بگرفت وپیش مهلب برد که بدوگفت: «تیره روز باشی، انتقامت را نگرفتی، خودت را نیز به‌کشتن دادی، بحیر چیزیش نیست»

گفت: «ضربتی بدوزده‌ام که اگر میان‌کسان تقسیم شود خواهند مرد، بوی شکمش را در دستم یافتم.»

گوید: پس مهلب اورا بداشت وکسانی از ابناء در زندان پیش وی رفتند و سرش را ببوسیدند.

گوید: بحیر روز بعد، هنگام برآمدن روز بمرد، به صعصعه‌گفتند: «بحیر مرد.»

گفت: «اکنون هرچه می‌خواهید ونظر دارید دربارهٔ من بکنید اکنون‌که نذرهای زنان بنی‌عوف مسجل شد وانتقام خویش راگرفتم، اهمیت نمی‌دهم‌که چه خواهد شد به خدابارها در خلوت فرصت‌این‌کار به دست‌آمد اماخوش نداشتم که نهانی اورا بکشم.»

مهلب‌گفت: «کسی را ندیده‌ام‌که نسبت به مرگ بی‌اعتناتر و صبورتر از این باشد»آنگاه بگفت تا ابوسویقه عموزادهٔ بحیر اورا بکشد.

انس‌بن‌طلق بدو گفت: «وای‌تو، بحیر کشته شد، این را مکشید» اما ابوسویقه نپذیرفت واورا بکشت وانس اورا دشنام داد.

دیگران گفته‌اند: پیش از آنکه بحیر بمیرد مهلب، صعصعه را پیش وی فرستاد، انس‌بن طلق عبشمی بدو گفت: «ای بحیر تو بکیر راکشته‌ای، این را زنده بدار.»

بحیر گفت: «او را نزدیك من آرید، به خدا نباید من بمیرم و تو زنده باشی.»

گوید: پس صعصعه را نزدیك وی بردند وسر اورا میان دوپای خویش نهاد وگفت: «بدکار تحمل کن که شر به جا مانده است.»

ابن‌طلق به بحیر گفت: «خدایت لعنت کند، من دربارهٔ اوبا توسخن‌می کنم و توپیش روی من اورا می کشی.»

گوید: بحیر با شمشیر خویش اورا بزد تا بکشت. پس ازآن بحیر بمرد و مهلب‌گفت: «انالله وانااليه راجعون» در این غزا بحیر از دست رفت.

گوید: مردم عوف بن‌کعب وابناء به خشم‌آمدند وگفتند: «برای چه یارما را کشتند؟ انتقام‌خویش راگرفته‌بود.» مردم مقاعس وبطون باآنها به منازعه برخاستند چندان که کسان بیم کردند که حادثه بزرگ‌شود. خردمندان قوم‌گفتند: «خون‌صعصعه را به‌گردن‌گیرید وخون بحیر را به عوض خون بکیر گیرید.»پس خونبهای صعصعه را بدادند یکی از ابناء به‌ستایش صعصعه شعری‌گفت به‌این مضمون:

«چه جوانی بود که همت وی

«از بیابانها ودریاها به‌آنسوی عراق گذشت

«همچنان خویش را به‌کوشش واداشت.

«تا در اخرون به بحیر دست یافت.»

گوید: ابووکیع عبدربه الکبیر که از طایفهٔ صعصعه بود سوی بادیه رفت و

به طایفهٔ بکیر گفت: «صعصعه در کار خونخواهی یار شما کشته شد» که خونبهای او را دادند و برای صعصعه دو خونبها گرفته شد.

ابوجعفر گوید: به روایت ابوالمخارق راسبی در این سال عبدالرحمان بن محمدبن اشعث با سپاه عراق که با وی بود، به مخالفت حجاج برخاست و برای نبرد سوی وی آمدند.

اما به پندار واقدی این به سال هشتاد ودوم بود.

سخن از سبب مخالفت عبدالرحمان با حجاج، و کار وی به‌سال هشتادویکم

پیش از این گفتیم که عبدالرحمان به سال هشتادم به ولایت رتبیل رفت و دربارهٔ کارهای خویش درآنجا به حجاج نامه نوشت وبدو گفت که بعد چه باید کرد. اینك کار اورا در سال هشتادویکم از روایت ابوالمخارق راسبی یادمی کنیم.

گوید: حجاج در پاسخ نامه عبدالرحمان نوشت:

«اما بعد، نامهٔ تو پیش من آمد و آنچه را درآن یاد کرده بودی «فهمیدم، نامهٔ تو نامهٔ کسی است که متارکه را دوست دارد و به‌آرامش «دلبسته است وبا دشمنان اندك زبون که یك سپاه سخت کوش ولایق «مسلمانان را نابود کرده‌اند مدارا کرده. قسم به‌دینت ای پسر مادر «عبدالرحمان، وقتی تو با سپاه ونیروی من از این دشمن دست می‌داری «از مسلمانانی که کشته شده‌اند چشم می‌پوشی، رای تو را رأی مدبرانه «نمی‌دانم بلکه چنان دانم که ضعف وآشفته خیالی ترا بدین واداشته «است. نظر مرا که گفته بودم در سرزمینشان پیش روی و قلعه‌هایشان را «ویران کنی و جنگاوران را بکشی و فرزندانشان را اسیر کنی، عمل «کن.»

گوید: آنگاه نامه‌ای از پی آن فرستاد که چنین بود:

«اما بعد، مسلمانانی را که با تواند بگوی زراعت کنند واقامت
«گیرند تا خدا ظفرشان دهد که آنجا خانهٔ آنهاست»

آنگاه نامه‌ای دیگر فرستاد که چنین بود:

«اما بعد، به دستوری که دربارهٔ پیشروی در سرزمین دشمن داده
«بودم عمل کن وگرنه اسحاق بن محمد سالار کسان است، وی را با کاری که
«بدو سپرده‌ام واگذار.»

گوید: عبدالرحمان وقتی نامهٔ حجاج را خواند گفت: «من زحمت اسحاق را تحمل می‌کنم» وبدو تعرض کرد.

اسحاق گفت: «چنین مکن»

گفت: «قسم به پروردگار این ـ مقصودش قرآن بود ـ اگر با کسی گفتی ترا می‌کشم»، اما اوپنداشت که مقصودش شمشیر است ودست خویش را به دستهٔ شمشیر نهاد.

گوید: پس از آن عبدالرحمان کسان را پیش خواند وحمد خدای گفت و ثنای او کرد، سپس گفت: «ای مردم، من نیکخواه شمایم ومصلحت شما را دوست دارم وبه همه چیزهایی که مایهٔ سود شماست نظردارم. دربارهٔ کارشما ودشمن نظری داشتم که با خردمندان وجنگ آزمودگان شما مشورت کردم وآنرا پسندیدند وبه صلاح حال وآیندهٔ شما دانستند، آنرا بـه امیرتان حجـاج نوشتم و نامه‌ای از وی برای من آمده که ناتوان وضعیفم می‌خـواند ودستـور می‌دهد باشتـاب، شما را در سرزمین دشمن پیش ببرم، همان دیاری که دیروز بـرادرانتـان در آن به هلاکـت رسیده‌اند. من یکی از شما هستم اگر عـمل کـنید، عمـل می‌کنـم واگر نپذیـرید نمی‌پذیرم.»

گوید: کسان برجستند وگفتند: «نه، از دشمن خدا نمی‌پذیریم و شنواومطیع

او نیستیم.»

مطرف بن عامر کنانی گوید: پدرم نخستین کسی بود که آنروز سخن کرد وی شاعر وسخندان بود، از آن پس که حمد خدا گفت وثنای او کرد گفت: «امابعد، حجاج دربارهٔ شما همان نظر دارد که گویندهٔ سلف داشت وقتی به برادر خویش می‌گفت: غلامت را براسب نشان اگر هلاك شد، شده واگر نجات یافت از آن تست. حجاج اهمیت نمی‌دهد که شما را به خطر افکند وشما را سوی دیاری پر از کوه ودره براند که اگر ظفر یافتید وغنیمت یافتید، ولایت را بخورد ومال را به تصرف آرد وموجب فزونی قدرت اوشود واگر دشمنتان ظفر یافت شما دشمنان مبغوض باشید که رنجشان را اهمیت ندهد ونگاهشان ندارد. دشمن خدا را خلع کنید وبا عبدالرحمان بیعت کنید شما را شاهد می‌گیرم که من نخستین کسم که او را خلع می‌کنم.»

گوید: کسان از هرسو بانگ زدند.« چنین کردیم، چنین کردیم، دشمن خدا را خلع کردیم.»

گوید: عبدالمؤمن بن شبث تمیمی دومی بود که برخاست. وقتی عبدالرحمان آمده بود وی سالار نگهبانی اوبود گفت: «ای بندگان خدا اگر اطاعت حجاج کنید تا هستید این ولایت را ولایت شما کند وچون فرعون که سپاه را دور از دیار می‌داشت شما را دیر بدارد، که شنیده‌ام وی نخستین کس بود که سپاهیان را دیر می‌داشت. وچنان دانم که هرگز محبوبان را نبینید تابیشترتان بمیرید. با امیرتان بیعت کنید وسوی دشمنتان بازگردید واو را از دیارتان برانید.»

گوید: پس مردم به‌طرف عبدالرحمان جستند وبا وی بیعت کردند

عبدالرحمان گفت: «با من بیعت می‌کنید برخلع حجاج، دشمن خدا ویاری من ونبرد با وی به همراه من تا وقتی که خدا اورا از سرزمین عراق برون کند»، و مردم با وی بیعت کردند.

گوید: در آنوقت از خلع عبدالملك سخنی نیاورد.

عمر بن ذر نقل‌گوی می‌گفت: که پدرش آنجا با عبدالرحمان بوده بود که وی را زده بود و بداشته بود به سبب آنکه وی همه به برادرش قاسم بن محمد پرداخته بود وچون کار مخالفت پیش آمد وی را پیش خواند ومرکب داد وجامه پوشانید و مقرری داد واو نیز باکسان همراه وی بیامد ونقل‌گوی وسخنور بود.

منخل بن حارث عبدی گوید: وقتی عبدالرحمان از سیستان باز آمد عیاض بن همیان بکری را امارت بست داد وعبدالله بن عامر تمیمی را امیر زرنك کرد، آنگاه کس پیش رتبیل فرستاد وبا وی صلح کرد براین قرار که اگر ابن اشعث غلبه یافت مادام که هست خراج بر اونباشد و اگر هزیمت شد و سوی رتبیل آمد وی را پناه دهد.

خشینة بن ولید عبسی گوید: وقتی عبدالرحمان از سیستان حرکت کرد وراه عراق گرفت اعشی براسبی پیش روی اومی‌رفت وشعری می‌خواند به این مضمون:

«بسیار فاصله است میان آن کس که

«خانه‌اش در ایوان است

«ایوان خسرو که گل‌ها دارد ودهکده‌ها

«وآنکه در زابلستان بوده است

«ثقیف دو دروغپرداز دارد

دروغپرداز سلف ودروغپرداز دومین

«پروردگارم یك روز یا شب

«ما را بر نصف همدان تسلط دهد

«تا هرچه بوده تسلی یابد

«ما سوی کفرانگر فتنه افکن می‌رویم

«که از پس ایمان

«در کار کفر طغیان کرده است
«همراه ما سرور والاقدر، عبدالرحمان است
«با جمعی از مردم قحطان
«به شمار چون ملخان
«وگروهی انبوه وپر سروصدا ازپسران عدنان.
«به حجاج دوستدار شیطان بگوی
«در مقابل جمع مذحج وهمدان
«مقاومت آرد
«که جام زهر قاتل به اونوشانند
«وسوی دهکده‌های پسر مروانش رانند»

گوید: عبدالرحمان، عطیةبن‌عمرو عنبری را برمقدمهٔ خویش گماشت. حجاج سپاه سوی اوفرستاد وبا هرسپاهی مقابل می‌شدآنرا هزیمت می کرد. حجاج پرسید. «این کیست؟»

گفتند: «عطیه»

اعشی دربارهٔ عطیه شعری دارد به این‌مضمون:

«وقتی دربندهای فارس را
«یکی یکی پشت سرمان نهادی
«عطیه را با سپاه روان کن
«که آنها رامتوجه تو کند»

گوید: عبدالرحمان باکسان روان بود. سراغ ابواسحاق سبیعی را گرفت که وی را جزو یاران خویش نوشته بود ومی‌گفته بود: «دایی من‌هستی» بدو گفتند: «چرا پیش عبدالرحمان نمی‌روی که سراغ تراگرفته»» اما نخواست پیش وی آید.

گوید: عبدالرحمان برفت تا به کرمان رسید وخرشة‌بن عمرو تمیمی را بر آنجا گماشت، ابواسحاق نیز آنجا بماند و در فتنه‌ای دخالت نکرد تا جنگ جماجم رخ داد.

گوید: وقتی کسان وارد فارس شدند، مردم با همدیگر فراهم آمدند وگفتند: «ما که حجاج عامل عبدالملك را خلع کرده‌ایم، عبدالملك‌را نیز خلع کرده‌ایم» و دربارهٔ عبدالرحمان همسخن شدند.

نخستین کسی که عبدالملك‌بن مروان را خلع کرد چنانکه در روایت ابوالصلت تمیمی آمده تیحان‌بن ابجر بود، از مردم بنی‌تیم‌الله، که به سخن ایستاد و گفت: « ای مردم من ابوذبان را خلع می‌کنم چنانکه این پیراهنم را بیرون می‌کنم.»

گوید: پس از آن مردم بجز اندکی، عبدالملك را خلع کردند و به طرف ابن اشعث جستند وبا وی بیعت کردند. بیعت وی چنین بود که بر کتاب خدا وسنت پیمبر خدا وخلع پیشوایان ضلالت وجهاد با منحرفان بیعت می‌کنید؟ و چون می‌گفتند: «آری» باآنها بیعت می‌کرد.

گوید: و چون خبر خلع به حجاج رسید به عبدالملك نامه نوشت وکار عبدالرحمان‌را بدوخبرداد وخواست که با شتاب سپاه سوی وی روانه کند.

گوید: آنگاه بیامد ودر بصره جاگرفت.

گوید: وچنان بود که مهلب از مخالفت عبدالرحمان همانوقت که در سیستان بود خبر یافت وبدو نوشت:

«اما بعد، ای پسر محمد به مرحلهٔ طغیانی دراز برضد امت محمد پای‌نهاده‌ای، خدا را، خدا را، به خویشتن بنگر وخودت‌را به کشتن مده وخون مسلمانان را مریز وجماعت را به تفرقه مینداز وبیعت را مشکن، اگر گویی از این کسان بر خویشتن بیم‌دارم، حق است که از خدا برخویشتن بیشتر از مردم بترسی. به سبب ریختن

خون وشکستن حرام، خویشتن را به معرض عقوبت خدای میار وسلام برتوباد.»

گوید: مهلب به حجاج نوشت:

«اما بعد، مردم عراق سوی توروان‌شده‌اند چون‌سیلی که از بالا سرازیرشود وچیزی آنرا بازندارد تا به قرارگاه رسد. مردم عراق درآغاز حرکت حریصند و مشتاق زنان وفرزندان خویش وچیزی آنها را باز ندارد تا به نزدکسان خویش افتند وفرزندان خویش‌را ببویند. درآنوقت باآنها مقابله‌کن که خدا ترا برضدآنها یاری کند ان‌شاءالله»

گوید: وچون حجاج نامهٔ وی را بخواندگفت: «خدایش چنین وچنان کند به خدا در اندیشهٔ من نبوده بلکه خیر خواهی عموزادهٔ خویش کرده است.»

گوید: وچون نامهٔ حجاج به عبدالملك رسید سخت بیمناك شد از تخت خویش به زیرآمد وکس فرستاد وخالدبن یزیدبن معاویه را پیش خواند و نامه را بدو دادکه بخواند وچون نگرانی سخت وی را بدیدگفت: «ای امیرمؤمنان اگر این حادثه از جانب سیستان است بیم مکن اگر از جانب خراسان بود می‌بایست بترسی.»

گوید: عبدالملك برون شد ومیان‌کسان به سخن ایستاد وحمد خداگفت و ثنای او کرد، آنگاه‌گفت: «مردم عراق عمر مرا دراز یافته‌اند ودر سرانجام من‌شتاب دارند، خدایا دلیران شام را برآنها مسلط‌کن تابه رضایت تو واصل‌شوند وچون به رضایت توواصل شدند به خشم تونرسند»، آنگاه فرودآمد.

گوید: حجاج در بصره بماند، برای مقابلهٔ ابن‌اشعث آماده می‌شد ورأی مهلب راندیده‌گرفت. هر روز صدوپنجاه‌وده وکمتر از سواران شام براسبان برید از جانب عبدالملك به نزد وی می‌رسید. نامه‌ها وفرستادگان وی نیز هرروز به نزد عبدالملك می‌رسید با خبر ابن‌اشعث که به‌کدام ولایت فرود آمده وازکدام ولایت حرکت می کند وکدام یك از مردم بدوپیوسته‌اند.

فضیل بن خدیج گوید: من جزو دیوان کرمان بودم، چهار هزار کس از مردم کوفه و بصره آنجا بودند وچون ابن اشعث بر آنها گذشت با وی حرکت کردند.

گوید: حجاج مصمم شد برای مقابلهٔ ابن اشعث حرکت کند با مردم شام برفت تا به شوشتر جای گرفت. مطهر بن حر عکی یا جذامی وعبدالله بن رمیثهٔ طایی را پیش فرستاد که مطهر، سالار جمع بود که برفتند تا به دجیل رسیدند، ابن اشعث گروهی را به‌سالاری عبدالله بن ابان‌خازنی جدا کرده بود باسیصد سوار که پیشتازان وی وسپاه وی بود بودند وچون مطهر بن‌حر به‌آنها رسید عبدالله بن رمیثهٔ طایی را بگفت که به‌آنها حمله برد، گروه عبدالله هزیمت شد وسوی وی بازگشت ویارانش زخمدار شده بودند.

ابوالزبیر همدانی گوید: جزو یاران ابن اشعث بودم که آنها را فراهم آورد و گفت: «از این محل به طرف حریف عبور کنید. کسان از همانجا که گفته بود اسب به دجیل راندند، به خدا خیلی زود بیشتر سواران ما عبور کردند و هنوز کامل نشده بودند که به مطهر بن‌حر وطایی حمله بردیم به روز قربان سال هشتاد ویکم و هزیمتشان کردیم و بسیار کس از آنهارابکشتیم و اردوگاهشان را به تصرف آوردیم.»

گوید: وقتی خبر هزیمت به حجاج رسید که باکسان سخن می‌کردابو کعب ابن‌عبیدبن‌سرجس بالای منبر رفت وخبرهزیمت کسان رابا وی بگفت که گفت: «ای مردم سوی بصره حرکت کنید که محل اردو وجنگاوران وآذوقه ولوازم است و اینجا که ما هستیم تحمل‌سپاه ندارد: آنگاه راه‌بازگشت گرفتند و بنهای نها راکه از ، سواران مردم عراق از دنبال وی‌دا مانده‌ی راکون‌یک گریافتند می‌کشتند

زاویه رسیدند و کس‌فرستاد که آذوقهٔ بازرگانان‌را که‌در بازار بصره بودبگرفتند وپیش متعلق به‌آنها بود تصرف می‌کردند. حجاج برفت و به چیزی نمی‌پرداخت تا به

وی آوردند و بصره را به مردم عراق واگذاشت. عامل وی در آنجا حکم‌بن ایوب ثقفی بود.

گوید: مردم عراق بیامدند تا وارد بصره شدند. حجاج وقتی این آسیب را دید و راه بازگشت گرفت نامهٔ مهلب را خواست و آنرا بخواند و گفت: «پدر خوب، چه جنگ‌آزموده مردیست، رای درست را به ما گفت، اما نپذیرفتیم.»

به روایت دیگر در آن هنگام عامل بصره حکم‌بن ایوب بود که کار نماز و زکات را عهده‌دار بود وعبدالله‌بن عامربن مسمع عهده‌دار نگهبانی بود حجاج با سپاه خویش بیامد تا به رستقباذ جاگرفت که از توابع دستوی بود از ولایت اهواز وآنجا اردو زد. ابن‌اشعث نیز بیامد وبه شوشتر جاگرفت که میان‌آنها رودی فاصله بود. حجاج،مطهربن حرعکی را با دوهزارکس فرستادکه پادگانی را از آن ابن اشعث تارومار کردند. ابن اشعث شتابان بیامد وبا آنها نبرد کرد واین به شبانگاه عرفه بود به سال هشتادویکم.

گویند که یکهزار وپانصد کس از مردم شام را بکشتند وباقیمانده به‌هزیمت پیش وی آمدند. حجاج پنجاه‌هزار هزار همراه داشت که میان سران سپاه خویش پخش کرد ومتعهدآن کرد. آنگاه به هزیمت سوی بصره روان شد.

گوید: ابن‌اشعث با یاران خویش سخن کرد و گفت: «حجاج که‌چیزی‌نیست، ماآهنگ نبرد عبدالملك داریم.»

گوید: مردم بصره از هزیمت حجاج خبر یافتند، عبدالله‌بن عامربن مسمع می‌خواست پل را در مقابل وی ببرد اما حکم‌بن ایوب یکصدهزار بدو رشوه داد که از این‌کار دست بداشت. حجاج وارد بصره شد وکس پیش ابن‌عامر فرستاد و یکصد هزار را از او پس‌گرفت.

ابوالزبیر همدانی گوید: وقتی‌عبدالرحمان‌بن‌محمد وارد بصره‌شد همه کسانی که آنجابودند ازقاریان وکهنسالان، برنبرد حجاج‌و خلع عبدالملك با وی بیعت

کردند.

گوید: یکی از مردم ازد، از تیرهٔ جهاضم، به‌نام عقبة‌بن عبدالغافر که صحبت پیمبر یافته بود شتابان بیامد و با عبدالرحمان برنبرد حجاج بیعت کرد.

گوید: حجاج به دور خویش خندق زد، عبدالرحمان نیز به دور بصره خندق زد. ورود عبدالرحمان به بصره در آخر ذی حجه سال هشتاد و یکم بود.

در این سال سلیمان‌بن عبدالملك سالار حج بود. از ابومعشر چنین روایت کرده‌اند، واقدی نیز چنین گفته است.

تولد ابن‌ابی‌ذئب در این سال بود.

در این سال عامل مدینه ابان‌بن عثمان بود، عامل عراق ومشرق، حجاج بن یوسف بود. عامل جنگ خراسان مهلب بود. وعامل خراج آنجامغیرة‌بن مهلب بود از جانب‌حجاج. قضای کوفه‌باابوبرده پسرابوموسی بود، قضای‌بصره‌باعبدالرحمان بن اذینه بود.

آنگاه سال هشتاد و دوم‌در آمد.

سخن از حوادث
سال هشتادودوم

از جمله حوادث سال، نبردهایی بود که در زاویه میان حجاج وعبدالرحمان رخ داد.

ابن زبیر همدانی‌گوید: ورود عبدالرحمان به بصره در آخر ذی‌حجه بود، در محرم سال هشتادودوم نبرد کردند، روزی از دوسوی حمله‌آغاز کردند ونبردشان سخت شد ومردم عراق‌آنها را هزیمت کردند که تا پیش حجاج رفتند وعراقیان بر- کنار خندقها باآنها نبرد کردند وهمه قرشیان وثقفیان هزیمت شدند.

عبیدبن موهب غلام حجاج در این‌باب شعری دارد به این‌مضمون:

«براء وعموزاده‌اش مصعب
«گریزان شدند
«قرشیان نیز گریزان شدند
«مگر خاندان سعید.»

گوید: آنگاه درمحرم، در آخرین روز ماه همان روز که مردم عراق مردم شام را هزیمت کردند حمله از دوسوی آغاز شد و پهلوی راست وچپ شامیان عقب رفت. نیزه‌ها درهم ریخت وصفشان شکست چنانکه عراقیان به ما نزدیك شدند وچون حجاج چنین دید زانو زد ودر حدود یك وجب از شمشیر خود را ازنیام درآورد وگفت: «چه مردی بود مصعب، چه بزرگوار بود وقتی حادثه بر او فرود آمد» به خدا دانستم که آهنگ فرار ندارد.

گوید: با چشم به پدرم اشاره کردم که اجازه دهد و او را باشمشیر بزنم، اما پدرم اشاره‌ای تند به من کرد که آرام ماندم، وچون نیك نگریستم سفیان‌بن ابرد کلبی را دیدم که از پهلوی راست به آنها حمله برد وهزیمتشان کرد. گفتم: «ای امیر بشارت که خدا دشمن را هزیمت کرد» به من گفت: «برخیز وبنگر.»

گوید: برخاستم ونگریستم وگفتم، «خدا هزیمتشان کرد»

گفت: «ای زیاد برخیز وبنگر»

گوید: پس اوبرخاست ونظر کرد وگفت: «درست است خدایت قرین صلاح بدارد، به طور قطع هزیمت شده‌اند» پس اوبه سجده افتاد.

گوید: وقتی بازگشتم پدرم دشنامم داد وگفت: «می‌خواستی من وخاندانم را به هلاکت دهی»

گوید: عبدالرحمان‌بن عوسجه پدر ابوسفیان نهمی در نبردگاه کشته شد، عقبة بن‌عبدالغافر ازدی جهضمی وگروه قاریان به یکجا کشته شدند. عبدالله‌بن رزام حارثی نیز کشته شد. عبدالله‌بن عامربن‌مسمع نیز کشته شد وسر اورا پیش حجاج

آوردند که گفت: «نمی‌دانستم این از من جدا شده تا کنون که سر او را پیش من آوردند.»

گوید: سعیدبن یحیی آنروز با یکی هماوردی کرد و او را بکشت پنداشته‌اند وی آزاد شدهٔ مفضل‌بن‌عباس بود ومردی دلیر بود به نام نصیر و چون حجاج راه رفتن وی را میان دوصف بدید وچنان بود که ترتیب راه رفتن وی را نمی‌پسندیده بود گفت: «هرگز اورا براین‌گونه راه رفتن ملامت نمی کنم.»

گوید: طفیل‌بن عامربن واثله نیز کشته شد وی در فارس هنگامی که با عبدالرحمان ازکرمان سوی حجاج می‌آمده بود شعری گفته بود به این مضمون:

«به حجاج بگویید که عذاب

«بر اوسایه افکنده است

«وقتی به کوفه وبصره رسیم

«اوفراری شود

«وملعون زاده راه فرار ندارد»

حجاج گفت: «چیزی را برای ما خواستی که خدا می‌دانست در خور توبود ودر دنیا به توداد، درآخرت نیز عذابت خواهد کرد»

گوید: کسان هزیمت شدند، عبدالرحمان سوی کوفه رفت، کسانی از مردم کوفه که با وی بودند همراهش رفتند ونیزآن‌گروه از سواران‌بصره که نیروی‌رفتن داشتند.

گوید: وقتی عبدالرحمان سوی کوفه رفت مردم بصره به طرف عبدالرحمان ن عباس مطلبی رفتند وبا وی بیعت کردند که به همدستی آنها پنج روز باحجاج به سختی نبردکرد، آنگاه برفت و به ابن اشعث پیوست گروهی از مردم بصره نیز از پی مطلبی رفتند وبه ابن اشعث پیوستند.

گوید: حریش‌بن هلال سعدی از مردم بنی‌انف‌الناقه، که زخمی بود سوی

سفوان رفت واز زخم خویش بمرد. زیادبن مقاتل از مردم بنی قیس‌بن ثعلبه در نبردگاه کشته شد وی سالار جمع بنی‌بکربن وائل بود و در سپاه اشعث سالاری پیادگان داشت.

هشام‌بن ایوب‌ثقفی گوید: حجاج باقیماندهٔ محرم و اول صفر را دربصره ببود آنگاه ایوب‌بن‌حکم ثقفی را بربصره گماشت.

گوید: ابن اشعث سوی کوفه رفت که حجاج، عبدالرحمان حضرمی را که جدش هم پیمان‌حرب‌بن‌امیه بوده بودبر آنجاگماشته بود.

یونس‌بن ابی اسحاق گوید: وی چهار هزار کس از مردم شام را با خود داشت.

سهم‌بن عبدالرحمان جهنی‌گوید: شامیانی که با عبدالرحمان حضرمی‌بودند، دوهزار کس بودند.

گوید: وچنان بودکه حنظلةبن وراد، از بنی ریاح وابن‌عتاب بن ورقاکار مداین را به عهده داشتند، مطربن ناجیهٔ یربوعی‌کارکمکها را داشت وقتی از کار ابن اشعث خبر یافت بیامد تا نزدیك‌کوفه رسید وابن‌حضرمی از بیم وی باشامیانی که همراه داشت در قصر حصاری شد. مطرآنها را محاصره‌کردکه به صلح آمدند که برون شوند وقصر را به وی واگذارند وباآنها صلح‌کرد.

یونس‌بن ابی اسحاق‌گوید: آنها را دیدم‌که شتابان از قصر فرود می‌آمدند درهای قصر را برای مطربن ناجیه‌گشوده بودند،کسان بر در ازدحام‌کردند و مطر به زحمت‌افتاد شمشیر خویش راکشید ولب استری ازآن مردم شام راکه از قصربرون می‌شدند بزدوبینداخت، سپس وارد قصر شد وکسان بر اوفراهم آمدند و هرکدام را دویست درم داد.

گوید: دیدم‌که درمها را میان‌آنها تقسیم‌کرد، ابوالسفر از جمله‌کسانی بود که درم‌گرفت. پس از آن ابن اشعث به هزیمت سوی‌کوفه رفت وکسانی از دنبال

وی آنجا آمدند.

ابوجعفر گوید: به‌گفتهٔ بعضی‌ها جنگ دیرالجماجم میان حجاج و ابن اشعث در همین سال بود.

واقدی گوید: جنگ دیرالجماجم در شعبان همین سال بود.

اما به‌گفتهٔ بعضی‌ها به سال هشتادوسوم بود

سخن از جنگ دیرالجماجم وسبب‌رفتن ابن‌اشعث به‌آنجا وآنچه‌میان وی وحجاج رفت

ابوالزبیر همدانی ارحبی گوید: من زخمدار بودم وقتی ابن اشعث سوی کوفه رفت مردم کوفه به پیشواز وی آمدند واز پل زباراگذشته بود که بدو رسیدند وقتی نزدیك پل رسید به من گفت: «رای من اینست که از راه بگردی که مردم زخم ترا نبینند که من خوش ندارم که بازخمیان به‌آنها برسم، چنین کن»

گوید: من از راه بگشتم وکسان بیامدند، وقتی ابن اشعث وارد کوفه شد همهٔ مردم بدوگرویدند، مردم همدان پیش از همه‌آمدند وبه نزدیك خانهٔ عمروبن حریث اطراف او راگرفتند. اماگروهی از مردم تمیم که زیاد نبودند پیش مطربن ناجیه رفتند ومی‌خواستند به دفاع از اونبردکنند اما تاب نبردکسان نیاوردند. عبدالرحمان بگفت تا نردبانهاو قرقره‌ها آوردند و نهادندکه‌کسان بالای قصرروند که برفتند وقصر راگرفتند. مطر را پیش عبدالرحمان‌آوردند که‌بدوگفت: «مرازنده بدارکه من بهترین سواران توام واز همه کارآمدترم.»

گوید: عبدالرحمان بگفت تا مطر را بداشتند. پس ازآن وی را پیش‌خواند واز اودرگذشت. مطر با وی بیعت کرد. آنگاه‌مردم بیامدند وبا اوبیعت کردند.مردم بصره نیز بیامدند، پادگانها ومرزداران نیز تسلیم شدند. از جمله‌کسانی که ازبصره

پیش‌وی‌آمدند عبدالرحمان بن عباس مطلبی بودکه بدین شهره بودکه پس ازبرون شدن ابن اشعث از بصره به مدت سه روز درآنجا با حجاج نبردکرده بود. وقتی این خبر به عبدالملك‌بن مروان رسیدگفت: «خدا عدی‌الرحمان را بکشدکه فرار کرد اما جوانان قریشی سه روز پس از اوجنگ‌کردند.»

گوید: حجاج از بصره بیامد ودر دشت راه پیمودتا مابین قادسیه و عذیب رسید. وی را از ورود به قادسیه مانع شدند. ابن اشعث، عبدالرحمان‌بن عباس مطلبی را با سپاهی انبوه از مردم‌کوفه وبصره به مقابلهٔ اوفرستادکه نگذاشتند وارد قادسیه شود. آنگاه هم‌آهنگ وی راه پیمودند تا به وادی‌السباع رسیدند. آنگاه برفتند تا حجاج در دیرقره فرود آمد و عبدالرحمان بن‌عباس در دیرالجماجم فرود آمد. پس ازآن ابن اشعث نیز بیامد ودر دیرالجماجم جاگرفت و حجاج همچنان در دیرقره بود. بعدها حجاج می‌گفته بود مگر عبدالرحمان وقتی دیدکه من در دیرقره جای دارم واو در دیرالجماجم جای‌گرفته فال نمی‌زد.

گوید: مردم‌کوفه وبصره ومرزداران وپادگانها در دیرالجماجم فراهم‌آمدند ونیز قاریان دوشهر دربارهٔ جنگ با حجاج همسخن شدندکه همگی وی را منفور داشتند. در این هنگام یکصدهزار جنگاور بودند، از جمله مقرری بگیران، وبه همین شما را ازآزادشدگان خویش همراه داشتند

گوید: برای حجاج نیز ازآن پیش‌که در دیرقره‌فرودآمد ازطرف‌عبدالملك ابن مروان‌کمك رسیده بود. حجاج پیش ازآنکه در دیرقره جای‌گیرد می‌خواسته بود به‌طرف هیت وناحیه جزیره رود به این منظورکه نزدیك شام وجزیره باشد، که کمك شام از نزدیك بدو رسد ونیز به‌جزیره‌که قیمتهای‌آن ازآن بود نزدیك‌باشد، اما چون به دیرقره رسیدگفت: «این منزلگاه از امیرمؤمنان دور نیست. فلالیج و عین‌التمر نیز مجاور ماست» و آنجا فرود آمد اما به دور اردوگاه خود خندق زده بود. ابن اشعث نیز خندق زده بود.

گوید: کسان هرروز برون می‌شدند ونبرد می‌کردند وچنان بود که یکی از دوگروه خندق خویش را به‌گروه دیگر نزدیکتر می‌کرد وچون‌گروه دیگر چنین می‌دید، خندق خویش را به حریف نزدیکتر می‌کرد.

گوید: نبرد میان دوگروه سخت شد وچون سران قریش ومردم شام که به نزد عبدالملك بودند و وابستگان اوخبریافتند گفتند: «اگر برداشتن حجاج مردم عراق را راضی می‌کند برداشتن حجاج، از نبرد با مردم عراق آسانتر است وی را بردار تا مردم عراق به اطاعت آیند وخونهای ما وآنها محفوظ ماند.»

گوید: عبدالملك پسر خویش عبدالله را فرستاد وکس پیش برادر خویش محمدبن مروان فرستاد که بسرزمین موصل بود وگفت پیش حجاج رود که هردو به نزد وی فراهم آمدند وهرکدام با سپاه خویش بودند. به‌آنها دستور داده بود که‌با مردم عراق سخن کنند که حجاج از آنجا برداشته شود ومقرریهایشان را نیز چون مقرری مردم شام بدهند، ابن اشعث به هریك از ولایتهای عراق که بخواهد جای گیرد وتا زنده است وعبدالملك زمامدار است ولایتدار آنجا باشد، اگر این را پذیرفتند حجاج از عراق برداشته شود ومحمدبن مروان امیر عراق باشد واگر نخواستند بپذیرند حجاج سالارجمع‌شامیان است و عهده‌دار نبرد ومحمدبن‌مروان وعبدالله‌بن عبدالملك مطیع وی باشند.

گوید: هیچ چیز برای حجاج سخت‌تر و خشم‌انگیزتر و دردناك‌تر از این نبود که بیم داشت بپذیرند واز عراق برداشته شود. پس به عبدالملك نوشت:

«ای امیرمؤمنان، به خدا اگر مرا به خاطر مردم عراق برداری
«چیزی نمی‌گذرد که به مخالفت توبرخیزند وسوی تو آیند. این کار
«جرئتشان را فزون می‌کند. مگر ندیدی و نشنیدی که مردم عراق با اشتر
«برضد پسر عفان برخاستند و چون ازآنهاپرسید که چه می‌خواهند؟
«گفتند : برداشتن سعیدبن عاص. و چون او را برداشت سال به سرنرفته

«بود که سوی وی رفتند وخونش بریختند، درآهن، آهن کارگر شود، خدا «درآنچه خواهی برای تونیکی آرد وسلام برتو باد.»

گوید: اما عبدالملك مصر بود که به منظور جلوگیری از نبرد این چیزها به مردم عراق عرضه شود. وقتی محمد وعبدالله با حجاج فراهم آمدند، عبداللهبن عبدالملك برون شد وگفت: «ای مردم عراق، من عبدالله پسر امیرمؤمنانم واوچنین وچنان به شما عرضه می کند» وآن چیزها را یاد کرد.

گوید: گفتند: «امشب باز می گردیم» وبرفتند وپیش ابن اشعث فراهم آمدند وهیچ سردار وسرور قوم ویکه سواری نبود که نیامد. ابن اشعث حمد خدای گفت وثنای او کرد سپس گفت:

«اما بعد اکنون چیزی به شما می‌دهند که گرفتن آن فرصتی است وبیم دارم که فردا برای مردم صاحب رأی مایهٔ حیرت شود اکنون باآنها برابرید، اگرزاویه را به حساب می‌گیرند شما نیز جنگ شوشتر را به حساب دارید، آنچه را عرضه می‌دارند بپذیرید که نیرومندید وتوانا وقوم از شما بیمناکند وشماآنها را به کاستی برده‌اید به خدا اگر بپذیرید تا وقتی که هستید پیوسته نسبت به آنها جسور باشید و به نزدآنها نیرومند به‌شمارآیید»

گوید: اما کسان ازهرسوی برجستند وگفتند: «خدای آنها را به‌هلاك انداخته و اینك در سختی و تنگی و گرسنگی و کمبودی و ذلت اند و ما شمار بسیار و نرخ ارزان و اذوقه نزدیك داریم، نه به خدا نمی‌پذیریم.» وبار دیگر عبدالملك را خلع کردند.

گوید: عبداللهبن ذواب سلمی وعمیربن تیحان، نخستین کسانی بودند که در جماجم عبدالملك را خلع کردند، واتفاق‌قوم درکار خلع وی که‌در جماجم رخ‌داد، از اتفاقشان که در فارس بود، کاملتر بود.

گوید: محمدبن مروان و عبدالله بن عبدالملك پیش حجاج رفتندوگفتند:

«اینك تو و اردوگاه وسپاه، مطابق رای‌خویش کار کن که ما دستور داریم شنوا و مطیع‌تو باشیم.»

حجاج‌گفت: به شما گفته بودم‌که در این‌کار جز شما هدفی‌ندارند.» سپس گفت: «من برای شما نبرد می‌کنم، که قدرت من‌قدرت شماست»

گوید: از آن پس وقتی با وی ملاقات می‌کردند به عنوان امارت به وی سلام می‌گفتند.

گوید: به‌پندار ابویزید سکسکی حجاج نیز وقتی‌آنها را می‌دیدسلام‌امارت می‌گفت اما‌کار نبرد را به وی واگذاشتندکه به‌عهده‌گرفت.

محمدبن‌سایب‌کلبی‌گوید: وقتی کسان در جماجم فراهم‌آمدند شنیدم‌که عبدالرحمان‌بن محمد می‌گفت: «به خدا پسران مروان را به زن‌کبود چشم‌عیب می‌کنند، به خدا نسبتی درستتر از آن ندارند، بدانیدکه پسران ابی‌العاص‌کافرانی از مردم صفوریه‌اند، اگر خلافت ازآن قریش باشد شوکت قریش به دست من شکسته شد، واگر از آن عربان باشد من پسر اشعث‌بن قیسم»، و صدای خود را بلندکردکه‌کسان بشنوند.

گوید: آنگاه برای‌نبردآماده شدند، حجاج، عبدالرحمان‌بن سلیم‌کلبی را برپهلوی راست خویش نهاد وعمارةبن تمیم لخمی را برپهلوی چپ خویش‌نهاد و سفیان‌بن ابرد کلبی را برسواران خویش‌گماشت وعبدالرحمان بن حبیب حکمی را بر پیادگان خویش‌گماشت.

ابن اشعث نیز حجاج‌بن جاریه خثعمی را برپهلوی راست خویش‌گماشت، ابردبن قرهٔ تمیمی را برپهلوی چپ‌گماشت، عبدالرحمان‌بن عباس‌بن ربیعهٔ هاشمی را برسواران خویش‌گماشت ومحمدبن سعدبن وقاص را برپیادگان‌خویش‌گماشت عبدالله‌بن رزام حارثی را برسوارانی‌گماشت که اسبانشان زره داشت، جبلة بن زحربن قیس جعفی را برقاریان‌گماشت، پانزده‌کس از مردم قریش و از جمله‌عامر

شعبی وسعیدبن جبیر وابوالبختری طایی وعبدالرحمان‌بن ابی‌لیلی با وی بودند.

گوید: پس ازآن هرروز به یکدیگر حمله می‌بردند و نبرد می‌کردند لوازم مردم عراق ازکوفه واطراف‌آن می‌رسید وچنانکه می‌خواستند در رفاه بودند اما برادرانشان از مردم بصره وشام درسختی بودند، قیمتهاشان‌گران بود وخوردنی‌کم داشتند وگوشت نداشتند وچنان بودند که‌گفتی در محاصره‌اند.

با وجود این صبحگاه وپسین سوی مردم عراق می‌آمدند وبه سختی نبرد می‌کردند. یکبار حجاج خندق خویش را نزدیك می‌برد، بار دیگرآنها نزدیك می‌آوردند، تا روزی که جبلةبن زحر کشته شد.

درآن روز،کسان را به مقابلهٔ کمیل‌بن زیاد نخعی فرستاد که مردی بود در نبرد معتبر ودلیروبه نزدکسان معتمد، ودستهٔ سوار وی دستهٔ سوار قاریان نام داشت،که از حملهٔ حریفان از جای نمی‌رفتند و چون حمله می‌بردند به جان می‌کوشیدند وبه این ترتیب شهره بودند. روزی این دسته به نبردآمدند، کسان نیز آمدند، حجاج نیز یاران خویش را بیاراست‌آنگاه با صفهای خویش حمله آورد، ابن اشعث با هفت صف بیامدکه یکی از پی‌دیگری بود، حجاج برای مقابله‌بادستهٔ سوار قاریان‌که با جبلةبن زحر بود، سه دسته سوار معین‌کرد وجراح‌بن عبدالله حکمی را برآنهاگماشت‌که سوی دستهٔ سوار قاریان رفتند.

ابویزید سکسکی‌گوید: به خدا من جزوسپاهی بودم‌که برای مقابلهٔ جبلةبن زحرمعین شد.

گوید: سه بار براو ویارانش حمله بردیم، هر دسته سوار یکبار حمله می‌برد وبه خدا چیزی ازآنها نکاستیم.

در این سال مغیرةبن‌مهلب در خراسان درگذشت.

مفضل‌بن محمد گوید: مغیرةبن مهلب در مرو جانشین پدر بودبرهمه‌کار وی، ودر رجب سال هشتاد و دوم بمرد. خبر به یزید رسید و مردم از او بدانستند

اما به مهلب نگفتند، یزید می‌خواست وی را خبردار کند و بگفت تا زنان فغان برداشتند.

مهلب گفت: «این چیست؟»

گفتند: «مغیره بمرد»

گوید: مهلب اناالله گفت و بنالید چنانکه نالیدن براو چیره شد و یکی از خاصانش اورا ملامت کرد، پس مهلب، یزید را پیش خواند و سوی مروفرستاد، هنگامی که دربارهٔ کارها بدودستورمی‌داد اشك برریشش سرازیربود.

گوید: حجاج به مهلب نامه نوشت ومرگ مغیره را تسلیت گفت که سرور بود.

گوید: وقتی که مغیره بمرد مهلب مقیم کش ماوراءالنهر بود که با مردم آنها جنگ داشت.

گوید: یزید با شصت وبه قولی هفتادسوار روان شد که مجاعةبن عبدالرحمان عتکی وعبداللهبن معمربن سمیر یشکری ودینار سیستانی وهیثم‌بن منخل جرموزی و غزوان اسکاف، بزرگ زم که به دست مهلب مسلمان شده بود، و ابومحمد زمی و عطیه وابسته عتیك ازآنجمله بودند.

گوید: در بیابان نسف پانصدکس از ترکان به‌آنها رسیدند وپرسیدند: «شما کیستید؟»

گفتند: «بازرگانانیم»

گفتند: «پس بارهایتان کو؟»

گفتند: «از پیش فرستاده‌ایم»

گفتند: «چیزی به ما بدهید»

گوید: یزیددریغ کرد،اما مجاعه جامه ومقداری کرباس ویك کمان به‌آنها داد که‌برفتند، آنگاه نامردی کردند وباز سوی آنها آمدند.

یزیدگفت: «من آنها را بهتر می‌شناختم.»

گوید: با ترکان نبرد کردند ونبردشان سخت شد، یزید براسبی کوتاه بود، یکی از خوارج نیز با وی بود که وقتی یزید اورا گرفته بودگفته بود: «مرا زنده بدار» ویزید از اودرگذشته بود، بدوگفت: «بیار آنچه داری» و خارجی به ترکان حمله برد وباآنها درآمیخت وپشت سر آنها رسید و یکی از آنها را بکشت، بار دیگر حمله برد وباآنها درآمیخت واز آنها جلوافتاد ویکیشان را بکشت، آنگاه پیش یزید بازگشت.

گوید: یزید نیز یکی از بزرگانشان را بکشت، ساق یزید تیرخورد، کار ترکان بالاگرفت، ابومحمد زمی بگریخت. یزید در مقابل آنها پایمردی کرد تا به یکسوشدند وگفتند: «ما نامردی کرده‌ایم ولی نخواهیم رفت تا همگی بمیریم‌یاشما بمیرید یا چیزی به ما دهید.»

گوید: یزید قسم یادکرد که چیزی به آنها نخواهد داد.

مجاعه گفت: «ترا به خدا مغیره هلاك شد ودیدی که مهلب از مصیبت‌وی‌چه کشید، ترا به خدا خودت را به کشتن مده»

گفت: «مغیره از مدت خویش بیشتر نماند ومن نیز از مدت خویش بیشتر نخواهم ماند»

گوید: مجاعه یك عمامهٔ زرد سوی ترکان انداخت که بگرفتند وبرفتند.

گوید: آنگاه ابومحمد زمی با چند سوار وخوراکی بیامد. یزید بدوگفت: «ای ابومحمد مارا به دشمن تسلیم کردی؟»

گفت: «رفته بودم برای شما کمك وخوراکی بیارم»

گوید: رجزگوی جماعت رجزی به این مضمون خواند:

«یزید، ای شمشیر ابوسعید

«کسان وسپاهیان وجماعت دانند

«که در جنگ ترکان سرسخت بودی.»

وهم اشقری در این باب شعری گفت به این مضمون:

«ترکان دانند که وقتی

«با جمعشان مقابل شد

«شهابی دیدند که ظلمات را می‌شکافت

«با جوانانی همانند شیران بیشه

«که بجز همیاری وصبوری

«پناهگاهشان نبود

«می‌دیدیم که خون برقوم می‌ریخت

«اما باك نداشتند و آزرده نبودند.

«براسبانی بودند که چندان

«در نبردگاه می‌رفتند

«که خون می‌بلعیدند

«در قلمرو مرگ تا وقتی که شب تاریك شد

«هیچیك از دو گروه

«نه پشت بکردند

«ونه هزیمت شدند.»

در این سال مهلب با مردم کش درمقابل فدیه‌ای صلح کرد واز آنجا به آهنگ مرو حرکت کرد

سخن از سبب
بازآمدن مهلب ازکش

مفضل بن‌محمد گوید: مهلب ازگروهی از مردم مضر بدگمان شد و آنها را

بداشت، وچون ازکش بیامدآنها را به جاگذاشت، حریث‌بن قطبه‌آزاد شدهٔخزاعه را نیزآنجا نهاد وگفت وقتی فدیه را به تمام‌گرفتی‌گروگانها را پس‌بده.

گوید: مهلب از نهر عبورکرد وچون به بلخ رسیدآنجا بماند وبه حریث نوشت‌که بیم دارم‌اگرگروگانها را به‌آنها بدهی به توحمله‌آرند وقتی‌فدیه‌راگرفتی گروگانها را رها مکن تابه سرزمین بلخ رسی.

گوید: حریث به شاه‌کش‌گفت: «مهلب به من نوشته‌گروگانها را نگهدارم تا به سرزمین بلخ رسم، اگرآنچه را به‌عهده داری زودتر به من دهی‌گروگانهایت را بدهم وبروم وبه اوبگویم‌که وقتی نامهٔ اورسیدکه‌آنچه را به عهده داشتندگرفته بودم وگروگانها را داده بودم»

گوید: پس با شتاب مال صلح را بگرفت وکسانی ازآنها راکه به دست داشت پس‌داد وبه‌راه‌افتاد. ترکان راه‌بر اوگرفتندوگفتند: «برای‌خودت‌وهمراهانت فدیه بده‌که ما به یزیدبن مهلب برخوردیم واو نیز برای خویشتن فدیه داد.»

حریث‌گفت: «در این صورت‌مرانیزمادریزید زاده»وباآنهانبردکرد وازآنها بکشت واسیرگرفت‌که در مقابل اسیران فدیه دادندکه برآنها منت نهاد وآزادشان کرد وفدیه را نیز پس‌داد.

گوید: این سخن حریث‌که در این صورت مرا نیز مادر یزید زاده به‌مهلب رسیدوگفت: « این بنده خوش نداردکه خویشاوندش اورا زاده باشد»وخشمگین شد.

گوید: وچون حریث به بلخ پیش مهلب رسید از او پرسید: «گروگانها چه شد؟»

گفت: «چیزی راکه به عهده داشتندگرفتم وآنها را رهاکردم»

گفت: «مگر ننوشته بودم‌که‌آنها را رها نکنی؟»

گفت: «وقتی نامهٔ تورسیدکه‌آزادشان‌کرده بودم وچیزی راکه ازآن بیمناك

بودی از پیش برداشتم.»

گفت: «دروغ می‌گویی، به‌آنها وشاهشان تقرب جستی از نامهٔ من‌که به تو نوشته بودم مطلعش‌کردی» وبگفت تا اورا برهنه‌کنند.

گوید: حریث از برهنه شدن بنالید چندان‌که مهلب پنداشت که پیس دارد. پس اورا برهنه‌کرد وسیصد تازیانه بزد.

حریث‌گفت: «خوش داشتم ششصد تازیانه‌ام زده بود اما برهنه‌ام نکرده بود که برهنه شدن را خوش نداشتم وازآن شرم داشتم.»

گوید: آنگاه حریث قسم یادکرد که مهلب را بکشد.

گوید: یك روز مهلب برنشسته بود، حریث نیز برنشسته بود وقتی پشت‌سر مهلب می‌رفت به دوغلام خویش‌گفت‌که اورا ضربت بزنند. یکیشان دریـغ‌کرد و از او جدا شد و برفت وآن دیگری که تنها ماند جرئت نیاورد که به مهلب حمله کند.

گوید: وقتی حریث بازگشت به غلام خویش‌گفت: «چـرا ازکشتن وی باز ماندی؟»

گفت: «به خدا بر توبیم‌داشتم، به خدا دربارهٔ خودم نگران نبودم،می‌دانستم که اگر اورا بکشم توکشته می‌شوی، ما نیزکشته می‌شویم، با تونظر داشتم واگر می‌دانستم ازکشته شدن مصون می‌مانی اوراکشته بودم.»

گوید: پس ازآن حریث پیش مهلب نرفت وچنان وانمودکه بیمـار است. مهلب خبریافت‌که اوبیمارنمایی می‌کند وقصد کشتن وی دارد وبه ثابت‌بن‌قـطبه گفت: «برادرت را پیش من بیارکه اومانند یکی از فرزندان من است وآنچه‌دربارهٔ وی‌کردم‌به خاطر وی وتأدیب وی بود.گاه باشدکه یکی از فرزندانم را بزنم‌وادب کنم.»

گوید: ثابت‌پیش‌برادررفت‌واوراقسم‌دادوازاوخواست‌که‌برنشیندوپیش‌مهلب

رود، اما حریث دریغ کرد واز مهلب بیم کرد و گفت: «به خدا از پس آنکه با من چنان کرد پیش وی‌نمی‌آیم، ازاواطمینان ندارم، اونیز از من اطمینان ندارد.»

گوید:موچون ثابت برادر حریث چنین دید بدوگفت: «به خدا اگر رأی تو چنین است بیا پیش موسی‌بن عبدالله‌بن خازم رویم» که ثابت بیم داشت حریث مهلب را به غافلگیری بکشد وهمگیشان کشته شوند.

گوید: پس با سیصدکس از خدمه وخاصان عرب خویش حرکت کردند.

ابوجعفرگوید: در این سال مهلب‌بن ابی‌صفره درگذشت.

سخن از سبب درگذشت‌مهلب وجای‌آن

مفضل‌گوید: وقتی مهلب ازکش بازگشت‌آهنگ مرو داشت‌وچون‌به‌زاغول مروروذ رسید بیماری باد در تنش‌افتاد و به قولی بیماری‌ای طاعون مانند گرفت، پس حبیب ودیگر فرزندان خویش راکه‌آنجا بودند پیش‌خواند وچندتیربخواست که به هم بسته شدوگفت: «می‌توانید این تیرها را یکجا بشکنید؟»

گفتند: «نه»

گفت: «می‌توانید وقتی پراکنده شدآنرا بشکنید؟»

گفتند:«آری»

گفت: «جماعت نیز چنین است. دربارهٔ رعایت خویشاوند به شما سفارش می‌کنم‌که‌رعایت خویشاوندعمر را درازمی‌کند ومال را بسیار می‌کند و شمار را فزون. مبادا ازخویشاوندان ببریدکه بریدن از خویشاوند عذاب جهنم دارد ومایهٔ ذلت وکاستی می‌شود، دوستی‌کنید ورعایت همدیگرکنید وکار خویش را فراهم آرید واختلاف مکنید. با همدیگر نیکی‌کنید تاکارتان فراهم‌آید، فرزندان یک‌مادر اختلاف می‌کنند چه رسد به فرزندان زنان مختلف. مطیع حکومت وقرین‌جماعت

باشید، کردارتان بهتر از گفتار باشد که من خوش دارم که مرد به عمل بیشتر از سخن باشد، از خیره‌گویی وخطای گفتار بپرهیزید، که باشد که مرد را قدم بلغزد و به هلاکت افتد. حق ملازمان خویش را بشناسید، کسی که صبح وپسین پیش شما آید همین خدمت اورا بس، بخشش را برامساك برگزینید. مرد عرب که چون وعده دهی پیش روی توجان دهد، وقتی با وی نیکی کنی چه می‌کند؟ در کار نبرد تأمل وتدبیر کنید که درکارنبرد، از شجاعت سودمندتر است وچون تلاقی شود قضافرود آید، اگر کسی دور اندیشی کند وبردشمن چیره شودگویند: به‌کار از راهش در آمد وظفر یافت و اورا ستایش کنند واگر از پس تأمل ظفر نیافت‌گویند:خطر نکرد وتباهی نیاورد، قضا غالب بود. از خواندن قرآن و آموختن سنت و رسوم صلحا باز نمانید در مجالس خویش از سبکسری و پرگویی بپرهیزید. یزید را جانشین خویش می‌کنم حبیب را به‌کار سپاه می‌گمارم تا آنها را پیش یزید برساند،بایزید مخالفت مکنید.»

گوید: مفضل گفت: «اگر یزید را برتری نداده بودی ما او را برتری می‌دادیم.»

گوید: آنگاه مهلب بمرد، با حبیب وصیت‌کرده بود وحبیب براو نماز کرد آنگاه سوی مرورفت. یزید، درگذشت مهلب را برای عبدالملك نوشت واینکه‌وی را جانشین خویش‌کرده است.

گوید: به قولی مهلب به هنگام مرگ و وصیت‌گفته بود اگر کار به‌دست من بود سرور فرزندانم حبیب‌را به‌کار می‌گماشتم.

گوید: درگذشت وی درذی‌حجه بود به سال هشتاد ودوم.

گوید: نهاربن توسعهٔ تمیمی در رثای‌وی شعری‌گفت به این‌مضمون:

«بدانید که از پس‌مهلب

«غزای غنابخش برفت

«وگشاده دستی وبخشش بمرد
«که این هردو در مرووروذ
«درگور وی جای گرفت
« وازمشرق ومغرب نهان ماند
«وقتی گویند کدام یك از کسان
«بیش از همه به کسان نعمت داد؟
«مهلب را نام بریم وباك نداریم
«سرزمینهای هموار وسنگلاخ را
«بر روی ما گشود
«با سپاهیانی که گفتی
«دسته های شتر مرغ بودند
«که با نیزه‌ها بدان می‌زدیم
«وگفتی آنرا با ارغوان تازه می آراستیم
«مردم قحطان وقبایل هم پیمان آن
« از طوایف بکروتغلب
«آنجا فراهم آمدند
«قبایل معد به پرچم اوپناه آورده بودند
«وجان ومادر وپدر به فدای اومی کردند.»

در این سال حجاج بن یوسف از پس مرگ مهلب یزیدبن مهلب را ولایتدار خراسان کرد.

در همین سال عبدالملك، ابان بن عثمان را از مدینه برداشت. به گفتهٔ واقدی برداشتن وی سیزده روز رفته از جمادی الآخر بود.

گوید: در همین سال عبدالملك، هشام بن اسماعیل مخزومی را ولایتدار

مدینه کرد وچون هشام ولایتدار مدینه شد نوفل‌بن مساحق عامری را از قضای‌مدینه برداشت، یحیی‌بن حکم بود که نوفل‌بن مساحق را بـه قضای مـدینه گماشته بود و همینکه یحیی از مدینه برداشته شد وابان ولایتدار شد وی را بر قضای مدینه باقی گذاشت. مدت ولایتداری ابان در مدینه هفت سال وسه ماه وسیزده روز بود.

گوید: وقتی هشام‌بن اسماعیل، نوفل بن مساحق را از قضای مدینه برداشت عمروبن خالد زرقی را به‌جایش گماشت.

در این سال چنانکه در روایت ابی‌معشر آمده ابان بن عثمان سالار حج بود. حجاج ولایتدار کوفه ومشرق بود، ولایتدار خراسان یزید بن مهلـب بود از جانب حجاج.

آنگاه سال هشتادوسوم درآمد

سخن از حوادث
سال‌هشتادوسوم

از جمله حوادث این سال هزیمت عبدالرحمان بن محمدبن اشعث بود که‌در دیرالجماجم رخ داد.

سخن از سبب هزیمت
عبدالرحمان‌بن محمد

ابوزبیر همدانی‌گوید: من جزوسواران جبلةبن زحر بودم وچـون مردم شام پیاپی بدوحمله بردند عبدالرحمان‌بن‌ابی لیلی فقیه به ما بانگ زد وگفت: «ای‌گروه قاریان، فرار هیچیك از مردم زشت‌تر از فرار شما نیست. شنیدم علی، که خدا در صف صالحان منزلتش را بالا ببرد و وی را نیکوترین پاداش شهـیدان وصدیـقان دهد، به روزی‌که با مردم شام مقابل شدیم می‌گفت: «ای مردم هرکه ببیند ستمـی

می کنند یا به منکری می‌خوانند و به دل منکر آن شود قرین سلامت و برائت باشد واگر به زبان منکر آن شود پاداش یابد واز یار خویش برتر باشد وهر که باشمشیر به‌انکار آن‌برخیزد که کلمه خداوند برترشود و کلمهٔ ستمگران پایین رود، راه‌هدایت یافته وقلبش از یقین روشن شده. با این منحرفان حادثه‌آور بدعتگر که جاهل حقند وآنرا نشناخته‌اند وبه ستم پرداخته‌اند ومنکر آن نیستندنبرد کنید.»

گوید، ابوالبختری گفت: «ای مردم برای حفظ دین و دنیای خویش با آنها نبرد کنید که به خدا اگر بر شما غلبه یابند دینتان را تباه کنند و بر دنیایتان مسلط شوند.»

گوید: شعبی گفت: «ای مردم اسلام، با آنها نبرد کنید واز نبردشان باك مدارید که به خدا دربسیط زمین قومی را نمی‌شناسیم که از آنها ستمگرتر باشند و در کار حکومت جابرتر، سوی آنها بشتابید.»

گوید: سعیدبن جبیر گفت: «با همت ویقین با آنها نبرد کنید و از نبردشان باز نمانید که گنهکارند ودر کار حکومت جبار ودر کار دین ستمگر، ضعیفان را زبون کرده‌اند ونماز را از میان برده‌اند.»

ابوالزبیر گوید: برای حمله به‌آنها مهیا شدیم، جبله به ما گفت: «وقتی حمله بردید از سرصدق حمله کنید وروی مگردانید تا صفشان را بشکافید.»

گوید: به‌آنها حمله بردیم ودر کار نبردشان بکوشیدیم و نیرو نمودیم وسه گروه را بزدیم تا ازهم جدا شد آنگاه برفتیم تا صفشان را شکافتیم و چندان ضربتشان زدیم که از صف برفتند. آنگاه بازگشتیم وجبله را دیدیم که از پا در آمده بود ونداستیم چگونه کشته شده بود.

گوید: واین، ما را متزلزل کرد وبترسیدیم وبه جایی که بودیم توقف کردیم، قاریان ما فراهم بودند وبا همدیگر از مرگ جبلةبن زحر سخن داشتیم، گفتی هریك از ما با مرگ وی پدر یا برادر خویش را از دست داده بود، بلکه در آنجا مرگ

وی برای ما سخت‌تر می‌نمود.

گوید: ابوالبختری طایی به ماگفت: «مرگ جبلة‌بن زحر چنین درشما اثـر نکند، وی یکی از شما بود که مرگش به هنگام در رسید و نمی‌شد که اجلش پیش و پس شود، همه تان آنچه راکه وی چشیده می‌چشید ودعوتتان می‌کنند واجابت می‌کنید.»

گوید: در چهرهٔ قاریان نگریستم، آثار غم برچهره‌هاشان عیان بود، زبانهااز کار افتاده بود ونومیدی آنها آشکار بود.

ابویزید سکسکی گوید: وقتی جبله ویارانش به ما حمله کردند عقـب رفتیم، به تعقیب ما آمدند ویك گروه ما جداشد وبه یك‌سو رفت. نیك نگریستیم یاران‌جبله یاران مارا تعقیب می‌کردند واودر انتظار بازگشت‌یاران‌خویش بربلندی‌ای ایستاده بود، یکی از ماگفت: «به خدا این جبلة‌بن زحر است، اکنون‌که یارانش به نبـرد اشتغال دارند واز اوغافلند حمله برید شاید اورا بکشید.»

گوید: پس بدوحمله بردیم، شهادت می‌دهم که عقب نرفت، بلکه با شمشیربه ما حمله آورد وچون از بلندی فرودآمدبانیزه‌هابدوضربت زدیم وازاسبش‌بینداختیم که بی‌جان بیفتاد. در این وقت یارانش مارا بدیدند وچون‌آنها را بدیدیم، از آنها دور شدیم وچون اوراکشته دیدند، از اناالله‌گفتن ونالیدنشان خرسند شدیم واین را در اثنای نبردکردن وحمله‌آوردنشان بدانستیم.

عبدالرحمان جهنی‌گوید: وقتی جبله‌کشته شد، کسان ازکشته شدنوی‌متزلزل بودند تابسطام‌بن مصقلهٔ شیبانی پیش ماآمد ومردم از آمـدنش دل گرفتـند وگفتند: «این، جای جبله را می‌گیرد.»

گوید: ابوالبختری این سخن را از یکیشان شنیدوگفت: «روسیاه باشید اگر وقتی یکیتان‌کشته شد پندارید‌که برشما تسلط یافته‌اند، اگر اکنون ابن مصقله کشته شود، دل به هلاکت نهید وگویید هیچکس نماندکه همراه وی نبرد توان‌کرد، حقا

باید از شما نومید بود.»

گوید: بسطام از ری آمده بود، در راه با قتیبه تلاقی کرده بود که قتیبه او را سوی حجاج ومردم شام خوانده بود اما بسطام وی را سوی عبدالرحمان ومردم عراق خوانده‌بود و هیچیك از دیگری‌نپذیرفته بود. بسطام‌گفته بود: «اگر با مردم عراق بمیرم بهتر ازآنست که با مردم شام زندگی کنم.»

گوید: بسطام در ماسبذان بوده بود وقتی بیامد به عبدالرحمان گفت: «مرا سالار سواران ربیعه کن» وعبدالرحمان چنان کرد. بسطام به‌سواران ربیعه گفت: «ای مردم ربیعه، مرا هنگام جنگ خشونتی هست آنرا تحمل کنید.»

گوید: بسطام مردی دلیر بود، یك روز برای نبرد باکسان برفت وباسواران ربیعه‌حمله‌برد، تا وارد اردوگاه حریفان شد وآنجا نزدیك به سی‌زن‌ازکنیزوآزاده گرفتند که‌آنها را بیاورد وچون نزدیك اردوگاه خویش رسید، آنها را پس فرستاد که برفتند و وارد اردوگاه حجاج شدند.

گوید: حجاج‌گفت: «برایشان بهتر بود، این قوم زنان خویش را محفوظ داشتند، به خدا اگرآنها را پس نفرستاده بودند، فرداکه غلبه می‌یافتم زنانشان را اسیر می‌کردم»

گوید: پس ازآن روز دیگری نبردکردند، عبدالله‌بن ملیل همدانی باگروه سواران خویش حمله‌برد تا وارد اردوگاه حریفان شد وهیجده زن را اسیر کرد. طارق‌بن عبدالله اسدی نیز که تیراندازی ماهر بودبا وی بود. پیری از مردم شام از خیمهٔ خویش درآمد، اسدی به یکی از یاران خویش می‌گفت: «حایل این پیرمباش شاید به‌تیرش‌بزنم یابدوحمله برم وبا نیزه بزنمش» اما شنیدکه پیر با صدای بلندمی گفت: «خدایاما وآنها را به سلامت فراهم‌کن»

گوید: مرد اسدی‌گفت: «خوش ندارم چنین کسی را بکشم»

گوید: آنگاه ابن‌ملیل زنان را، نه چندان دور، بیاورد. آنگاه رهاشان‌کرد و

حجاج سخنی همانند سخن پیشین گفت.

هشام به نقل از پدرش گوید: ولیدبن نحیت کلبی از مردم بنی عامر باگروه خویش سوی جبلة‌بن زحر آمد و از بلندی‌ای سوی وی سرازیر شد و ولید مردی چهارشانه بود وچون تلاقی کردند ضربتی به‌سر جبله زد که بیفتاد وهزیمت دریارانش افتاد وسراورا بیاوردند.

عوانهٔ کلبی گوید: وقتی‌سر جبلة‌بن زحر را پیش‌حجاج آوردند آنرا بر دو نیزه کرد، آنگاه گفت: «ای مردم شام، بشارت که این آغاز فتح است، به خدا هرگز فتنه‌ای نبوده که خاموش‌شود مگر آنکه یکی از بزرگان یمنی در اثنای آن کشته‌شود، این از بزرگان آنهاست.»

گوید: یك روز دیگر به نبرد آمدند، یکی از مردم شام بیامد و هماورد خواست، حجاج‌بن جاریه سوی اورفت وحمله برد وبا نیزه بزد و وی‌رابینداخت، یارانش حمله آوردند و او را ببردند، معلوم شد یکی از مردم خثعم بود به نام ابوالدرداء.

گوید: حجاج‌بن جاریه گفت: «تا وقتی که افتاد نشناختمش، اگر شناخته بودمش با او هماوردی نمی‌کردم خوش ندارم یکی همانند او از قوم من کشته شود.»

گوید: ابوحمید، عبدالرحمان‌بن عوف رواسبی، به نبردگاه آمد و هماورد خواست، پسرعموی وی که از مردم شام بود سوی وی آمد با شمشیر نبرد کردند و هر کدامشان می‌گفتند: «من جوان کلبیم» آنگاه به همدیگر گفتند: «تو کی هستی؟» و چون از یکدیگر پرسش کردند، جدا شدند.

گوید: عبدالله‌بن‌رزام حارثی سوی‌گروه حجاج رفت وگفت: «یکی یکی سوی من آیید» یکی سوی وی‌آمد که اورا بکشت وسه روز چنین کرد که هرروز یکی را می‌کشت، وچون روز چهارم شد، باز بیامد، گفتند: «آمد، خدایش نیارد»

وقتی هماورد طلبید حجاج به جراح گفت: «به مقابلهٔ او رو.»

گوید: پس جراح به مقابلهٔ اورفت وعبدالله‌بن رزام که دوست وی‌بود بدو گفت: «وای تو، ای جراح چرا به‌مقابلهٔ من‌آمدی؟»

گفت:«به‌بلیه‌افتادم.»

گفت: «می‌خواهی کار خیری کنم؟»

گفت: «چگونه؟»

گفت: «از مقابل توهزیمت‌شوم وتوسوی حجاج‌برگردی وبه نزد وی‌جلوه کنی وستایش تو کند. من نیزگفتهٔ‌کسان را دربارهٔ هزیمت خویش از مقابل تو به خاطر سالم ماندنت تحمل می‌کنم که نمی‌خواهم از قوم خویش یکی چون تورا بکشم.»

گفت: «چنین کن»

گوید: پس حمله‌آوردکه با وی همسازی‌کرد.

گوید: وچنان بودکه زبان‌کوچك حارثی قطع شده بود وزود تشنه‌می‌شد. غلام وی همراهش بودکه قمقمه‌آبی همراه داشت وهمین‌که تشنه می‌شد غلام آبش می‌داد، حارثی همسازی‌کرد و جراح مصممانه بدوحمله بردکه قصدکشتن وی داشت. غلامش بدوبانگ زدکه این مرد به‌کشتن تومصمم است. پس حارثی به طرف اورفت وباگرز به سرش‌کوفت‌که از پای بیفتاد وبه‌غلام خویش گفت: «از آب قمقمه به چهره‌اش بزن وآبش بده» وغلام چنان‌کرد.

گوید:آنگاه حارثی‌گفت: «ای جراح، بدجوری پاداش مرا دادی من برای توسلامت خواستم وتومی‌خواستی مرا بکشی»

جراح‌گفت: «چنین قصدی نداشتم»

حارثی‌گفت: «بروکه ترا به سبب خویشاوندی وهم طایفگی رها می‌کنم.»

صالح‌بن‌کیسان‌گوید: سعید حرشی می‌گفت: «من‌آنروز در صف نبرد بودم

که یکی از مردم عراق به نام قدامةبن حریش تمیمی بیامد ومیان دوصف ایستاد و گفت: «ای‌گروه عجم‌زادگان شام، ما شما را به‌کتاب خدای وسنت پیمبروی‌دعوت می‌کنیم، اگر نمی‌پذیریدیکی ازشما به مقابلهٔ من‌آید.»

گوید: پس یکی از مردم شام به مقابلهٔ وی‌آمدکه اورا بکشت وهمچنان تا چهارکس را بکشت وچون حجاج چنین دید، بانگزنی راگفت‌که بانگ‌زد:کسی به مقابلهٔ این سگ نرود.

گوید: پس مردم از مقابلهٔ وی خودداری کردند.

سعیدحرشی‌گوید: من به حجاج نزدیك شدم وگفتم: « خدای،امیر را قرین صلاح بدارد، توچنان دیده‌ای‌که‌کس به مقابلهٔ این سگ نرود. این کسان‌که هلاك شده‌اند به سبب اجلشان هلاك شده‌اند، ایـن مرد نیز اجلی دارد و امیدوارم اجلش رسیده باشد، به یاران من‌که همراهم‌آمده‌اند اجازه بده‌که یکی از آنها به‌مقابلهٔ وی رود.»

حجاج‌گفت: «عادت این سگ چنین است ومردم را مرعوب‌کرده است، به یارانت اجازه می‌دهم هرکه می‌خواهدبرود.»

صالح‌بن‌کیسان‌گوید: سعید حرشی سوی یاران خویش رفت و به‌آنها خبر داد، وچون‌آن مرد بانگ زد و هماورد خواست یکی از یاران حرشی به هماوردی وی رفت وقدامه اورا بکشت واین به سعیدگران‌آمد وتحمل ناپذیر بود به سبب سخن حجاج.

گوید: پس از آن قدامه بانگ زد وهماورد خواست. سعید نـزدیك حجاج رفت وگفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد به من اجازه بده به مقابلهٔ این سگ روم.»

گفت: «این‌کار از توساخته است؟»

سعیدگفت: «آری چنانم‌که خواهی»

حجاج گفت: «شمشیرت را به‌بینم»

گوید: پس اوشمشیر خویش را به حجاج داد. حجاج گفت: «شمشیری سنگین‌تر از این به نزد من هست» وشمشیر را بدوداد. آنگاه به سعید نگریست و گفت: «زره‌ات‌خوب‌است واست نیرومند، نمی‌دانم بااین‌سگ‌چگونه‌خواهی‌بود؟»

سعیدگفت: «امیدوارم خدا مرا براوظفر دهد»

حجاج گفت: «با برکت خدای برو»

سعیدگوید: به مقابلهٔ وی رفتم وچون‌نزدیکش رسیدم‌گفت: «ای‌دشمن‌خدای بایست» ومن ایستادم واز این کار وی‌خرسند شدم، گفت: «برگزین: یا فرصت دهی ومن سه ضربت به توزنم یا من فرصت دهم وسه ضربت به من زنی، آنگاه فرصت دهی که من بزنم.»

گفتمش: «به من فرصت ده»

گوید: پس‌اوسینه به‌قرپوس* زین نهاد وگفت: «بزن» ومن شمشیرم را بادو دست‌گرفتم وبه زره سراوزدم‌که فرصت داده بود اما کاری نساخت واز شمشیر و ضربت خویش دلگیر شدم، آنگاه چنان دیدم‌که ضربتی به شانهٔ او بزنم‌که یا آنرا قطع‌کنم یا دست وی را در کار ضربت زدن سست‌کنم. پس ضربتی زدم‌که کاری نساخت وازاین، دلگیر شدم. کسانی نیزکه حاضرنبودند ودر اردوگاه بودند وکار مرا شنیدند دلگیر شدند. ضربت سوم نیز چنین بود.

گوید: اوشمشیر کشید وگفت: «فرصت بده» و من فرصت دادم و او ضربتی به من زدکه مرا بینداخت. آنگاه از اسب خویش پیاده شد و برسینه‌ام نشست و از پاپوش‌خویش خنجری،یاکاردی، درآورد وآنرا به‌گلوی من نهاد ومی‌خواست‌سرم را ببرد بدوگفتم: «ترا به خدا، ازکشتن من به اندازهٔ رهاکردنم اعتبار و نیکنامی نخواهی یافت.»

* کلمه متن

گفت: «تو کیستی؟»

گفتم: «سعیدحرشی»

گفت: «بهتر، ای دشمن خدا برو و آنچه را دیدی با یارت بگو.»

سعیدگوید: «من شتابان برفتم تا پیش حجاج رسیدم که گفت: «چه دیدی؟»

گفتم: «امیر بهتر داند»

ابویزیدگوید: ابوالبختری طایی وسعیدبن جبیر می‌گفتند: «روا نیست که هیچکس بمیرد مگر با اجازهٔ خداکه مکتوبی مدت دار است هر که پاداش دنیا خواهد از آنش دهیم وهر که پاداش آخرت خواهد از آنش دهیم[1]» آنگاه حمله می‌بردند تا صف را بشکافند.

ابوالمخارق گوید: یکصد روز باآنها نبرد کردیم که من روزها را شمار می کردم.

گوید: صبحگاه روز سه شنبه یك روز رفته از ماه ربیع‌الاول سال هشتاد و سوم همراه ابن اشعث در دیرالجماجم جای‌گرفتیم وبه روز چهارشنبه چهارده روز رفته از جمادی‌الاخر هنگام نیمروز هزیمت شدیم، در صورتی که هیچوقت نسبت به‌آنها جسورتر از آن روز نبودیم و آنها را ناچیزتر نمی‌دیدیم.

گوید: به روز چهارشنبه، چهارده روز رفته از جمادی‌الاخر به مقابلهٔ آنها رفتیم، آنها نیز به مقابلهٔما آمدند. بیشتر روز به خوبی باآنها نبردکردیم. ازهزیمت بیمی نداشتیم که برآن قوم برتری داشتیم، درآن هنگام سفیان بن ابرد کلبی با سواران از جانب پهلوی راست یاران خویش بیامد تا نزدیك ابردبن قرهٔ تمیمی رسیدکه بر پهلوی چپ سپاه عبدالرحمان‌بن محمد بود، به خدا چندان جنگ نکرد که هزیمت شد وکسان ازکار وی متحیر شدندکه مردی دلیر بود وبه فرار

۱ــ ماکان لنفس ان تموت الاباذن الله کتابامؤجلاومن یرد ثواب الدنیا نؤته منها ومن یرد ثواب الاخرة نؤته منها (سورهٔ آل‌عمران آیه۱۳۹)

عادت نداشت کسان پنداشتند که وی را امان داده‌اند و قرار کرده که کسان را به هزیمت دهد.

گوید: وچون ابرد تمیمی به هزیمت رفت درسمت وی صفها درهم ریخت و کسان سرخویش گرفتند و به هرسو روی نهادند، عبدالرحمان به‌منبر رفت و بنا کرد بانگ می‌زد که ای بندگان خداسوی من آیید، من ابن اشعثم.

گوید: عبدالله‌بن رزام‌حارثی بیامد و زیر منبر ابن اشعث بایستاد عبدالله بن ذواب سلمی نیز بیامد ونزدیك وی بایستاد و ثبات ورزید تا مردم شام بدو نزدیك شدند که تیرهایشان بدومی‌رسید. گفت: «ای ابن‌رزام به این پیادگان و سوارگان حمله کن.» پس ابن رزام به‌آنها حمله برد تا دورشدندآنگاه سواران و پیادگان دیگر از شامیان‌آمدند که‌گفت: «ای ابن ذواب به‌آنها حمله کن» و او حمله برد تا دور شدند و اوهمچنان‌ببود واز منبر دور نشد تا مردم شام وارد اردوگاهش شدند وتکبیر گفتند.

گوید: عبدالله‌بن یزید ازدی‌که ملیکه دختر برادرش زن عبدالرحمان بود، بالای منبر رفت و گفت: «فرود آی‌که بیم دارم اگر فرودنیایی اسیر شوی، شاید اگر بروی به وقت دیگر جمعی را برای مقابله با دشمن فراهم‌آری‌که خدا به‌وسیلهٔ آن هلاکشان‌کند» پس ابن اشعث فرودآمد. مردم عراق اردوگاه را رهاکردند و هزیمت شدند وبه چیزی نمی‌پرداختند.

گوید: ابن اشعث با ابن‌جعدةبن هبیره برفت، کسانی از خاندانش نیزبا وی بودند وچون در فلوجه مقابل دهکدهٔ بنی‌جعده رسیدند وسیلهٔ عبوری خواستند و برای عبور درآن نشستند، بسطام بن مصقله به‌آنها رسید وگفت: «ابن اشعث در این‌کشتی است؟» اما بدوجواب ندادند و بدانست‌که میان‌آنهاست و شعری به این مضمون خواند:

«جانی‌که برآن بیمناکی نجات نیابد

«قیس ولایت را به‌آتش کشید
«وچون بیفروخت گریزان شد.»

پس از آن برفت تا به‌خانهٔ خویش رسید، سلاح داشت وبر اسب خویش بود، فرود نیامد، دخترش پیش وی‌آمد ودر او آویخت، کسانش نیز آمدند وگریستن آغازکردند، آنها را اندرز داد وگفت: «گریه مکنید پندارید اگر از شما جدا شوم چه مدت میان شما می‌مانم تا بمیرم؟ اگر بمیرم آنکه اکنون روزیتان می‌دهد زنده است ونمردنیست و از پس مرگ من نیز چون وقت زنده بودنم شما را روزی می‌دهد» آنگاه باکسان خویش وداع گفت واز کوفه برون شد.

محمدبن سایب کلبی گوید: به وقت نیمروز بود که هزیمت شدند. من دوان بیامدم، نیزه وشمشیر وسپر همراهم بود، همان روز پیش کسان خود رسیدم وچیزی از سلاح را نینداخته بودم.

گوید: حجاج گفت: «رهاشان کنید که پراکنده‌شوند، تعقیبشان مکنید» و بانگزن‌بانگ‌زد که هر که برود درامان‌است. پس‌ازجنگ‌نبرد، محمدبن مروان سوی موصل بازگشت و عبدالله‌بن عبدالملک سوی شام رفت و عراق را به حجاج واگذاشتند.

گوید: حجاج بیامد و وارد کوفه شد ومصقلة‌بن کرب عبدی راکه مردی سخندان بود پهلوی خویش نشانید وگفت: «صفت هر کس را روبروبگوی، کسانی راکه باآنها نکویی کرده‌ایم ناسپاسی وزشت پیمانیشان را بگوی وازهر کس عیبی می‌دانی عیب اورا بگوی وتحقیرش کن.»

گوید: وچنان بود که هر کس می‌خواست بیعت کند بدو می‌گفت: «شهادت می‌دهی که کافر شده‌ای؟»

اگر می‌گفت: «بله» با وی بیعت می‌کرد وگرنه اورا می‌کشت.

گوید: یکی از مردم خثعم که آن سوی فرات ازکسان کناره‌گرفته بود پیش

وی آمد که از وضع وی پرسید.

گفت: «آن سوی این آب کناره گرفته بودم و منتظر کارکسان بودم تا تو غلبه یافتی و آمدم که همراه دیگر کسان با تو بیعت کنم.»

گفت: «در انتظار ماندی؟ شهادت می‌دهی که کافری؟»

گفت: «چه بد مردی هستم اگر از پس آنکه هشتاد سال خدا را پرستیده‌ام، به کفر خویش شهادت دهم.»

گفت: «در این صورت ترا می کشم.»

گفت: «اگرم بکشی، به خدا از عمر من بیش از مدت تشنه‌شدن خری نمانده وصبح‌وشب‌درانتظار مرگم.»

گفت: «گردنش را بزنید» وگردن او را بزدند.

گویند: اطراف حجاج قرشی وشامی یاکسی از دوگروه نبود که بر او رحمت نفرستاد واز کشته شدن وی غمین نشد.

گوید: کمیل بن زیاد نخعی را پیش خواند وبدو گفت: «تو بودی که می‌خواستی از عثمان امیرمؤمنان قصاص گیری؟ همیشه می‌خواستم به تو دست یابم.»

گفت: «به خدا نمی‌دانم از کداممان بیشتر خشمگینی؟ از عثمان که خویشتن را به معرض قصاص آورد یا از من که از اودرگذشتم» آنگاه گفت: «ای مرد ثقفی، دندان برای من مفشار وچون تودهٔ شن برمن مریز وچون گرگ دندان منمای! به خدا ازعمرمن بیشتر از مدت تشنه‌شدن خری نمانده که صبحگاه آب می‌خورد و شامگاه می‌میرد شبانگاه آب می‌خورد وصبحگاه می‌میرد، هرچه می‌خواهی بکن که وعده‌گاه به نزد خداست واز پس کشته شدن حساب هست.»

حجاج گفت: «حجت برضد تواست»

گفت: «اگر داوری به دست تو باشد چنین است»

گفت: «بله، از جمله قاتلان عثمان بوده‌ای و امیرمؤمنان را خلع کرده‌ای بکشیدش.»

گوید: پس اورا پیش‌آوردند وبکشتند. قاتل وی ابوالجهیم‌بن کنانهٔ کلبی بود، از بنی‌عامربن عوف پسرعم منصوربن جمهور.

گوید: پس از کمیل یکی دیگر را پیش حجاج‌آوردند که بدو گفت: «مردی رامی‌بینم که‌گمان ندارم به‌کفر خویش شهادت دهد.»

گفت: «مرا در مورد خودم‌می‌فریبی، من کافرترین‌مردم روی‌زمینم،وکافرتر ازفرعون مقتدر.»

گوید: حجاج بخندید واورا رها کرد.

گوید: حجاج یکماه درکوفه بماند ومردم‌کوفه را از خانه‌های‌کوفه برکنار داشت.

گوید. وهم دراین سال، ازآن پس‌که ابن اشعث در دیرالجماجم هزیمت شد، در مسکن میان وی وحجاج نبرد رخ داد.

سخن ازسبب‌نبرد مسکن و کیفیت آن

ابویزید سکسکی‌گوید: از پس نبرد جماجم محمدبن سعدبن ابی‌وقاص برفت ودر مداین جاگرفت وبسیارکس براو فراهم‌آمد.عبیدالله بن عبدالرحمان قرشی سوی بصره رفت‌که ایوب‌بن‌حکم عموزادهٔ حجاج عامل‌آنجا بود وشهر را بگرفت. آنگاه عبدالرحمان‌بن اشعث سوی بصره رفت وعبیدالله پیش وی‌آمد و گفت: «قصد جدایی از تونداشتم وبصره را برای تو گرفتم.»

گوید: حجاج برون شد واز مداین‌آغازکرد وپنج روزآنجا بماند وکسان رابنزدگذرگاههامهیا کرد و چون محمدبن‌سعد از عبورآنها خبر یافت با یاران خود

به ابن اشعث پیوست، حجاج سوی آنها رفت و کسان با ابن اشعث سوی مسکن رفتند که بر کنار دجیل بود، مردم کوفه و فراریان از اطراف سوی وی آمدند و کسان به سبب فرار همدیگر را ملامت کردن گرفتند وبیشترشان با بسطام بن مصقله پیمان مرگ کردند. عبدالرحمان برای یاران خویش خندق زد و از یك سوی آب انداخت که جنگ از یك سمت باشد.

گوید: خالدبن جریر قسری با جمعی از سپاهیان کوفه از خراسان پیش وی آمد وپانزده روز از ماه شعبان را به سختی نبرد کردند تا زیاد بن غنیم قینی که عهده‌دار پادگانهای حجاج بود کشته شد و کشته‌شدن وی حجاج ویاران وی را به‌سختی متزلزل کرد.

ابوجهضم ازدی گوید: حجاج همه‌شب میان ما راه می‌رفت ومی‌گفت: «شما اهل اطاعتید وآنها اهل معصیت، شما در کار رضای خدا می‌کوشید وآنها در کار خشم خدا می‌کوشند، خدای را با شما رسمی نکوهست که در هر نبردی صمیمانه بکوشید ودر مقابل آنها صبوری کنید به دنبال آن نصرت وظفرتان دهد. صبحگاهان مصممانه سوی آنها روید که من در ظفر شك ندارم انشاءالله»

گوید: هنگام سحر ما را آرایش داده بود وچون صبح شد به‌مقابلهٔ آنها رفتیم وسخت بجنگیدیم.

گوید: عبدالملك بن مهلب با گروهی پیش ما آمد که گروهی به دور وی بود در آنوقت سواران سفیان بن ابرد هزیمت شده بودند حجاج بدو گفت: «ای عبدالملك این پراکندگان را فراهم آر، شاید من با آنها حمله برم» وچنان کرد و کسان از هرسو حمله بردند ومردم عراق نیز هزیمت شدند، ابوالبختری طایی و عبدالرحمان بن ابی‌لیلی کشته شدند پیش از آنکه کشته شوند گفته بودند: «هردم فراری شدن برای ما زشت است» و کشته شدند.

گوید: بسطام بن مصقله با چهارهزار کس از مردم مصمم کوفه وبصره پیش

رفت که نیام شمشیرها را شکستند. مصقله به‌آنها گفت: «اگر چنان بود که وقتی از مرگ می‌گریزیم از آن نجات می‌یافتیم، می‌گریختیم ولی می‌دانیم که مرگ به‌زودی به ما میرسد پس، از آنچه به ناچار می‌رسد، کجا می‌گریزیم، ای قوم شما بر حقید، در راه حق بجنگید، به خدا اگر برحق نبوده باشید مردن با عزت از زندگی باذلت بهتر است.»

گوید: بسطام ویارانش نبردی سخت کردند که در اثنای آن بارها مردم شام را عقب راندند وعاقبت حجاج گفت: «تیراندازان را بیارید وجز آنها کسی با اینان نبرد نکند». وچون تیراندازان به مقابلهٔ آنها آمدند وکسان از هرسو درمیانشان گرفتند یکسره کشته شدند بجز اندکی.

گوید: بکیربن ربیعه ضبی را به اسیری گرفتند وپیش حجاج آوردند که اورا بکشت.

ابوالجهضم گوید: اسیری را بیاوردم که حجاج اورا به دلیری می‌شناخت و گفت: «ای مردم شام از جمله کارهای خدا برای شما این است که این جوان، یکه سوار مردم عراق را به اسیری آورده که من گردنش را بزنم» واوراکشت.

گوید: ابن اشعث همراه هزیمتیان سوی سیستان رفت، حجاج، عمارةبن‌تمیم لخمی را به تعقیب آنها فرستاد محمد پسر حجاج نیز با وی بود اما عماره سالار جمع بود. عماره از پی عبدالرحمان برفت ودر شوش بدو رسید که لختی از روز بجنگید آنگاه با یاران خویش هزیمت شد که برفتند تابه شاپور رسیدند، کردان‌نیز به جمع عبدالرحمان پیوستند وبه دور وی فراهم آمدند و عمارةبن تمیم برسرگردنه باآنها نبردی سخت کرد. عاقبت عماره با بسیارکس از یارانش زخمدار شدند و گردنه را به‌آنها واگذاشتند وعبدالرحمان برفت تا به‌کرمان رسید.

واقدی گوید: نبرد زاویه به نزدیك بصره در محرم سال هشتاد و سوم رخ داد.

منخل‌بن حابس عبدی گوید: وقتی عبدالرحمان‌بن محمد وارد کرمان شد، عمروبن لقیط عبدی که از جانب وی عامل کرمان بود بیامد و ضیافتی ترتیب‌داد که فرودآمد. پیری از مردم عبدالقیس به نام معقل بیامد وگفت: «به خدا ای ابن‌اشعث شنیده‌ایم که ترسو بوده‌ای.»

عبدالرحمان گفت: «به خدا ترسونبودم پیادگان را مقابل پیادگان فرستادم، سواران را به سواران پیوستم، سواره نبردکردم، پیاده نبردکردم، در هیچ نبردی هزیمت نشدم وعرصه را به حریف وانگذاشتم مگر وقتی‌که جنگاوری در مقابل ندیدم وکس نبودکه همراه من نبرد کند با ملکی در افتادم‌که مدت معین دارد.»

گوید: آنگاه عبدالرحمان با همراهان خویش برفت وبه بیابان‌کرمان زد.

هشام‌بن ایوب ثقفی‌گوید: وقتی ابن اشعث به بیابان کرمان رفت و مردم شام از پی او رفتند، یکی از مردم‌شام در بیابان وارد قصری شد. درآنجا نوشته‌ای دیدکه یکی از مردم کوفه چیزی از شعرابوجلدهٔ یشکری را نوشته‌بود، ازقصیده‌ای دراز، به این‌مضمون:

«ای‌دریغ وای اندوه وای داغ دل
«ازآنچه برما رخ داد
«دین ودنیا هردورا واگذاشتیم
«حلیله‌ها وفرزندان را رها کردیم
«نه مردم دیندار بودیم که
«وقتی به بلیه افتادیم صبوری کنیم
«ونه مردم دنیا بودیم که اگر
«به دینی امیدوار نیستیم
« از دنیا دفاع کنیم
«خانه‌های خویش را

«به اوباش عك ونبطیان دهكده‌ها واشعریان

«واگذاشتیم»

گوید: ابن اشعث برفت تا به زرنگ رسید که شهر سیستان بود ویکی از مردم بنی تمیم به نام عبدالله‌بن عامر بعار از طایفهٔ بنی مجاشع‌بن دارم عامل آنجا بودکه عبدالرحمان وی راگماشته بود وچون عبدالرحمان به هزیمت‌آنجا رسید در شهر را ببست ونگذاشت وارد شهر شود، عبدالرحمان چند روزی آنجا بماند امید داشت در شهرگشوده شود و وارد شود و چون دید به شهر دسترس نـدارد حرکت کرد و سوی بست رفت‌که یکی از مردم بکربن وائل به نام عـیاض‌پسر همیان پدر ابوهشام سندوسی را برآنجاگماشته بود.

گوید: عیاض از ابن اشعث پیشواز کرد وگفت: «فرودآی» و عبدالرحـمان بیامد وآنجا فرودآمد. عیاض انتظارکشید و چون یاران عبدالرحمان غافل شدند و از دور وی پراکنده شدند، بدوتاخت واورا به‌بندکردکه‌می‌خواست‌با تسلیم وی از حجاج امان بگیرد وبه نزد وی منزلت یابد.

گوید: رتبیل‌که ازآمدن عبدالرحمان خبر یـافته بود، با سپاهیان خویش به پیشواز وی‌روان‌شد، وبیامدتابست رامحاصره‌کرد وآنجافرودآمد وکس پیش مرد بکری فرستادکه به خدا اگرآزارش‌کنی‌که خرده چیزی به چشمش افتد یا زیانش زنی یا یك موی از اوکم شود، از اینجا نروم تا ترا پایین بکشم وبا همه‌کسانـت بکشم وفرزندانتان را اسیرکنم واموالتان را میان سپاه‌تقسیم‌کنم.

گوید: بکری بدوپیغام داد: «ما را به جان ومال امان بده وما عبدالرحمان‌را به حال سلامت با همه اموالش به‌توتسلیم می‌کنیم.»

گوید: پس رتبیل به این قرار باآنها صلح‌کرد وامانشان دادکه در را برروی ابن‌اشعث‌گشودند واورا رهاکردندکه پیش رتبیل‌آمد وگفت:«این، براین‌شهرعامل من بود و وقتی اوراگماشتم مورد اعتماد واطمینان من بود واماخیانت‌کرد وبا من

چنان کرد که دیدی، اجازه بده اورا بکشم.»

گوید: رتبیل گفت: «من او را امان داده‌ام وخوش ندارم که با وی نامردی کنم.»

گفت: «پس اجازه ده اورا فرو کشم وبیازارم وتحقیر کنم»

گفت: «این کار رواست»

گوید: عبدالرحمان بن اشعث با مرد بکری چنان کرد. آنگاه با رتبیل وارد ولایت اوشد. رتبیل وی را به نزد خویش جای داد وحرمت کرد وبزرگ داشت بسیار کس از هزیمتیان نیز با وی بودند.

گوید: پس از آن بیشتر هزیمتیان وجمع یاران عبدالرحمان وکسانی ازسران وسرداران که امید امان نداشتند و در همه جنگها همراه ابن اشعث برضد حجاج عمل کرده بودند وبار اول امان اورا نپذیرفته بودند وبرضد وی به جان کوشیده بودند از پی ابن اشعث وبه جستجوی وی آمدند تا به سیستان رسیدند که در آنجا از جمع آنها وپیروانشان ازمردم سیستان ومردم شهرنزدیك به شصت هزار کس فراهم شد که به نزدیك عبدالله‌بن‌عامر بعار فرود آمدند و وی را محاصره کردند و به عبدالرحمان که به نزد رتبیل بود نامه نوشتند واز آمدن وشمار وجماعت خویش بدو خبر دادند.

گوید: عبدالرحمان‌بن عباس مطلبی، پیشوای نمازآنها بود. به ابن اشعث نوشتند سوی ما بیا شاید سوی خراسان حرکت کنیم که سپاهی بزرگ از ما آنجا هست وشاید با ما برای نبرد با اهل شام بیعت کنند، خراسان ولایتی فراخ است و آنجا مردان وقلعه‌ها هست.

گوید: عبدالرحمان با یاران خویش سوی آنها رفت وعبدالله‌بن عامر بعار را محاصره کردند تا از قلعه فرود آوردند وعبدالرحمان بگفت تا اورا بزنند وعذاب دادند وبداشتند.

گوید: عمارةبن تمیم با مردم شام سوی آنها آمد، یاران عبدالرحمان بدو گفتند: «از سیستان برویم واینجا را به وی واگذاریم وسوی خراسان شویم.»

عبدالرحمان گفت: «یزیدبن مهلب در خراسان است، جوانی است دلیر و سرسخت وحکومت خویش را به شما وانمی‌گذارد، اگر وارد آنجا شوید با شتاب سوی شما آید، مردم شام نیز از تعقیبتان دست بر نمی‌دارند نمی‌خواهم که مردم خراسان ومردم شام برضد شما فراهم آیند وبیم دارم که به منظور نرسید.

گفتند: «مردم خراسان از ما هستند وامیدواریم اگر وارد آنجا شدیم کسانی از آنها که تبعیت ما می‌کنند، بیشتر از آنها باشند که با ما نبرد می‌کنند، خراسان سرزمینی دراز وپهناور است. در آنجا هرچه خواهیم دور رویم و بمانیم تا خدا حجاج یا عبدالملك را هلاك کند، یاکار خویش را بنگریم.»

عبدالرحمان گفت: «به نام خدای حرکت کنید»

گوید: پس برفتند تا به‌ولایت هرات رسیدند وناگهان عبیدالله‌بن‌عبدالرحمان قرشی با دوهزار کس از اردوی ابن اشعث برون شد و از اوجدایی گرفت وراهی جز راه آنها گرفت. صبحگاهان ابن اشعث میان کسان به سخن ایستاد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت: «اما بعد، در این نبرد با شما بودم و در هر نبرد همراهتان ثبات آوردم تا وقتی که کس از شما در نبردگاه نماند وچون دیدم که نبرد نمی‌کنید به‌پناهگاه وامانگاهی آمدم و آنجا بودم. آنگاه نامه‌هایتان پیش من آمد که سوی ما بیا که فراهم شده‌ایم وکارمان یکی شده شاید با دشمن خویش نبرد کنیم. من پیش شما آمدم وچنان دیدید که سوی خراسان شوم وپنداشتید که به دور من فراهم می‌شوید واز من جدا نمی‌شوید. اینك عبیدالله‌بن عبدالرحمان چنان کرد که دیدید، مرا همین حادثه ازشما بس، هرچه‌می‌خواهید بکنید، من نیز سوی همان‌یارم می‌روم که از پیش وی به نزد شما آمدم، هر کس از شما که خواهد همراه من بیاید، بیاید و هر که این را خوش ندارد، در پناه خدا هرجا می‌خواهد برود.»

گوید: گروهی از آنهاازوی‌جداشدند وگروهی با وی بماندند، بیشتر سپاه بجای‌ماند وچون‌ابن‌اشعث‌برفت سوی‌عبدالرحمان‌بن‌عباس رفتند وباوی‌بیعت کردند ابن اشعث به نزد رتبیل رفت. آن گروه نیز راه خراسان‌گرفتند تا به هرات رسیدند و آنجا به رقاد ازدی برخوردند که‌ازطایفهٔ عتیك بود واورا بکشتند ویزیدبن‌مهلب به مقابلهٔ آنهاآمد.

اما مفضل‌بن محمدگوید که وقتی ابن اشعث در نبرد مسکن هزیمت شد، سوی کابل رفت‌وعبدالله‌بن عبدالرحمان سوی‌هرات رفت وابن اشعث را به سبب فراری شدن‌نکوهش کرد و عیب او گفت.

گوید: عبدالرحمان‌بن عباس به سیستان‌آمد که‌یاران فراری ابن اشعث بدو پیوستند وبا جمعی که‌گویند بیست هزارکس بود سوی خراسان رفت و در هرات جای‌گرفت که‌آنجا با رقادبن عبید عتکی روبه‌روشدند واورا بکشتند.

گوید: عبدالرحمان بن‌منذر از مردم عبدالقیس نیز همراه عبدالرحمان بن عباس مطلبی بود.

گوید: یزیدبن مهلب کس پیش عبدالرحمان مطلبی هاشمی فرستاد که ولایتهای دیگر گسترده است وکسان هستند که‌آسانتر از من خورده می‌شوند و نیروی‌کمتر دارند. سوی‌ولایتی روکه جزو حکومت من نباشد که نبرد ترا خوش ندارم، اگر خواهی برای کمك‌به‌این‌سفرمالی‌بتودهم دریغ‌نکنم.

گوید: عبدالرحمان هاشمی بدو پیغام‌داد که ما برای نبرد یا اقامت به این ولایت نیامده‌ایم می‌خواهیم بیاسائیم آنگاه برویم ان‌شاءالله و حاجتی به مال تو نداریم.

گوید: فرستادهٔ یزید برفت، اما هاشمی خراج گرفتن آغاز کرد و چون خبر به یزید رسیدگفت: «کسی که می‌خواهد بیاساید و برود خراج نمی‌گیرد» پس مفضل را با چهار هزار وبه قولی شش هزارکس فرستاد وخود با چهارهزارکس‌از

پی وی روان شد.

گوید: یزید خویشتن را با سلاح وزن کرد که چهارصد رطل بود. گفت: «چنین می‌بینم که برای جنگیدن سنگین‌شده‌ام، کدام اسب مرا تواندبرداشت.» آنگاه اسب خویش، کامل، را خواست وبر آن نشست وجدیع‌بن یزید دایی خویش رابر مروجانشین‌کرد واز راه مرورود حرکت کرد وپیش قبر پدر رسید وسه روزآنجا ببود وبه هرکدام از همراهان خویش صد درم داد. آنگاه سوی هرات رفت وکس پیش عبدالرحمان هاشمی فرستادکه«بیاسودی وچاق شدی وخراج گرفتی خراجی که‌گرفته‌ای از آن توباشد اگر بیشتر خواهی بیشترت دهیم بروکه به خدا خوش ندارم‌که با تونبردکنم.

گوید: اما عبدالرحمان هاشمی جز نبرد نخواست. عبیداللەبن عبدالرحمان نیز با وی بود. آنگاه هاشمی نهانی‌کس پیش سپاهیان یزید فرستاد و وعده های خوب داد وآنها را سوی خویش خواند، بعضی از آنها به یزید خبر دادندکه گفت: «کار از حدودگله گذشت از آن پیش‌که این،مرا شام کند او را ناشتاکنم.»

گوید: آنگاه‌یزیدسوی‌هاشمی‌رفت ودوسپاه‌نزدیك‌هم‌رسیدندوبرای‌نبردآماده شدند، برای یزید کرسی‌ای نهادندکه برآن نشست و مفضل برادرش را به‌کار نبرد گماشت.

گوید: یکی از یاران هاشمی به نام خلید عینین از مردم عبدالقیس براسب خویش بیامد وبه بانگ بلند شعری خواندکه می‌خواست یزید را تحریك‌کند و او دیرمدت خاموش ماند چندان‌که پنداشتند به هیجان‌آمده‌آنگاه یکی راگفت بانگ بزن وصدای خویش را به‌گوش اینان برسان.

خلید بار دیگر شعری خواند ویزید را تحقیر کرد. یزید به مفضل‌گفت: «سواران‌خویش راسپاه‌پیش‌ببر»پس اوباسواران‌پیش‌رفت ودوگروه درگیرشدند و چندان جنگی در میانه نرفت‌که کسان از اطراف عبدالرحمان هاشمی پراکنده

شدند. عبدالرحمان پایمردی کرد وجمعی از اهل همت با وی ثبات ورزیدند. بنی عبد نیز با وی ثبات کردند، سعدبن نجد قردوسی به حلیس شیبانی که پیش روی عبدالرحمان بود حمله برد، حلیس با نیزه اورا بزد واز اسبش بینداخت، اما یارانش به حمایت او آمدند. حریفان بریاران عبدالرحمان فزونی گرفتند وآنها هزیمت شدند، یزید گفت: «از تعقیبشان دست بدارند.» هرچه را که در اردوگاهشان بود به تصرف آوردند وگروهیشان را اسیر گرفتند، یزید، عطاءبن ابی‌سایب را به اردوگاه گماشت وگفت: «هرچه را در آنجاهست مضبوط دار.» سیزده زن گرفتند که پیش یزید آوردند که آنها را به مرةبن عطا سپرد که سوی دو طبس برد، آنگاه به عراق فرستاد.

گوید: یزید به سعدبن نجد گفت: «کی با نیزه ترا زد؟»

گفت: «حلیس شیبانی، اما به خدا من وقتی پیاده باشم از اودر حال سواری نیرومندترم.»

گوید: این سخن به حلیس رسید وگفت: «به خدا دروغ می‌گوید، من سوار باشم یا پیاده از اونیرومندترم»

گوید: عبدالرحمان بن منذر فراری شد وسوی موسی بن عبدالله بن خازم رفت.

گوید: محمدبن سعدبن ابی‌وقاص وعمربن موسی‌بن عبید وعیاش بن اسود زهری وهلقام‌بن نعیم وفیروز حصین وابوالعلج وابستهٔ عبیدالله‌بن معمر ویکی از خاندان ابی‌عقیل وسواربن مروان وعبدالرحمان‌بن طلحه وعبدالله‌بن فضاله زهرانی جزو اسیران بودند.

گوید: عبدالرحمان هاشمی سوی سند رفت وعبیدالله‌بن عبدالرحمان سوی مرو رفت.

گوید: پس از آن یزید سوی مرو رفت واسیران را همراه صبرةبن نخف

سوی حجاج فرستاد و ابن‌طلحه و عبدالله‌بن فضاله را آزاد کرد، کسانی دربارهٔ عبیدالله ابن عبدالرحمان سعایت کردند که یزید اورا بگرفت و به زندان کرد.

جابربن عماره یکی از مردم بنی‌حنیفه گوید: یزیدبن‌مهلب، عبدالرحمان بن طلحه را به نزد خویش بداشت و اورا امان داد و او قسم یاد کرده بود که هرجا یزید ابن‌مهلب را ببیند به سپاسداری از منت وی، برود ودستش را ببوسد.

گوید: محمدبن سعدبن ابی‌وقاص به یزیدگفت: «ترا به حق دعوتی که پدرم از پدرت کرد قسم می‌دهم» و یزید آزادش کرد و این سخن که دربارهٔ دعوت پدرش از پدر یزید گفت حدیثی دارد که تا حدی دراز است.

هشام‌بن ایوب ثقفی گوید: یزیدبن مهلب باقیماندهٔ اسیران را پیش حجاج فرستاد، از جمله عمربن موسی بود که حجاج بدو گفت: «توسالار نگهبانی عبدـ الرحمان بودی؟»

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد فتنه‌ای بود که نکوکار و بدکار در آن افتاد. خدا ترا برما تسلط داد اگر ببخشی از بردباری و بزرگواری تواست و اگر عقوبت کنی ستمگران گنهکار را عقوبت کرده‌ای»

حجاج گفت: «این که گفتی که نیکوکار و بدکار به فتنه افتاد دروغ گفتی که بدکاران در آن افتادند، و نیکوکاران برکنار ماندند. این که به‌گناه خویش معترف شدی شاید سودت دهد»، پس او را کنار زدند و کسان امید داشتند به سلامت ماند تا وقتی که هلقام‌بن نعیم را بیاوردند و حجاج بدو گفت: «به من بگوی از پیروی عبدالرحمان چه امید داشتی؟ امید داشتی که جانشین شوی؟»

گفت: «آری، چنین امید داشتم وطمع می‌داشتم که مرا به مقامی برد که تو نسبت به‌عبدالملك داری.»

گوید: پس حجاج خشمگین شد و گفت گردنش را بزنند که اورا کشتند.

گوید: در این وقت به موسی بن عمر نگریست که وی را به کناری نگهداشته

بودند و گفت: «گردنش را بزنید» آنگاه بقیهٔ اسیران را نیز کشتند.

گوید: حجاج، عمرو بن ابی‌قره کندی حجری را که مردی معتبر بود و خاندانی کهن داشت امان داده بود، بدو گفت: «ای عمر تو به من می‌گفتی که ابن اشعث را خوش نداری و پیش از او اشعث را خوش نمی‌داشته‌ای آنگاه پیرو عبدالرحمان شدی به خدا پیروی آنها را ناخوش نداشتی، اما از این کار طرفی نبستی.»

گوید: وقتی کسان در جماجم هزیمت شدند بانگزن حجاج بانگ زده بود که هر که به ری پیش قتیبة بن مسلم رود، همین رفتن امان اوست، و بسیار کس پیش قتیبه رفتند که عامر شعبی از آن جمله بود.

گوید: روزی حجاج از شعبی سخن آورد و گفت: «کجاست وچه می کند؟»

یزید بن مسلم بدو گفت: «ای امیر شنیده‌ام به ری پیش قتیبة بن مسلم رفته است.»

گفت: «کس می‌فرستم که اورا پیش ما آرند.»

گوید: پس حجاج به قتیبه نوشت: «اما بعد وقتی در این نامهٔ من نگریستی شعبی را پیش من فرست وسلام برتو باد» وشعبی را سوی حجاج روانه کردند.

شعبی گوید: من دوست ابن ابی مسلم بودم، وقتی مرا پیش حجاج می‌بردند ابن ابی مسلم را دیدم و گفتم: «مرا مشورت گوی»

گفت: «به خدا نمی‌دانم چه مشورت دهم، اما هر چه می‌توانی پوزش بخواه.»

گوید: دیگر نیکخواهان ودوستان من نیز چنین گفتند. وقتی پیش حجاج رفتم به خدا چنان دیدم که به خلاف رأی آنها کار کنم، سلام امارت گفتم آنگاه گفتم: «ای امیر! کسان به من گفته‌اند به خلاف آنچه به نزد خدای، حق به شماراست، از تو پوزش بخواهم اما به خدا در اینجا جز حق نخواهم گفت، به خدا برضد تو برخاستیم و

تحریك کردیم وهرچه توانستیم کوشیدیم اما کاری از پیش نبردیم، نه نیرومندان بدکار بودیم نه پرهیزکاران نکوکار، خدا ترا یاری کرد وبرما ظفر داد اگرسطوت کنی به سبب گناهان ماست وکارهایی که کرده‌ایم واگر ببخشی به اقتضای بردباری تو است که برضد ما حجت داشته‌ای.»

حجاج گفت: «به‌خدا سخن ترا خوشتر دارم‌ازآنکه‌پیش ما آید که شمشیرش از خونهای ماچکان است و گوید نکردم و نبودم، ای شعبی به نزد ما امان داری، برو.»

گوید: چون کمی برفتم‌گفت: «شعبی بیا»

گوید: دلم بیمناك شد، اما گفتار وی را که شعبی امان داری بیاد آوردم و دلم آرام گرفت، حجاج گفت: «شعبی پس از جدایی از ما مردم را چگونه یافتی؟»

گوید: وی مرا حرمت می‌کرده بود، گفتمش: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، به خدا از پس توپیوسته بیخواب بودم، عرصه را تنگ یافتم، قرین ترس شدم ویاران شایسته را از دست دادم وکسی را همانند امیر نیافتم.»

گفت: «شعبی برو»ومن برفتم.

خالدبن قطن حارثی‌گوید: اعشی همدان را پیش حجاج آوردند که‌گفت: «بیا، ای دشمن خدا شعر خویش راکه‌گفته‌ای: بزرگواری بین اشج است وقیس، بخوان، بیت‌خویش را بخوان.»

اعشی گفت: «شعری راکه دربارهٔ توگفته‌ام می‌خوانم»

گفت: «بخوان»

گوید: واو شعری را خواندن‌گرفت به این مضمون:

«خدا نور خویش راکامل می‌کند

«ونور بدکاران را خاموش می‌کند

«اهل حق را در همه جا غلبه می‌دهد
«وهر که را سرسخت باشد
«با ضربت شمشیر اصلاح می‌کند
«وعراق ومردم آنرا ذلیل می‌کند
«به سبب آنکه پیمان محکم را شکسته‌اند
«وبدعت آورده‌اند وگفتاری حیرت آور
«که به پیشگاه خدا راه ندارد
«وبه سبب این‌که بیعت از پس بیعت شکسته‌اند
«که امروز بسته‌اند وفردا خلاف آن کرده‌اند
«پروردگارشان دلهاشان را
«از ترس آکنده است
«که تنها از روی بیم به‌کسان نزدیك شوند
«نه راستی گفتار دارند نه صبوری
«همه گردنفرازی دارند وزیاده طلبی
«دیدی که خدای جمعشان را پراکنده کرد
«ودر ولایتها متفرق کرد
«کشتگانشان، کشتگان ضلالت وفتنه‌اند
«و قومشان ذلیل وفراری شده
«آن صبحگاه که به ابن یوسف حمله بردیم
«وجوش وخروش به راه انداختیم
«دوخندق را سپردیم اما
«سوی مرگ رفتیم که در کمینگاه بود
«حجاج مقابل صفهای ما بکوشید

«وبرای این‌کار وعده‌ای نهاده بود

«با صفی که وقتی خودهای آن جلوه‌می‌کرد

«گفتی برق در اطراف آن بود

«باصفهای فشرده سوی او رفتیم

«وچیزی نگذشت که حجاج شمشیر کشید

«و جمع ما هزیمت شد وپراکنده شد

«سپاه امیرمؤمنان وسواران وقدرت وی

«عزیز ومؤید شد

«امیرمؤمنان را این ظفر

«برقومی که ستمگران وحسودان بودند

«مبارك باد

«قومی که به‌پاخاستند

«واز ستم امیران خویش شکایت داشتند

«ولی خودشان از همه ستمگران ستمگرتر بودند

«بنی مروان را بهترین پیشوایان یافتیم

«وبه حلم وبزرگواری از همه‌مردم‌برتر.»

با اشعاری دیگر که‌دراز است.

گوید: مردم شام‌گفتند: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد نکوگفته» اماحجاج گفت: «نه نکونگفته، شما نمی‌دانید ازآن چه منظور داشته»آنگاه‌گفت: «ای دشمن خدا ما ترا براین‌گفتار نمی‌ستاییم که این سخنان را از روی تأسف‌گفته‌ای که چرا حریفان ما غلبه نیافته‌اند ومظفر نشده‌اند، ترا از این نپرسیدیم،گفتهٔ خویش را بیار که‌گویی: بزرگواری میان اشج است وقیس»

گوید: اعشی آن شعر را بخواند تا به‌آنجا رسید که گفته بود: «به‌به از این

پدر وفرزند.»

در اینجا حجاج گفت: «به خدا پس از این هرگز برای کسی به‌به نخواهی گفت.»

گوید: پس اورا پیش‌آورد وگردنش را بزد.

ابوجعفر گوید: ابومخنف دربارهٔ کسانی که یزیدبن مهلب اسیر کرده بود و پیش حجاج فرستاده بود و هزیمتیان ابن‌اشعث در نبرد مسکن روایت دیگر آورده از جمله این که وقتی ابن اشعث هزیمت شد با دیگر هزیمتیان سوی ری رفت که عمروبن ابی‌الصلت وابسته بنی‌نصربن معاویه بر آنجا تسلط داشت، عمر سواری به نام بود، هزیمتیان بدو پیوستند پس از آن قتیبه‌بن مسلم از جانب حجاج سوی ری آمد که وی را ولایتدار آنجا کرده بود و آن کسان که از پیش گفتم که مهلب اسیرشان کرد و پیش حجاج فرستاد ودیگر هزیمتیان ابن اشعث که به ری رفته بودند، به‌عمر ابن‌ابی‌الصلت گفتند ترا سالار خویش می‌کنیم که همراه ما با قتیبه نبرد کنی. عمر با پدرش، ابوالصلت مشورت کرد که گفت: «پسرکم به خدا اگر اینان زیر پرچم‌تو بیایند، اهمیت نمی‌دهم که همین فردا کشته شوی.»

گوید: پس عمر پرچم بست و روان شد اما هزیمت شد ویارانش نیزهزیمت شدند وسوی سیستان گریختند، هزیمتیان، آنجافراهم آمدند وبه عبدالرحمان بن محمد نامه نوشتند که نزد رتبیل بود. پس از آن کار آنها با یزیدبن مهلب چنان‌شد که از پیش یاد کردم.

ابوعبیده گوید: وقتی یزیدبن مهلب می‌خواست اسیران را پیش حجاج فرستد، برادرش حبیب گفت: «اگر ابن‌طلحه‌رابفرستی باچه‌رویی به مردم یمنی نگاه خواهی کرد؟»

یزید گفت: «درکار حجاج دخالت نمی‌توان کرد»

گفت: «دل به معزولی ده و ابن طلحه را نفرست که وی را بر ما منت

است.»

گفت: «منت او چه بوده؟»

گفت: «در مسجد جماعت مهلب را به مطالبهٔ دویست هزار نگهداشته بودند که طلحه پرداخت.»

گوید: پس یزید، ابن‌طلحه را رها کرد ودیگران را فرستاد و فرزدق شعری گفت به این مضمون:

«ابن طلحه در جنگ هرات

«وقتی قوم خویش را بدید

«آنهارا قومی‌نکویافت.»

گویند: وقتی اسیران را از پیش یزیدبن مهلب به نزد حجاج آوردند به حاجب خویش‌گفت: «وقتی سرورآنها را خواستم فیروز را بیار» تخت وی را نهادند، درآن هنگام وی در واسط نی بود که هنوز شهر واسط بنیان نشده بود آنگاه به حاجب خویش‌گفت: «سرورشان را بیار» واوبه فیروزگفت: «برخیز»

حجاج به فیروزگفت: «ای ابوعثمان چرا با اینان همراه شدی‌که نه گوشت توازگوشت‌آنهاست ونه خونت از خونشان؟»

گفت: «فتنه‌ای بودکه همه راگرفت ما نیز درآن بودیم»

گفت: «اموال خویش‌را بنویس.»

گفت: «پس‌ازآن چه؟»

گفت: «اول بنویس.»

گفت: «پس ازآن جانم در امان است؟»

گفت: «بنویس. سپس بیندیشم»

گفت: «غلام، بنویس: یك هزار هزار، دوهزار هزار» واز مال بسیار سخن آورد.

حجاج گفت: «این مالها کجاست؟»

گفت: «پیش من است.»

گفت: «همه را بده»

گفت: «جانم در امان است؟»

گفت: «به خدا می‌دهی و پس از آن ترا می کشم»

گفت:«به‌خدا مال‌وجانم‌را باهم نگیری»

حجاج به حاجب گفت: «کنارش ببر» که اورا کنار برد.

سپس حجاج گفت: «محمدبن سعدبن ابی‌وقاص را بیار». حجاج اورا پیش خواند و گفت: «هی، ای سایهٔ شیطان و گردنفرازتر و مغرورتر از همه کسان، از بیعت یزیدبن‌معاویه باز میمانی ومانند حسین و ابن‌عمر می‌شوی، پس از آن‌بانگزن بندهٔ بنی‌نصر- منظورش عمربن ابی‌الصلت بود- می‌شوی»، این بگفت وباچوبی که به دست داشت چندان به سراو زد که خونین شد.

محمدبدو گفت: «ای مرد تسلط یافته‌ای،تساهل کن»

حجاج دست از اوبداشت. محمد گفت: « اگر خواهی به امیرمؤمنان‌بنویس اگر جواب بخشش‌آمد درآن شریکی و مورد ستایش،واگر جزآن باشد معذور باشی.»

حجاج دیر بیندیشید، آنگاه گفت: «گردنش را بزن» وگردنش را زدند.

آنگاه عمربن موسی را پیش خواند و گفت: «ای بندهٔ زن، باگرز بالای پسرزن بافنده می‌ایستی، در حمام فارس با وی شراب می‌خوری وچنان سخن می کنی، فرزدق کجاست؟ برخیز وشعری‌راکه دربارهٔ اوگفته‌ای بخوان.» و فرزدق شعری به این مضمون خواند:

«...ت را برای زنان رنگ کردی

«اماکسی نبودی که به روز نبرد

«دلیران را رنگ کنی»

گفت: «به خداآنرا از زنان والاقدرتو برداشتم»

پس حجاج بگفت تاگردن اورا زدند.

پس ازآن عبدالله بن عبدالرحمان را پیش خواندکه پسری نوسال بود و گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، من‌گناهی ندارم پسری کمسال بودم همراه پدر ومادرم، کاری به‌دست من نبود، هرجا بودند باآنها بودم»

گفت: « در همهٔ این فتنه‌ها مادرت همراه‌پدرت بود؟»

گفت: «بله»

گفت: «لعنت خدا برپدرت»

آنگاه هلقام‌بن نعیم را پیش خواند وگفت: «گیرم ابن‌اشعث‌آن خواست‌که می‌خواست، تواز همراهی اوچه امید داشتی؟»

گفت: «امید داشتم ملك ازآن وی شود ومرا ولایتدار عراق‌کند چنانکه عبدالملك ترا ولایتدارکرد.»

گفت. «حوشب‌گردنش را بزن»

حوشب برخاست، هلقام بدوگفت: «ای پسر لطیفه، دمل را می‌فشاری؟» و حوشب‌گردنش را بزد.

آنگاه عبدالله بن عامر را پیش‌آوردند و چون پیش روی حجاج بایستاد بدوگفت: « ای حجاج چشمت بهشت نبیند اگر از کار های پسر مهلب در گذری؟»

گفت: « چه کرد؟»

عبدالله شعری خواندبه این مضمون:

«وی در رهاکردن‌کسان خاندان خویش

«زرنگی‌کرده اما مردم مضررا

«دربندهای آهنین سوی تو کشانیده است
«قوم ترا در مقابل مرگ خاندان خویش
«سپر کرده که قوم تو به نزد وی
«کم اهمیت‌تر بوده است.»

گوید: حجاج سر فروبرد ودیر بیندیشید، سخن در قلب وی نشست اما گفت: «این به توجه مربوط است گردنش را بزن» که گردنش را زدند.

گوید: اما این سخن در خاطر حجاج بود تا وقتی که یزیدبن مهلب را از خراسان برداشت و وی را بداشت.

گوید: آنگاه بگفت تا فیروز راشکنجه‌دادند، ازجمله شکنجه‌ها که‌بوی‌داداین بود که تراشه‌های نی‌پارسی بر اومی‌بستند و روی زمینش می‌کشیدند تا تنش را بدرد آنگاه سرکه ونمك بر او می‌ریختند وچون به حال مرگ افتاد به مأمور شکنجه گفت: «مردم تردید ندارند که من کشته شده‌ام، مالهایی پیش کسان سپرده‌ام که هرگز به شما نخواهند داد، مرا به مردم بنمایانید تا بدانند که من زنده‌ام ومال را بدهند.»

گوید: پس اورا به در شهر بردند که میان کسان بانگ زد و گفت: «هرکه مرا می‌شناسدمی‌شناسد، وهرکه‌نمیشناسد من فیروزحصینم، مراپیش کسان مالهاست، هرکه چیزی از من پیش وی هست بر اوحلال است ویکدرم ازآنرا به کسی ندهد، حاضربه‌غایب‌بگوید.»

گوید: پس حجاج بگفت تا اورابکشتند.

این را از ابوبکر هذلی روایت کرده‌اند.

ابن شوذب گوید: عاملان حجاج بدونوشتند که ذمیان مسلمان شده‌اند وبه شهرها آمده‌اند.

گوید: پس حجاج به بصره و دیگر شهرها نوشت که‌هرکه‌ریشه‌از دهکده‌ای

دارد بایدبه‌آنجا رود. کسان برون شدند و اردو زدند، وگریستن‌آغاز کردند وبانگ می‌زدند: «وای محمدم، وای محمدم» ونمی‌دانستندکجا روند، وقاریان بصره‌به‌فکر افتادندکه همراه ابن اشعث با حجاج نبرد کنند.

شیبانی‌گوید: حجاج در جنگ زاویه یازده هزارکس راکشت تنها یکی از آنها را نگهداشت‌که پسرش در مکتب حجاج بوده بود وبدوگفت: «می‌خواهی به خاطر توپدرت را ببخشم؟»

گفت: «آری»

گوید: پس اورا به پسرش واگذاشت

گوید: حجاج‌کسان را به عنوان امان فریب داد، بانگزنی راگفت‌که هنگام هزیمت بانگ زد: «بدانیدکه فلانی وفلانی امان ندارند» وکسانی از بزرگان قوم را نام برد اما نگفت مردم امان دارند. و عامه‌گفتند: همه مردم جز این چندکس امان یافته‌اندوبه حوزه تسلط وی‌آمدند وچون فراهم آمدند به‌آنهاگفت: اسلحهٔ خود را بگذارند، آنگاه‌گفت: «اکنون‌کار شما را باکسی وامی‌گذارم‌که میان شما وآنها خویشاوندی‌ای نیست» وعمارةبن تمیم لخمی را بگفت تاآنها را پیش آورد وهمه را بکشت.

هشام‌بن حسان‌گوید: شمارکسانی‌که حجاج دست بسته‌آنها راکشت به یکصدوبیست یا یکصدوسی هزار رسید.

دربارهٔ هزیمت ابن اشعث روایت دیگری جزآنچه‌گذشت‌آورده‌اند ازجمله این‌که ابن اشعث و حجاج در مسکن از سرزمین ابزقباذفراهم آمدند، سپاه ابن اشعث برکنار رودی بود به نام خداش‌که منتهای رود تیری بود، حجاج نیزبرکنار رود افریذ فرودآمد، هردوسپاه مابین دجله وسیب وکرخ بود. یکماه وبه قولی کمتر، نبردکردند وحجاج به جز راهی‌که درآنجا دوگروه‌تلاقی می‌کردند راهی‌به‌طرف‌حریفان‌نمی‌دانست. پس‌ازآن یك‌پیرچوپان را به نام زورقا پیش وی آوردند

که راهی را ازپشت کرخ بدونشان داد که شش فرسنگ طول داشت واز بیشه‌زارها وباتلاقها می‌گذشت. حجاج چهارهزار کس از معتبران مردم شام را برگزید وبه سردارشان گفت: «این بومی پیش روی توبرود، این چهارهزار درم نیز با توباشد، اگر ترا نزدیك اردوگاه آنها برد این مالرا بدو بده واگر دروغ گفته بودگردنش را بزن، اگر دیدیشان با همراهان خویش به‌آنها حمله کن وشعارتان‌ای‌حجاج ای حجاج باشد.»

پس سردار هنگام نماز پسین برفت، وچون اوبا همراهان خویش برفت سپاه حجاج و سپاه ابن اشعث مقابل شد واین به وقت نماز پسین بود وتا شبانگاه نبرد کردند، آنگاه‌حجاج عقب نشست واز سیب عبور کرد که بر آن پل بسته‌بود، ابن اشعث وارد اردوگاه وی‌شد وهرچه راآنجابود غارت کرد. بدوگفتند بهتر است حجاج را تعقیب کنی.

گفت: «خسته و وامانده‌ایم.»وسوی اردوگاه خویش بازگشت، یاران وی سلاح بیفکندند وبیارمیدندکه از جان خویش ایمن بودندکه ظفر یافته بودند.

گوید: هنگام نیمشب آن گروه به‌کسان ابن‌اشعث حمله بردند وشعارخویش را بانگ می‌زدندو کسی‌که ازگروه ابن‌اشعث بود نمی‌دانست به‌کدام‌سو روکند، دجیل از راست بود ودجله پیش روی‌که سیلابی بیمانند درآن روان بود، غرق شدگان بیشتر ازکشتگان بودند، حجاج بانگ را شنید و از سیب به طرف اردوگاه خویش عبور کرد وسواران خویش را به طرف حریفان روان کرد. دوگروه در اردوگاه ابن اشعث تلاقی کردند، ابن‌اشعث با سیصدکس از نبردگاه کناره‌گرفت و ازکنارهٔ دجله برفت تا به دجیل رسید وباکشتی ازآن‌گذشت، اسبان خویش را پی کردند ودرکشتی‌ها به طرف بصره سرازیر شدند.

گوید: حجاج وارد اردوگاه ابن اشعث شد وهرچه راآنجابود غارت کرد و هرکه را به دست می‌آورد می‌کشت تاآنجاکه چهار هزارکس را بکشت‌گویند

عبدالله‌بن شداد جزو کشتگان بود. بسطام‌بن مصقله وعمربن ضبیعه رقاشی وبشربن منذر وحکم‌بن مخرمه، هردوان عبدی، وبکیربن ربیعه‌ضبی نیز کشته شدند و سرهاشان را برسپری پیش حجاج آوردند و او سر بسطام را می‌نگریست وشعری به این مضمون می‌خواند:

«وقتی به درهٔ مارنری می‌گذری

«برو وبگذار تا من زحمت مار دره را

«تحمل کنم»

آنگاه سر بکیر را دید وگفت: «چرا این تیره روز را با اینان افکنده‌اید غلام گوشش را بگیر واز این میانه بینداز»

سپس گفت: «این سر را پیش روی مسمع‌بن مالك بگذار»

گوید: وچون سر را پیش روی مالك نهادند بگریست.

حجاج بدو گفت: «چرا می‌گریی، از غم آنها؟»

گفت: «نه، بلکه از این‌غم که به جهنم می‌روند»

در این سال حجاج واسط را بنیان نهاد.

سبب بنای واسط چنانکه گفته‌اند، آن بود که حجاج سپاهی بر مردم کوفه مقرر کرده بود که سوی خراسان روند ودر حمام اعین‌اردو زدند، یکی ازجوانان کوفه از مردم بنی‌اسد که همان تازگیها با دخترعم خویش عروسی کرده بود شبانه از اردوگاه سوی دختر عم خویش رفت، یکی پشت درآمد وسخت بکوفت، معلوم شد مستی از مردم شام‌است، دخترعمو به مرد خویش گفت: «از این‌شامی به‌زحمت افتاده‌ایم، هرشب چنین می‌کند که می‌بینی وقصدبد دارد، از او به پیران قومش شکایت برده‌ام واین را دانسته‌اند.»

مردگفت: «بگذار بیاید»

گوید: چنان کردند ودر را ببست، زن منزل خویش راآراسته بود وبوی

خوش زده بود. شامی گفت: «وقتشه» ومرد اسدی بدوحمله برد وسرش را بیفکند. وچون اذان صبحدم گفته شد، مرد سوی اردوگاه رفت وبه‌زن خویش گفت: «وقتی نماز صبح بکردی، کس پیش شامیان فرست که یار خویش را ببرید، ترا پیش حجاج می‌برند خبر را چنانکه بوده باوی بگوی.»

گوید: زن چنان کرد، کشته شدن شامی را به حجاج خبر دادند، زن را به‌نزد وی بردند. عنبسةبن سعید پیش وی برتخت بود، به زن گفت: «چه شده؟»، وزن قصه را با وی بگفت.

حجاج گفت: راست گفتی آنگاه به‌کسان شامی گفت: «یارتان را به‌گور کنید که مقتول خداست وبه جهنم می‌رود. نه قصاص دارد نه خونبها.»

گوید: آنگاه بانگزن حجاج بانگ زد: هیچکس نباید پیش کسی منزل گیرد، که همه برون شدند و اردو زدند وحجاج کسان فرستاد تابرای وی منزلگاهی بجویند، وبرفت تا در اطراف کسکر فرودآمد، درآن اثناکه در محل واسط جای گرفته بود راهبی برخر خویش بیامد واز دجله گذشت و چون به محل واسط رسید خرپا فراخ کرد و زهراب ریخت، راهب فرود آمد و جای زهراب را بکند و برداشت و در دجله انداخت حجاج این را می‌دید وگفت: «راهب را پیش من آرید.»

گوید: وچون راهب را بیاوردند، گفت: «چرا چنین کردی؟»

گفت: «در کتابهای خویش می‌یابیم که در این محل مسجدی ساخته می‌شود که تا وقتی یکی در زمین باشد که خدا را یکتا شمارد خدای را در آن عبادت کنند.»

گوید: پس حجاج شهر واسط راخط کشی کرد و مسجد را در همانجا بنا نهاد.

در این سال چنانکه واقدی گوید، عبدالملك، ابان‌بن‌عثمان را از مدینه

برداشت وهشام‌بن اسماعیل مخزومی را عامل آنجا کرد.

وهم در این سال هشام‌بن اسماعیل سالار حج بود، این را از ابومعشرروایت کرده‌اند.

وهم در این سال عاملان ولایات بجز مدینه، همان عاملان سال پیش بودند، عامل مدینه را نیز یاد کردیم.

آنگاه سال هشتادوچهارم درآمد

سخن از حوادث
سال هشتادوچهارم

در این سال عبدالملک‌بن مروان به غزای روم رفت ومصیصه را بگشود واقدی چنین گفته‌است.

وهم در این سال، حجاج، ایوب‌بن قریه راکشت. وی جزویاران ابن‌اشعث بوده بود. سبب قتل وی، چنانکه گویند، این بودکه پس از بازگشت از دیر‌الجماجم پیش حوشب بن‌یزید می‌رفت‌که از جانب‌حجاج عامل‌کوفه بود وحوشب می‌گفت: «این راکه با من ایستاده بنگرید که فردا یا پس فردا نامه‌ای از امیر می‌رسدکه چاره‌ای جز اجرای آن‌ندارم.»

یك روزکه حوشب ایستاده‌نامه‌ای از حجاج به‌حوشب‌رسید:

«اما بعد، تو پناهگاه منافقان مردم عراق ومرجع آنها شده‌ای، وقتی در این نامهٔ من نگریستی، دست‌ابن قریه را به‌گردنش ببند وهمراه یکی از معتمدان‌خویش پیش من‌فرست.»

وقتی حوشب نامه را خواندآنرا پیش وی افکندکه‌خواند وگفت: «شنوایی واطاعت داریم» پس حوشب اورا به‌بندکرد وپیش حجاج فرستاد و چون به نزد وی وارد شد بدوگفت: «ای ابن قریه، برای چنین موقعی چه چیز مهیاکرده‌ای؟»

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، سه کلمه که گویی کاروانی مهیا است. دنیا و آخرت و نیکی.»

گفت: «آنچه را گفتی توضیح کن»

گفت: «چنین می‌کنم، دنیا مال آماده است که نیکوکار و بدکار از آن بخورد آخرت میزان عادل است و مقامی که باطل در آن راه ندارد، نیکی این است که اگر چیزی برضد من باشد اعتراف کنم و اگر از آن من باشد برگیرم.»

گفت: «واگر چنین نباشد، به شمشیر که برتو فرود آید گردن نهی»

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، از خطای من درگذر و آسوده خاطرم کن که اسب اصیلی نیست که نلغزد و دلیری نیست که هزیمت نیابد.».

حجاج گفت: «نه به خدا جهنم را به تو نشان می‌دهم»

گفت: «پس راحتم کن که گرمی آنرا می‌یابم»

گفت: «کشیك‌بان اورا پیش بیار و گردنش را بزن»

وچون حجاج او را نگریست که در خون خویش غوطه می‌زد گفت: «بهتر بود این قریه را وامی‌گذاشتیم که از سخنان وی بشنویم» آنگاه بگفت تا اورا بیرون بردند و بینداختند.

عوانه گوید. وقتی حجاج ابن قریه را از سخن کردن منع کرد، ابن قریه گفت: «به خدا اگر من وتو برابر بودیم آرام می‌گرفتیم یا به من دست نمی‌یافتی.»

در این سال یزیدبن مهلب در بادغیس قلعهٔ نیزك را بگشود.

سخن از سبب فتح قلعهٔ نیزك به دست یزیدبن مهلب

مفضل‌بن محمد گوید: نیزك در قلعهٔ بادغیس مقر داشت، یزید برای گشودن قلعه فرصت می‌جست خبرگیران نهاده بود وخبر یافت که نیزك از قلعه برون شده و

سوی آنجا رفت، نیزك خبر یافت وباز آمد و بایزید صلح کرد که خزاینی را که در قلعه هست بدهد وبا زن وفرزند خویش از آنجا برود.

کعب‌بن معدان اشعری در این باب شعری گفت به این مضمون:

«دژ بادغیس که هر که
«در اوج آن جا می‌گرفت
«برشاهان تفوق داشت
«وهرچه‌می‌خواست می کرد،
«دژبلند جای که پیش از آن
«هرپادشاهی قصد آن کرده بود
«با سپاهی مقابل شده بود که اورا
«عقب رانده بود
«از بس که دور است پنداری آتش آن
«به هنگام شب یکی از ستارگان است
«وقتی آنرا محاصره کرد
«دلهایشان در سینه تنگ شد
«وبه حکم وی تسلیم شدند
«ساکن قلعه از پس دوران عزت
«به ذلت افتاد وخراج داد
«وبه ذلت ومغلوبیت اعتراف کرد
«از پس آن واز پیش نیز
«روزها بود که تو
«محنت وستم را از پیش برداشتی
«خدای روزی رسان

«که روزی را میان کسان تقسیم می کند

«این را به تو داد وهر که را

«محروم کند محروم ماند

«دو دست توچنانست که با یکی

«به دشمن زهر می‌خورانی ودست دیگر

«بخشش آن دایم است

«عطای یزید وعطاگیر وی

«همانند فرات است ونیل

«وقتی که طغیان کرده باشد.

«فرات ونیل وقتی سرشار باشد

«وزمینهای بلند را بپوشاند

«از او بخشنده‌تر نباشد»

گوید :نیزك قلعه را اهمیت می‌داد وچون آنرا می‌دیدسجده می‌برد.

گوید: یزید خبر فتح قلعه را برای حجاج نوشت. نامه‌های یزید را که برای حجاج می‌فرستاد، یحیی بن یعمر عدوانی می‌نوشت که هم پیمان طایفهٔ هذیل بود و چنین نوشت:

«اما بعد، با دشمن مقابل شدیم، خدای آنها را مغلوب ما کرد، گروهی از آنها را کشتیم وگروهی را اسیر گرفتیم وگروهی به‌قلهٔ کـوهها وعمق دره‌ها وکنار شیبها ودل رودها پیوستند.»

حجاج گفت: «دبیر یزید کیست؟»

گفتند: «یحیی بن یعمر.»

گوید: حجاج به یزید نوشت که اورا براسبان برید فرستاد و او را دید که از همه کسان فصیحتر بود. بدوگفت: «کجا زاده‌ای؟»

گفت: «در اهواز»

گفت: «و این فصاحت از کجاست؟»

گفت: «سخنان پدرم را که مردی فصیح بود به خاطر سپردم.»

گفت: «از آنجا بوده، به‌من بگو آیاعنبسةبن سعید غلط می‌گوید؟»

گفت: «آری، بسیار»

گفت: «فلانی»

گفت: «آری»

گفت: «به من بگو، من نیزغلط می‌گویم»

گفت: « آری، غلط نامعلوم می‌گویی، حرفی میفـزایی و حرفی می کاهـی آنّ را (با الف زبر دار و نون تشدید دار) به جـای‌ا ن (با الـف زیر دار ونـون تشدید دار) می‌آری و ان (زیردار) را به جای ان (زبردار)می‌آری.»

حجاج گفت: «سه روز مهلتت می‌دهم، اگر پس از سه‌روز به سرزمین‌عراق یافتمت ترا می‌کشم» و اوسوی خراسان بازگشت.

در این سال هشام بن اسماعیل مخزومی سالار حج بود، این را از ابومعشر روایت کرده‌اند. عاملان ولایات در این سال، همان عاملانی بودند که از این پیش ضمن سال هشتادوسوم نام بردم.

آنگاه سال هشتادوپنجم درآمد

□ سفرنامه رضاقلی میرزا نایب‌الایاله
به‌اهتمام اصغر فرمانفرمائی قاجار

□ سفرنامه فرخ‌خان امین‌الدوله
به‌اهتمام‌کریم‌اصفهانیان، قدرت‌الله‌روشنی

□ گنجعلیخان
نوشتهٔ دکتر محمدابراهیم پاستانی پاریزی
چاپ دوم

□ تاریخ طبری (۱۵ جلد)
نوشتهٔ محمدبن جریر طبری
ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده
چاپ سوم

□ دنبالهٔ تاریخ طبری
نوشتهٔ عریب‌بن سعد قرطبی
ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده
چاپ سوم

□ احوال و آثار طبری
نوشتهٔ دکتر علی‌اکبر شهابی

الکامل فی‌التاریخ (جلد اول)
نوشتهٔ عزالدین ابن اثیر
ترجمهٔ دکتر محمد حسین روحانی

الکامل فی‌التاریخ (جلد دوم)
نوشتهٔ عزالدین ابن اثیر
ترجمهٔ دکتر محمد حسین روحانی

□ تاریخ اسماعیلیه
نوشتهٔ محمدبن زین‌العابدین خراسانی
باهتمام دکتر الکساندر سیمونوف

□ سمط‌العلی للحضرة العلیا
نوشتهٔ ناصرالدین منشی کرمانی
به‌اهتمام استاد عباس اقبال آشتیانی

□ تاریخ سلاجقه
نوشتهٔ محمودبن محمد آقسرائی
به‌اهتمام پروفسور عثمان توران

□ چهل سال تاریخ ایران (جلد اول)
نوشتهٔ محمد حسن‌خان اعتمادالسلطنه
به اهتمام ایرج افشار

□ چهل سال تاریخ ایران (جلد دوم)
نوشتهٔ حسین محبوبی اردکانی
به اهتمام ایرج افشار

□ چهل سال تاریخ ایران (جلد سوم)
تنظیم و استخراج ایرج افشار

□ چنگیزخان
نوشتهٔ ولادیمیر تسف
ترجمهٔ دکتر شیرین بیانی
چاپ دوم

□ رجال عصر مشروطیت
نوشتهٔ ابوالحسن علوی
به اهتمام ایرج افشار، حبیب یغمائی

□ رجال وزارت خارجه عهد ناصری
نوشتهٔ ممتحن‌الدولهٔ شقاقی
به‌اهتمام ایرج افشار

□ خاطرات ظل‌السلطان (۳ جلد)
نوشتهٔ مسعود میرزا ظل‌السلطان
به‌اهتمام حسین خدیوجم

زین‌الاخبار
نوشتهٔ ابوسعید عبدالحی گردیزی
به‌اهتمام دکتر عبدالحی حبیبی

گفتارهای تاریخی (۳ جلد)
گردآوری دکتر یحیی مهدوی، ایرج‌افشار

رجال آذربایجان در عصر مشروطیت
نوشتهٔ مجتهدی
به‌اهتمام ایرج افشار

اساطیر و عرفان و ادب فارسی

□ **دیوان سید حسن غزنوی**
به اهتمام استاد محمدتقی مدرس رضوی
□ **ترجمان البلاغه**
نوشتهٔ محمدبن عمر رادویانی
به اهتمام پروفسور احمد آتش
□ **مقالات علامه محمد قزوینی (۵ جلد)**
به‌اهتمام عبدالکریم جربزه‌دار
□ **شرح التعرف لمذهب التصوف (۵جلد)**
نوشتهٔ مستملی بخاری
به‌اهتمام محمد روشن
هفت‌بند نای (۲ جلد)
نوشته ادوارد ژوزف
□ **تبصرةالعوام فی‌معرفة مقالات الانام**
منسوب به‌سید مرتضی‌بن داعی‌حسنی‌رازی
به‌اهتمام استاد عباس اقبال آشتیانی
□ **منطق‌الطیر**
سرودهٔ شیخ فریدالدین عطـار نیشابوری
به‌اهتمام دکتر احمد رنجبر
□ **سخنی چند دربارهٔ شاهنامه**
نوشتهٔ عبدالحسین نوشین
حافظ خراباتی (۵ جلد)
نوشتهٔ دکتر رکن‌الدین همایون فرخ
کتاب تعرف
نوشتهٔ محمد کلاآبادی
به‌اهتمام دکتر محمد جواد شریعت
کاخ بی‌گزند
نوشتهٔ دکتر پرویز اهور

حافظ عارف
نوشتهٔ دکتر رکن‌الدین همایون فرخ
نامه‌های جمال‌زاده
به‌اهتمام علی دهباشی
□ **دیوان دقیقی طوسی**
به‌اهتمام دکتر محمدجواد شریعت
□ **دیوان حافظ**
تصحیح علامه محمد قزوینی، دکترقاسم غ
به‌اهتمام عبدالکریم جربزه‌دار
چاپ دوم
شرح اشعار و اصطلاحات منطق‌الطیر
نوشتهٔ دکتر احمد رنجبر
مقالات علامه محمد قزوینی (جلد ۶)
به‌اهتمام عبدالکریم جربزه‌دار
جامع حافظ (۸ جلد)
نوشتهٔ دکتر محمد جواد شریعت
کلک خیال‌انگیز (۳ جلد)
نوشتهٔ دکتر پرویز اهور
نهج‌الادب
نوشتهٔ نجم‌الغنی
به‌اهتمام دکتر محمد جواد شریعت
□ **طوطیان**
نوشتهٔ ادوارد ژوزف
اسرارالغیوب
نوشتهٔ خواجه ایوب
به‌اهتمام دکتر محمد جواد شریعت
احوال و آثار خواجه نصیرالدین طو
نوشتهٔ استاد محمدتقی مدرس رضوی

اساطیر و ادبیات جهان

بانو با سگ ملوس
آنتوان چخوف
ترجمهٔ عبدالحسین نوشین
چاپ اول اساطیر

موشها و آدمها
جان اشتاین بك
ترجمهٔ پرویز داریوش
چاپ دوم

آوای وحش
جك لندن
ترجمهٔ پرویز داریوش
چاپ دوم

سیذارتا
هرمان هسه
ترجمهٔ پرویز داریوش
چاپ سوم

مایده‌های زمینی
آندره ژید
ترجمهٔ پرویز داریوش و جلال آل‌احمد
چاپ اول اساطیر

آنها که دست دارند (۴ جلد)
ایروینگ استون
ترجمهٔ بابك بهداد
چاپ سوم

چمنزارهای بهشت
جان اشتاین بك
ترجمهٔ پرویز داریوش
زیر چاپ

دوبلینی‌ها
جیمز جویس
ترجمهٔ پرویز داریوش
زیر چاپ

سایهٔ گریزان
گراهام گرین
ترجمهٔ پرویز داریوش
چاپ اول اساطیر

وزارت ترس
گراهام گرین
ترجمهٔ پرویز داریوش
زیر چاپ

خیزابها
ویرجینیا وولف
ترجمهٔ پرویز داریوش
زیر چاپ

خانم دالووی
ویرجینیا وولف
ترجمهٔ پرویز داریوش
زیر چاپ